

لالایی بیداری



736 صفحه

نویسنده: آرام رضایی

ساخت کتاب: فرید سقراطی

تهیه و ساخت در سایت

goldjar.blogfa.com

لالایی بیداری

(لالایی بیداری)

صدای تق تق کفشم رو سنگ سرد پله تو فضا پیچید. مثل یه ریتم، مثل ضربان قلبم... همیشگی شده بود. تق .. تق... تق

حتی تعدادشم حفظ بودم. چشم بسته می تونستم فقط با صدای برخورد کف کفشم با زمین راهم و پیدا کنم.

نایلون توی دستم و جابه جا کردم. کیفم و رو شونه ام بالاتر انداختم. به راهروی سمت چپ پیچیدم. با سر به همه سلام کردم.

دیگه همه رو میشناختم. نگاه های همیشه پر سوالشون فقط یه لبخند می نشوند رو لبهام.

حتی زمزمه ی حرفهاشون و میشنیدم و بی توجه رد میشدم.

-: دوباره اومد.

-: سر وقت.

-: تا کی می خواد بیاد؟

-: بگو کی خسته میشه؟

تو دلم لبخند زدم. پشت در سفید ایستادم دستم و گرفتم به دستگیره و با لبخندی که به چشمهاشون زدم با یه هول در و باز کردم.

جمعه 26 آذر

دست به کمر با سری کج شده رو به عقب به ساختمون بلند 5 طبقه نگاه کردم. اخم روی پیشونیم بیشتر شد.

خیلی بلنده....

سرم و پایین آوردم و به حیاط بزرگ آپارتمان خیره شدم. استخر بزرگش با خاک پر شده بود و یه آلاچیق با نمای چوب وسط باغچه ی بزرگ درست کرده بودن. ستونهایش با گلهای خودرو پیچیده شده بود.

-: جیغ ... اینجا عالیہ.. عالیہ.. من عاشق اینجام.

نگاه پر اخم و دلخورم و به سمت شراره بردم. حس می کنم بهم خیانت شده، شراره داره خیانت میکنه.

نگاهم و دیدم دستهایش و که با همه ی هیجانش از هم باز کرده بود تو هوا خشک شد. رو سنگ فرش وسط باغچه ایستاده بود و با هیجان خونه رو بو می کشید. نگاه دلخورم لبهایش و بست و خود به خود دستهایش پایین اومد.

سرش و یکم پایین آورد و با صدای آرومتری گفت: خوب اینجا رو دوست دارم... نگاه ثابت و خیره ام و ازش گرفتم. راه افتادم سمت ساختمون و از پله ها بالا رفتم و یه لنگه از در شیشه ای ساختمون و باز کردم و واردش شدم.

شراره حق نداشت اینجا رو دوست داشته باشه. نه انقدر سریع.

طبقه ی اول ...

مثل قبل...

مثل قدیم....

اما قبل و قدیم کجا و الان کجا... همیشه از فضولی بدم میومد اما حالا... هر کسی که بخواد بره خونه اش از جلوی در خونه ی ما رد میشه. این یعنی صدا.. این یعنی سر و صدا... این یعنی شکستن سکوت و آرامش.. این یعنی مزاحمت...

اخم بیشتر شد. نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم و در واحدمون و باز کردم. خونه ی بزرگی بود. نه به بزرگی قبلی. نه به قشنگی قبلی. نه به با صفائیه قبلی...

وارد شدم و چشم دوختم به دیوارهای سفید. درهای شیک و آشپزخونه ی اپن بزرگ سمت راست. از این آشپزخونه هم بدم میومد. از اپن بودنش بدم میومد. آشپزخونه باید بسته باشه. باید دیوار داشته باشه. باید محافظت بشه از چشم هر غریبه ای که پا تو خونه میزاره. باید حریم داشته باشه. باید بتونی توش راحت باشی.

رومو از آشپزخونه گرفتم و رفتم سمت اتاقها. از بین اسباب و اساسیه که کارتون زده و بی نظم هر گوشه ی خونه ولو شده بودن رد شدم و رسیدم به راهروی اتاقها.

چهار 4تا در با فاصله ی کمی از هم. دوتا وسط، یکی چسبیده به دیوار سمت چپ و دیگری، درست رو به روی این در، سمت راست قرار داشت.

یکی از درهای وسط و باز کردم. حمام بود. نگاهی گذرا بهش انداختم و بی تفاوت درش و بستم و در کنارش و باز کردم. نگاهی به داخلش انداختم. اتاق به نسبت بزرگیه برای دوتا شریک همیشگی و همراه.

همیشه اتاقی و میگیرن که بین اتاق ماها باشه. شاید... شاید می ترسن با وجود بزرگی سن و قد و اندام باز هم مثل دوران بچگی به جون هم بی افتیم.

می خوان وسط و بگیرن که به کسی آسیب نرسه.

در سمت چپ و باز کردم. بی اختیار از بین اون همه اخم رو پیشونیم یه پوزخندی زد.

آرمین.. آرمین...

این پسر هنوز نیومده مالکیتش و اعلام کرده. به پوستر بزرگ قدی که عکس خودش روش بود نگاه کردم. چرا پسرها در سنین خاص عاشق خودشون میشن؟

رفتم جلو و با دقت بیشتری به عکس نگاه کردم.

رنگ عکس سیاه. لباسش سیاه و موهایش با این نور سیاه. سرش به سمت چپ رفته و مصمم به اون سمت نگاه می کنه. سیاهی موهایش تو سیاهی پس زمینه ی عکس گم شده. ته ریش صورتش با موهایی که فقط بغلهای خیلی کوتاه شده اش پیداست هم خونی داره. دستش به یقه ی باز پیراهن مردونه ی سیاهش و سینه اش تا ناکجا پیداست. موهای ریز رو سینه اش لبخند به لبم میاره.

چقدر سر اینکه موهای سینه اش و با ریش تراش زده با السا دعوا کردن. السا مسخره اش می کرد و اونم کم طاقت عصبی دنبالش می دوید تا لهش کنه. با چه شوقی عکسش و پوستر کرد و زد به دیوار اتاقش.

هیچ وقت دلم نیومد بهش بگم چقدر اون کله اش که موهاش محو شده تو سیاهی پس زمینه مسخره و ناقص به نظر میاد و اون شصتت که صاف گرفتی بالا خیلی فحشه.

دستی رو بوستر مالک اتاق کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. مستقیم رفتم به اتاق رو به رو. تخت دو طبقه ی کنج اتاق چشمهام و خیره کرد.

روزی که این تخت و خریدیم یادمه. برای اولین بار واقعاً یه چیز و از ته دلم می خواستم. یه تخت دو طبقه که طبقه ی دوش برای من باشه.

فقط و فقط برای یه هدف. اینکه السا نتونه دیگه وقت و بی وقت ولو بشه روش و بهمش بزنه. قبل این تخت تو اتاق مشترکمون دوتا تخت یه نفره داشتیم. من زیاد تو اتاق نمی موندم اما السا همیشه تو اتاق بود و رو تخت. با کتاب، با دفتر، با موبایل...

چاره داشت غذاش رو هم رو تخت می خورد و دستشویشم رو همون تخت انجام میداد.

این بین برای خودش تنوع هم ایجاد می کرد. 2 ساعت رو تخت خودش، خسته که شد رو تخت من.

السا نامرتب و شلخته بود و این برای من منظم عذاب بود. درسته که با یه اخم حساب کار دستش میومد. اما تا کی باید اخم کرد؟ بالاخره منم خسته میشدم و بی خیال.

این تخت 2 طبقه برام نعمتی بود که حداقل بتونم تو حد فاصل بین طبقه ی دوم و سقف یک فضای خصوصی برای خودم داشته باشم. به دور از دستهای حریص السا خواهر کوچیکم.

صدای در حیاط باعث شد برم سمت پنجره ی اتاق و خیره بشم به زن میانسال شیکی که با کفش های پر صدایش طول حیاط و طی کرد و به ورودی ساختمون رسید.

اخمام رفت تو هم. چهره ی غریبه ی این زن زنگ خطری بود.

کل ساکنین این آپارتمان نو ساز و می شناختم و مطمئنن این زن کسی نبود که قبلاً دیده باشم. بعد سالها زندگی با این همسایه ها دیدین یه غریبه تو خونه، هشدارهای خوبی بهم نمیداد. اونم با وجود تمام اسباب و اساسیه و کارتن ها و درهای باز آپارتمانها.

همسایه ها فقط بارهاشون و خالی کرده بودن و ماشین ها برگشته بودن تا بقیه ی وسایل هر خانواده رو بیارن. اساسیه خونه ها همه جا پخش بود.

من و شراره هم به عنوان همراه و بپا مونده بودیم که مواظب خونه و زندگی بقیه باشیم.

تا جایی که یادم میاد در حیاط بسته بود پس...

صدای بلند شراره از رو پله ها تو گوشم فرو رفت.

شراره: خانم اینجا چی کار می کنید؟ شما نمی تونید همین جوری بیاید تو خونه ی بقیه. اوا خانم با شما ما....

دیگه معطل کردن جایز نبود. از اتاق و بعد خونه زدم بیرون. رو پاگرد چشمم به پله ها افتاد که زن و به دنبالش شراره ازش به پایین سرازیر شدن. زن بی توجه به صدای بلند شراره به پایین اومدنش ادامه می داد و کوچکتترین توجهی هم به اعتراضات دختری که پشت سرش گلوش و پاره می کرد نداشت. همه ی تاثیر دادهای شراره یه اخم ریز بود تو صورت مصمم و بی تفاوت زن.

رو پاگرد جلوی زن ایستادم و راهش رو سد کردم.

از سر اجبار سر بلند کرد و بهم خیره شد.

با همون صدای خشکم گفتم: شما اجازه ندارید اینجا باشید. اینجا یه ملک خصوصیه و من می تونم به خاطر ورود بی اجازه ازتون شکایت کنم.

پوزخند زن نگاهم و جذب خودش کرد. با صدای پر اُبتهی گفت: و من می تونم به خاطر مزاحمت از شما شکایت کنم. نکنه برای دیدن خونه ام هم باید از شما اجازه بگیرم.

اخم‌ها بیشتر شد. چشم از زن و پوزخندش گرفتم و با استفهام به شراره چشم دوختم. از من بدتر با گیجی و کمی منگلی به من و زن نگاه می‌کرد. شونه ای به نشونه ی نمیدونم بالا انداخت.

زن بی توجه به ما از کنارم رد شد و از پله ها پایین رفت. هر دو دنبالش راه افتادیم به امید اینکه بفهمیم این زن اینجا چی می‌خواد و منظورش از خونه ام چی بود؟

زن بدون کوچکترین توجهی به ما از در خونه خارج شد و سوار ماشین سیاه رنگش شد و راه افتاد.

خیره به مسیر حرکت زن پرسیدم: در حیاط باز بود؟

شراره: نه خودم بستمش.

من: پس چه جوری اومد تو؟

شراره: کلید داشت.

اخم بیشتر شد. چشم از کوچه ی خالی برداشتم و رو به شراره گفتم: کجا رفت؟

شراره: رفت واحد بالاییه رو نگاه کرد و اومد بیرون.

من: واحد کی بود؟

کمی فکر کرد و گیج گفت: هیچکی... واحد کسی نیست. هیچ کارتن و وسیله ای توش نبود. امروز همه اسباب کشی کردن دیگه، مگه نه...

متفکر گفتم: آره. مهلت شهرداری تموم شده همه باید امروز بیان.

نگاهی به هم انداختیم و شروع کردیم به شمردن همسایه ها.

شراره: آقای متولی و ساداتی و شهبازی. خانواده ی مینایی و ...

من: حسین پور و رشیدی و و صماعی و ما و شما...

شراره که با انگشتهاش حساب می کرد انگشتهای باز شده اش و بالا آورد و با تعجب گفت:
شدیم 9 تا... پس...

دوباره به کوچه ی خالی نگاه کردم و گفتم: پس این خانم همسایه ی واحد آخره.

بی حرف برگشتم تو حیاط.

روزی که به خونه برگشتم و دیدم همه جلسه دارن و خوب یادمه. روزی که فهمیدم بدون هیچ
اختیاری مجبوریم خونه ی بچگیهام و با خاطراتش و بدیم دست یه عده که خرابش کنن و همه
ی اون خاطرات و با خونه صاف کنن و بکننش اتوبان و یادمه.

ناچاریه بابا، ناراحتی مامان، اخم غلیظ من، خوشحالی السا و آرمین. حرص خوردن بی صدا
و دلتنگی من برای خونه ی بچگیهام، برای خاطرات خوب و بدش.

کل محل تو طرح بود. تو طرح بزرگراه. باید خونه هامون و به شهرداری می فروختیم. خونه
ی قشنگ دوبلکس حیاط دارمون رو.

باید از محل آشنامون می رفتیم به جایی که شاید هیچ وقت فرصت نشه با همسایه هاش مثل اینجا صمیمی بشیم. مثل اینجا یه خانواده بشیم.

شبی که بابا و مامان خوشحال از خونه ی مهری خانم اومدن رو یادمه. مامان چادر گل دار رنگیش رو از سرش برداشت و خودشو رو مبل ولو کرد.

نگران و کنجکاو از خوشحالیشون رو مبل کنارش نشستم و گفتم: چی شد؟

مامان نفسی کشید و داد زد: السا.. یه لیوان آب برام بیار مادر...

رو به من با لبخند گفت: همه چی درست میشه. واقعاً نگران دوری از این محل و همسایه هاش بودم. اما الان خیالم کمی راحت. شاید محل رو نشه کاریش کرد اما میشه با همسایه ها موند.

با استفهام نگاهش کردم.

مادر لبخندی زد و گفت: قرار بر این شد که با پول فروش خونه هامون به شهرداری، بریم تو یه محله ی کمی بالاتر یه آپارتمان نو ساز چند واحدی بخریم که همه با هم بازم همسایه باشیم.

بی اختیار لبخندی از سر آرامش زدم. این همسایه ها بعد گذشت این همه سال شده بودن جزئی از خانواده. حداقلش این بود که از هم جدا نمی شدیم.

هر چند برای من زیاد فرقی نداشت چون من، خونه ی بچگیهام مهم بود که داشت نابود میشد. اما حداقلش مامان و بابا از دوستان چندین ساله اشون جدا نمیشن و دلگرمیشن و داشتن.

بعد از شراره وارد خونه شدم و این بار خودم در و بستم.

کار از محکم کاری عیب نمی کنه به این شراره ی بی حواس اعتباری نبود.

راه آلاچیق رو پیش گرفتم و شراره هم دنبالم اومد. نمیشد با وجود این همه وسیله ی پخش و پلا ی توی حیاط بریم تو آپارتمان.

بدون توجه به پر حرفیهای شراره هندزفیری گوشیم و گذاشتم تو گوشم و آلبوم گروه رستاک و پلی کردم.

دست به سینه تکیه دادم و خیره شدم به ساختمونی که حالا شده بود خونه. حدود نیم ساعت گذشت تا صدای ماشین ها و کامیون ها و سر و صدای همسایه ها اومد و در باز شد و چند تا کارگر با مردا و پسرای ساختمون همراه با وسایل وارد شدن و پشت بندشم بچه ها و زنها با کلی سرو صدا.

یهو حیاط شلوغ شد و اون آرامشش و از دست داد. از جام بلند شدم و اهنگ و قطع کردم و رفتم کمک بقیه.

نرسیده به مامان اینا صدای آرمین و السا رو شنیدم. طبق معمول با هم بحث می کردن. یکی این می گفت یکی اون می گفت.

السا: خیلی بی شعوری نمی فهمی یه خانم نباید بار سنگین بلند کنه؟

آرمین: خوب بلند نکن. منم نمی کنم نوکرت که نیستم.

آیلین: آخه این یه ذره کارتن انقدر برات سنگینه، نترس کمرتون درد نمی گیره.

آرمین: از کجا معلوم؟ اصلا به من چه برو به آقا پژمانتون بگو. خر مفت گرفته.

این و گفت و با یه اخمی بی خیال رفت سمت آپارتمان السا هم با حرص بر اش زیر زبونی خط و نشون کشید.

همیشه همین بوده. این دوتا به قول مادر بزرگم پیرزاد بودن و برا همین به هم می سوکیدن. یه جورایی هووی هم دیگه بودن. از طرفی هم یکیشون نبود اون یکی بد جوری حوصله اش سر می رفت و مدام سراغش و می گرفت. من مونده بودم تو محبت این دوتا که بد جوری رو اعصاب بود و با دعوا ابراز میشد.

-: باز دعوا کردن؟

برگشتم و به پژمان که کنارم ایستاده بود و به السا خیره شده بود نگاه کردم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: کار همیشه اشونه هنوز عادت نکردی؟

پژمان با یه فوت کلافه گفت: من نمیفهمم چرا انقدر به هم گیر میدن؟

راه افتادم سمت کامیون بارها و گفتم: به قول خودشون محبت می کنن و ابراز علاقه. به این چیز اشون توجه نکن. سعیم نکن هیچ وقت طرف هیچ کدومشون و بگیری چون اون موقع است که خونشون می کشه و پشت هم رو می گیرن و می توپن بهت. الانم اونجا و اینستا تا السا حرصشو رو تو خالی نکرده برو کمکش. امروز باید جون بکنی. هم خونه ی خودتون هم خونه ما. به پدر خانمت نشون بده داماد یعنی چی؟ فکر که نمی کنی همین جوری خشک و خالی بهت دختر میده، ها؟؟

خنده ای کرد و گفت تا من این زنم رو ازتون بگیرم فکر کنم عمرم تموم بشه.

برگشتم و با یه لبخند محو گفتم: پس چی فکر کردی؟ باید خودتو نشون بدی.

سری خم کرد و محبوب گفت: چشم ما که گله ای نداریم.

این بار لبخند محوم یکم جلوه پیدا کرد.

پژمان پسر خوبی بود. کل محل قبولش داشتن. از نوجوونی عاشق السا بود. جوری که همه فهمیده بودن. هیچی نمی گفت کاری هم نمی کرد فقط دورادور هواش رو داشت که کسی چپ نگاش نکنه یا مزاحمش نشه یا مشکلی براش پیش نیاد. آروم بود و سر به زیر. براشم خیلی صبر کرد. هنوزم که هنوزه منتظره.

فکر می کنم واقعاً وفاداره. نه که شیطنت پسر ونه نداشته باشه یا دوست و رفیق کم داشته باشه نه ولی سالم بود و همینم باعث شده بود که بابا با وجود اینکه می دونست السا رو دوست داره اما هیچ حرفی نمی زد و هنوزم بهش اطمینان داشت. سال اول دانشگاه السا بود که بالاخره دل رو به دریا زد و به مامانش گفت که از السا خواستگاری کنه. اما بابا قبول نکرد. نه که قبول نکنه اما گفت الان زوده برای همه چیز و اینکه هنوز یه دختر بزرگتر مجرد داره. از نظر من هیچ اشکالی نداشت. همون موقع هم گفتم. اما بابا گفت تو هم که نبودی الان برای این دوتا زود بود. برای السا با وجود همه ی اخلاقای بچگونه اش زود بود که مسئولیت قبول کنه. برای همینم گفت نه. گفت نه اما نه به این معنی نبود که حق ندارن همو ببینن. یه جورایی اون دوتا نشون کرده بودن و همه هم میدونستن. خانواده ها با هم رفت و آمد داشتن و خودشونم با حفظ حریم می تونستن با هم باشن و بگردن و همدیگه رو بشناسن البته گفتم که با حفظ حریم یعنی همیشه یکی باید همراهشون می بود و از اونجایی که آرمین زیر بار نمی رفت معمولاً اون آدم اضافه ی سوم من بودم.

بی حرف رفتم سمت بارهامون و یه کارتن برداشتم که زودتر وسایل خالی بشن.

همه مشغول کار بودن و هیچکی به هیچکی بود. کارتن به دست رفتم سمت پله ها که وارد ساختمون بشم وارد که شدم جلوی در خوردم به مهدی پسر آقای حسین پور.

خواستم از کنارش رد شم برم که او مد جلوم. به ناچار سرم رو بلند و نگاهش کردم.

با اون لبخند همیشه پهنش نگام کرد و عینک باریکش رو یکم فرستاد بالا و گفت: بذارید کمکتون کنم شما چرا تو زحمت افتادید کارگرا هستن.

بی اختیار اخمام رفت تو هم و کمی سرم رو کشیدم عقب. سعی کردم حدالمقدور جلوی صورتش نباشم و از یه زاویه ی دیگه ببینمش.

من: ممنونم خودم می تونم ببرم شما به بقیه کمک کنید.

بی توجه به حرف من دستش رو جلو آورد و گرفت اون سر کارتن و تو صورتم گفت: این چه حرفیه؟ خسته میشید بدینش به من.

اخممام بیشتر شد.

جدی گفتم: آقا مهدی خودم می....

مهدی: این چه حرفیه به خدا ناراحت میشم با من تعارف کنید.

اخممام شد یه خط صاف و دستم ول شد. مهدی لبخندش گشادتر از همیشه شد و چرخید و با جعبه رفت بالای پله ها.

لبهام و رو هم فشار دادم و با حرص تو جیبهام دنبال دستمال گشتم.

پژمان: باز آب پاشیت کرد؟

اخم رو کشیدم سمتش و بی حرف نگاهش کردم. یه خنده ای کرد و گفت: تو جیبمه. می تونی برش داری؟

یکم باسنش و متمایل من کرد که یعنی بردار. با همون اخم یه ابروم رفت بالا. چی فکر کرده بود که من دست به جیب مبارک می زنم؟

اما دستمال و می خواستم. نمیتونستم حرف بزنم. فقط خیره شدم به باسن یه وری شده اش. خودش خندید و رو به السا که تازه اومده بود کرد و گفت: السا خانم آگه میشه این دستمال و از جیب من در بیارین.

یه جورایی دیدن این دوتا که جلوی بقیه چقدر معذب حرف می زنن و رعایت می کنن جالب بود. اونم وقتی که چند بار خودم قربون صدقه رفتناشون و تو این کنج و اون کنج دیده بودم.

السا یه نگاهی به جفتمون کرد و با دیدن اخمای تو هم من یه لبخند گشاد زد و تا تهش و خوند. با خنده رفت سمت باسن و جیب پژمان و بیحرف دست کرد تو جیبش و دستمال در آورد و گرفت سمتم. سریع ازش گرفتم و تند تند صورتم و پاک کردم. بیچاره مهدی پسر خوبی بود ولی نمیدونم چرا به من که می رسید آب پاشیش شروع میشد. یه سلام می کرد و یه پارچ نُف رو صورتم خالی می کرد. یه وقتی یاد کلاه قرمزی و آقای مجری می افتادم که مجری مدام کلاه قرمزی و می فرستاد عقب تا کمتر نُفی بشه.

صورتم و که کامل پاک کردم تازه تونستم دهنم و باز کنم و نفس بکشم. هر چند کار این صورت با یه دستمال درست نمیشد باید می رفتم صورتم و میشستم اما خوب تا بالا و تو خونه برسم حداقل می تونستم دهنم و باز کنم.

برگشتم دیدم این دوتا با هم مشغول حرف زدنن. بی حرف راهمو گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

مهدی کارتن و تو خونه گذاشته بود و داشت میومد بیرون.

تا دیدمش یه قدم رفتم بیرون و فقط نگاهش کردم.

دوباره لبخند زد و گفت نمیدونستم کجا بزارمش گذاشتم گوشه ی حال. یه متشکرم گفتم و سری تکون داد و رفت. یه نفس راحت کشیدم که دوباره نُقیم نکرده بود.

رفتم تو خونه و یه سره تو دستشویی که صورتم و بشورم.

کل روز و شب و کار کردیم تا تقریباً همه ی واحد ها خونه اشون سر و سامون گرفته بود و میشد حداقل توش خوابید. چون کلاً خونه هامون و تخلیه کردیم.

شب موقع خواب با خستگی دو برابر معمول خوابیدم. چون علاوه بر جمع کردن خونه باید تبدیلی های السا و دعواهاش با آرمین و حرص خوردن مامان از دست این دوتا رو که کار نمی کردن و تحمل می کردم و واقعاً برای این کار نیروی بیشتری نسبت به تمیز کاری خونه مصرف کرده بودم.

خوبیش این بود که اتاقمون وسیله ی کمی داشت و زود جمع شد و همین دیدن تمیزیش بهم آرامش داد تا بتونم یه خواب راحت داشته باشم.

چشمهام و بستم و سعی کردم با نفس کشیدن خودم و آرام کنم. 1003 - 1002 - 1001

چشمهام و باز کردم و چایی نیمه سرد شده ام و یه نفس سر کشیدم. از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم و انداختم دور گردنم که کج و ایسه و از خطر احتمالی هر دزدی در امان بمونه. هر چند پول زیادی هم توش نبود.

سعی کردم به بحث هر روزه ی آرمین و بابا که سر پول توجیبی بود بی توجه باشم و با یه " خداحافظ من رفتم " از خونه زدم بیرون و در و بستم. از تو جا کفشی کفشهامو در آوردم و پوشیدم.

همه چیز این خانواده رو از بر بودم. حتی اگه چند سالم نمیدیمشون می تونستم برنامه ی هر روزشون و از حفظ بگم.

صبح ها بابا ساعت 5 بیدار میشد. چایی و روشن می کرد. میرفت نون داغ می خرید میومد خونه چایی و دم می کرد مامان ساعت 5:30 بیدار میشد. صبحونه رو میاورد جلوی تلویزیون با بابا که مشغول گوش دادن به اخبار اول صبح بود می خوردن. از ساعت 6 سوزن مامان گیر می کرد.

مامان: آرام، آرمین، السا.....

و این صداها و این ریتم مدام تکرار میشد تا این ولوم یکنواخت از صدای هر زنگی کاراتر باشه و بره رو مخ همه امون تا بیدار بشیم. هر چند آرمین جدیداً به این صدا مصون شده چون مقاومتش رفته بالا و تا 7 می تونه خودش و نگه داره و بخوابه اما خوب بقیه امون سریع بیدار میشیم و تو صف دستشویی بس می شینیم تا نوبتمون بشه و قبل از آرمین بریم چون وقتی اون وارد بشه بیرون اومدنش معلوم نیست.

موسیقی بدرقه امونم دعوی بابا و آرمین سر پول روزانه اشه که تمومی نداره. دلم برای بابا می سوزه. مگه یه فرهنگی بازنشسته چقدر در میاره که بخواد فقط روزانه به این پسر کلی پول بده؟ صبح برای مدرسه یه بار پول می گرفت. عصر که می خواست بره بیرون یه بار، اگه قرار بود باشگاهی هم بره یه بار دیگه، پول خرید شارژ برای گوشیشم که جدا می گرفت. و جالبیش اینجا بود که شب که بر می گشت خونه چیزی ته جیبش نبود.

همیشه وقتی بچه بودم و پولام تموم میشد به بابا می گفتم: خوب تموم شد بستنی که نخردیم بخورمش.

هنوزم که هنوزه برای خوراکی بیرون از خونه پول خرج نمی کنم برعکس آرمین و السا که کل پولاشون و برای خریدن خوراکی میدن. حتی چند بار دیدم آرمین بستنی به دست تا دم خونه میاد تمومش میکنه میاد تو.

گاهی از دست کارهاش که با وجود قد بلندش و هیکل درشتش که کمتر از 23 نمیزنه بازم بچگانه است خنده ام می گیره و یه سوال بزرگ تو سرم ایجاد میشه که " این پسر کی می خواد بزرگ بشه و از همه مهمتر عاقل بشه؟ "

هزار بار به بابا گفتم برای آرمین پول ماهانه بزار و بریز تو یه کارت عابری که خودش دستش باشه تو کل ماه چقدر پول داره و یه قرون بیشترم گیرش نمیاد. بزار خودش مدیریت کنه تا پولهاش رو تا اخر ماه برسونه اما

هیچ وقت حرفهایی که می زنم به موقع بهش گوش نمیدن که اگه می دادن این وضعمون نبود و شاید آرمین سر به راه تر از الان بود.

السا هم مشکلاتش یه جور دیگه بود. هر روز صبح از خونه میزد بیرون و میرفت دانشگاه. معمولاً تا عصری کلاس داشت. عصر خسته و کوفته بر می گشت خونه و اتاق و می کرد بازار شام. بهشم تذکر بدی میگه خوب خسته ام. انگار بقیه کل روز و میشینن تو خونه و پا رو پا می ندازنو خودشون و باد می زنن.

چون دختر آخره کمی لوس شده. این آخرین دختر بودن بهش این باور و داده که تا همیشه دختر کوچیکه است حتی اگه 90 سالشم بشه بازم حرکات بچه گانش رو ول نمیکنه. با این حال وقتی خسته نیست پر انرژی و خونه رو سرش می ذاره و صدای موزیک و آهنگهای شاد

تا هفت تا خونه اون ورتر هم میره و کل محل و خبر دار می کنه که چی؟ السا خانم دارن می رقصن. بعضی وقتها این کارهای بچه گانش آدم و به وجد میاره.

و اما من.... هر روز صبح با یه امید از خونه می زرم بیرون که شاید، شاید این روز آخرین روی باشه که میرم سر کاری که دوستش ندارم و شاید فردا صبح که بیدار شدم به عشق رفتن سر کار مورد علاقه ام از خونه بزرم بیرون. کاری متناسب رشته ای که عاشقش بودم و براش 6 سال وقت صرف کردم.

و عصر که به خونه بر می گزدم. داغون تر و غمزده تر از همیشه با یه امیدی که نورش کم شده و سری که از بحثهای هر روزه ی بچه ها پر شده و خسته است.

روز اول دانشگاه با چه عشقی رفتم سر کلاس، حتی روزی که ارشد قبول شدم چه هیجانی داشتم و مدام جیغ می کشیدم و می پریدم. اما بعد 3 سال و تموم کردن پایان نامه با هزار زحمت و مشقت که هر لحظه اش برام شیرین بود. پر خستگی اما شیرین چون واقعاً عاشقش بودم و حالا...

حالا باید صبح به صبح بیدار میشدم و از خونه میزدم بیرون و می رفتم آموزشگاه و به یه مشت بچه کنکوری و دبیرستانی عربی درس می دادم اونم درسی که 90 درصدشون دوستش نداشتن و با اکراه میومدن سر کلاس. درسی که خیلی کم به عنوان یه زبان خارجی لازم شناخته میشد و بیشتر با یه حالت تدافعی می گفتن " اخه چرا ما باید عربی یاد بگیریم؟ مگه چقدر قرآن می خونیم که نیاز باشه زبونش و با این همه قواعد یاد بگیریم".

و جالب این بود که هیچ کس به این فکر نمی کرد که شاید با یاد گیری این زبون مثل زبان انگلیسی بتونی تو یه کشور دیگه با مردم دیگه صحبت کنی. هر چند یادگیریشون فقط در حد تست زدن و پاس کردن درسهای مدرسه بود و هیچ گونه مکالمه ای و یاد نمی گرفتن.

خسته و کوفته از سر و کله زدن با بچه هایی که بیشتر از درس به فکر صافی موهاشون و رنگ رژشون و مداد تو چشمشون و تمیزی ابروشون و دوست پسر همدیگه هستن سر کوچه ی خونه از ماشین پیاده شدم.

چشم خورد به سوپری بزرگ سر کوچه رفتم تو و یه شیرکاکائوی کوچیک خریدم.

حادثه خبر نمیکنه شاید امروز زلزله بیاد بهتره امکانات داشته باشم.

شیرکاکائو رو تو کیفم گذاشتم و وارد کوچه شدم. نرسیده به خونه یه موتور تند از کنارم رد شد و رفت جلوی در خونه.

یه لبخند محو زدم. باز این پژمان موتور آورده. بی تربیت یه سلامی هم نکرده بود. بر اساس خبرگزاری شراره صبح این همسایه جدیدا اومده بودن حتماً پژمان هم خبر داشت. دیروز کلاً یادم رفت در مورد اون خانمه بگم اما خدا بذاره شراره رو حرف تو دهنش نمیمنه کل ساختمون رو خبر کرد.

رفتم کنار موتورش که حالا جلوی در نگهش داشته بود.

من: سلام خوبی؟ سلام نکنیا. همین جوری می خوای دل خاندان و به دست بیاری؟ سرو سامون گرفتنت یه سال افتاد عقب. ببینم همسایه جدیدا اومدن؟

چشمم به در بود دیدم جواب نمیده. برگشتم دیدم موتور و خاموش کرد.

یه نگاه به موتور انداختم. با اینکه فرق موتور ها رو تشخیص نمیدادم و فقط در حد اینکه گازی نباشه برای من کفایت می کرد تا یه موتور خوب باشه با این حال این موتوره یه چیزه دیگه بود برای خودش غولی بود و شیکی و کلاس از سر و روش می بارید.

من: ببینم تو باز موتور آوردی؟ کدوم آدم ناقصی به تو موتور میده آخه؟ السا بفهمه باز بحث دارینا.

دستهاشو گرفت به جلوی موتور و بی توجه به من پاشو تا کجا بالا آورد و از رو موتور پایین اومد.

این پژمانم امروز مشکل پیدا کرده بود. محال بود با من این جوری برخورد کنه غیر موضوع السا ماها هم بازی بچگی بودیم و تنها کسی که من جلوش انقدر راحت و شنگول بودم.

حرصم گرفت و حرصی دست بلند کردم و کوبوندم به کلاه کاسکتش و با حرص گفتم: آقا پژمان با شما گل که لگد نمیکنم. میگم اینا اومدن؟

بدون اینکه جواب بده دستش و گرفت دو طرف کلاهش و با یه حرکت از سرش کشید بالا. حدود نیم ساعت گذشت تا صدای ماشین ها و کامیون ها و سر و صدای همسایه ها اومد و در باز شد و چند تا کارگر با مردا و پسرای ساختمون همراه با وسایل وارد شدن و پشت بندشم بچه ها و زنها با کلی سرو صدا.

یهو حیاط شلوغ شد و اون ارامشش و از دست داد. از جام بلند شدم و اهنگ و قطع کردم و رفتم کمک بقیه.

نرسیده به مامان اینا صدای آرمین و السا رو شنیدم. طبق معمول با هم بحث می کردن. یکی این می گفت یکی اون می گفت.

السا: خیلی بی شعوری نمی فهمی یه خانم نباید بار سنگین بلند کنه؟

آرمین: خوب بلند نکن. منم نمی کنم نوکرت که نیستم.

آیلین: آخه این یه ذره کارتین انقدر برات سنگینه، نترس کمرتون درد نمی گیره.

آرمین: از کجا معلوم؟ اصلا به من چه برو به آقا پڑمانتون بگو. خر مفت گرفته.

این و گفت و با یه اخمی بی خیال رفت سمت آپارتمان السا هم با حرص بر اش زیر زبونی خط و نشون کشید.

همیشه همین بوده. این دوتا به قول مادر بزرگم پیرزاد بودن و برا همین به هم می سوکیدن. یه جورایی هووی هم دیگه بودن. از طرفی هم یکیشون نبود اون یکی بد جوری حوصله اش سر می رفت و مدام سراغش و می گرفت. من مونده بودم تو محبت این دوتا که بد جوری رو اعصاب بود و با دعوا ابراز میشد.

-: باز دعوا کردن؟

برگشتم و به پڑمان که کنارم ایستاده بود و به السا خیره شده بود نگاه کردم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: کار همیشه اشونه هنوز عادت نکردی؟

پڑمان با یه فوت کلافه گفت: من نمیفهمم چرا انقدر به هم گیر میدن؟

راه افتادم سمت کامیون بارها و گفتم: به قول خودشون محبت می کنن و ابراز علاقه. به این چیزاشون توجه نکن. سعیم نکن هیچ وقت طرف هیچ کدومشون و بگیری چون اون موقع است که خونشون می کشه و پشت هم رو می گیرن و می توپن بهت. الانم اونجا و اینستا تا السا حرصشو رو تو خالی نکرده برو کمکش. امروز باید جون بکنی. هم خونه ی خودتون هم خونه ما. به پدر خانمت نشون بده داماد یعنی چی؟ فکر که نمی کنی همین جوری خشک و خالی بهت دختر میده، ها؟؟؟

خنده ای کرد و گفت تا من این زنم رو ازتون بگیرم فکر کنم عمرم تموم بشه.

برگشتم و با یه لبخند محو گفتم: پس چی فکر کردی؟ باید خودتو نشون بدی.

سری خم کرد و محجوب گفت: چشم ما که گله ای نداریم.

این بار لبخند محوم یکم جلوه پیدا کرد.

پژمان پسر خوبی بود. کل محل قبولش داشتن. از نوجوونی عاشق السا بود. جوری که همه فهمیده بودن. هیچی نمی گفت کاری هم نمی کرد فقط دورادور هواش رو داشت که کسی چپ نگاش نکنه یا مزاحمش نشه یا مشکلی براش پیش نیاد. آروم بود و سر به زیر. براشم خیلی صبر کرد. هنوزم که هنوزه منتظره.

فکر می کنم واقعاً وفاداره. نه که شیطنت پسر ونه نداشته باشه یا دوست و رفیق کم داشته باشه نه ولی سالم بود و همینم باعث شده بود که بابا با وجود اینکه می دونست السا رو دوست داره اما هیچ حرفی نمی زد و هنوزم بهش اطمینان داشت. سال اول دانشگاه السا بود که بالاخره دل رو به دریا زد و به مامانش گفت که از السا خواستگاری کنه. اما بابا قبول نکرد. نه که قبول نکنه اما گفت الان زوده برای همه چیز و اینکه هنوز یه دختر بزرگتر مجرد داره. از نظر من هیچ اشکالی نداشت. همون موقع هم گفتم. اما بابا گفت تو هم که نبودی الان برای این دوتا زود بود. برای السا با وجود همه ی اخلاقای بچگونه اش زود بود که مسئولیت قبول کنه. برای همینم گفت نه. گفت نه اما نه به این معنی نبود که حق ندارن همو ببینن. یه جورایی اون دوتا نشون کرده بودن و همه هم میدونستن. خانواده ها با هم رفت و آمد داشتن و خودشونم با حفظ حریم می تونستن با هم باشن و بگردن و همدیگه رو بشناسن البته گفتم که با حفظ حریم یعنی همیشه یکی باید همراهشون می بود و از اونجایی که آرمین زیر بار نمی رفت معمولاً اون آدم اضافه ی سوم من بودم.

بی حرف رفتم سمت بارهامون و یه کارتن برداشتم که زودتر وسایل خالی بشن.

همه مشغول کار بودن و هیچکی به هیچکی بود. کارتن به دست رفتم سمت پله ها که وارد ساختمون بشم وارد که شدم جلوی در خوردم به مهدی پسر آقای حسین پور.

خواستم از کنارش رد شم برم که اومد جلوم. به ناچار سرم رو بلند و نگاهش کردم.

با اون لبخند همیشه پهنش نگاه کرد و عینک باریکش رو یکم فرستاد بالا و گفت: بذارید کمکتون کنم شما چرا تو زحمت افتادید کارگرا هستن.

بی اختیار اخمام رفت تو هم و کمی سرم رو کشیدم عقب. سعی کردم حدالمقدور جلوی صورتش نباشم و از یه زاویه ی دیگه ببینمش.

من: ممنونم خودم می تونم ببرم شما به بقیه کمک کنید.

بی توجه به حرف من دستش رو جلو آورد و گرفت اون سر کارتن و تو صورتم گفت: این چه حرفیه؟ خسته میشید بدینش به من.

اخممام بیشتر شد.

جدی گفتم: آقا مهدی خودم می....

مهدی: این چه حرفیه به خدا ناراحت میشم با من تعارف کنید.

اخممام شد یه خط صاف و دستم ول شد. مهدی لبخندش گشادتر از همیشه شد و چرخید و با جعبه رفت بالای پله ها.

لبهام و رو هم فشار دادم و با حرص تو جیبهام دنبال دستمال گشتم.

پژمان: باز آب پاشیت کرد؟

اخم رو کشیدم سمتش و بی حرف نگاهش کردم. یه خنده ای کرد و گفت: تو جیبمه. می تونی برش داری؟

یکم باسنش و متمایل من کرد که یعنی بردار. با همون اخم یه ابروم رفت بالا. چی فکر کرده بود که من دست به جیب مبارک می زنم؟

اما دستمال و می خواستم. نمیتونستم حرف بزنم. فقط خیره شدم به باسن یه وری شده اش. خودش خندید و رو به السا که تازه اومده بود کرد و گفت: السا خانم آگه میشه این دستمال و از جیب من در بیارین.

یه جورایی دیدن این دوتا که جلوی بقیه چقدر معذب حرف می زنن و رعایت می کنن جالب بود. اونم وقتی که چند بار خودم قربون صدقه رفتناشون و تو این کنج و اون کنج دیده بودم.

السا یه نگاهی به جفتمون کرد و با دیدن اخمای تو هم من یه لبخند گشاد زد و تا تهش و خوند. با خنده رفت سمت باسن و جیب پژمان و بیحرف دست کرد تو جیبش و دستمال در آورد و گرفت سمتم. سریع ازش گرفتم و تند تند صورتم و پاک کردم. بیچاره مهدی پسر خوبی بود ولی نمیدونم چرا به من که می رسید آب پاشیش شروع میشد. یه سلام می کرد و یه پارچ نُف رو صورتم خالی می کرد. یه وقتی یاد کلاه قرمزی و آقای مجری می افتادم که مجری مدام کلاه قرمزی و می فرستاد عقب تا کمتر نُفی بشه.

صورتم و که کامل پاک کردم تازه تونستم دهنم و باز کنم و نفس بکشم. هر چند کار این صورت با یه دستمال درست نمیشد باید می رفتم صورتم و میخستم اما خوب تا بالا و تو خونه برسم حداقل می تونستم دهنم و باز کنم.

برگشتم دیدم این دوتا با هم مشغول حرف زدن. بی حرف راهمو گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

مهدی کارتن و تو خونه گذاشته بود و داشت میومد بیرون.

تا دیدمش یه قدم رفتم بیرون و فقط نگاهش کردم.

دوباره لبخند زد و گفت نمیدونستم کجا بزارمش گذاشتم گوشه ی حال. یه متشکرم گفتم و سری تکون داد و رفت. یه نفس راحت کشیدم که دوباره نُقیم نکرده بود.

رفتم تو خونه و یه سره تو دستشویی که صورتم و بشورم.

کل روز و شب و کار کردیم تا تقریباً همه ی واحد ها خونه اشون سر و سامون گرفته بود و میشد حداقل توش خوابید. چون کلاً خونه هامون و تخلیه کردیم.

شب موقع خواب با خستگی دو برابر معمول خوابیدم. چون علاوه بر جمع کردن خونه باید تبدیلی های السا و دعواهاش با آرمین و حرص خوردن مامان از دست این دوتا رو که کار نمی کردن و تحمل می کردم و واقعاً برای این کار نیروی بیشتری نسبت به تمیز کاری خونه مصرف کرده بودم.

خوبیش این بود که اتاقمون وسیله ی کمی داشت و زود جمع شد و همین دیدن تمیزیش بهم آرامش داد تا بتونم یه خواب راحت داشته باشم.

چشمهام و بستم و سعی کردم با نفس کشیدن خودم و آرامم کنم. 1001 - 1002 - 1003

چشمهام و باز کردم و چایی نیمه سرد شده ام و یه نفس سر کشیدم. از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم و انداختم دور گردنم که کج و ایسه و از خطر احتمالی هر دزدی در امان بمونه. هر چند پول زیادی هم توش نبود.

سعی کردم به بحث هر روزه ی آرمین و بابا که سر پول توجیبی بود بی توجه باشم و بایه " خداحافظ من رفتم " از خونه زدم بیرون و در و بستم. از تو جا کفشی کفشهامو در آوردم و پوشیدم.

همه چیز این خانواده رو از بر بودم. حتی اگه چند سالم نمیدیمشون می تونستم برنامه ی هر روزشون و از حفظ بگم.

صبح ها بابا ساعت 5 بیدار میشد. چایی و روشن می کرد. میرفت نون داغ می خرید میومد خونه چایی و دم می کرد مامان ساعت 5:30 بیدار میشد. صبحونه رو میاورد جلوی تلویزیون با بابا که مشغول گوش دادن به اخبار اول صبح بود می خوردن. از ساعت 6 سوزن مامان گیر می کرد.

مامان: آرام، آرمین، السا.....

و این صداها و این ریتم مدام تکرار میشد تا این ولوم یکنواخت از صدای هر زنگی کاراتر باشه و بره رو مخ همه امون تا بیدار بشیم. هر چند آرمین جدیداً به این صدا مصون شده چون مقاومتش رفته بالا و تا 7 می تونه خودش و نگه داره و بخوابه اما خوب بقیه امون سریع بیدار میشیم و تو صف دستشویی بس می شینیم تا نوبتمون بشه و قبل از آرمین بریم چون وقتی اون وارد بشه بیرون اومدنش معلوم نیست.

موسیقی بدرقه امونم دعوی بابا و آرمین سر پول روزانه اشه که تمومی نداره. دلم برای بابا می سوزه. مگه یه فرهنگی بازنشسته چقدر در میاره که بخواد فقط روزانه به این پسر کلی پول بده؟ صبح برای مدرسه یه بار پول می گرفت. عصر که می خواست بره بیرون یه بار، اگه قرار بود باشگاهی هم بره یه بار دیگه، پول خرید شارژ برای گوشیشم که جدا می گرفت. و جالبیش اینجا بود که شب که بر می گشت خونه چیزی ته جیبش نبود.

همیشه وقتی بچه بودم و پولام تموم میشد به بابا می گفتم: خوب تموم شد بستنی که نخردیم بخورمش.

هنوزم که هنوزه برای خوراکی بیرون از خونه پول خرج نمی کنم برعکس آرمین و السا که کل پولاشون و برای خریدن خوراکی میدن. حتی چند بار دیدم آرمین بستنی به دست تا دم خونه میاد تمومش میکنه میاد تو.

گاهی از دست کارهایش که با وجود قد بلندش و هیکل درشتش که کمتر از 23 نمیزنه بازم بچگانه است خنده ام می گیره و یه سوال بزرگ تو سرم ایجاد میشه که " این پسر کی می خواد بزرگ بشه و از همه مهمتر عاقل بشه؟ "

هزار بار به بابا گفتم برای آرمین پول ماهانه بزار و بریز تو یه کارت عابری که خودش دستش باشه تو کل ماه چقدر پول داره و یه قرون بیشترم گیرش نمیاد. بزار خودش مدیریت کنه تا پولهایش رو تا اخر ماه برسونه اما

هیچ وقت حرفهایی که می زنم به موقع بهش گوش نمیدن که اگه می دادن این وضعمون نبود و شاید آرمین سر به راه تر از الان بود.

السا هم مشکلاتش یه جور دیگه بود. هر روز صبح از خونه میزد بیرون و میرفت دانشگاه. معمولاً تا عصری کلاس داشت. عصر خسته و کوفته بر می گشت خونه و اتاق و می کرد بازار شام. بهشم تذکر بدی میگه خوب خسته ام. انگار بقیه کل روز و میشینن تو خونه و پا رو پا می ندازن خودشون و باد می زنن.

چون دختر آخره کمی لوس شده. این آخرین دختر بودن بهش این باور و داده که تا همیشه دختر کوچیکه است حتی اگه 90 سالشم بشه بازم حرکات بچه گانش رو ول نمیکنه. با این حال وقتی خسته نیست پر انرژی و خونه رو سرش می ذاره و صدای موزیک و آهنگهای شاد

تا هفت تا خونه اون ورتر هم میره و کل محل و خبر دار می کنه که چی؟ السا خانم دارن می رقصن. بعضی وقتها این کارهای بچه گانش آدم و به وجد میاره.

و اما من.... هر روز صبح با یه امید از خونه می زرم بیرون که شاید، شاید این روز آخرین روی باشه که میرم سر کاری که دوستش ندارم و شاید فردا صبح که بیدار شدم به عشق رفتن سر کار مورد علاقه ام از خونه بزرم بیرون. کاری متناسب رشته ای که عاشقش بودم و براش 6 سال وقت صرف کردم.

و عصر که به خونه بر می گزدم. داغون تر و غمزده تر از همیشه با یه امیدی که نورش کم شده و سری که از بحثهای هر روزه ی بچه ها پر شده و خسته است.

روز اول دانشگاه با چه عشقی رفتم سر کلاس، حتی روزی که ارشد قبول شدم چه هیجانی داشتم و مدام جیغ می کشیدم و می پریدم. اما بعد 3 سال و تموم کردن پایان نامه با هزار زحمت و مشقت که هر لحظه اش برام شیرین بود. پر خستگی اما شیرین چون واقعاً عاشقش بودم و حالا...

حالا باید صبح به صبح بیدار میشدم و از خونه میزدم بیرون و می رفتم آموزشگاه و به یه مشت بچه کنکوری و دبیرستانی عربی درس می دادم اونم درسی که 90 درصدشون دوستش نداشتن و با اکره میومدن سر کلاس. درسی که خیلی کم به عنوان یه زبان خارجی لازم شناخته میشد و بیشتر با یه حالت تدافعی می گفتن " اخیه چرا ما باید عربی یاد بگیریم؟ مگه چقدر قرآن می خونیم که نیاز باشه زبونش و با این همه قواعد یاد بگیریم".

و جالب این بود که هیچ کس به این فکر نمی کرد که شاید با یاد گیری این زبون مثل زبان انگلیسی بتونی تو یه کشور دیگه با مردم دیگه صحبت کنی. هر چند یادگیریشون فقط در حد تست زدن و پاس کردن درسهای مدرسه بود و هیچ گونه مکالمه ای و یاد نمی گرفتن.

خسته و کوفته از سر و کله زدن با بچه هایی که بیشتر از درس به فکر صافی موهاشون و رنگ رژشون و مداد تو چشمشون و تمیزی ابروشون و دوست پسر همدیگه هستن سر کوچه ی خونه از ماشین پیاده شدم.

چشم خورد به سوپری بزرگ سر کوچه رفتم تو و یه شیرکاکائوی کوچیک خریدم.

حادثه خبر نمیکنه شاید امروز زلزله بیاد بهتره امکانات داشته باشم.

شیرکاکائو رو تو کیفم گذاشتم و وارد کوچه شدم. نرسیده به خونه یه موتور تند از کنارم رد شد و رفت جلوی در خونه.

یه لبخند محو زدم. باز این پژمان موتور آورده. بی تربیت یه سلامی هم نکرده بود. بر اساس خبرگزاری شراره صبح این همسایه جدیدا اومده بودن حتماً پژمان هم خبر داشت. دیروز کلاً یادم رفت در مورد اون خانمه بگم اما خدا بذاره شراره رو حرف تو دهنش نمیمنه کل ساختمون رو خبر کرد.

رفتم کنار موتورش که حالا جلوی در نگهش داشته بود.

من: سلام خوبی؟ سلام نکنیا. همین جوری می خوای دل خاندان و به دست بیاری؟ سرو سامون گرفتنت یه سال افتاد عقب. ببینم همسایه جدیدا اومدن؟

چشمم به در بود دیدم جواب نمیده. برگشتم دیدم موتور و خاموش کرد.

یه نگاه به موتور انداختم. با اینکه فرق موتور ها رو تشخیص نمیدادم و فقط در حد اینکه گازی نباشه برای من کفایت می کرد تا یه موتور خوب باشه با این حال این موتوره یه چیزه دیگه بود برای خودش غولی بود و شیکی و کلاس از سر و روش می بارید.

من: ببینم تو باز موتور آوردی؟ کدوم آدم ناقصی به تو موتور میده آخه؟ السا بفهمه بازم بحث دارینا.

دستهاشو گرفت به جلوی موتور و بی توجه به من پاشو تا کجا بالا آورد و از رو موتور پایین اومد.

این پژمانم امروز مشکل پیدا کرده بود. محال بود با من این جورى برخورد کنه غیر موضوع السا ماها هم بازی بچگی بودیم و تنها کسی که من جلوش انقدر راحت و شنگول بودم.

حرصم گرفت و حرصی دست بلند کردم و کوبوندم به کلاه کاسکتش و با حرص گفتم: آقا پژمان با شما گل که لگد نمیکنم. میگم اینا اومدن؟

بدون اینکه جواب بده دستش و گرفت دو طرف کلاهش و با یه حرکت از سرش کشید بالا. کلاه که کامل از سرش بیرون اومد من دهنم باز موند. موهاش همراه کلاه که بالا میرفت، بالا رفته بود و کلاه که از سرش در اومد موهای پرش که به نسبت موهای پژمان خیلی بلند بود مثل آبشار ریخت پایین و رفت تو صورتش.

کلاهش و گرفت زیر بغلش و با دست چند بار مثل شونه کشید به موهای رو پیشونیش و خیلی خونسرد برگشت و خیره شد به منی که با دهن باز داشتم به پیمان عوض شده نگاه می کردم.

از نظر قدی شاید یه 3-4 سانت از پژمان کوتاه تر بود هیکلش 4 شونه تر از پژمان بود و بازوهایش و بدنش ماهیچه ی بیشتری داشت.

و اما موهاش....

منو یاد پسر بچه های 5 ساله می نداخت که موهای لخت قارچی دارن و تا دست توش می کشن یه ثانیه نشده بر م یگرده به حالت اولش و....

ای آقا هر کی که بود پژمان نبود. با اون موهای پرش که ابرو هاش و یه قسمت چشمه‌اش رو گرفته بود و رو صورتش یه وری شده بود و نمیشد چشمه‌اش و دید ولی میشد حدس زد که الان خیره به منه.

آخه من چه طور یه همچین اشتباهی کردم؟

سریع دهنم و جمع کردم و یه اخم غلیظ کردم و یه چشم غره بهش رفتم و بدون حتی یه عنبرخواهی رومو برگردوندم و رفتم سمت در خونه و با کلید در و باز کردم و تا وارد شدم انگار وارد یه بازارچه ی محلی شدم. سر و صدای زن و مرد و بازی بچه ها کل حیاط و پر کرده بود.

متعجب در رو هل دادم و از راه شیب دار بالا رفتم تا رسیدم به حیاط که بالا تر از سطح کوچه بود و با دیدن همه ی همسایه ها توی حیاط دهنم باز موند.

قبل از اینکه به خودم پیام یکی زوزه کشون اومد سمتم.

-: خاله خاله خاله....

و محکم کوبیده شد به پاهام. با چشمهای گرد سرم و پایین آوردم و با دیدن سونیا یه لبخند کوچیک زدم و دستم رو باز کردم و خم شدم و با یه حرکت بغلش کردم و گونه اش و بوسیدم. دلم بر اش تنگ شده بود.

من: سلام خاله خوبی عزیزم؟ کی اومدی؟

یه لبخند گنده زد و با کلی تکون دادن دست گفت: صبح مامان ناهید گفت می خوایم آش بپزیم ناهار بیاید اینجا.

یه آهانی گفتم و خواستم دوباره ازش یه چیزی بپرسم که دیدم با دست کله ی منو هل داد کنار و خیره شد به پشت سرم و یهو همچین سفت بغلم کرد و سرش رو گذاشت رو شونه ام که مات موندم.

من: چی شده خاله؟

سونیا: خاله این پسره کیه؟ موهاش رو دوست دارم.

برگشتم دیدم پسر موتوریه پشت سرمه. سریع رومو ازش گرفتم. این بچه فسقلی از الان بلده چی کار کنه این جور که سفت بغلم کرده بود نه برای دلتنگیش برای من بود بلکه می خواست بهتر و نزدیک تر این موتوریه رو ببینه.

یه نفسی کشیدم و خواستم برم که صدای بابا از تو آلاچیق بلند شد.

بابا: سلام علیکم آرام خانم. دانشگاه بودی؟

چشمهام گرد شد. بعد دو سال هنوزم هر وقت از بیرون میام میگه دانشگاه بودی؟

من: نه آموزشگاه بودم.

یه قدم برداشتم سمت جلو آرمین از اون ور داد زد.

آرمین: سلام خواهر گلم. دانشگاه بودی؟

اخم کردم و غُنُق گفتم: نه آموزشگاه بودم.

دوباره دو قدم برداشتم پڑمان با لبخند اومد سمت قبل اینکه دهن باز کنه گفتم: تو بگی دانشگاه بودی میزمنت.

خنده اش رو خورد و شونه اشو بالا انداخت و گفت: خسته نباشی.

از کنارم رد شد و رفت پشت سرم.

خیره به راهش برگشتم و رسیدم به موتوریه.

پڑمان: به آقا آیدین تشریف نمیاوردید. می داشتین خونه که چیده شد میومدین.

پسر یه خنده ی کج کرد و گفت: تقصیر خودشونه می دارن وقتی من مسافرتم اسباب کشی می کنن.

ابروهام بالا رفت. پس این پسر همون خانم جدیده بود. لبم رو به دندون گرفتم. پسره صورتش چرخید سمت من اما چشمه‌هاش معلوم نبود نمیدیدم به من نگاه می کنه یا جای دیگه.

اما برای محکم کاری دوباره اخم کردم.

سونیا تو بغلم بد وُول می خورد.

من: سونیا چرا این جور می کنی؟ می افتیا؟

سونیا: خاله بزار من برم پایین پیش خوان میگل.

من: چی؟ پیش کی؟

بیشتر از اون نتونستم تو بغلم نگهش دارم مجبوری خم شدمو گذاشتمش پایین. تا پاش رسید به زمین دوید سمت پڑمان و چسبید به پاش و دستش و گرفت و گفت: عمو.. این خوان میگله؟

یه نگاه به پسره کردم که با لبخند به سونیا نگاه می کرد. خداییش کوچکتین شباهتی به خوان میگله نداشت. موهای مشکی پوست برنزه. حالا یه قد و هیكلش و بگی یه چیزی....

پسر خم شد و نشست جلوی سونیا و با لبخند و مهربون گفت: نه عزیزم من آیدینم خوشبختم شما اسمتون چیه خانم کوچولو؟

نه جان من بگو خوانم. این سونیا هم آبرو برامون نمی ذاره هر کیو میبینه یکم خوشتیپه بهش میگله خوان میگله، آنقدر به مامان میگم جلوی این بچه این فیلمها رو نگاه نکن کو گوش شنوا. بچه تو 5 سالگی تعیین کرده می خواد با کی ازدواج کنه.

وای به حال اینکه یکی بگه خوان میگله خوشگله وای عزیزم همچین با مشت میره تو دهنش که انگار شوهرش و دزدیدن ازش.

سونیا یه نگاهی به دست آیدین کرد. صورتش و نمیدیدم اما فکر نکنم بدش اومده باشه.

منتظر بودم سونیا هم دست بده و یکم شیرین زبونی بکنه اما در برابر چشمهای گرد شده ی من دستاش و بلند کرد همچین چسبید به گردن آیدین که منی که خاله اشم یادم نمیاد هیچ وقت این جوری با این همه احساس منو بغل کرده باشه مگر اینکه یه خوراکی خوشمزه براش داشته باشم که بخواد ازم بقاپه.

تا سونیا چسبید به گردن پسره پڑمان و پسره زدن زیر خنده. آیدین دستش و انداخت دور پای سونیا و بغلش کرد و بلند شد ایستاد. یه لبخند کج به من زد که باعث شد چشمهای جدیم رو ازش بگیرم.

بچه ی بی لیاقت ندید بدید.

رفتم سمت مامان اینا.

کنار مرضیه خانم و مریم خانم و فاطمه خانم مادر پڑمان ایستاده بود. بهشون سلام کردم. مامان یه خسته نباشید گفت بهم.

با دیدن افروز، خواهر بزرگترم رفتم سمتش و دست دادم و روبوسی کردم. کاملاً پیدا بود که بوی آش شنیده این و را آفتابی شده وگرنه تا دیروز که اسباب کشی داشتیم به بهانه ی اینکه مادر شوهرش اینا دعوتشون کردن و از این چیزا و ماها رو پیچوند و نیومد کمک.

خواستم برم بالا کیفم و بزارم که شهرزاد اومد دستم و کشید و گفت: بیخیال شو بزارش همین گوشه بعداً ببرش.

اصلاً حس نشستن نداشتم ترجیح می دادم برم خونه و لباسهام و در بیارم و یه دوش بگیرم. اما نمیشد. تقریباً کل ساختمون بیرون بودن و یه جورایی ضایع بود آگه من می رفتم تو.

رفتم و رو زیر اندازی که کنار آلاچیق پهن کرده بودن و بقیه ی خانم ها روش نشسته بودن و هر کی مشغول یه کاری بود نشستم. یه سلام کلی به همه کردم و رفتم کنار عزیز بانو نشستم.

عزیز بانو و حاج حسین قدیمی ترین همسایه ی محل قدیمون بود. یه جورایی پدر و مادر کل محل بودن. بچه هاشون همه ازدواج کرده بودن. همه مون دوستشون داشتیم. خیلی آدم های خوب و مهربونی بودن. اینجا هم خونه ی رو به روی واحد ما بودن.

من: سلام عزیز بانو خوبید؟

عزیز بانو: فدای تو دختر احمو.

بی اختیار یه لبخند کوچیک زدم. عزیز بانو همیشه نگران اخم و خط اخم رو پیشونیم بود. میگفت انقدر که به مردم اخم کردی و جدی بودی ملت می ترسن بیان طرفت.

عزیز بانو صداش و اروم کرد و همون جور که چشمش به پڑمان و اون پسره آیدین و سونیا بود گفت: ببینم این پسره خوش تیپه کیه که باهاتش اومدی؟

چشمهام گرد شد معترض گفتم: عزیز بانو... این چه حرفیه؟ من دم در این آقا رو دیدیم اصلا هم نمیدونستم می خواد بیاد این خونه. خودمم تعجب کردم.

یه لبخند بزرگ زد و گفت: ولی خوبه ها. بزار ببینیم می تونم یکی از دخترامون و بهش قالب کنم.

لبخند کوچیکم بزرگ شد.

عزیز بانو دست خیرش زیاد بود. همه ی فکرش شوهر دادن و زن دادن دخترا و پسر بود. اگه نبود السا و پڑمان هنوزم که هنوزه این یه ذره رفت و آمد و با هم نداشتن. یادمه یه روز اومد خونه امون و با بابا در مورد پڑمان و ازدواج و السا و شناخت و ... اونقدر گفت تا بابا رضایت داد بدون نامزدی و هیچی این دوتا یه کوچولو با هم برن و بیان البته با نظارت.

داشتم به عزیز بانو، پڑمان و السا فکر می کردم که صدای عزیز بانو از فکر درم آورد.

رو به پڑمان با صدای بلندی گفت: پڑمان مادر بیا اینجا.

پڑمان یه چشمی گفت و به پسره اشاره کرد و اومدن سمت ما. سعی کردم بهشون نگاه نکنم اما خدایی نمیشد. همه اش چشمم می رفت سمت اون موهاش که تا رو چشمهاش اومده بود و کلا چشمش و نمیدیدم.

اومدن جلومون ایستادن و پڑمان یکم خم شد و دستش و گذاشت رو سینه اش و گفت: مخلص عزیز بانوی گل.

عزیز بانو با لبخند زد و با چشم به پسره اشاره کرد.

پڑمان دستش و گذاشت پشت کمر پسره و گفت عزیز بانو معرفی می کنم این دوستم آیدینه. پسر مژگان خانم و آقا علیرضا همسایه ی جدیدمون و از دوستان من. طبقه ی دوم میشینن.

آیدین مودب سلام کرد. عزیز بانو لبخند زد و گفت: سلامت باشی پسرم. خوبی؟ ازدواج کردی؟

کل بدنم سیخ شد و چشمهام در اومد. یعنی این عزیز بانو خیلی تابلو بود. صاف می رفت سر اصل مطلب. پڑمان زیر زیرکی می خندید و من شرمنده شده بودم و پسره بدبختم هنگ کرده بود با لبخند گفت: نه عزیز جان من مجردم.

عزیز بانو لبخند گشادی زد و آرام آرام گفت: چه خوب چه خوب چه خوب...

پڑمان دیگه خنده اشو ول کرده بود و این پسره هم پررو شده بود و می خندید البته بی صدا.

دوباره عزیز بانو گفت: ببینم نمی خوامی زن بگیری؟

قبل از اینکه آیدین بتونه جواب بده سونیا تند گفت: عزیز بانو زن داره. منم. خودم زود بزرگ میشم زنش می شم.

فقط لبمو گاز گرفتم و یه چشم غره به این دختر فسقل بی حیا رفتم همچینم دستش و انداخته بود دور گردنه پسره مثل این دوست دخترای حسود که نگو.

عزیز بانو و پڑمان خندیدن و آیدینم با لبخند یه ماچ گنده از رو لپ سونیا گرفت و رو به عزیز بانو گفت: بله عزیز جان این خانم کوچولو همیشه زن من از الان بهم قولش و داده.

پڑمان با خنده گفت ای آی سونیا خانم ببین چه زود بی وفا شدیا. تو که می خواستی زن من بشی. پس چی شد؟ سونیا اخم غلیظی کرد و صادق گفت: خاله السا گفت آگه یه بار دیگه بگم زنت میشم چشمام و در میاره و زبونم و می بره. گفت پڑمان برای اونه و عموی من.

فقط دوست داشتم این بچه ی فضول دهن لق و بگیرم ببرم با اون خاله ی آبرو برش دوتاایشون و سیر بزوم. اما نمیشد. برای همینم بی حرف فقط اخم کردم و به سونیا چشم غره رفتم.

مگه میشد عزیز بانو و پڑمان و این پسره رو جمع کرد بس که می خندیدن. پڑمان که انگار با این حرف سونیا دلش غش رفته باشه همچین از تو بغل آیدین گرفتش و بغلش کرد و فشارش داشت که بچه جیغش در اومد.

هر چند من شک دارم این بغل سهم سونیا بوده باشه بیشتر مطمئن بودم آگه می تونست می رفت السا رو این جوری می چلوند که سرش با یه بچه هم دعوا می کنه.

دیگه نتونستن ادامه حرفشون و بگن چون از تو آلاچیق صداشون کردن. می خواستم سونیا رو بگیرم یه نیشگون حسابی از پاش بکنم تا دیگه بلبل زبونی نکنه. بچه ی بی حیا.

اما دریغ چون اینا که رفتن این فنچولم با خودشون بردن. اشکال نداره جاش شب السا و نیشگون می گیرم.

بابا با مردای ساختمون تو آلاچیق نشسته بودن.

سمت چپ بابا آقا محمد نشسته بود شوهر مرضیه خانم. ساکن یکی از واحد های طبقه ی پنجم. آقا محمد مکانیک بود و مرضیه خانم خانه دار. حدود 10 سالی میشد که ازدواج کرده بودن اما

طفلی ها بچه نداشتن. یعنی هنوز بچه دار نشده بودن. هیچ کدوم مشکلی نداشتن ولی خوب هنوز قسمتشون نشده بود. آدم های خوب و مهربونی بودن. مرضیه خانم یه جورایی مشکل گشای خانواده هائیه که بچه ی کوچیک دارن و نمی تونن تنهانشون بذارن.

مثل خانواده ی صماعی. آقا سهیل و فاطمه خانم که اونا هم طبقه ی پنجم میشینن. یه جورایی هر دوشون شاغلن. آقا سهیل برق کاره و فاطمه خانم هم تو خونه خیاطی می کنه کارشم خیلی خوبه من که به شخصه مانتو هامم فاطمه خانم می دوزه. وقتی سرش خیلی شلوغه سامان 6 ساله و سلاله ی 10 سالش و می ذاره پیش مرضیه خانم. واقعاً با محبت ازشون مراقبت می کنه مثل یه خاله ی واقعی.

حتی وقتی شیوا خانم زن آقا فرشاد همسایه ی طبقه ی دوم از دست دوقولوها ی 8 ساله اش فرهاد و فرزین کلافه میشه مرضیه خانم به دادش می رسه.

کلاً برعکس من رابطه ی خیلی خوبی با بچه ها داره. واقعاً از ته دلم دعا میکنم خدا هر چه زودتر بهشون بچه بده چون واقعاً مادر عالی ای میشه.

سمت راست بابا علی آقا پدر پژمان نشستته بود و کنارش یه آقایی که نمی شناختم ولی از ظواهر پیدا بود پدر همین پسره است همسایه ی جدیدمون.

کنار این آقا جدید هم احمد آقا نشستته بود که عجیب بود. چون شنبه بود و ایشونم که استاد دانشگاه بودن ادبیات تدریس می کردن و بودندشون این ساعت روز تقریباً 2 ظهر تو خونه عجیب بود. حالا مریم خانم زنش و بگی یه چیزی شنبه ها مدرسه نداشت. مریم خانم معلم زبان بودن تو مقطع دبیرستان.

خودم و کج کردم به سمت دخترها که شراره داشت برایشون بلبل زبونی می کرد و السا هم یه گوشش این ور بود و یه گوشش همراه چشمه اش سمت پژمان و زیر زیرکی بهش می خندید.

کنارشونم مینا دختر خانواده ی مینایی همین احمد آقا اینا و مهرانه دختر آقا وحید و مهناز خانم نشسته بود. مینا 20 ساله و دانشجوی رشته ی عمران.

رو به مینا گفتم: مینا بابات چرا خونه است؟

مینا با خنده گفت: ناراحتی بگم بره تو خیابون و ایسه. امروز کلاسش صبح بوده فقط.

آهانی گفتم. اومدم رومو برگردونم که چشمم خورد به مهدی که از تو آلاچیق خیره شده بود بهم. بی اختیار اخم کردم. خوشم نمیومد کسی بهم خیره بشه. مهرانه خواهر مهدی بود یه خواهر 11 ساله هم داشت به اسم مهین که با بچه ها مشغول بازی بود.

مهرانه لیسانس مدیریت داشت و الان برای ارشد درس می خونند. تا کنکور بده هر چند بیشتر پی بازیگوشی بود تا درس. کشیک می داد ببینه کی کجا میره باهانش بره تا از زمان درس خوندنش کم بشه.

مهدی هم حسابداری خونده بود و توی یه شرکت کار می کرد. باباشون قنادی داره خودشون شیرینیها رو درست می کنن و انصافاً هم خیلی خوشمزه می پزن. من که فقط از اونا شیرینی می خرم.

مهرانه اینا طبقه ی سوم می شینن.

پژمان اینا هم طبقه ی سوم می شینن. یه برادر بزرگتر از خودش داره به اسم پیمان که یه دو سالی همیشه که ازدواج کرده. علی آقا نظامی بوده و الان بازنشسته است و با بابا دوتایی سرشون و تو بنگاه ها گرم می کنن. هر دو زبون قالب کردن خونه و ملک رو به ملت دارن.

پژمان کامپیوتر خونده و با دوستش یه شرکت زدن.

شهرزاد اینا طبقه ی چهارمن. 2 سال از من کوچیکتره و 25 سالشه ولی خیلی صمیمی هستیم. پرستاری خونده و تو بیمارستان کار میکنه. مامانش شهناز خانم مامااست. آقا شهیدام تو صدا و سیما کار می کنه. یه خواهر 6 ساله به اسم شیما و یه برادر 14 ساله به اسم شهرام داره که با آرمین می گرده.

چشم چرخوندم دیدم اون خانمه که اون روز اومده بود خونه سرکشی و من و شراره رو به هیچ انگاشته بود کنار دیگ بزرگ آش ایستاده و با مامان اینا حرف می زنه. کنارشم یه دختر 14-15 ساله بود که سرش و انداخته بود پایین و به همه جا و مخصوصاً آرمین نگاه می کرد.

سریع چرخیدم سمت آرمین. اونم با این که مشغول حرف زدن بود اما هر چند دقیقه یه بار یه نگاه به دختره می انداخت و یه لبخندی هم می زد.

یادم باشه شب حالشو بگیرم. آدم با همسایه هاش تیک و تاک نمی کنن مخصوصا وقتی کم سن و سال باشن.

نگام که به دیگ آش افتاد تازه یادم اومد که این آش چه وقته است؟ اصلاً ماها برنامه ی آش نداشتیم.

دوباره کج شدم سمت شراره و گفتم: شراره کی قرار شد آش درست کنی؟

شراره حرفش و قطع کرد و چرخید سمتم و گفت: مژگان خانم اومد به مامان پڑمان گفت برای خونه ی جدیدیه نذری داره باید آش درست کنه. دیگه مهناز خانمم گفته چون روز اولیه که اینجا جا گیر شدیم با کمک همه یه دیگ بزرگتر آش می پزیم شگون داره. دیگه همه از 8 بیدارن و به کوب کار می کنن. خیلی از کار هاشم دیشب خودشون انجام داده بودن. اون دختره که اونجاست و میبینی؟ دختر مژگان خانمه، آیدا. بزار برم صداش کنم یکم ازش اطلاعات بگیرم.

از جاش بلند شد و رفت و بعد یکم حرف زدن دست دختره رو گرفت و آوردش وسط جمع دختران نشوندش و گفت: بچه ها این آیدا خانمه باهانش آشنا شین.

یعنی من بگم این شراره احتمالا یکی از کس و کاراش تو ساواکی بخش جاسوسی چیزی بوده دروغ نگفتم. در عرض 5 دقیقه کل زندگی دختره رو بیرون کشید.

آقا علیرضا یه باشگاه بدن سازی داشت. خودش و پسرش مربی بدنسازی بودندو پسرش تربیت بدنی خوند بود. خود آیدا عضو تیم ایروبیکی بوده و مامانشم مربی باشگاه تو زمانهایی که باشگاه زنونه بوده.

بوی پیاز داغ تازه کل حیاط و برداشته بود و واقعاً آدم رو به هوس می انداخت جوری که منی که زیاد اهل آش نبودم خیلی دلم می خواست بخورمش.

کم کم آش حاضر شد و ما دخترا قبل از اینکه صدامون کنن و نشون بدن که داریم تتبلی می کنیم خودمون رو سنگین نگه داشتیم و رفتیم کمک و کاسه های آش رو حاضر کردیم.

مامان اینا تو کاسه آش می ریختن با سینی کاسه های پر شده رو می بردیم پیش مامان شراره شهناز خانم و اون روشون کشک می ریخت و بعدم مهناز خانم روشون رو با پیاز داغ و سیر داغ تزیین می کرد. بوش آدم رو مست می کرد.

من و السا و شراره سینی به دست رفتیم سمت مردا تا بهشون آش بدیم. همیشه از دولا شدن و چیز تعارف کردن بدم میومد. خدا رو شکر که اینجا مجبور نبودم خم شم می تونستم دستم و پایین نگه دارم تا خودشون بر دارن. تو سینیم 4 تا کاسه ی آش بود که داده بودم به بابا اینا و سینیم خالی شده بود. برگشتم برم که دیدم السا کنار پژمان اینا گیر کرده و پژمانم با حرکت آهسته دستش رو میبره سمت کاسه ی آش، خیلی ضایع بازی بود.

زیر لب گفتم: ای تو روح هر کی این سریالها رو درست می کنه.

این بچه به این نون و ماست پایین بیا نبود. تحکم و زیاد کرد و با چاشنیه جدیت رو بهش گفتم: سونیا ..

همچین نگاهم و به چشمه‌هاش دوختم که خود به خود دستش شل شد و لبه‌هاش جمع و آماده ی گریه.

دوباره خم شدم بغلش کنم که این بار زیبایی خفته گفتم: کاریش نداشته باشید بذارید بمونه با هم آتش می خوریم.

نگاه جدیم و دوختم بهش و گفتم: مزاحمتون نمیشیم شما راحت آتش تونو بخورید.

چشمه‌هاش و نمیدیدم اما از صدایش پیدا بود که احتمالاً ابروهای اونم زیر اون موهاش گره خورده. جدی و محکم گفتم: بذارید بمونه.

خیلی دوست داشتم ضایعش کنم. معنی نداشت تو کار من دخالت می کرد. این دخالت بی موردش باعث شده بود سونیا حس کنه با وجود یه حامی می تونه با زور کارش رو از پیش ببره. چون به محض اینکه دید این پسره گفتم بمونه حلقه ی دستش و سفت تر کرد و چشمه‌هاشم همراه دهنمش جمع کرد و ریزه ریزه شروع کرد به گریه کردن.

کلاً تحمل گریه ی بچه رو ندارم. میره رو اعصابم. واقعاً درک نمی کنم وقتی بدون گریه هم می تونن کارهاشون رو انجام بدن آخه چرا جیغ و داد و اشک؟

رو به پسر گفتم: ممنونم اما لطفاً دخالت نکنید.

این بار سفت تر دست سونیا رو گرفتم و با قدرت بیشتری کشیدمش. همچین گردن پسره رو چسبیده بود که گردن اون بدختم کشیده شد سمت جلو.

پژمان و السا هم خیره شده بودن به بحث و کلنجارهای ما.

پژمان: خوب بذار مونه ما بهش آش میدیم.

من: پژمان جان بهتره پیش خودمون بخوره اینجا اذیت می کنه.

پژمان: خوب مراقبشیم.

گریه ی سونیا بیشتر شد. بهش نگاه کردم. خم شدم و آروم دم گوشش گفتم: عزیزم ساکت باش وگرنه می دونی چی کارت می کنم.

دهنش و جمع کرد و به حالت بغض نگام کرد و گفت: خاله همیشه بمونم؟

من: اگه همون اول لج نمی کردی شاید اجازه می دادم اما چون گریه کردی نه.

پژمان: یعنی راه نداره؟

رو به پژمان گفتم: نه باید یاد بگیره با لج چیزی رو بدست نیاره.

برگشتم که بازم با زور از بغل اون پسره بکشمش بیرون که پسره رو به سونیا گفتم: خانم خوشگله شما برو آشتو بخور تموم که شد بدو بیا اینجا پیش من باشه؟ منم آشم رو می خورم و منتظرت می مونم، خوب؟

یه لبخند ملیحم چاشنی حرفاش کرد. مونده بودم که چرا یهو تغییر موضع داد. اما هر چی که بود باعث شد سونیا گره ی دستهاش و از گردنش شل کنه و همون جور که میومد بغل من گفت: پس من زود آش می خورم میام باشه؟

آیدین آروم گونه اش و کشید و یه باشه گفت.

دیگه موندن بیشتر درست نبود. رو به السا گفتم: آش آقا رو بده بریم.

با حرف من به خودش اومد و سریع آخرین کاسه ی آش تو سینیش رو به آیدین داد و دنبال من راه افتاد.

آروم گفتم: خدا من و بکشه از دست شما خواهر و خواهر زاده ی آبرو بر خلاص شم. دوتایی چسبیدین به این پسرا و لشون نمی کنید. اینم شد زندگی.

با اخم غلیظ رفتم سمت مامان و سونیا رو دادم بهش. دیگه حتی بوی آشم به هوسم نمی انداخت. رفتم کیفم رو برداشتم و از غفلت بقیه استفاده کردم و تند رفتم تو ساختمون و خودمو رسوندم به خونه.

آنقدر خسته و کلافه بودم که به محض در آوردن لباسهام پریدم تو حموم و بعد یه دوش 5 دقیقه ای با موهای خیس افتادم رو تخت السا.

-: پاشو ببینم. اه چندش حالمو بهم زدی کی گفته با موهای خیس بخوابی رو تخت من. بالشتم رو به گند کشیدی. اه مگه خرسی این جوری خوابیدی بیدار شو دیگه.

صداش رو اعصاب بود. با همه ی روانم بازی می کرد. چرا خفه نمیشه؟ مدام با اون صدای جیغ مانندش تو یه ریتم خاص غر می زد. برای ساکن کردنش بدون اینکه چشمهام و باز کنم از تخت پایین اومدم و بدون بالشت و هیچی دراز کشیدم کف زمین تا به ادامه ی خوابم برسم.

السا: دیوونه شدی؟ اونجا چرا خوابیدی؟ تنت درد می گیره.

زیر لب غریدم: خفه شو....

صدای بلندش قطع شد و فقط زمزمه های زیر لبیش باقی موند. می تونستم با عمیق تر شدن خوابم اون وزوزش رو نادیده بگیرم.

تازه داشتم بر می گشتم به خواب شیرینم که صدای بلند تلویزیون و بعدم بلند بلند حرف زدن آرمین و جیغ های لج درآر سونیا آخرین تیر خلاصی رو به رویام زد و خواب قشنگم برای همیشه محو شد.

با اخم رو زمین نشستم و عصبی چشمهام رو باز کردم. کار هر روزشونه. یه درصد به کسی که ممکنه خواب باشه اهمیت نمیدن.

الان دلم یه دعوی بزرگ می خواست که فقط داد بزنم اما چه فایده. ترجیح دادم فقط اخم و بکنم و اخلاق خوشگل سگیمو تو خاموشی نشون بدم.

از جام بلند شدم.

السا: بیدار شدی؟ الان چه وقت خواب بود دختر شب خوابت نمی بره. چرا یهو رفتی؟ ما اصلا نفهمیدیم. آشم نخوردی. مامان برات آورده.

بی توجه به حرفهای تموم نشدنیش از اتاق اومدم بیرون. طبق معمول آرمین بلند بلند حرف می زد. این پسر اصلا چیزی به اسم صدای پایین رو نشنیده بود و درکش نمی کرد. گل سر سبد مونم که تشریف داشت

اما خبری از ننه باباش نبود.

بی حوصله پوفی کشیدم و خیره شدم به سونیا که چسبیده به مامان پشت سرش راه می رفت و دهنش رو تا جای ممکن باز کرده بود و یه گریه ی متظاهرانه راه انداخته بود که بیشتر صدا داشت تا اشک و مدام میگفت " دایی آرمین اذیتم کرده ".

مطمئنن باز آرمین رفته سمتش که بغلش کنه و ببوستش این بچه هم لوس شده نداشتنه و اونم باهانش قهر کرده. بچه هم کم طاقت فکر می کنه اگه چغلیش رو بکنه شاید دوباره با هم دوست بشن.

یعنی من مرده ی هوش این کودکانم. رفته پسره رو پیش مامان باباش بده کرده تازه انتظار داره بازم بیاد سمتش.

به موهای مشکی پریشون فر تو هم گره خودش که آزاد دور صورتش ریخته بود نگاه کردم.

بی اختیار دستم رفت سمت موهام. درسته که میگن حلال زاده به داییش میره اما این دختر مطمئنن یه اسکن از خاله اشه.

شاید برای همینم هست که کمتر از هر کس دیگه ای با هم می سازیم. چون انتظار اتمون یکیه.

دوباره دستی به صورتم کشیدم و رفتم سمت دستشویی.

لازم نبود بپرسم تا السا کل اتفاقاتی که در نبود و بود من افتاده رو برام تعریف کنه. من نمی دونم این دختر با این شم قوی جاسوسی و کنجکاوی که داره نباید مدیریت بخونه شاید وکیل بهتری میشد. بس که حرف می زد قاضی به شرط ساکت کردنش موکلش رو تیرئه می کرد.

رو تخت دراز کشید بود و یه ریز حرف می زد. وسط حرفهاش یهو برگشت سمتم و گفت:
 ببینم تو اون پایین چرا یهو گیر دادی به این سونیای بدبخت؟ چه اصراری داشتی بچه رو از
 بغل آیدین در بیاری؟

اخمام دوباره رفت تو هم. یاد اون پسره موقشنگه افتادم که جلوی در اشتباهی زدم به کلاهدش.

من: چون باید میومد پیش خودمون. پسره می خواست آش بخوره. با وجود سونیا تو بغلش نمی
 تونست. دیگه خودمون که می دونیم این بچه وقتی پبله می کنه به یکی چقدر می تونه اعصاب
 طرف رو خرد کنه. ما که فامیشیم یه وقتها از دستش کلافه می شیم چه برسه به غریبه ها.

با یه حرکت پاهاش و از تخت آویزون کرد و نشست و گفت: ولی آیدین خودش راضی بود که
 سونیا پیشش بمونه.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: اون می خواست ادب و رعایت کنه ما که نباید
 شعورمون و فراموش می کردیم؟

رومو ازش برگردونم. خودش فهمید که بحث تموم شده. دوباره شروع کرد به تعریف کردن.

از تو کتاب خونه ام کتاب از خشت تا خشت رو در آوردم و همون گوشه تو اتاق رو زمین
 نشستم و سعی کردم صدای صحبت السا رو تو ذهنم کم کنم و رو نوشته ها تمرکز کنم.

عاشق این کتاب بودم. توش پر بود از هر خرافه و هر چیزی که ملت ایران از گذشته تا حال
 بهش معتقد بوده و باورش داشته. یه وقتیایی یه چیزایی توش پیدا می شد که آدم میموند.

رسیدم به یه تیکه هایی که مربوط به شوهر دادن دخترای کم سن و سال بود. معتقد بودن که
 مردا باید با دختر بچه ها ازدواج کنن تا بتونن همون جور که خودشون می خوان اونها رو
 بزرگ کنند و در واقع باب میلشون تربیتشون کنن.

چه کار چندش آوری. یکم شعور نداشتن اجازه بدن بچه بزرگ بشه بفهمه چی به چیه. با خوندن این موضوعات حالت انزجاری از مردا و تفکرات اون زمانها پیدا کردم که باعث شد صورتم چین بخوره. فکرشو بکن یه بچه ی بیچاره ی کوچیک. یه دختر کم سن و سال در حدود 9-10 ساله.

-: خاله تو گوشتت نقطه بازی میدی من بازی کنم؟

سرم و از رو کتاب برداشتم و خیره شدم به سونیا که سعی می کرد با لبخند زدن منو قانع کنه گوشتیم رو بدم بهش.

یه لحظه یاد نوشته های تو کتاب افتادم. خیلی از اون بچه های کم سن به سختی شب اول ازدواجشون رو تحمل می کردن و حتی نوشته بود چند موردی هم دووم نیاورده بودن.

دلم گرفت. دست بلند کردم و آروم موهای فرش و نوازش کردم. وای آگه من بودم و کسی می خواست به بچه ام از این ظلما بکنه با ناخونام چشمه اش و در میاوردم.

تو یه لحظه دلم به شدت برای سونیایی که رو به روم ایستاده بود تتگ شد. جفت دستهام و بلند کردم و محکم بغلش کردم. صداش در اومد.

سونیا: خاله داری خفه ام می کنی.

یه بوسه ی سفت رو موهایش نشوندم و از خودم جدانش کردم.

من: مگه بهت نگفتم موهات و این جوری ول نکن؟ خفه نشدی از دستشون؟ بزار با کش ببندمشون.

تند گفت: نه نمی خواد.

همچین خودش و عقب کشیده بود که خنده ام گرفته بود. عاشق موهای بلند بود همه ی عشقش این بود که موهاش و بریزه دورش و وقتی می بینه از شونه اش پایین تره ذوق زده بشه و هی تکونشون بده.

به میز اشاره کردم و گفتم: گوشیم رو میزه. برو بیارش تا برات نقطه بازی بذارم.

تند رفت گوشیم رو آورد و براش بازی رو پلی کردم. یکم به بازیش خیره شدم. هیچ وقت از این کامپیوتر نمی برد. بچه ام یکم خنگ بود.

با اینکه خیلی وقتها با هم بحث می کردیم و دعوا اما بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوستش داشتم. آروم رو موهاش رو ناز کردم که سریع با دست پسم زد. بچه پررو... محبت بهش نیومده.

یه خمیازه ی درون دهانی پنهان کشیدم و آروم چشمهام رو مالیدم. امروز 6 صبح بیدار شده بودم و دیشبم به خاطر کتاب خوندن و سر و صدای طبقه ی بالایی که انگار مدام یه وسیله ی سنگینی و میکشیدن این طرف اون طرف تا ساعت 3 صبح نتونستم بخوابم و صبحم 8 یه کلاس داشتم و الان به شدت خوابم میومد. من نمیدونم بعد یک هفته چرا هنوز اینا جاگیر و آگیر نشدن. هر شب صدای حرکت میاد از خونشون.

از زور خواب و خمیازه به آبریزش چشم و بینی افتاده بودم. حالا تو این گیر و دار از دستمالم خبری نبود. مدام دستم و تو کیفم می چرخوندم اما پیدا نمیکردم.

بی خیال دستمال شدم و به همون بالا کشیدن بینیم بی امکانات رضایت دادم.

با دیدن در خونه امید تو دلم جوونه زد. یاد تختم و لحاف گرمم افتادم و بی اختیار یه لبخند محو رو لبم نشست.

دست دراز کردم که در و باز کنم که صدای زنگ گوشیم مانع شد. قبل اینکه کلید رو تو قفل بندازم دستم و عقب کشیدم.

از تو جیب مانتوم گوشیم و در آوردم و به شماره نگاه کردم. با دیدن اسم السا اخمام رفت تو هم.

یعنی چی شده که این وقت روز بهم زنگ زده؟ وقتی دانشگاه نداره تا لنگ ظهر می خوابه.

دکمه ی وصل تماس و زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

السا: الو آرام...

من: سلام چی شده؟

السا: کجایی؟

اخمام بیشتر شد.

من: دم در خونه چی شده؟

تند گفت: هیچی همون جا باش بالا نیا با هم بریم یه جایی.

قبل از اینکه بپرسم "چه جایی؟" تماس رو قطع کرده بود.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و یه چشم غره بهش رفتم. به شدت بدم میومد کسی تماسی رو روم قطع کنه همون قدر که بدم میومد به حرفهام بی توجه باشن یا در روم ببندن.

یه نفس عمیق کشیدم رفتم کنار در و تکیه دادم به دیوارا بین دوتا در بزرگ و کوچیک خونه
امون و منتظر موندم.

با کمال تعجب بعد 2 دقیقه در باز شد و اول السا و پشت سرش شراره و مهرانه هم اومدن
بیرون.

با تعجب تکیه ام و از دیوار گرفتم و بهشون خیره شدم.

شراره با دیدن من لبخند گشادی زد و گفت: درست به موقع اومد. بریم تا دیر نشده.

دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند و بقیه هم در حد 2 تا سلام گفتن حرف زدن و ساکت
دنبالمون اومدن.

با تعجب به قیافه های خندون و مصممشون نگاه کردم. اینجا چه خبر بود؟

حس می کردم مثل یه سگی که بهش قلاده بستن و دنبالشون می کشن دنبال شراره کشیده میشم.
سعی کردم دستم و از تو دستش بیرون بیارم اما سفت چسبیده بود بهم.

من: بابا یکیتون بگه اینجا چه خبره؟ کجا داریم میریم؟

شراره بدون اینکه نگام کنه گفت: میای میفهمی. دیگه هم بی خیال سوال کردن بشو خودتم
لوس نکن شده بزنیمت با خودمون می بریم چون اخلاق گندت دستمونه.

اخمام رفت تو هم و دندونامو رو هم فشردم. هیچم اخلاقم به این گندی که می گفتن نبود. خوب
وقتی آدم حس رفتن جایی و حوصله اش و نداره چه معنی داره به زور بره؟ مخصوصاً با آدم
های بد پیله ای مثل اینا. میان میچسبن به آدم و ول نمی کنن تا باهاشون برم خرید یا بازار یا

نمی دونم سینما. خوب شاید تفریحات شما برای من جذاب نباشه. از نظر من وقت گذروندن 4 ساعته برای خرید هدر دادن عمر مفید بود. این که بی خودی بری تو بازار بچرخه بدون اینکه هدف خاصی برای خرید داشته باشی کجاش جذاب و مهیجه؟

همیشه سعی می کردم از زیر رفتن به این جور خریدها در برم و همیشه هم این دختر ا پبله میشدن. از هر 10 بار 7 بارش رو مجبور بودم برم و تنها 3 بار می تونستم با راهکارهای مختلف و خلاقانه فرار کنم.

یا میرفتم حمام و بیرون نمیومدم و کیسه ی یه سالم رو می کردم. یا سریع حاضر میشدم و به هوای خرید کردن از سوپری می زدم بیرون و تا وقتی اینا بی خیال نمیشدن و نمی رفتن بر نمی گشتم.

اما خوب بعد این همه سال همه ی شگردهام رو یاد گرفته بودن و میزان موفقیت من خیلی کم شده بود.

بدون اینکه من رو آدم حساب کنن تاکسی گرفتن و سوار شدیم و رفتیم. حتی مقصدم بهم نگفتن.

با تعجب به تابلوی بزرگ جلوی در آهنی نگاه کردم.

اخمام غلیظ تر از همیشه رفت تو هم.

با تحکم پرسیدم: ما اینجا چی کار می کنیم؟

مهرانه شوخ گفت: اومدیم تحقیقات محلی در مورد همساده امون. آخه اینم سواله؟ خوب اومدیم باشگاه دیگه.

بدون توجه به شوخیش گفتم: می خواستین بیاین میومدین منو چرا آوردین؟ من نمیام.

یه قدم عقب برداشتم که راه اومده رو برگردم که السا و شراره تند اومدن سمتم و هر کدوم یه دستم و چسبیدن و کشیدن سمت ورودی باشگاه.

السا: آرام خودت و لوس نکن دیگه. تا اینجا اومدی بقیه اشم بیا دیگه؟

شراره: اتفاقاً آگه یکی باشه که از همه بیشتر به این باشگاه نیاز داشته باشه تویی. می ترسم چند وقت دیگه از در تو نیای.

دیگه نمی تونستم پیشونیم و بیشتر از این تو هم کنم و چین بدم. از اینکه به هیکلم گیر بدن و برام نسخه ببیچن متنفر بودم. به نظرم فضولی تو خصوصی ترین مورد زندگی هر آدمی بود.

السا ادامه ی حرف شراره رو گرفت و گفت: خواهر من برای خودتم لازمه تا کی می خوای این جور ی بمونی؟ یکم همت داشته باش.

مهرانه با خنده گفت: ببین داری می ترشی یکم وزن کم کن ملت چشمشون بگیرتت و ...

با چشم غره ی من ادامه ی حرفش رو خورد و نیشش بسته شد.

از این بحثا متنفر بودم. از پله ها به زور پایین رفتم و جلوی میز منشی باشگاه ایستادم.

تو آینه های قدی و بزرگ باشگاه به خودم نگاه کردم. قد 166 و یه هیکل تو پر و تپلی.

البته من خودم می گفتم تپلی اما بقیه می گفتن داری از چاقی می ترکی.

آخه 5-6 کیلو چاقی کی رو میکشه؟ نه که نخوام کم کنم اما از این که یه نقص یا یه ایرادی رو تو چشم کنن متنفر بودم و بیشتر لج می کردم و دلم نمی خواست درستش کنم، مخصوصاً که

تا من یه چیز شیرین یا هر چیز خوراکی می خوردم یهو 6 تا چشم بهم خیره میشدن و با چشم و ابرو اشاره می کردن که نخور، کم بخور.

هیچکی نبود به اینا بگه شاید من یه دوست پسر دارم که دختر تپلی دوست داره. والا... فضولن دیگه.

دست به سینه با یه اخم عمیق یه قدم دور تر از السا و شراره که رو میز منشی خم بودن ایستادم و مهرانه برای اینکه نکنه یه وقت در برم یه قدم عقب تر از من ایستاده بود.

یه چشم غره ی یه وری بهش رفتم و چشمهام و تو باشگاه چرخوندم. صدای بلند یه آهنگ شاد تو کل فضا پیچیده بود. یه گروه تو یه فضای تقریباً خلوتی که دستگاهی نبود مشغول ورزش بودن. ایروبیگ کار می کردن و با دستور مربیه هی می چرخیدن و لنگاشونو از هم باز می کردن. یکم مسخره بود.

دور تا دور سالن بزرگم پر بود از دستگاه های متعدد اعم از برقی و غیره برقی. وزنه های سنگین و سبک.

کم کم پول هر کدوم از دستگاه ها حقوق چند ماه من بود. چون همه برقی و آخرین مدل بودن. پوفی کردم و رومو برگردوندم و چشم تو چشم مژگان خانم شدم. همون زنی که روز اول اون جوری سر زده اومده بود تو آپارتمان.

با دیدن ما با لبخند به سمتمون اومد. قبل اینکه به خودم بیام و اخمهای کشیده تو هم رو باز کنم از دور سلام دسته جمعی گفت که باعث شده همه برگردن سمتش.

سعی کردم اخمام و از هم باز کنم که نگه دختره ادب و شخصیت نداره. اما ساکت موندم و یه سلام زیر لبی بیشتر نگفتم. شراره و السا با شور و هیجان و لبخند انگار یه آشنای خیلی قدیمی دیدن رفتن جلو دست دادن و خوش و بش کردن.

چشمهام رو ریز کردم.

باید حدس می زدم اینجا اومدن در واقع برای از بین بردن حس فضولیشون بوده نه لاغر کردن من. فقط شریک جرم یم خواستن که همه چیز رو بندازن گردنش که کسی هم بهتر از هیکل من پیدا نکردن.

بی خیال و بی تفاوت منتظر موندم تا خوش و بششون تموم شه و ثبت نام کنن. با حرص زیر لب غریدم. من اینجا نباید باشم. من حتی لباسم ندارم.

مهرانه: السا برات همه چیز آورده.

یه چشم غره هم به السای بی خبر رفتم. دختره ی نخود ...

مژگان خانم برای همه امون برنامه نوشت که از کدوم دستگاه استفاده کنیم. به من که رسید یه نگاه سر تا پا و یه نگاهم از پشت بهم انداخت و سرش رو برد تو برگه و همون جور که می نوشت گفت: سینه ها کوچیک بشه باسن بزرگ بشه شکم کمی بره تو بازوها...

دوباره سرش و بلند کرد و یه نگاهی انداخت و گفت: خوب بازو و رون زیادم بد نیست.

چشمهام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم. کلاً می خواست منو از نو بسازه. تاحالا فکر نکرده بودم که هیکلم هیچ نکته ی مثبتی نداره.

السا یه وقتهایی که محبتش زیاد میشد می گفت درسته که باسن درست و حسابی نداری اما شکمت اونقدرها هم بزرگ نیست یه ذره شکم زیاد پیدا نیست. سینه هاتم درشت خوبه تو لباس قشنگ میشه.

اما وقتی حالش بد بود و در حد ترور شخصیتی بود میگفت: گامبوی چاق.

اون موقع بود که کلام مادر بزرگ گرامی رو باید طلا گرفت که به السا می گفت: آتاسی یو
خَشکِه چو قرب

چشم. که ترجمه اش میشد یه دونه چوب خشک سیاه با چشمهای در اومده.

و عجیب این جور وقتها به کار میومد چون نمی تونست به من برش گردونه. منی که بر عکس
پوست گندمی اون سفید پنبه ای بودم و تپل.

با اخمهای یه سره شده از تاکسی پیاده شدم و بی توجه به بقیه و تا حدی جدا حرکت میکردم.
اونقدر بدنم به خاطر تمرینها و دستگاه ها و وزنه ها درد می کرد که به زور پاهام رو بلند می
کردم.

مژگان خانم خودش شخصاً به من تمرین داد و بالا سرم موند تا تک تک حرکات رو انجام بدم
و نتونم از زیرش در برم.

منم کل مدت اخم کرده بودم و تو دلم با روح دخترا جلسه گذاشته بودم. نمیدونستم چرا چشم
ندارن این 5-6 کیلو اضافه وزن منو ببین. حالا یه نفر از میزان باربی بودنش کمتر بشه به
جایی بر نمی خوره که.

بی حوصله پوفی کردم.

نگاهی به دخترا که سر خوش می گفتن و می خندیدن انداختم. با اخم بهشون چشم غره رفتم. به
اونا بد نگذشت هیچکی بالا سر شون نبود و راحت برای خودشون می گشتن. دوتا دستگاه می
زدن قد 5 دقیقه یک ربع حرف می زدن.

همه ی بدنم درد می کرد. پاهام و رو زمین می کشیدم و این وحشتناک بود. همیشه از شل راه رفتن بدم میومد و برام عذاب آور بود.

به یاد صبح افتادم که چقدر امیدوار اومدم سمت خونه که بی خوابی شب قبلم رو جبران کنم.

جلوی در خونه منتظر موندیم تا شراره کلید بندازه و در و باز کنه. دستهام و تو جیب شلوارم فرو بردم و بی تفاوت به بحث مهرانه و السا در مورد عظمت و خوبی باشگاه گوش کردم.

قبل اینکه شراره کلید و تو قفل بندازه در باز شد. با صدای در همه سرهاشون به سمت در چرخید.

قامت بلند پڑمان و به دنبالش پسر جدید از در بیرون اومد.

پڑمان یه سلام بلند بالا به همه امون کرد و پسر هم زیر لبی یه چیزی مثل سلام گفت و یه وری ایستاد و دست به جیب به جهت مخالف ما نگاه کرد.

السا با دیدن پڑمان گل از گلش شکفت و یه قدم به سمتش برداشت. شراره خودش و با در مشغول کرد و مهرانه نزدیک من شد. جالب بود که همه سعی می کردن برای یک دقیقه هم که شده به این دوتا جوون عاشق فرصت ابراز احساسات بدن.

نگاه بی تفاوتم رو صورت و موهای بلند آیدین ثابت شد. خیلی دوست داشتم همه ی بدن دردی که الان میکشیدم و جواب همه ی پبله بازیهای مژگان خانم و تا حدودی توهین به هیکلم و با یه چشم غره ی آتیشی و سنگین روی این پسر خالی کنم اما چون فکر می کردم اون با اون موهاش که تا رو چشمش اومده مطمئنن چشم غره ی ملیح و نمی تونه ببینه و یه جورایی هم هدر داد انرژی باقیمونده ام میشد، خودم رو سنگین نگه داشتم و چشم ازش گرفتم و به پڑمان و السا نگاه کردم.

پژمان با محبت سرش رو خم کرده بود تا بتونه به چشمهای السا نگاه کنه و السا هم سرش و بالا گرفته بود تا خوب ببینتش. یه لبخند کج رو لبهام نشست. هر چه قدر که این دختر به من میگفت خپل من هم می تونستم تو جوابش بهش بگم کوتوله. 5 سانت کوتاه تر بودن از من بهم این حق رو می داد که این عنوان و گاه گذاری بهش ببخشم. مخصوصاً در مواردی که نزدیک یا کنار پژمان مثل الان می ایستاد و تفاوت قدشون تو چشم بود.

پژمان: خانما کجا تشریف برده بودین دسته جمعی؟

السا با سر به آیدین اشاره کرد و گفت: رفته بودیم باشگاه مژگان خانم اینا.

و آروم تر به امید اینکه کسی نشنوه گفت: دیشب که بهت پیام دادم.

پژمان چشمکی زد و سری تکون داد و گفت: خوندم.

نگاه قدی به هیکل السا انداخت و پر مهر گفت: ولی شما که نیازی به باشگاه ندارید.

دوباره آروم تر گفت: من همین جوری هیکلت رو دوست دارم.

السا قرمز شد و با خجالت و لبخند و ذوق گفت: ما به عنوان همراه رفته بودیم. هدف آرام بود.

با این حرف پوزخندم به یکباره محو شد و چشمهام گرد و بدنم صاف. مهرانه سرش و انداخت پایین و شراره لبش و به دندون گرفت و سرهای پژمان و آیدین به سمتم چرخید.

پژمان یه لبخند گشاد زد و گفت: خوب آرامم نیاز نداره آنچنان.

تا حدودی از حرفش خوشم اومد اما اون آنچنان آخرش زیاد جالب نبود. تیز به مو قشنگ نگاه کردم و با دیدن لبخند کجش بی اختیار اخمهام تو هم رفت. درسته که چشمه‌هاش پیدا نبود اما می‌تونستم حدس بزنم داره هیکلم رو واری می‌کنه.

اخمهام غلیظ شد. پسره ی هیز به مامانش رفته.

همه خواهر دارن ما هم دشمن خونی داریم. با عصبانیت کنترل شده به سمت خونه قدم برداشتم و با یه با اجازه از بین حد فاصل السا و پژمان که نزدیک در ایستاده بودن رد شدم و تنه ای به السا زدم که تکونی خورد و چند قدم عقب رفت. برای اولین بار از بزرگ بودن جثه ام خوشحال بودم حداقل می‌تونستم گاهی با یه تنه این دختر و ناکار کنم.

از در تو رفتم و وارد حیاط شدم و به شدت در برابر وسوسه ی زیر لبی فحش دادن به روح و روان حاضرین جمع مقابله کردم.

در عرض کمتر از یک دقیقه خودم رو به خونه رسوندم و یه سلام گفتم و سریع پریدم تو حمام و قاطع بودم که زودتر از 2 ساعت بیرون نیام. اینم به جبران حرصی که السا امروز بهم داد. بزار تو بوی گند عرق بمیره.

با صدای زنگ گوشیم سرم و از رو لب تاپ برداشتم و گوشیم رو از تو گوشهام بیرون آوردم. چشم دوختم به صفحه ی خاموش روشن شوی گوشی. عکس افروز کل صفحه رو پوشونده بود.

گوشی و برداشتم و دکمه ی وصل رو زدم.

من: جانم افروز.

افروز: سلام خوبی؟

من: سلام مرسی تو خوبی؟

افروز: ممنونم کی خونه است؟

من: غیر آرمین همه امون هستیم.

افروز: ببینم عصر چی کار داری؟ جایی می خوای بری؟

فکری کردم. نه امروز از صبح بی کار بودم و تو خونه مشغول استراحت البته اگه میشد استراحتی کرد. با وجود سر و صداهای سونیا و لج کردن های بی موردش و گاهی شیون کردنش استراحت حروم بود.

من: هیچی بی کارم. نه تو خونه ام. برنامه ندارم.

افروز: آرام جان میشه سونیا رو ببری کلاس موسیقیش؟ با آژانس برو با آژانس بیا.

اخمام رفت تو هم. می خواستم عصری یه دل سیر بدون سر و صدای این وروجک بخوابم. اما کی می تونست به افروز بگه نه. سعی کردم کار و پاس بدم به یکی دیگه.

من: باشه حالا ببینم. یا من میبرمش یا مامان.

افروز: نه آرام حتماً خودت ببرش چون یه ربع آخر کلاس باید بشینی که مربیش به شماها درس بده و خواندن نت ها رو یاد بده. راستی کتابش اونجاستا شعرش رو با نتش بهش یاد دادی؟

یه ابروم رفت بالا.

من: نه یاد ندادم. کسی به من نگفته بود که باید نت یاد سونیا بدم.

افروز: وای استادشون می پرسه از شون. تا جایی که می تونی یادش بده خوب؟ سفارش نکنم سر ساعت باید اونجا باشه. 4 حرکت کنید که به موقع برسید. مواظب باشید. به مامان اینا سلام برسون. شب میام دنبالش. قربونت خداحافظ.

حتی فرصت نکردم یه باشه بگم. حرفش که تموم شد قطع کرد. نمی کنه بذاره من کارش رو انجام بدم بعد این جوری ندید بگیرتم.

گوشی و رو میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

خودش میدونه قدرت دستشه برای همینم این جوری رفتار می کنه. خواهر بزرگه است و عزیز دوردونه ی مامان اینا کسی جرات نداره رو حرفش حرف بزنه.

دوباره سرم رو بردم تو کامپیوتر و مشغول کارم شدم.

چشمهام و رو هم فشار دادم تا خودم و آرام کنم. دقیقاً بیست دقیقه بود که من، حاضر و آماده بودم اما سونیا خانم اطوار میومد. فقط 5 دقیقه طول کشید تا راضی بشن با من تشریف ببرن کلاس. 8 دقیقه بعد صرف لباس پوشیدنش شد. 4 دقیقه بستن موهای فرش بالای سرش طول کشید. الانم 3 دقیقه است که سر کشوی بدلیجات السا ایستاده تا یه گوشواره برای خودش پیدا کنه.

وقتمون داشت تموم میشد. اگه یکم بیشتر طولش می داد ممکن بود دیر به کلاس برسیم. دستش و گرفتم و بی توجه به نق نق هاش کشوندمش سمت در. به مامان که جلوی در آشپزخونه به خاطر سر و صدای سونیا ایستاده بود و قصد داشت بیاد سمتمون اخم کردم و تو یک کلام گفتم: دیرمون شد.

دیگه خودش تا تهش رو خوند و جلو نیومد فقط از همون جا شروع کرد به قربون صدقه رفتن سونیا تا بلکه بتونه آرومش کنه یا بهتر بگم شاید خورش کرد ساکت شد.

ولی این بچه سرتق تر از این حرفها بود. کفشهای اون و خودم رو گرفتم و از در خونه زدم بیرون. اول کفش خودم رو پوشیدم و بعد خم شدم نشستم که کفشهای رو بپوشونم.

شروع کرده بود به ادای گریه در آوردن و عجیب تو این موارد می تونست پر اشک باشه. با بغض الکی و گریه و اشکهای گوله شده با دهن 3 متر باز حرف می زد.

کفشهای رو پوشیدم و دستش رو گرفتم که ببرمش. ولی این گریه اش خیلی اذیت می کرد مخصوصاً که رو صورتش رد اشک می موند و وقتی از خونه بیرون می رفتیم نمی تونستم تمیزش کنم و به شدت بدم میومد یه بچه تو خیابون گریه کنه. مخصوصاً که ملت جوری به همراهش نگاه می کردن که انگار اون نیشگونش گرفته و اشکش رو در آورده.

دیگه تحمل رو داشت تموم می کرد. هنوزم بحث همون گوشواره هایی بود که نتونست بذاره.

پام و رو پله ی اول نذاشته چرخیدم سمت سونیا. دست بردم سمت گوشه‌ها و گوشواره های گرد حجیم کوچیکم رو در آوردم و زانو زدم کنارش و خیره شدم به چشمهایش. با اخم نگام کرد.

قربون اخلاق خوشت برم که بی شباهت به خودم نیست.

دماغش رو بالا کشید و لوسی با ادای گریه گفت: چیه خوب؟ گوشواره می خوام. یاس همیشه گوشواره های خوشگل میذاره و آرام همیشه میگه چقدر خوشگل شدی. منم می خوام خوشگل بشم.

نفسم رو فوت کردم بیرون و مشتم رو باز کردم و گوشواره های توی دستم رو نشونش دادم و گفتم: اینا رو دوست داری؟ می خوای بذارم گوشت؟

با دیدنش اون چشمهایش برقی زد و تو یه ثانیه اشک و گریه اش تبدیل به خنده شد و با ذوق گفت: خاله اینا رو میدی به من؟

با اخم یه ابرومو بردم بالا. بچه پررو.

من: نه اینا مال خودمه اما چون تو امروز گوشواره نداری اجازه میدم ازشون استفاده کنی.

دست بردم و یکی یکی گوشواره ها رو گوشش کردم.

سونیا: امروز منم خوشگل میشم. آراد به منم میگه خوشگل.

دستهام رو گرفتم به شونه هاش تا حواسش و از گوشواره هاش به سمت خودم جلب کنم.

تو چشمهام که نگاه کرد گفتم: اولاً که تو همیشه خوشگلی. تو ماه خاله ای این رو یادت نره. بعدم زیاد به حرفای پسر ا توجه نکن تموم عقلشون تو چشمشونه همیشه روشون حساب کرد.

گیج نگام کرد. از نگاهش یه لبخند کج زدم. از جام بلند شدم و چشم تو چشم مو قشنگ که تو پاگرد ایستاده بود شدم. دست به جیب ایستاده بود و به من و سونیا خیره شده بود.

چشمهام ریز شد. این پسره چند دقیقه است اون بالا ایستاده؟

از مدل ایستادنش و مکث کردنش میشد حدس زد که حرفهامون رو شنیده. پسره ی فضول. چشم غره ای که تموم این بیست دقیقه می خواستم خرج سونیا کنم رو حرومش کردم و بی توجه بهش برگشتم و دست سونیا رو گرفتم و از پله ها پایین اومدیم و از خونه زدیم بیرون.

افروز چی گفت؟ رفت و برگشت آژانس بگیر؟ حتماً فکر کرده من سر گنج نشستم که کلی پول آژانس در بستی بدم. سر خیابون ماشین بگیریم و بعد یکم پیاده روی راحت میرسیم دم آموزشگاه. آژانس بی آژانس.

واره ها رو میدی به من؟

من: نه.

سونیا: آخه من ندارم. میدیش؟

من: نه.

با بغض گفت: مامانم اینا برام از اینا نمی خرن.

یاد جعبه ی پر انگشترها و گوشواره های مختلف و متنوعش افتادم که وقتی می رفتی خونه اشون حتی به زور اجازه می داد نگاهشون کنی. از ترس اینکه نکنه یکیشون رو برداری با خودت ببری. یا حتی بخوای همون موقع نگاهشون کنی.

برگشتم و نگاهش کردم و خشک گفتم: نه.

موتور آیدین با سرعت از کنارمون رد شد و رفت. نگاهم و از سونیا و موتوری که تو پیچ خیابون محو شده بود گرفتم و به راه دوختم.

فکر کنم سونیا از مالک تنها شدن گوشواره ها به نتیجه ای نرسید که نرم شد.

سونیا: پس این گوشواره ها برای جفتمون باشه؟

من: نه.

سونیا: خوب هر دو تامون ازش استفاده می کنیم. اگه تو خواستی بهت میدم بزاری گوشت.

دزد پررو یقه ی صاحب خونه رو می گیره همینه. مال خودم رو می خواد لطف کنه و گاهی بهم بده که ازش استفاده کنم. واقعاً این بچه ی 5 ساله فکر کرده منی که 22 سال ازش بزرگترم کودنم؟

بی توجه به حرفهایش دستش رو کشیدم و کنار خیابون متوقفش کردم تا تاکسی بگیریم.

یه ریز حرف می زد و سعی می کرد راضیم کنه که اختیار گوشواره هام رو بدم بهش اما نه تنها تو خونه امون بلکه تو کل ساختمونمون می دونستن که این گوشواره ها چقدر برام مهمه.

این گوشواره های کوچیک ساده ی نقره ای نشونی از اولین پس اندازم بودن. تو سن 9 سالگی برای اولین بار اینها رو پشت ویتزین مغازه دیدم. یک ماه همه ی پول تو جیبی هام رو جمع کردم و تو مدرسه با همه ی گشنگیم هیچی نخوردم تا بتونم پول خریدشون رو جمع کنم.

وقتی به گوشواره ها نگاه می کنم یاد اراده ی قویم می افتم که تو اون یک ماه با اون سن کم چقدر مقاومت کردم که حتی تو اوج گرسنگی و یا هوس نه سراغ خوراکی رفته بودم نه حتی به وسوسه ی خوردن یه بستنی شکلاتی یخ توجه کرده بودم. هنوزم وقتی مواقعی کم می آوردم این گوشواره ها بهم می گفت که می تونم چقدر مقاوم باشم.

برای تاکسی که به سمتمون میومد دست تکون دادم و تاکسی چند قدم جلوتر از ما ایستاد. به سمتش رفتم و در ماشین و باز کردم و اول سونیا رو نشوندم و بعد خودم نشستم. وقتی برگشتم که در و ببندم چشمم خورد به پسری که با پیراهن مردونه و شلوار جین سر کوچه ایستاده بود و به انتهای کوچه نگاه می کرد.

بارها این فرم ایستادن منتظرش و دیده بودم.

فرصت نگاه کردن بیشتر و به خاطر حرکت تاکسی از دست دادم.

دم غروب که برگشتم دیگه اثری از پسر منتظر نبود.

اصولاً آدم فضولی نیستم ولی این دلیل همیشه که نخوام بدونم دور و برم چه خبره. بنابر این تلاشی برای نشنیدن صحبت‌های مامان و کیمیا خانم مامان مهرانه نکردم.

چایی به دست رفتم سمت میز و نشستم پشتش. از جایی که نشسته بودم به دوتا مامانا دید داشتم. مخصوصاً حالت حرف زدن کیمیا خانم باعث شده بود که حواسم بیشتر بره سمتشون.

کیمیا خانم: چی بگم آخه مینو جان خواهر شوهرم معرفیش کرده بود قرارم شده بود یه جلسه خونه ی خودش دختر و پسر همو ببینن اگه خوششون اومد رسماً بیان خواستگاری.

اولش که اصلاً زیر بار اومدن نمی رفت. با کلی تهدید و داد و بیداد و آخرشم نفرین حاضر شد که بیاد و فقط پسر رو ببینه بدون اینکه یک کلام حرف بزنه.

نفسی کشید و دستی به موهای کوتاهش زد و سری تکون داد و گفت: چشمت روز بد نبینه دختره اومد و نشست و از اول تا آخر سرش و انداخت پایین و روسریشم کشید جلو. یعنی من به زور نوک دماغش که نزدیک کف زمین بود و میدیدم چه برسه به پسره.

پسره که اومد بهش تشر زد که سرش و بالاتر بگیره.

ابروهاش ناراحت رفت تو هم و سری از روی ناراحتی تکون داد و گفت: چه سر بلند کردنی. سرش و یکم بالا گرفت اما چشماش پایین بود یهو دیدم گوله گوله اشک می ریزه و آروم آروم پاکش می کنه که مثلاً ما نفهمیم. من که فهمیدم مطمئنم اونا هم فهمیدن. یعنی آبرو برام نداشت.

مامانم ناراحت شده بود. دستی به شونه ی کیمیا خانم زد و گفت: خوب آخه چرا؟ دردش چیه؟

یهو کیمیا خانم عصبانی شد و گفت: دردش کوفته. مرضه. دردش اون پسره ی بی همه چیزه که الهی یکی مثل خودش بیاد سراغ خواهراش.

اخمام تو هم رفت. از نفرین کردن آدم ها خوشم نمیومد. به قول عزیز " نکبتی زود سر آدم میاد."

لیوان چاییم رو بالا آوردم و یه قلوپ ازش خوردم.

مامان: مگه اون موضوع تموم نشد؟

کیمیا خانم عصبی سری تکون داد و گفت: من چه میدونم؟ به ما که میگه تموم شده اما خدا عالمه. همه اش تو اتاقت نشسته. این خواهرای پسره هم ولش نمی کنن. غلط نکنم یه وقتهایی بهش زنگ می زنن و از پسره بهش خبر میدن. خدا خودش جوابشون رو بده با این برادرشون زندگیمون رو بهم ریختن.

مامان: خوب باهات حرف بزنی ببینید چی میگه؟

کیمیا خانم عصبی با کف دست کوبوند رو پاش و گفت: چی می خواد بگه؟؟ میگه من این رو دوست دارم و دلم به بقیه رضا نیست. منم آب پاکی و رو دستش ریختم گفتم مگر من و بابات و کفن کنی که بتونی با این پسره ازدواج کنی. آخه من نمیدونم دلش و به چی این پسر خوش کرده. نه قیاقه داره نه پول داره نه کار داره نه خانه.....

با شنیدن صدای زنگ گوشیم تکونی خوردم و کیمیا خانم هم حواسش پرت من شد و حرفش رو قطع کرد. منم مثل آدمهایی که در حین سرقت گرفته باشنش سریع گوشیم رو از رو میز برداشتم و با دیدن شماره‌ی شراره تو دلم 4 تا چیز خوب بارش کردم و با یه ببخشید سرم رو انداختم پایین و رفتم تو اتاق و دکمه‌ی وصل رو زدم.

دیگه از اینجا به بعد حرفهاشون و از حفظ بودم 10 بار از خودش و 100 بار از زیون مهرانه شنیده بودم.

من: بله شراره چیه؟

شراره: چیه چیه عشقم لباس بپوش بیا دلم برات تنگ شده.

ابروهام پرید بالا. شراره و محبت؟

من: می‌خوای من رو کجا ببری؟

سریع لحن اغفال کننده‌ی صدایش رفت و صدای معمولی خودش شد و گفت: فهمیدی؟

من: من بعد این همه سال با 4 تا کلمه خام حرفهای تو بشم که آرام نیستم.

خندید و گفت: خوب حالا، حاضر شو پیام بریم من می‌خوام کفش بخرم.

قیافه ام شد ناله. من تازه دو ساعت بود که از آموزشگاه برگشته بودم می‌خواستم یکم کتاب بخونم و استراحت کنم.

من: خوب چرا من؟ خودت برو دیگه.

طلبکارانه گفت: تنها برم؟ نخیرم باید باهام بیای زود. تا 10 دقیقه ی دیگه پایینم بیرون باش.

دوباره گوشی رو روم قطع کرد. آرزو به دلم موند که فقط برای یک بارم که شده من تماس و رو یکی قطع کنم که حداقل ببینم لذتی داره یا نه؟

گوشی رو پرت کردم رو تخت السا و رفتم که حاضر شم.

حس آرایش کردن نداشتم. اول خواستم به یه رژ زدن رضایت بدم اما وقتی رفتم جلوی آینه و برگشتم دیدم مداد و ریمل و رژگونه هم زدم.

درسته که همه اش کم بود اما خوب آرایش بود دیگه.

آماده شدنم 5 دقیقه بیشتر طول نکشید. کیفم و گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و به مامان گفتم: با شراره میرم بیرون.

با کیمیا خانم خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

پنج 5 دقیقه که گذشت و از شراره خبری نشد به خودم لعنت فرستادم.

من که ذات خراب این دختر رو می شناختم همیشه میگفت 5-10 دقیقه اما همیشه دو برابرش طول میکشید.

ترجیح می دادم به جای حرص خوردن کار دیگه ای انجام بدم.

دست تو جیبم بردم و گوشیم رو در آوردم.

مثل خلفکارا یه نگاهی به دور و بر کردم و وقتی دیدم از کسی خبری نیست رفتم رو پله ی اول رو به پایین نشستم و رفتم تو قسمت کتابهای گوشیم و کتاب مورد نظر رو انتخاب کردم و روش کلیک کردم. صفحه ی کتاب باز شده.

خودم زیاد اهل رمان خوندن نبودم اما تنها چیزی که غیر آهنگ تو گوشیم میتونستم بریزم و همراهم باشه و تو اتوبوس و مترو و این جور وقتها که معطل میشدم بتونم ازش استفاده کنم و تایم رو بگذرونم همین کتابها بود.

کتابهایی هم که می خوندم به اصرار السا بود. کافی بود یه کتابی بخونه هر چند اون براش فرق نمی کرد هر کتابی رو می خوند خوب و بدشم حالیش نبود. بعد وقتی از یکی خیلی خوشش میومد کلافه ام می کرد تا حتما بخونمش. بعدم مینشست 2 ساعت در موردش حرف می زد و بحث یک طرفه می کرد.

یعنی اون حرف می زد و من در حالی که نشون می دادم سعی می کنم به حرفاش گوش کنم به کار خودم می رسیدم.

پوفی کردم و اخمهام تو هم رفت. این دختره ی تو داستان شورش رو در آورده بود همه اش گند می زد و خرابکاری می کرد اونقدر احمق بود که به شدت دلم می خواست باهانش برخورد فیزیکی کنم و بدتر اینکه مدام در حال گریه و زاری بود.

عصبی دستی به چشمهام و پیشونیم کشیدم و بی خیال کتاب خوندن شدم. الان اعصابم نمی کشید.

یکی از دلایلی که خیلی با آرمین بحث نمی کردم و ترجیح می دادم فقط گوش شنوا براش باشم همین بود. اینکه می دونستم با حرص خوردن و گلو پاره کردن و نصیحتهای من اخلاقتش رو درست نمی کنه بدتر ازم دور میشد و دیگه چیزی رو به من نمی گفت.

بهتر این بود که کنارش باشم تا در مقابلش و به وقت نیاز بتونم کمکش کنم.

صدای قدم هایی روی پله بهم فهموند که انتظارم تموم شده. از جام بلند شدم و منتظر چشم دوختم به پله ها تا شراره پایین بیاد.

اونقدر خرامان از پله ها پایین میومد و دستش و رو نرده ها نرم می کشید که یکی نمیدونست فکر می کرد الان مثل این خارجیها برای مجلس رقص آماده شده و دوست پسرشم اومده دنبالش.

بی تفاوت به اون همه زیبایی اهدایی آرایشش نگاه کردم و گفتم: بیست دقیقه دیر کردی.

جوابی جز دندونهای سفید و ردیفش نداشتم. یادم میاد وقتی دندوناش ارتودنسی بود دستش و می برد جلوی دهنش بعد می خندید اما الان با سخاوت و گاهی غلو دندونهای ردیف شده اش رو نشون می داد.

بدون کوچیکترین احساس ناراحتی از منتظر گذاشتن من گفتم: بریم دیگه. میدونم نمی تونی چشم ازم برداری اما خوب بزار وقتی برگشتیم خونه خوب دیدات رو بزن.

یه چشم غره بهش رفتم و بی حرف دنبالش راه افتادم.

بعد 3 ساعت گشتن بازار بالاخره یه کفش باب میل پیدا کرد و خرید. کلا نظر منم ارزش نداشت چون یه بارم ازم نپرسید. من فقط در حد همون همراه بودم که وقتی موقع دیدن ویترینها در مورد کفشها بلند بلند نظر می داد بقیه فکر نکنن دیوونه است و با خودش حرف می زنه.

کرایه ی ماشین رو حساب کردم و پشت سر شراره که یه بند حرف می زد از ماشین پیاده شدم.

شراره: خلاصه اینکه من آخرشم نفهمیدم زن دکتر موثق چه جوری تونست یه همچین دکتر خوب و خوشتیپ و با فرهنگ و خانواده داری و تور کنه. حق با مامانمه که میگه نه قیافه نه اخلاق نه خانواده به درد آدم نمی خوره فقط باید سیاست خوب داشت تا همه چیز رو بدست بیاری. سوپروایزرمون که از اون قدیمیهای بیمارستانه میگفت تازه باید می بودین اوایل این زن رو می دیدید حتی لباس پوشیدن درستم بلد نبود حالا ببینید زن دکتر شده چه دک و پوزی به هم زده. یه پرستار ساده ی شهرستانی اومد و قاپ دکتر رو دزدید و به هر ترتیبی بود زنش شد و سریع هم بچه دار شد که خانواده ی شوهرش نتونن کاری بکنن.

چشمهام و گردوندم و نفسی از سر کلافگی کشیدم. شراره وقتی رو دور حرف زدن می افتاد موتورش خاموش نمیشد. چشمهام رو که چرخوندم چشمشم خورد به سر کوچه همون جای قبلی و همون مرد منتظر قبلی. یه لبخند محو از این همه سماجت رو لبم نشست.

شراره برگشت سمتم که نظر منو در مورد حرفه اش بدونه و با دیدن لبخند نادر من ابرو هاش بالا پرید و رد نگاهم رو گرفت و رسید به مرد منتظر.

با چشمهای گرد گفت: این هنوز اینجا و ایساده؟ فکر کردم از اون محل که بریم اینم بی خیال بشه؟

بدون اینکه نگاهم و از پسره بردارم گفتم: عاشق هم که شدی، مثل زلیخا سمج باش، آنقدر رسوا بازی در بیاور، تا خدا خودش پادر میانی کند.

شراره سری تکون داد و گفت: واقعاً. اما خداییش این پسره هم بد استقامتی داره. چند روز پیشم دیدمش.

من: منم دیدمش. داشتم سونیا رو می بردم کلاس همین جا ایستاده بود.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خدا شانس بده. نمیدونم چرا این سیبها رو میده دست چلاغ آخه؟
خداجون نمی گی حیف و میل میشه اصرافه؟ گناهه به خدا گناهه.

لبخند کجی زدم و با دست هدایتش کردم که پیش بره. تا رسیدن به در دکتر و زنش رو بی
خیال شد و در مورد این مرد منتظر نظر داد و نطق کرد.
با کلید در رو باز کردم و رفتیم تو. فقط منتظر بودم از دستش خلاص شم تا سرم یکم آروم
بگیره.

از ورودی شیب دار که بالا رفتیم در آپارتمان باز شد و آیدین و مهدی اومدن بیرون. ابروم
پرید بالا. نه انگار این پسر جدید خوب با همه جور شده بود.

مهدی از همون دور با ذوق و هیجان سلام کرد و این پسر فقط در حد سر تکون دادن. چقدر
بدم میومد که ملت زورشون میومد یه سلام خشک و خالی هم نکنن. یعنی انقدر بی حوصله
بود؟ یا ماها رو عددی نمی دید تا سلام کنه؟

پسره دو قدم جلو تر از مهدی بود مهدی جلوی ما ایستاد و رو به من گفت: سلام آرام خانم
خوب هستید؟ مامان اینا خوبن؟ پدر حالشون خوبه؟

با اینکه همیشه می خواستم مودب باشم اما این مهدی نمی داشت. بدون اینکه خودم بخوام سرم
رو یکم کشیدم عقب و اخمام رفت تو هم. گوشه ی لبهام یکم رفت بالا چیزی شبیه لبخند.

فقط سر تکون دادم. ترجیح می دادم دهنم رو باز نکنم. چشمم خورد به آیدین که دو قدم جلوتر
از ما ایستاده بود. با یه پوز خند دست به سینه به من و مهدی نگاه می کرد. از فرم ایستادنش و
پوزخندش خوشم نیومد. اخمام بیشتر تو هم رفت.

شراره که حالم رو فهمید سریع رو به مهدی گفت: خوب آقا مهدی به مامان اینا سلام برسونید.
دستم رو کشید و دنبال خودش برد.

چقدر خدا رو شکر کردم که الان شراره بود تا نجاتم بده. تو پله ها که رسیدیم دستمالی از تو
کیفیش در آورد و داد بهم.

سریع صورتم و پاک کردم. دوباره تونستم درست نفس بکشم. کی می خواست آب پاشی این
پسر تموم بشه؟

شراره زودتر از من زنگ و اادمون رو زده بود و مامان در رو باز کرده بود. مشغول سلام
علیک با مامان بود. منتظر بودم از جلوی در بره کنار که برم تو خونه و خداحافظی کنم اما
اون جلوتر از من وارد خونه شده بود.

چرا فراموش کردم؟ محال بود شراره وسیله ای بخره و قبل از اینکه به یکی مثل السا یا
مهرانه یا مینا نشون بده بزاره بره خونه اشون. الان هم که السا در دست ترینشون بود. مطمئن
الان هم خونه بود.

شراره خودش راهش رو به سمت اتاق پیدا کرد و منم رفتم صورتم رو تو دستشویی شستم و
رفتم تو اتاق. شراره کفشهایش رو نشون السا داده بود و اونم داشت تعریفشون رو می کرد.

شراره اما تو فکر بود. با قیافه ی متفکری گفت: این پسره یه حالیه. منظورش رو میدونستم اما
السا پرسید: کدوم پسره؟

شراره: همین جدیده. آیدین رو میگم. با اون مدل موهایش. درسته که بهش میاد اما خوب خودش
سختش نیست که همیشه چند تار ی از موهایش رو چشمهایش ریخته باشه؟ من کنه روانی میشم
موهام بره تو چشمم.

درسته که من همیشه می گفتم چشمهایش معلوم نیست اما خوب اغراق می کردم اونم نمیدونم
شاید به خاطر اینکه حس می کردم موهایش زیادی قشنگ بود اونم برای یه پسر. داشتن این

همه موی پر پشت و خوش حالت برای یه پسر خیلی ستم بود اونم وقتی که من مدتی میشد که همه اش توهم کچلی میزدم و ریزش مو هام رو حس کم شدن مو هام شده بود برام مثل یه کابوسی که شبها تا صبح خواب رو ازم می گرفت.

شراره: خیلی دلم می خواد درست و حسابی چشمه‌هاش رو ببینم.

سرش رو چرخوند و رو به ما گفت: ببینم شماها تا حالا چشمه‌هاش رو درست دیدید؟

من و السا به نشونه‌ی نه سری تکون دادیم. شراره ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی چشمه‌هاش چه شکلیه؟

یاد صورتنش افتادم و چشمه‌هایی که پشت اون موهای خوش حالتش پنهون شده بود. موهاش... موهای پر پشتش... وقتی کلاش رو برداشت حقیقتاً مثل آبشار ریخت پایین.

پر حرص گفتم: شاید چشمه‌هاش چپوله که زیر موهاش پنهونش کرده.

شراره و السا بهم نگاه کردن. یکم هول شدم. سریع شونه‌ی بالا انداختم و گفتم: فقط یه حدسه.

شراره: نمی دونم شاید.

دستی به چونه اش کشید و تو فکر فرو رفت. منم دیگه مزاحمش نشدم. یه حوله برداشتم و به بهانه‌ی حمام اما در واقع برای فرار از پر حرفیهای شراره زدم بیرون.

دستی به صورتم کشیدم و دستم رو همون بالا رو بالشت ول کردم. نهایت سعیم رو می‌کردم که خواب شیرینم توسط هیچ صدایی خراب نشه. مخصوصاً صدای یکنواخت مامان که آرام.. آرام.. از دهنش نمی‌افتاد.

به اندازه ی کافی همسایه ی مزاحم طبقه‌ی بالامون من رو از خواب شبانه انداخته بود دیگه نمی خواستم خواب ظهرم از دست بدم.

اما مگه مامان می داشت؟

برای ساکت کردنش یه او هومی گفتم و همین کافی بود تا مامان شروع کنه به گفتن چند تا دستور پشت هم که من چیزی از شون نفهمیدم و فقط با همون او هوم گفته‌ها تاییدش کردم و در نهایت مامان ساکت شد و به گمونم رفت و من تونستم به ادامه ی خواب زیبام بپردازم.

هنوز سیر خواب نشده بودم که صدای زنگ خونه مثل میخ رفت تو سرم. هر چی سعی کردم بهش بی توجه باشم نشد. بالشتم رو گذاشتم رو سرم اما باز صدای زنگ میومد.

سرم رو از زیر بالشت بیرون اوردم و داد زدم.

من: مامان ... السا ... آرمین ... بابا یکتون در رو باز کنید ... مامان ...

اما نه صدایی از کسی اومد و نه زنگ در قطع شد. ناچاراً از جام بلند شدم و از رو تخت پایین پریدم و به جای اینکه وقتم و صرف غر زدن کنم و خوابم رو بپروم به اخم کردن با چشم بسته اکتفا کردم.

جلوی در که رسیدم داد زدم: کیه؟

-: خانم شمس ...

به زور لای چشمهام و باز کردم. مرد غریبه؟ پشت در؟

نگاه اجمالی به دور تا دور اتاق انداختم و کنار مبل تک نفره یه چادر گلدار سفید پیدا کردم و با یه قدم رفتم سمتش و برش داشتم و انداختمش رو سرم و با یه دست زیر چونه ام سفتش کردم با دست دیگه کشیدم به چشمهام و موهام و فرستادم زیر چادر که پیدا نباشه و در خونه رو باز کردم.

چشمهای خمارم و دوختم به پسری که پشت در بود. سرم رو بالا گرفتم و چشمم خورد به خرمن موهای خوش حالت.

ابروهام بالا پرید.

این اینجا چی کار می کرد؟

هنوز مست خواب بودم. مخم هنوز بیدار نشده بود. اما با اون مغز خواب رفتم می تونستم تشخیص بدم که چشمهاتش رو کل بدنم چرخید. از سر تا به پا و رو پاها مکثی کرد. سرش و بلند کرد و پوز خندی نشست گوشه‌ی لبش.

از پوز خند متنفر بودم. اخمهام بیشتر رفت تو هم.

با تحکم گفتم: فرمایشی داشتین؟

دستش رو بالا برد و با یه حرکت موهای روی پیشونیش و به بالا هدایت کرد تا از جلوی چشمهاتش دور بشه. چشم منم همراه دست و موهاتش رفت.

برای چند ثانیه تونستم چشمهای خوش حالت و کشیده و تیره ای رو تشخیص بدم و بعد موها دوباره برگشتن به جای اولیه خودشون.

خوب حداقل مشخص شد که چپول نیست.

آیدین یه تک سرفه ای کرد که باعث شد حواسم رو جمع کنم و دوباره اخمهایی که از هم باز شده بودن رو تو هم گره کنم.

آیدین: ببخشید فکر کنم کلید خونهی ما اینجا باشه.

چشمهام باز و ابرو هام بالا پرید.

با یه عصبانیت ناگهانی گفتم: یعنی چی آقا؟ مگه ما دزدیم که کلید خونہ ی مردم رو داشته باشیم؟ بفرمایید آقا این وصله ها به ما نمی چسبه.

پوزخندش بیشتر شد اما سریع گفت: نخیر خانم منظورم این نبود. می خواستم بگم که مادرم اینا رفتن بیرون و من کلید ندارم الان پشت در موندم. فکر کنم شما کلید داشته باشید.

دوباره عصبی گفتم: بله چون حرفهی پدرم دزدیه ما شاه کلید داریم اجازه بدین الان خدمتون میارم.

و اخمهای درهمم رو با یه چشم غره ی تیز فرو کردم تو صورتش. لبخندش رو به زور جمع کرد و گفت: مادر من با مادر شما رفتن بیرون. به منم زنگ زدن گفتن کلید خونہ رو می دارن پیش شما.

دهنم نیمه باز موند. یه صداها و کلمات محوی تو سرم پیچید.

" ما... بیرون... کلید... این... "

سری کج کردم و دستم و بالا آوردم و انگشت اشاره ام رو نشونش دادم و گفتم: یه لحظه...

در رو گرفتم و یکم خودم رو کشیدم عقب که بتونم از جلوی در این رو ببینم. بله ...

کلید روی این بود. یه ببخشید گفتم و رفتم کلید رو از روی این برداشتم و اومدم دم در. کلید رو بالا گرفتم و گفتم: بفرمایید کلیدتون.

جدی گفت: ممنونم.

دستش رو بالا آورد که کلیدش و بگیره نگاهی به دستهای گنده اش کردم و از فکر برخورد دستش بهم قبل از رسیدن دستش نزدیک کلید ها رو ول کردم.

خودمم فهمیدم زود کلید ها رو ول کردم اما خوب کاری بود که شده بود. اونم تو یه لحظه هول کرد و برای اینکه کلید ها رو زمین نیوفته خم شد و تو یه حد فاصلی نزدیک زمین و متمایل سمت من کلید رو تو هوا قاپید.

سرم رو پایین انداخته بودم و به حرکتش نگاه می کردم. ایول گرفتتش.

هنوز چشمم بهش بود و حواسم پی حرکت قشنگش. مطمئن نبودم وقتی برگشت باید بهش چشم غره برم برای بیدار کردنم از خواب ناز و یا به خاطر حرکت قشنگش بی خیال بشم.

دوباره نگاهش کردم دیدم تو بلند شدن تاخیر داره. چشمهام رو ریز کردم جوری که اخمهام بیشتر تو هم رفت. چرا این پسره بلند نمیشه؟

به صورتش نگاه کردم. نگاهش و صورتش سمت پاهام بود. پاهام؟

اومدم پایین چادر و بگیرم و رو پاهام درستش کنم و از هر گونه دید زدن احتمالش جلو گیری کنم اما دستم به چادر نمی گرفت نیم دونم چرا. هر چی دنبال چادر تو قسمت پایین می گشتم خبری ازش نبود.

یهو چشمهام گرد شد و سریع خم شدم و با دیدن پاهام که بدون چادر در معرض دید بود و حتی بیشتر از اون با وجود شلوارک تا زانوم خیلی بیشتر نمایان شده بود دهنم باز موند و علت پوزخند و تاخیر این پسره رو فهمیدم.

هنوز به خودم نیومده بودم که با تومانیته از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد و زل زد بهم.

یکم خودم رو پشت در کشیدم و بدون اینکه به روی خودم بیارم یه چشم غره ی توپ بهش رفتم و گفتم: دیگه امری نداری؟

سری تکون داد و گفت: نه.

یکم نگاهش کردم که شاید یه تشکر و یا عذرخواهی بکنه اما نه کودن تر از این حرفها بود.

منم بدون خداحافظی خودم رو کشیدم تو خونه و در رو بستم و تکیه دادم به در. دستم و از زیر چونه ی خفت شدهام برداشتم.

سرم رو خم کردم و به پاهام نگاه کردم. خدایا شکر که دیروز حمام بودم و شیو کرده بودم.

یاد حرف عزیز افتادم.

"بالا لا هدا پایین وا هدا"

یعنی بالا پوشونده پایین باز که مصداق بارز این لحظه ام بود. بالا رو انقدر سفت چسبیده بودم و غافل از پاهای عریان.

شونه ای بالا انداختم. با اینکه خیلی ناراحت شده بودم اما غصه خوردن فایده داشت. حالا یه بار دید، نمیره همه جا جار بزنه که.

چادر کوتاه و کوچیک رو از سرم برداشتم و به این مایه آبرو ریزی نگاه کردم. دلم خوش بود خودم رو پوشوندم. اونم با چی؟ ظاهراً که با چادر سونیا خانم بوده.

چادر رو گوله کردم و پرت کردم همون جا که بوده. از دست چادر عصبانی بودم برای همینم فکر می کردم مجازاتش ول شدن و چروک شدن همون پایین مبله.

یاد صورت آیدین افتادم که جلوی پاهام گیر کرده بود. لبهام جمع شد تو هم. نیمدونم چرا با اینکه به شدت از دست خودم و نگاه خیره ای اون عصبانی بودم اما چرا این لبهام خود به خود به سمت بیرون کش میومد. باورم نمیشد که بخوام به همچین سوتی عظیمی بخندم اما دست خودم نبود. برای اولین بار بعد مدتها تک خندهی بلندی کردم. که سریع بعدش با تک سرفه ای جمعش کردم. به خودم اخم کردم. دختر خجالت بکش. بی آبرویی خنده نداره.

رفتم تو اتاق و خودم و رو تختم ولو کردم تا شاید ادامه ی خوابم رو برم اما با سر و صدای همسایه ی بالا خواب دوباره، حروم شد.

کل امروز سرم به شدت درد می کرد. اونقدری که تو کلاس حتی حوصلهی اداهای همیشگی و کنجکاوی های شخصی مدام دخترها رو هم نداشتم. واقعاً درک نمی کنم علت اینکه من چرا از دواج نکردم یا اینکه آیا تا حالا عاشق شدم یا دوست پسر داشتم چه ربطی به درس عربی داره و یا اینکه چه کمکی به بهتر یادگیری اونها می کنه.

برعکس همیشه که سعی می کردم خونسرد جوابشون رو بدم اما امروز اصلاً حال خوبی نداشتم که بخوام دل به دلشون بدم.

سر همون سوال اول گفتم: امروز حالم خوب نیست و ممنون میشم که امروز رو بدون دخالت تو زندگی شخصی من یا طرح سوالات برای مشاوره ی زندگی عشقتون بگذرونیم.

خدارو شکر اونقدر شعورشون رسید یا اونقدر حالم رو درک کردن که تا آخر ساعت کلاس سوال اضافی نپرسیدن.

تو مسیر برگشت تو اتوبوس چشمهام رو بسته بودم و سعی می کردم ذهنم رو خالی کنم. خالی از این همه نارضایتی. خالی از مشکلاتی که به من ربط نداشت و در عین حال به شدت رو زندگیم تاثیر داشت.

از اتوبوس پیاده شدم. دستهام و تو جیبم فرو بردم و از سردی هوا به گرمی کم جون پالتوم پناه بردم. من عاشق سرمام. یخبندون .. برف

السا میگه اونقدری که سرما رو دوست داری خودتم سرد شدی.

گرمای من کو؟

به فکرم پوزخند زدم. گرما؟؟ مدتهاست که دیگه حس نمیکنم زندگی گرما و شوری داشته باشه. نه وقتی رشته ای که دوست داشتم در نظر بقیه چرت به نظر میاد. نه وقتی که همه تمام خصوصیات فکری و روحیت رو ول میکنن و میچسبن به 4 کیلو اضافه وزن. نه وقتی که تمام ذهن مادرم شوهر دادن منه و همه ی درد من اینکه که جلوی برادر کوچیکم رو بگیرم که بفهمه حقیقتاً رفتار درست چیه؟ و ترس از نشون دادن این پسر و مشکلاتش و طرز حرف زدن ناجور و بی احترامش به یه آدم غریبه که شاید بشه همراه همه ی زندگیم.

ترجیح می دادم همین جور سرد بمونم و مشکلاتم با سرمام منجمد کنم و کوچیک جلوه اشون بدم.

سر کوچه به جای همیشگی مرد منتظر نگاه کردم. امروز خبری ازش نبود. به ساعت نگاه کردم. زود بود برای اومدنش.

کلید انداختم و وارد حیاط شدم. نگاه آرزومندی به آلاچیق انداختم. قدمهام سست شد. چقدر دلم می خواست ساعتها اینجا بشینم و تو سکوت چشمهام رو ببندم و خودم رو رها کنم. اما نمیشد. هنوز به این خونه اونقدری عادت نکرده بوم. مخصوصا که فکر می کردم این آلاچیق ملک شراکتیه و ...

از لذتش کم میشد.

از پله های ساختمون بالا رفتم و کلید انداختم و به محض باز شدن در موج صداهایی که همیشه دوست داشتم نادیده بگیرمشون تو گوشم فرو رفت.

اخمهام کشیده شد تو هم. نفس عمیقی کشیدم و پا تو خونه گذاشتم.

آرمین: شما به من چی دادین هان؟ چی کار کردین برام؟ نه ماشینی نه پول درست و حسابی نه سرگرمی. با دوستام که میرم بیرون هی گیر میدین. یه شام و ناهار درست و حسابی هم که بهمون نمیدین همه اش همون غذاهای تکراری. تازه همونم نمی دارین از گلومون پایین بره. خسته شدم به خدا بریدم. همه پدر و مادر دارن ما هم داریم.

در رو آرام پشت سرم بستم. آرمین جلوی بابا که رو به تلویزیون روی زمین نشسته بود و تکیه داده بود به دیوار ایستاده بود و کمی خم شده بود سمتش و با صورت قرمز شده هوار می کرد. واقعاً انگار افسار بریده بود. مامان سمت راستش بود و خیره بهش و سعی می کرد با زور و التماس کمی به عقب هولش بده و اون رو از نزدیک شدن به بابا دور کنه.

و بابا....

به صورت درهم، کبود شده، با شونه هایی افتاده، با چشمهایی به اشک نشسته خیره شده بود به جوون نوجونی که پسرش بود اما هیچ احترام پدرا نه ای برایش قائل نبود. به میوه ی زندگیش

نگاه می کرد که چه جوری با بزرگ شدن قدش زور و بازوش رو نشون این پدرخسته می داد و برای جنگش حریف می طلبید.

بریده و خسته چشمهام و رو هم فشار دادم. نفسی کشیدم و کیفم رو از گردنم در آوردم و همون جا جلوی در پرتش کردم زمین. بی توجه به التماسهای مامان که سعی می کرد با قسم دادن و قربون صدقه رفتن آرمین و مهار کنه به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خنک برداشتم و تند به سمت بابا رفتم و خم شدم و لیوان رو گرفتم جلوی لبه‌اش. چشمهای اشکی و پر غم و خسته اش رو دوخت به من و لیوان رو با دست گرفت و سر کشید.

از جام بلند شدم و با یه حرکت بازوی مامان و گرفتم و از آرمین جداش کردم. با دست محکم کوبیدم به سینه ی آرمین و با تحکم گفتم: گمشو بیرون.

شاخ شد جلوم و سینه اش رو جلو آورد و گفت: نمی رم. چرا من برم؟ اینا باید برن.

با دست به بابا اینا اشاره کرد. دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم: این همه سال خرجت رو کشیدن. ناراضی؟ برو بیرون هر غلطی دلت می خواد بکن. با اینا کاری نداشته باش. خجالت نمیکشی تن این پیرزن پیرمرد رو این جوری می لرزونی؟ چه گناهی کردن که تو پسرشون شدی؟ برو بیرون... برو هر وقت آروم شدی برگرد. اینا هیچ وظیفه ای در قبال زیاده خواهی تو ندارن. گمشو بیرون.

با دست محکم هولم داد و گفت: برو بابا تو چی کاره ای اصلا؟ خودتم تو این خونه زیادی.

سعی کردم آروم باشم. از لحاظ زور بازو خیلی قوی تر از من بود.

آروم تر گفتم: آرمین برو بیرون. بابا حالش خوب نیست. ممکنه فشارش افتاده باشه. برو تا هم خودت آروم شی هم بابا. برو...

یه نگاه آتیشی به من و بعد به بابا انداخت و با یه داد چرخید و قبل از بیرون رفتن از خونه یه لگد به جا کفشی زد و در و هم محکم پشت سرش کوبوند. سریع برگشتم سمت بابا. به زور از جاش بلند شد و رفت سمت دستشویی. گوله ی اشک و رو گونه اش دیدم. رفت که ما اشکهایش رو نبینیم.

مامان یه گوشه نشست به بود و آرام آرام غر میزد.

من هیچ وقت نفهمیدم مامان طرف کیه. شوهرش یا پسرش.

آروم و سست به سمت در رفتم و کیفم رو از رو زمین برداشتم. به سمت اتاقم رفتم. باید یکم آروم میشدم و خودم رو آماده ی شرح حال گفتن مامان می کردم. می دونستم تا چند دقیقه ی دیگه میاد تو اتاق تا ریز ریز داستان رو اون جور که خودش دوست داره تعریف کنه و عجیب اینکه بیشتر وقتها کفهی ترازوی قضاوت رو گناه تو سمت بابا سنگین تر بود. نمیدوم عشق مادرانه بود یا نه ولی هر چی که بود آرمین همه مون رو لهم می کرد باز مامان میگفت جوونه و سرش پر باد.

آخر می ترسیدم این سر پر باد هم خودش و هم ماها رو به باد بده.

سریع لباس عوض کردم و موهام رو باز کردم و ریختم دورم. هندزفریم رو در آوردم وصل کردم به گوشیم و از زیر لباسم رد کردم و گوشیهاش رو گذاشتم تو گوشم تا موقع حرف زدن و گلگی مامان به آهنگ گوش بدم و آرام بشم.

لبه ی پنجره نشستم و زانو هام رو گرفتم تو بغلم و به حیاط خیره شدم.

دو 2 دقیقه ی بعد مامان اومد و شروع کرد به حرف زدن. به زور صدایش رو میشنیدم. صدای حرفهایش بین کلمات آهنگ محلی گم شده بود.

آرامش کلام خواننده تو تتم رسوخ کرد. زمان و گم کردم. بابا رو دیدم که لباس بیرون پوشیده از ساختمون زد بیرون. از حیاط رد شد و از خونه رفت بیرون.

باز هم صدای موسیقی و ساز محلی و صدای آواز محلی خواننده و گروهش....

هوا داشت کم کم تاریک می شد. مامان هنوز داشت برای خودش حرف می زد و من خیره به بیرون. در حیاط باز شد و آیدین و پشت سرش پژمان وارد شدن. آیدین تند جلو میرفت و پژمان دنبالش می کرد. ظاهراً در حال بحث بودن. پژمان حرف می زد و آیدین بی توجه پیش می رفت. جلوتر از آلاچیق پژمان به آیدین رسید و بازوش رو گرفت به سمت خودش برگردوند و به حرفهایش ادامه داد. آیدین نگاهش نمی کرد. سرش یک سمت دیگه بود. پژمان بازوهایش رو گرفت و تکونش داد. مجبور شد نگاهش کنه. دستی تو موهایش کشید و کلافه با حرکت دست و سر چیزی به پژمان گفت.

پژمان آروم سر شو تکون داد و شمرده شمرده حرف زد و نمیدونم چی میگفت و یا بحث سر چی بود. هر چی که بود بعد 5 دقیقه حرف زدن مداوم پژمان، آیدین سرش رو تکون داد و انگار چیزی رو قبول کرد که هر دو آروم شدن. پژمان سری تکون داد و دستش رو انداخت پشت آیدین و به سمت ساختمون حرکتش داد.

برام عجیب بود. یعنی این دوتا در مورد چی صحبت می کردن. اونم با این غلظت؟

بی توجه به اونها چرخیدم سمت مامان...

اما مامان نبود... چشمهام و رو هم گذاشتم دوباره ناراحتش کردم. همیشه همین بود وقتی می دید به حرفهایش چندان توجهی نمی کنم ناراحت میشد و از اتاق می رفت. حالا باید می رفتم منت کشی و از دلش در میاوردم. اما نه با اخم و چشم غره. با لبخند. تنها چیزی که مختص مامان و بابا و موارد خاص و نادر بود.

از جام بلند شدم. گوشه‌ی رو از تو گوشم در آوردم و موبایل رو گذاشتم رو میز. دستی به موهام کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. یه لبخند بی جون و بیشتر کج.

نفس عمیقی کشیدم و تو آینه به خودم روحیه دادم و سعی کردم پر انرژی از اتاق خارج شم. بعد 10 دقیقه تونسته بودم صدای خنده های مامان رو بلند کنم. پس هنوز مهارتم رو از دست نداده بودم. جای تعجب داشت.

با اومدن السا نفس راحتی کشیدم. خدا رو شکر السا بیشتر نقش دخترای دلسوز رو می تونست بازی کنه تا من.

از جام بلند شدم و حوله به دست رفتم تو حمام. روز پنج شنبه ی مزخرفی بود. دلم سرگرمی می خواست نه تنهایی اما خوب سرگرمی در کار نبود. از حمام که بیرون اومدم السا با تلفن حرف می زد.

السا: آره بابا ما کجا رو داریم بریم؟

:-

السا: آقامون رفتن مهمونی.

:-

السا: آره کوفتیا. یه تعارفم نکرد بهم. درسته که من نمی رفتم ولی خوب.... دلم که خوش میشد.

بلند خندید و گفت: آره بیاین جن و روح ظاهر کنیم بخندیم. خوردنی هم با خودتون بیارید. خرج ماها رو زیاد نکنید.

با حوله نم موهام رو می‌گرفتم و کنجاو نگاهش می‌کردم. هر چند حدس می‌زدم باید با کی حرف بزنی اما قضیه‌ی مهمونی چی بود؟

تماس رو که قطع کرد پرسیدم: کیا رفتن مهمونی؟

برگشت نگام کرد و دماغ گفت: پڑمان و آیدین.

ابروهام پرید بالاو عجب...

من: بعد شما هم می‌خواستین برین؟

سرش رو بلند کرد و شونه‌اش رو برد بالا و نیشش رو باز کرد و گفت: تنها که نه. تو هم میومدی خوب.

چشمهام گرد شد.

من: من به گور خودم بخندم با این پسر ابرم مهمونی دیگه چی؟ همین یک کارم مونده بود که بعد این همه سال انجام بدم.

السا: خوب حالا به بار که هزار بار همیشه تازه تنها هم که نبودیم پڑمانم باهامون بود.

تو ذهنم گذشت " و آیدین".

من: همون دیگه چون پڑمانم بود باید بیشتر خودم رو می‌پوشوندم. فکر می‌کنی برای همچین مهمونی چادر گلدار مامان خوبه؟ همون که برای خواستگاری افروز سرش کرده بود.

السا یه نگاه مات به قیافه ی جدی من انداخت و بعد که نگاهش رفت سمت لب کج شده ام رو به بالا و ابروی بالا رفتم یهو پق زد زیر خنده و گفت گمشو تو هم. حالا من یه چیزی گفتم نه ما رفتیم نه اونا حتی دعوتمون کردن.

سری تکون دادم و مشغول لباس پوشیدن شدم.

السا: بچه ها دارن میان پایین.

برگشتم سمتش و گفتم: آپاچی ها رو میگی؟ همه اشون؟

السا دوباره نیشش رو باز کرد و گفت آره همه اشون قراره آیدا رو هم بیارن.

نه موضوع داشت جالب میشد.

من: اونو دیگه چرا؟

دستی به موهاش کشید و گفت: خوب زشته وقتی همهی دخترای ساختمون جمع میشن اون بیچاره تنها تو خونه بمونه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوشم میاد هیچکی بدبخت تر از ما نیست که پنج شنبه رو تو خونه بمونه سماق بمکه.

تا من لباس بپوشم و یه چایی برای خودم بریزم گروه ارازم تشریفشون رو آوردن. من موندم چه جور زمانهای قدیم 10-15 تا خانم تو اندرونی با هم سر می کردن. ما همین 5-شش 6 تا دختر وقتی یه جا جمع میشدیم سر و صدامون همه رو کلافه می کرد.

با او مدن دخترا اونم با سرو صدا مجبور شدم به جای یه چایی 6 تا چایی بریزم و ببرم تو اتاق یا به قول شراره مفر فرماندهیمون.

دست هر کدومشون یه نایلون تنقلات بود. نشسته شروع کردن به بحث کردن و چرت و پرت گفتن. بعضی وقتها از دستشون نمیشد آرام نشست و نخندید. خود به خود با لبخند نگاهشون می کردم.

وسط بحث بودیم که یهو شراره تو هوا بشکنی زد و گفت آهان یه چیزی. بعد خیلی شیک برگشت سمت مهرانه که کنارش نشسته بود و محکم با دست کوبید پس کله اش جوری که سر بدبخت پرت شد جلو و خودشم خم شد.

ماها مات مونده بویدم بخندیدم یا ببینیم مغز مهرانه جا به جا نشده باشه. مهرانه خودش رو کشید عقب و با بهت گفت: دیوونه شدی دخترهی خنگ؟

شراره یه اخم غلیظ کرد که ازش بعید بود معمولاً اونی که اخم میکنه منم.

شراره: تو یکی خفه. چرا ملت رو آواره ی کوه و بیابون میکنی دختر؟ یکم عقل تو سرت نیست؟

لبخندم رو با دلستر قورت دادم و به مهراره که گیج دست به سر با چشمهای لوچ شده نگاش می کرد خیره شدم.

کاملاً حرف و عصبانیت شراره رو درک می کردم اما ظاهراً کسی غیر من موضوع رو نگرفته بود.

مهرانه نگاهی به تک تکمون انداخت و دوباره رو به شراره گفت: یعنی چی؟

شراره ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی تو نمیدونی؟

مهرانه سرش رو به نشونه ی نه تکون داد.

شراره پوفی کرد و گفت: ببینم این هفته از خونه رفتی بیرون؟

مهرانه تو فکر رفت و گفت: آره دوبار یک بار رفتیم بیرون شام یک بارم رفتیم خونهی خاله‌ها
اینا.

شراره سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: بیچاره رسماً غاز چرونده پس.

وقتی قیافه ی پر سوال مهرانه رو دیدم بطری دلستر رو پایین گذاشتم و گفتم: مرد منتظر،
اینجا هم منتظره.

یکم گیج نگام کرد و یهو اخماش رفت تو هم دست به سینه شد و گفت: بذار منتظر باشه خودشو
علاف کرده.

شراره رفت که دوباره بزنتش که خودش رو کشید کنار و گفت: خوب چیه؟ من دوستش ندارم.

شراره پر حرص گفت: بله ما همه کلهی خراب و دل داغونت رو می شناسیم تو اون چلمنگ
رو دوست داری همونی که 4 ساله علافت کرده.

مهرانه با حرص گفت اون من رو علاف نکرده.

شراره: نه پس من رو علاف کرده. آخه تا کی می خوای براش صبر کنی؟ هنوز نفهمیدی این
آدم به دردت نمی خوره؟

مهرانه: شراره تو نمیفهمی، من دوستش دارم.

شراره پر حرصتر گفت: بس که خنگی دیگه توی احمق...

دیدم همین جوری بخواد ادامه بده کم کم دلخوریهاشون زیاد میشه.

وسط حرفش پریدم و رو به مهرانه گفتم: مهرانه جان همه ی ما که اینجاییم تو رو دوست داریم. تقریباً تو جریان کامل همه چیزم هستی. ماها درک می کنیم که حسی که تو به شهرام داری شاید خیلی عمیق باشه. درک علتش برای ما سخته اما چیزی که ما میبینیم حقایقه. ما از نگاه یه شخص سوم به ماجرا نگاه می کنیم. درسته که ما خوبیهاش رو نمیبینیم ما کارهایی که برات کرد رو نمی بینیم حسی که تو وجودت کاشت رو درک نمی کنیم اما باور کن.

باور کن چیزی که ما از بیرون میبینیم به قشنگی چیزی که تو وسط این رابطه ی گیج کننده میبینی نیست.

الان 4 ساله که باهاش دوستی این یه سال آخر رو کمتر در ارتباط بودیم اونم به خاطر تحریمها و درگیریهایی که با خانواده ات داشتی. چرا؟ چون این آدم دیگه داشت تابلوت می کرد.

از اون روزی که قول دادی تمومش کنی تا الان حقیقتاً چند شب رو بدون فکر کردن بهش خوابیدی؟

نگاه زیر زیرکی بهم کرد.

لبخند آرومی زدم و خودم جواب دادم: هیچ شبی. تو هیچ شبی رو خالی از فکر اون خوابیدی. پس چه جوری می خوای با ذهن باز به زندگیت نگاه کنی وقتی لحظه هات با یاد اون پر شده؟

بین من زیاد احساساتی نیستم ولی می تونم واقعیت تلخ رو بهت بگم. شهرام شاید دوستت داشته باشه اما یه جورایی نمیدونم حس می کنم مطمئنم که تو رو از دست نمیده. چون می دونه

تو برایش می جنگی همون طور که تا حالا جنگیدی. به خواستگارات جواب رد دادی. خودت رو به بهانه ی درس خوندن مشغول کردی تا کاری باهات نداشته باشن اما حتی یه ذره هم درس نمی خونی. چرا؟

چون می ترسی. می ترسی ارشد قبول بشی و اونوقت موانع بینتون فاصله اتون اونقدر زیاد بشه که حتی نتونی تصور بودن کنارشم بکنی. درست نمیگم؟

سرش رو بیشتر خم کرد.

نفسی گرفتم و ادامه دادم.

من: ببین اونقدری که تو برایش تلاش نکردی اون کاری نکرده. 4 سال یه عمره یه عمر می فهمی؟ می تونست به خاطر تو یه حرکتی بکنه. نمی گم خیلی فقط یه دونه. اما چی کار کرد؟ هیچی.

می تونست درس بخونه. حداقل فوق دیپلم بگیره اما یه دیپلم ردی که به زور پول و پارتی اون رو پاس کرده...

سری تکون دادم.

من: زیاد جالب نیست اونم در حالی که تو ایسانس داری. یا می تونست بره سربازی. این جور ی 2 سالم اضافه میاورد. ولی اونم نرفت. چرا؟

آروم و سر به زیر گفت: نمیخواد بره سربازی. باباش گفته معافیش رو میگیره.

شراره پر حرص غرشی زیر لبی کرد و من فقط یه لبخند ریز زدم.

من: تا کی؟ فکر می کنی گرفتن این معافی چند سال دیگه طول بکشه؟ اصلا مگه معافی گرفتن به همین راحتیاست؟

خوب از اینم می گذریم. توی این 4 سال نمی تونست یه کاری دست و پا کنه؟ قراره آگه یه درصد بابات اینا راضی شدن و اوکی دادن خرجت رو از کجا و کی بگیره؟ از باباش؟ از حقوق باباش؟ خوب چه کاریه؟ خونهی بابات باشی که بهتره.

علاوه بر اون سنش. دقیقا هم سنید و این برای اون خوب نیست. سن تو مناسبه چون یه دختر همیشه بیشتر از سنش می فهمه اما یه پسر؟ تازه اول جوونی کردنش.

دیگه نمی خوام از غرور جریحه دار شده اش بگم که میدونم برای اثبات کردن و از نو ساختن غرورش با اون زبون نرمش مخ خیلی از دخترها رو زده و تو هم خبر داری.

آروم زانوهایش رو بغل کرد و حتی صداشم در نیومد.

سعی کردم مهربون تر باشم.

من: حالا شهرام رو می ذاریم کنار. امید چی؟ یادمه وقتی دبیرستانی بودی خیلی دوستش داشتی. پیداست که اون هیچ وقت فراموشت نکرده.

اخم کرد و پر حرص گفت: اون مال اون زمان بود. مامان من و مامان اون خرابش کردن. بعدم که رفتم دانشگاه و شهرام اومد. دیگه حسی به امید ندارم.

من: مگه میشه؟ مگه میشه بدونی هنوزم بهت فکر می کنه و هیچ حسی نداشته باشی؟ آخه دلت برای این بچهی یتیم نمی سوزه؟ به خاطر تو درس خوند به خاطر تو کار کرد. به خاطر تو حتی با وجود اینکه می دونه کس دیگه ای تو زندگیت بوده صبر کرد. کم این و اونو واسطه گرفت؟ باور کن آگه یکی منو این جور ی دوست داشت یه روزم معطلش نمی کردم.

هنوز که هنوز تو کوچه منتظره تا بلکم تو رو یک نظر ببینه. من یک هفته ای میشه که می بینمش.

شراره نطقش باز شد.

شراره: منم میبینمش. بدبخت ساعت و روز از دستش در رفته انقدر سر کوچه منتظر میمونه تا بلکم حاجت روا بشه و یه نظر این دختره ی شفته رو ببینه.

با حرص اما آروم دستش و گذاشت رو سر مهرانه و فشار داد پایین.

حرکت جالب بود جوریکه همه مون رو به خنده انداخت. مهرانه هنوز تو فکر بود. فکر کنم امشب برای اولین بار به شهرام فکر نکنه. شاید حرفهامون یه تلنگری باشه برای اینکه یک بارم که شده جدی به امید فکر کنه.

السا از حالت مهرانه دلش سوخت و گفت: گناه داره بیچاره خوب چرا ادیتش می کنید. شاید واقعاً نمی تونه امید رو دوست داشته باشه زور که نیست.

شراره تند گفت "کی گفته نیست؟ اتفاقاً زورم هست. از کجا می تونه یه همچین پسر خوب و آقایی رو پیدا کنه که این همه هم دوستش داشته اونم تو این قحطی شوهر. همه که مثل تو خوش شانس نیستن که وقتی پوشک پاشونه بعضیها ببیننشو فکر کنن خدا براش عروسک فرستاده و عاشق عروسکشون بشن.

السا لبخند گشادی زد و سرش رو انداخت پایین که مثلاً خجالت کشید. دوباره همه امون خندیدیم.

مینا: کاش یه وردی جادو جنبلی چیزی بود که آدم می خوند بختش زرتی باز میشدا.

خنده ام گرفته بود. شراره رو به من گفت: تو اون بساط تاریخ شناسی و ایران شناسیت به یه جادویی بر نخوردی؟ به کار ما بیاد؟

یهو السا سریع سرش رو بلند کرد و گفت: چرا اتفاقاً من دیدم توی اون کتاب قهوه ایه بزرگه نوشته بود. چی بود؟؟؟ ام.. دخترای بی شوهر که سنشون داره میره بالا چادر سرشون می کنن و ... ام... چی بود آرام؟

با یه لبخند کوچیک گفتم: اینا همه اش خرافاته.

شراره که مشتاق شده بود گفت: نه خوب همین خرافات رو بگو می خوایم بدونیم. از قدیم گفتن هر خرافاتی ریشه تو واقعیت داره.

بلند خندیدم خیلی جدی گرفته بود. اون قسمت رو یادم بود.

به چهره های مشتاقشون نگاه کردم و گفتم: دخترای جوون دم بخت که به نوعی سنشون رو به بالا بود چادر سرشون می کنن و با یه قفل می رن دم در خونه میشینن و این قفل رو میزنن به گوشهی چادرشون و کلیدش رو میندازن وسط کوچه و منتظر میمونن.

هر پسر جوونی که رد میشه ازش می پرسن اسمشون چیه. اگه اسمشون محمد یا علی بوده ازشون میخوان که با اون کلیدی که تو کوچه انداختن قفل بختشون رو که زدن به پایین چادرشون رو باز کنه. اون موقع معتقد بودن که این کار باعث میشه گرهی بختشون باز بشه و زود شوهر کنن.

شراره می مشتاق با چشمهایی که ازش برق می زد بیرون گفت: عجب.. عجب... چقدر خوب چقدر خوب.. میگم چادر گلدار مامانم هستا. ولی علی و محمد رو از کجا پیدا کنیم؟

سوپوری سر کوچه قبلیمون اسم پسرش علی نبود؟

مینا: همون که چل بود؟

شراره صورتش جمع شد و گفت نه اون خوب نیست. الکتریکیه چی؟ اسمش محمد نبود؟

مهرانه گفت: اون یکم هیز بود.

شراره دوباره گفت نه پس بختمون عوض اینکه از کوری در بیاد با این آدمها قرو قاطی میشه سیاه بخت میشیم.

همه دوباره خندیدن. از جام بلند شدم و با لبخند رفتم دوباره تو جای مورد علاقه ام روی بیرون زدگی پنجره نشستم. تو خونه قبلیمون عادت داشتیم که کنار پنجره به همین صورت بشینم و زل بزنم به کوچه و یا آسمون. علت انتخاب این اتاقم دقیقاً وجود همین پنجره بود.

نگاهی به دخترا کردم. هنوز شراره چرت و پرت می گفت و بقیه هم بلند می خندیدن. دلم باز شده بود. به آیدا نگاه کردم. با اینکه اول غریبی می کرد و در کل اصلاً حرف نزده بود اما الان حداقل راحت می خندید و معذب نبود.

ساعت نزدیک 12 شده بود و هوا تاریک تاریک بود و چراغهایی که تو حیاط روشن گذاشته بودن باعث میشد بتونم کل حیاط و آلاچیق رو ببینم.

حرکت دوتا سیاهی کنار در توجهم رو جلب کرد. سیاهی ها از شیب حیاط بالا اومدن و یکیشون رفت سمت آلاچیق و سیاهی دوم هم دنبالش. وقتی نور به صورتهاشون رسید و خوب که دقت کردم تشخیص شون دادم. پڑمان و آیدین بودن.

آیدین کلافه و عصبی می زد. صدای دادش رو میشنیدم البته خیلی ضعیف و نا مفهوم. اما پیدا بود که خیلی عصبانیه.

پژمان سعی می کرد آرومش کنه اما نمی تونست.

آیدین با حرکات دست و صورت یه چی به پژمان می گفت و دستش رو مدام می زد تو سینه ی پژمان و جالب این بود که پژمان سر به زیر و مقصر در برابر همه ی این حملات آروم مونده بود و کوتاه میومد. فقط سعی می کرد با حرف آیدین رو آروم کنه .

اما نتیجه ی همه ی تلاشش ضربه ای شد که آیدین با همه ی قدرتش کوبوند به ستون آلاچیق.

اونقدر شدتش زیاد بود که منی که از این فاصله هم نگاه می کردم تکونی خوردم. پژمان سریع رفت سمتش و خواست دستش رو ببینه که آیدین دستش رو پس زد و رفت تو آلاچیق و دیگه نمیتونستم ببینمش.

شراره: خانم والا جاتون خوبه؟ اون بیرون چی داره که تو 2 ساعته زل زدی بهش و کوتاه نمیای؟

خواست بلند شه که من سریع از جام بلند شدم و با یه لبخند ملیح نادر گفتم: هیچی بابا چیزی نبود. بچه ها میوه می خورید؟ برم براتون بیارم.

نمیدونم چرا ولی دلم نمی خواست کسی متوجهی حال بد آیدین بشه. برای خودم عجیب بود
اما...

بچه ها نیم ساعت دیگه هم موندن و بعد بلند شدن و بعد یک خداحافظی 10 دقیقه ای رفتن خونه هاشون.

بعد انجام کارهام رفتم و رو تختم دراز کشیدم و خیره شدم به سقف.

السا اونقدر خسته بود که زود خوابش برد اما من تا دمدمهای صبح پا به پای صاحب اتاق بالایی بیدار بودم و با هر قدم اون که عرض اتاق رو طی می کرد یه سوال . یه مجهول تو ذهنم شکل می گرفت .
بی حوصله کانالهای تلویزیون رو بالا پایین کردم . هیچ کوفتی نداشت . کلافه بودم . دلم یه چیزی می خواست که آروم کنه .

از سر بیکاری و بی حوصلگی بلند شدم رفتم تو آشپزخونه . در یخچال رو باز کردم و بی خودی توش سرک کشیدم . چیز قابل جذبی توش نبود . یه سیب سرخ از توش در آوردم و یه گاز بهش زدم و در رو بستم . بی هدف در کابینتها رو باز کردم .

تو یکی از کابینتها چشمم خورد به پاکت آرد و ظرف شکر . از بیکاری که بهتر بود . سیب نصفه ام رو گذاشتم توی یک بشقاب و دستهام رو شستم و دست به کار شدم .

حداقل آرامش میگرفتم . اونقدر این کار رو انجام داده بودم که نیازی به دستورالعمل نداشتم . تند تند مواد رو با هم قاطی کردم و تخم مرغها رو هم زدم و در عرض یه ربع مایع کیکم حاضر بود . تو قالب ریختمش و گذاشتمش تو فر .

همه ی سرگرمیم و عشقم این بود که وقتی کیک می پزم چراغ فر رو روشن کنم و بعد بیست دقیقه بشینم جلوش و به رنگ گرفتن کیک نگاه کنم .

رفتم از تو اتاق کتابم رو برداشتم و اومدم نشستم جلوی فر . تکیه دادم به کابینت و زانو هام رو بالا آوردم و خم کردم و کتاب رو گذاشتم روش و مشغول خوندن شدم .

هر وقت عصبی و بی حوصله ام کیک و شیرینی درست می کنم . بیشتر برای آرمین که دوست داره وگرنه خودم زیاد نمیخورم . السا هم همیشه غر میزنه که اینا رو درست می کنی و ماها

می خوریم چاق میشیم. بابا هم قند داره و مامان به خاطر چربی خورش نمیخوره. در کل فقط و فقط به هدف آرمین درست میشه.

یه صفحه از کتاب رو خوندم و چشم دوختم به کیک داشت رنگ می گرفت، پف می کرد. عاشق این قسمتش بودم.

اونقدر تو آشپزخونه موندم تا مطمئن شدم کیکه حاضر شده و پخته و خاموشش کردم.

روز جمعه بود و من طبق معمول تو خونه نشسته بودم. یادمه وقتی مدرسه میرفتم چقدر دلم جمعه می خواست اما الان؟

فقط وقتی بهم حال میده که خواب باشم. در غیر این صورت خیلی کسل کننده است. مخصوصا غروبهاش. وقتی تو خونه تنهایی.

مثل الان که فقط من و مامان تو خونه بودیم. السا رفته بود خونه ی دوستش. آرمینم طبق معمول با دوستاش بیرون بود و بابا هم همین طور. من بودم و مامان تنها و بی حوصله تو خونه.

فر که سرد شد کیک رو در آوردم و تو سینی برش گردوندم. قالبی بیرون اومد.

آروم آروم شروع کردم به برش زدنش. بعد چیدمشون تو یه پیرکس و گذاشتمش تو یخچال.

مامان با تلفن حرف می زد. تماس رو که قطع کرد اومد تو آشپزخونه و رو به منی که داشتم ظرفهای کثیف کرده ام رو میشستم گفت: کیکه درست شد؟

من: آره.

مامان: بیرون نمیخواهی بری؟

من: نه.

مامان: حوصله ات سر رفته؟

من: آره.

اخماش رو برد تو هم و گفت: کاملا پیداست از این مدل جواب دادنت. من و شهناز داریم میریم بالا خونهی مژگان اینا تو هم بیا که تو خونه تنها نباشی. فکر کنم آیدا هم خونه است.

دستهام رو آب کشیدم و شیر آب رو بستم. بهتر از بیکاری بود. شاید فهمیدم چرا انقدر شبها سر و صدا می کنن و خواب رو کوفتم می کنن.

سری تکون دادم و رفتم که لباس بپوشم. مامانم رفت دنبال چادرش و از همون جا داد زد: کیکم بیار بالا با چایی بخوریم.

لباس پوشیدم و برگشتم تو آشپزخونه. کیکا رو دوتا ظرف کردم و یکیش رو برگردوندم تو یخچال و اون یکیش رو با خودم بردم بالا. دم در خونهی مژگان خانم اینا شهناز جونم رسید و بعد از سلام علیک کردن در زدیم.

راستش زیاد مطمئن نبودم چرا این بالام. یعنی همه اش به خاطر بی حوصلگیه؟

در باز شد و مژگان خانم با لبخند از مون استقبال کرد و تعارف که بفرمایید داخل.

همه ی انرژی رو جمع کردم که یه لبخند خوب بنشونم رو لبهام. تو هال که رفتیم آیدا از توی یکی از اتاقها اومد بیرون. اتاق وسطیه رو گرفته بود. اتاق مامان اینا رو. راهروی اتاقها و سالن و با پرده های آویزی طرح چوب جدا کرده بودن.

کنجکاو نگاهم رو تو کل خونه گردوندم. پیدا بود مژگان خانم سلیقه ی خوبی داره و تمیزه. چون همه جای خونه مرتب و منظم بود. همه ی وسایل تو جای خودشون به دقت چیده شده بودن.

این بار یه لبخند از سر رضایت و کیف زدم. خونه اشون بهم حس خوبی می داد. این همه تمیزی داشت قلقلکم میداد تحریکم می کرد.

دست خودم نبود ولی وقتی کیک رو دادم دست آیدا یه لبخند مهربون و ملیح زدم بهش که ذوق زده اش کرد. چون دیشب همه اش منو جدی دیده بود.

کیک رو گرفت و برد تو آشپزخونه. انقدر این تمیزی خونه روحم رو شاد کرده بود که همین جور بی خودی حس خوشحالی می کردم. دوست داشتم بپرسم چه جوری اینجا رو انقدر تمیز نگه میدارین.

هر وقت به مامانم میگم ملت همه خونشون مثل گله خونه ی ما مثل گله میگه ملت کن بچه دارن.

والا اینا در حال حاضر یک دونه بیشتر از ما داشتن. ولی کو؟ کثیفی کجا بود؟

مامان من یه ذره کارها رو می پیچوند. السا هم از اون یاد گرفته بود. فقط کافی بود نخواد یک کاری رو انجام بده میگفت بلد نیستم.

دقیقاً مدل مامانم.

خودش تعریف می کرد اوایل از دواچشون به بابام گفته بود بلد نیست اتو کنه. بعد یه روز که بابام عجله داشت و لباس اتو شده هم نداشت داشت ناشیانه لباسش رو اتو می کرد. بعد مامانم که احتمال می داد ممکنه لباس رو نابود کنه رفته ازش گرفته و خودش اتو کرده. کارش که تموم شد بابام متعجب گفته: تو که بلد نبودی چه جوری اتو کردی؟

مامانم موقور نیومده که از اول بلد بوده. و اینگونه بود که مجبور شد لباسها رو اتو کنه.

السا هم یه وقتی تو این زمینه ها کپی برابر اصل مامانم میشه.

رو به شهناز جون پرسیدم: شراره کجاست؟

شهناز جون در حالی که چادرش رو دور گردنش میانداخت گفت: شیفته عزیزم.

سری تکون دادم و به یه آهان بسنده کردم. مطمئنم آگه بفهمه ما اومدیم خونه ی مژگان خانم اینا خودش رو خفه میکنه. این دختر حاضر بود از کارش به خاطر فضولی بزنه.

مژگان خانم با سینی چایی به سمتمون اومد و پشت سرش هم آیدا با یه ظرف که توش علاوه بر کیکهای من شیرینی هم گذاشته بود اومد و هر دو وسایلشون رو گذاشتن روی میز جلوی ما و خودشون رو یه مبل دونفره رو به روی ما نشستن.

یکم خوش و بش کردن و حال و احوال، منم از فرصت استفاده کردم و چشم گردوندم دور تا دور خونه. در عین سادگی زیبا بود و شیک.

مشغول و ارسی کردن خونه بودم که با صدای مژگان خانم چرخیدم سمتشون و با استفهام گفتم:

بله؟

هیچ پیش زمینه ای نداشتم که در مورد چی حرف می زنن. وقتی حواسم معطوف به چیز میشد کلا بقیه ی چیزها برام می رفت تو پس زمینه جور یکه صداشونم نمیشنیدم.

فهمید که حواسم نبود. لبخندی به روم زد و دستی که توش کیک بود رو بالا آورد و گفت: خیلی خوشمزه است خودت درست کردی؟

یکم خیره نگاش کردم. این سوال پرسیدن داشت؟ خوب وقتی روش نه خامه ای نه کرمی پس یعنی خونگیه دیگه.

متین لبخند کوچیکی زد و آرام سری تکون دادم و گفتم: بله نوش جان.

چشمهانش متعجب شد و گفت: خیلی عالییه واقعاً آفرین.

دوباره سعی کردم با لبخند ریز محبتش رو جبران کنم.

بعد 10 دقیقه دیدم حوصله ام سر رفته. سر رفته و چرخیدم سمت آیدا دیدم مظلوم نشسته و زیر چشمی به من نگاه می کنه. فکر کنم نسبت به دخترای دیگه یه جورایی از من حساب می برد.

سعی کردم قیافه ام مهربون نشون بده. بهش اشاره کردم که بیاد سمتم. خوشحال لبخندی زد و سریع پا شد او مد نشست رو مبل کنارم.

ازش در مورد درسهای پرسیدم. با شوق جوابم رو داد. این دختر هم کم تنها نبود.

بعد یکم حرف باهام راحت تر شده بود. دیگه مثل قبل معذب نبود.

آیدا: آرام جون دوست داری بیای اتاقم رو ببینی؟

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم و گفتم: باشه. بریم.

با هم از رو مبل بلند شدیم. سرها به سمتون چرخید.

آیدا: میرم اتاقم رو به آرام جون نشون بدم.

مژگان خانم سری تکون داد و مشغول ادامه ی صحبتهاش شد. دوتایی به سمت راهروی اتاق ها رفتیم. پردهی چوبی رو کنار زد و دعوتم کرد با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت: اینم اتاق من. در رو برام باز کرد و تعارف کرد که وارد بشم. اما قبل از ورودم مژگان خانم صداس کرد.

آیدا از همون فاصله گفت: بله مامان.

مژگان خانم: آیدا جان یک دقیقه بیا.

بهم نگاه کرد و گفت: شما بفرمایید منم الان میام.

سری تکون دادم و چرخیدم و رفتنش رو نگاه کردم. نمیدونستم چی کارش دارن. برام مهم نبود. دوباره چرخیدم برم تو اتاق که چشمم خورد به در باز اتاق سمت راست و تخت یک نفره اش.

بی اختیار به سمتش کشیده شدم. از این تخت میشد حدس زد که اتاق کی میتونه باشه. میدونم درست نبود که بخوام توش نگاهی بندازم اما مان از این کنجکاوی که قابل کنترل نبود. مثل کسی که در حال سرقت و نگران از دستگیریه به اطراف نگاه کردم. کسی حواسش به من نبود.

بی اختیار دو قدم به سمت اتاق برداشتم و وارد شدم. دستم رو کلید برق چرخید. دهنم از اتاقی که میدیدم باز موند.

واقعاً اختیار فکم از دستم خارج بود. به نقطه ی ننگ خونه با نفرت نگاه کردم.

یعنی آدم تا این حد کثیف؟ نوبره والا.

یه تیکه ی تمیز تو اتاق نبود. کتابخونه بهم ریخته و کتابها هر طرف ولو بودن. میز تحریر داغون. انگار یکی با دست کشیده باشه روش و همه چیز رو واژگون کرده باشه. یکی از بالشتهای تخت گوشه ی اتاق کنار دیوار ولو بود. تابلوهای اتاق کج شده بودن. رو تختی بهم ریخته و مچاله کنج تخت افتاده بود.

رو زمین پر بود از لباس. تیشرت، شلوار جین، شلوار پارچه ای، کاپشن، پلیور و شورت...

صورتم جمع شد. کثیف. جمع کردن این دو دقیقه هم طول نمیکشه. این پسر اصلاً بهداشتی نبود.

زیر لب زمزمه کردم: کثافت نجست بوگندو مایه ننگ خانواده...

با چنندش چیشی گفتم و چشمهام و تنگ و گشاد کردم و با انزجار چرخیدم تا برم بیرون. حس می کردم اتاق نجسته.

با دیدن آیدین که حوله تتی آبی رنگی پوشیده و دستش به کلاه حوله ی رو سرش در حال خشک کردن موهای تارتار شده ی خیس ریخته رو صورتش ثابت شده بود تو جام خشک شدم.

تو یه لحظه مثل مجسمه های بی جون خیره شدم بهش و قدرت درک موقعیتم و از دست دادم. حتی این فکم بسته نمیشد.

اونم بدتر از من با دیدن من در نگاه اول متعجب بود و در عین حال اخم غلیظی کرده بود و از حرکت فکش پیدا بود که دندوناش و رو هم فشار میده.

یه نفس عمیق حرصی کشید و دستش رو از کلاش برداشت و با چشمهای سرخ زل زد تو چشمهام و با تومآئینه و شمرده گفت: کسی بهت اجازه نداد بیای تو اتاق این آدم نجست کثافت....

صورتش جمع شد انگار کلمه ی بعدی رو از یاد برده بود. مغزم هنگ بود حتی یک کلمه هم تو ذهنم نبود غیر همون جمله ای که این پسر تو تکمیلش مونده بود. قبل از اینکه به خودم بیام بی اختیار از ذهنم پرید: بوگندو....

چشمهایش قرمز بود و حالا رنگشم کیبود شده بود. مثل نوزاد تازه متولد شده ای که نفسش گیر کرده و باید با یه ضربه به باسنش بهش بفهمونن که " ای خنگ گریه کن تا نفست بیاد بالا. "

نفهمیدم تو این گیر و دار نکته سنجیم از کجا پیداش شد که جمله ی ناقصش رو تکمیل کردم. ولی کاش لال میشدم و این کلمه از ذهنم در نمیامود.

پر خشم یه قدم به سمت برداشت اونقدر سریع و پر شتاب بود که کمر بند حوله اش تاب شتاب و نیاورد و با قدم اون شل شد و دو طرف حوله اش از هم فاصله گرفت و...

قبل از اینکه نگاه مات شده ام از سینه و شکم هویدا شده اش پایین تر بره چشمهام و رو هم فشار دادم.

خدا رو شکر که هنوز یکم عفت و حیا تو من مونده بود.

با چشمهای بسته اخم غلیظی کردم. چشم بسته همیشه چشم غره رفت؟

پر خشم گفتم: حقا که مایه ننگ خانواده ای. حولتون رو جمع کنید.

نمیدیدم چی کار می کنه اما از توقفش و یه صداهای جزئی حدس زدم که داره حوله اش و می بنده.

حتی اگر م میبست دلم نمیخواست چشمهام رو باز کنم.

با ابروهای گره خورده دو دستم رو جلو آوردم.

آیدین: چیه؟ چرا دستت و میدی به من؟

تا اومدم بگم با تو کاری ندارم یکی دستم رو گرفت. تو اون گیر و دار چشم بسته از تماس دستش گر گرفتم و آمپری بود که چسبید به 100.

پر حرص دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم یعنی سعی کردم. وقتی دستم رو عقب بردم دست اونم اومد عقب و به ناچار و برای دور کردن یه موجود نجس و نامحرم با دست دیگه ام کوبیدم رو دستش و وقتی دستش شل شد دو دستی دو تا ضربه تو هوا پروندم که یکی از ضربه هام بهش خورد و صداش رو در آورد.

آیدین: چته وحشی؟

جیغی اما در حد متعادل صدا گفتم: دستت رو بکش عقب. به من دست نزن.

یه لرز چننش تو تنم پیچید و دوباره دستهام رو گرفتم جلوم و کورمال کورمال سعی کردم راه آزادی پیدا کنم تا خودم رو از اون اتاق ببرم بیرون. به محض اینکه حس کردم از 4چوب در

خارج شدم یه چشمم رو نصفه باز کردم و وقتی مطمئن شدم سریع خودم و پرت کردم تو اتاق
آیدا و در و پشت سرم بستم. تکیه دادم به در و دستم رو گذاشتم رو قلبم.

اونقدر تند می زد که حس می کردم داره از جاش در میاد.

وای خدا در عرض کمتر از 5 دقیقه چقدر آدرنالین خونم بالا رفته بود. همه اشم به خاطر این
پسر هی نجس موقشنگ بود.

دستی به صورتم کشیدم که یاد گرفته شدن دستم افتادم. سریع دستم و از صورتم جدا کردم و
بهش خیره شدم.

درسته که تازه از حمام در اومده بود ولی اتاقش نشون می داد که تمیز نیست. علاوه بر اون
نامحرمم بود که باعث میشد حس کنم ناپاک شدم.

سعی کردم با پایین لباسم دستم و پاک کنم اما دلم آروم نمیشد باید میخستمش.

چرخیدم سمت در و تا خواستم دستگیره رو بچرخونم صدای عصبی آیدین رو شنیدم که آیدا رو
صدا می کرد و بعدم اصوات نامفهومی که فکر کنم به خاطر بسته بودن در 2 تا اتاق چیزی
ازش نفهمیدم.

اما جراتم نکردم در رو باز کنم و برم بیرون.

دقیقه‌ی بعد در باز شد و آیدا وارد شد و با دیدن من وحشت زده و پر اخم جلوی در سریع گفت:
حالت خوبه؟ آیدین چیزی بهت گفت؟ وای خدا آبرومو برد. الان داشت دعوا می کرد. تو رو
خدا اگه چیزی بهت گفت ناراحت نشو آرام جون. اعصابش از دیشب داغونه. ببخشید.

گوشهام تیز شد و ابرو هام پرید بالا. اخمام باز شد. اعصابش داغونه؟ اونم از دیشب. خوب چرا؟

سعی کردم مظلوم نمایی کنم تا شاید بفهمم روان پریشی امروز و دعوای دیشبش سر چی بوده.

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و آروم نشستم گوشه ی تختش. قبل نشستن به تخت نگاه کردم ببینم مثل تخت برادرش کثیف و آلوده نباشه. نه خدا رو شکر این دختر به مادرش رفته و تر و تمیزه.

با خیال راحت نشستم و مظلوم گفتم: نه اشکالی نداره. ولی آخه سر چی اعصابش خورد بود؟ من که کاری نکردم.

کنارم نشست و ناراحت تر از من گفت: نمیدونم به خدا. دیشب آقا پڑمان به زور بردش مهمونی. نمیدونم چی شد که وقتی برگشت با همه دعوا داشت. شامم نخورد. با هیچکی هم حرف نزد. تا صبح تو اتاقش راه رفت و چیز میز پرت کرد. اتاقش رو دیدی؟ در عرض 5 دقیقه این جور ی ترکیب. فکر کنم خیلی حالش بده که تونسته اون اتاق رو اون ریختی ول کنه به امان خدا.

یکم خودم رو نزدیک کردم و سعی کردم نامحسوس بفهم مشکل کجاست.

من: یعنی نگفت برای چی این جور ی شده؟

سری به نشونه ی نه تکون داد و گفت: نمیدونم. نه خودش چیزی گفت نه آقا پڑمان.

پوفی کردم و تو جام صاف و جدی نشستم. مظلوم نمایی بس بود. این دختر از چیزی خبر نداشت. پڑمان می دونست. اما چه جور ی ازش بپرسم؟

اصلاً چه جوری روم بشه بهش بگم من در حال حاضر برای اولین بار تو زندگیم به حدی در مورد یه موضوع کنجکاو شدم که مدل السا و شراره سعی کردم از زیر زبون یه دختر بچه ی 15 ساله حرف بکشم؟

به خاطر حس حرف کِشی از آیدا عذاب وجدان داشتم برای همینم دیگه تا آخر ساعتی که تو خونه اشون موندیم فقط و فقط در مورد خودش باهاش حرف زدم و بی خیال اون برادر کنیفش شدم و خدارو شکر تا موقع رفتن هم این پسره از اتاقتش بیرون نیومد و ندیدمش. کتابم رو بستم. تشنه بودم. از لبه ی پنجره پایین پریدم و کتاب و رو میز گذاشتم. از اتاق بیرون اومدم و با دیدن مامان جلوی در اتاق آرمین مبهوت تو جام ایستادم.

متحیر گفتم: مامان...

مثل دزدی که سر عمل گرفته باشنش سریع صاف ایستاد و برگشت سمت . با دیدن من یه نفس راحتی کشید. یه نگاهی به در اتاق آرمین انداخت و به زور چشم ازش گرفت و به سمت اومد.

برام عجیب بود جوریکه مامان به در تکیه داده بود و گوشش رو چسبونده بود کاملاً پیدا بود چی کار میکرد. ناخواسته گوشم یکم به سمت در متمایل شد که با برگشت سریع مامان و نگاهش تند صاف ایستادم.

دنبال مامان راه افتادم سمت هال.

من: مامان داشتی چی کار میکردی؟

مامان: هیچی.

ابروم پرید بالا. خوبه خودم دیده بودم بعد میگه هیچی.

موشکافانه نگاهش کردم که رو مبل نشست و با دیدن قیافه ی من انگار حس کرد که نمیتونه حرکتش رو سمبل کنه.

پوفی کرد و چشمهانش رو گردوند و گفت: این پسره آخر منو میکشه. 3 تا دختر داشتم هیچ کدوم قد این یه دونه پسر اذیتم نکردین. میدونم آخر یه کاری میکنه که آبرو ریزی بشه و پشیمونیش بمونه برای خودش و ما.

با استفهام نگاهش کردم. رو مبل کنارش نشستم.

مامان: آرام تو این دختره رو می شناسی؟ شب و روز پای موبایله. الان 2 ساعته حواسم بهش هست. یه ریز حرف میزنه. شبم که تا کی بیداره. این همه شارژ موبایل از کجا میاره این آخه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم ولی خوب این که همش زنگ نمیزنه دختره هم زنگ میزنه.

مامان سری تکون داد و نصیحت وار گفت: این پسر با من که حرف نمیزنه تو لااقل باهانش از در دوستی وارد شو. باهانش صمیمی شو شاید حرفهانش رو به تو بگه. بعد تو نصیحتش کن. نذار این جور باشه.

یه ابروم رفت بالا. یه پوزخندی نشست گوشه ی لبم.

به پشتی مبل تکیه دادم و پامو انداختم رو پام و خیره به مامان گفتم: اولاً آرمین بین منو شما هیچ فرقی نمیبینه و همون جور که به حرفهای شما گوش نمیده به حرفهای منم گوش نمیده. فقط وقتی ازم چیزی می خواد باهام خوبه، در غیر این صورت .. هیچی...

دوماً که یه درصد فقط یه درصد شما فکر کن که من پیام حرفهای اونو پیش شما بگم. مگه من جاسوس فضولم؟ این چه حرفیه شما به من میزنید؟

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: مرده شور تون رو ببرن. انقده که منو حرص میدین هر کدومتون یک جوری. بعداً که یه کار خرابی کرد دودش تو چشم همه اتون میره اون موقع میبینمتون. یکم آگه باهش خوب باشید پای درد و دلش بشینید ازتون که چیزی کم نمیشه. میترسم این دختره گولش بزنه و خودش رو بندازه بهش. معلوم نیست چی کار کرده که آنقدر این پسر رو تو مشتش گرفته که از خیر بیرون رفتم گذشته. چند روزه بیشتر تو خونه است. یکی نیست بگه آخه اینم شد کار؟ این دخترا گرگن میدونن چی کار کنن. از این پسر ساده‌ی منم سو استفاده میکنن.

آدم که با یکی نیمونه برو سراغ بقیه. آنقدر خودت رو به یک نفر نچسبون. همین کارها رو می کنن که افسار شون میافته دست دختره.

با چشمهای گرد شده به مامان خیره موندم. از مامانم این حرفها بعید بود.

متحیر گفتم: آخه مامان من این چه حرفیه؟ آگه دخترتون با یکی این جوری دوست بود هم همین حرف رو می زدید؟ میگفتید پسره باید بره چند تا چند تا دوست دختر بگیره؟ آگه همین وضعیت برای دخترتون پیش میاومد شما همین حرفها رو برعکس میگفتین که پسره داره گولش می زنه و دخترم ساده است و ...

من نمیتونم نصیحتش کنم چون جوونه و گوش نمیده. خودش باید درک کنه هر چند بعید می دونم. ولی محاله با زور بشه این رو به راه راست کشوند. شما هم انقدر خودتون رو اذیت نکنید به وقتش خودش درست میشه.

عصبی روشو ازم گرفت و پر حرص گفت: شما نمیفهمید، بعداً که یه چیزی بشه پشیمون میشید. مونده هنوز عقلمون به این چیزا برسه. فقط می خواد جون من رو بگیرد.

بی حرف فقط نگاهش کردم و اجازه دادم هر چی دلش میخواست بگه بلکه آرام بشه. در هر حال کاری از من ساخته نبود.

اونقدر نشستم تا در خونه با کلید باز شد و السا با سر و صدا وارد شد.

از همون دم در شروع کرد بلند بلند حرف زدن و سلام کردن.

السا: به سلام اهل خونه خوبید خوشید سلامتید؟ بیرون بیاید که عشقتون اومده بیاید استقبال و دست بوسی.

نشسته یه چشم غره بهش رفتم. اومد جلو خودش رو ولو کرد رو میله رو به روم و دستهایش رو از هم باز کرد و گفت: آخیش... داشتم از خستگی میمردم.

دست برد و مقنعه اش رو از سرش کشید بیرون و گفت: وای که هلاکم به خدا.

مامان: خسته نباشی دخترم. دانشگاه چه طور بود؟

السا: خوب... همه در امنیت کامل به سر میبردن.

چشم رفت سمت نایلونی که دستش بود. از عکس روش پیدا بود که مال یه بوتیکه. سرم رو بلند کردم و خیره شدم بهش و یک ابرومو انداختم بالا.

سرش رو کج کرد و نایلونش رو دید و نیشش رو برام باز کرد.

السا: میگما حوصله ام به شدت سر رفته. دلم یه عروسی می خواد. مامان کی پول میدی برم لباس بخرم؟ یا پارچه بخرم فاطمی جون برام بدوزه؟

مامان ابرو هاش رفت بالا و با تعجب گفت: آخه دختر کی گفته تا تو اراده کنی و دلت عروسی بخواد یکی شوهر می کنه یا زن می گیره؟ اگه این جور بود که این خواهرت باید تا الان 10 تا شوهر می کرد.

اخمام رفت تو هم و معترض گفتم: مامان....

برگشت جدی نگام کرد و گفت راست میگم خوب. من هر روز دست به دامن خدام یه آدم درستی پیدا بشه بیاد تور رو بگیره و من رو از این دل نگرانی خلاص کنه.

پر حرص رومو برگردوندم و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق. مامان فقط بلد بود با این حرفهای آرزو به دلش اعصاب من رو بهم بریزه.

رفتم تو اتاق و دوباره کتابم رو برداشتم و رفتم رو لبه ی پنجره نشستم. از اولشم نباید برای آب خوردن بیرون میرفتم.

کتاب رو باز کردم و مشغول خوندن شدم. در باز شد و السا وارد شد و در رو بست. کیفش و نایلونش رو انداخت رو تخت.

چشمم رفت سمت کیف کتیفش که رو روتختی تمیزش ولو بود. اخمهام دوباره کشید تو هم.

من: السا کیفیت کتیف رو برش دار از رو تخت بدنت آلوده میشه.

در حالی که مانتوش رو در میآورد گفت: بی خیال بابا یه ذره آلودگی خوبه برای بدن.

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره چشم دوختم به کتاب.

السا: فکر می کنی برای عروسی چه لباسی بگیرم؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. انگار واقعاً فکر کرده بود آرزو کنه برآورده میشد.

نگاهم رو که دید دوباره لبخند گشادی زد و شونه بالا انداخت.

نه این نگاه و لبخند انگار یه چیزی میدونه که مطمئنه.

دوباره به تختش و نایلون خریدش نگاه کردم.

من: ببینم این عروسی ربطی به خرید بعد دانشگاہت داره؟

بلند خندید و گفت: بی ربطم نیست.

کتاب رو محکم بستم و گفتم: خوب بگو میشنوم.

میدونستم طاقت نمیاره و منتظره همین حرفمه. تند نشست رو تخت و با هیجان گفت: امروز بعد دانشگاه مهرانه اومد دنبالم که بریم خرید. بعد خرید برگشتیم خونه که سر کوچه امید رو دیدم. وای اگه بدونی با دیدن مهرانه چه ذوقی کرد که نگو. دلم برایش سوخت. هی تشر زدم به این دختر نفهم. اخه امید گناه داره. همین جور داشتم حرص می خوردم و غر می زدم و میرفتم سمت خونه که دیدم مهرانه نیست. برگشتم دیدم چند قدم عقب تر از من ایستاده و زل زده به امید.

رفتم بهش گفتم زشته بیا بریم. نه به نمیخوام نمیخوام گفتنت نه با این چشم پسر مردم رو خوردنت.

یهو اخم کرد و تند رفت سمت امید. داشتم سخته می کردم. گفتم رفت با پسره دعوا کنه. سریع رفتم سمتشون که جداشون کنم. دیدم رفته جلوش ایستاده و آروم شروع کرده به حرف زدن. وقتی دیدم آروم حرف می زنه با فاصله ازشون ایستادم.

مهرانه سلام کرد و ساکت شد. امید با ذوق جوابش رو داد و حال و احوال کرد. این دختره هم بعد سلامش لال مونده بود. یهو وسط خوش و بش کردن پسره پرید گفت: می تونی مامانت رو بفرستی خواستگاری.

من رو میگی دهنم یه متر باز مونده بود اون امید بدبخت که وسط حرفش خشک شده بود نفسم نمیکشید.

مهرانه حرفش رو زد و تند رفت سمت خونه منم خواستم برم دنبالش که دیدم امید بدبخت داره کبود میشه رفتم کنارش و گفتم: آقا امید نفس بکشید این جوری میمیرین به خواستگاری نمیرسید.

یهو چشمهای گردش رو دوخت به من و گیج گفتم: داشت اذیت می کرد؟

والا خودمم نمی دونستم اذیت میکرد یا نه ولی اون جور که اون جدی گفته بود بعید بود. حالت امیدم آنقدره بامزه بود که خنده ام گرفت. گفتم به اذیت کردنم باشه میارزه به امتحانش موافق نیستید؟

تند گفتم: چرا چرا....

بعدم کلی تشکر کرد ازم. نمیدونم حس میکردم من بهش بله دادم.

بلند بلند شروع کرد به خندیدن. منم لبخندی زدم. واقعا مهرانه گفت بیاید خواستگاری. پیداست به حرفهای اون شبمون فکر کرده. چقدر خوب و چقدر امیدوار کننده که عاقلانه فکر کرده.

السا: امید که رفت دنبال مهرانه دوییدم و دم خونه بهش رسیدم. ازش پرسیدم که جدی اون حرف رو زد گفت: آره. خسته شدم از منتظر موندن و به حرفهای بچه ها هم فکر کردم. آگه امید منو این جور می که هستم دوست داره باشه من حرفی ندارم دل مامانم و بابام رو شاد میکنم و امید رو خوشحال. شاید محبت امید بتونه دلم رو آروم کنه.

این بار لبخند عمیق شد.

سری تکون دادم و با صدای سرخوشی گفتم: پس لباس واجب شدیم.

السا بلند خندید.

با صدای زنگ همه امون مثل فنر از جامون پریدیم. اونقدر هول شده بودیم که نمی دونستیم چی کار کنیم. هر کی یه طرفی می دویید.

با صدای هول و نگران مهرانه به خودمون اومدیم.

مهرانه: حالا چی کار کنم؟

تو جام ایستادم و بهش نگاه کردم. با اون آرایشی که برایش کرده بودیم و لبهای سرخی که مطمئن بودم دل امید بدبخت و میبیره. با اون کت شیک قرمز و دامن بلند مشکی و صندلهای سرخ که ناخنهای قرمز شده اشو خیلی قشنگ نشون می داد خیلی خوردنی شده بود. مخصوصا که از هولش لپاشم گلی شده بود.

از ظهر همه ی دخترار ریخته بودیم تو اتاقش و با انواع و اقسام وسایل داشتیم حاضرش می کردیم. یعنی هفت قلم آرایش و روش انجام داده بودیم. چشمهانش شده بود مثل چشمهای آهو درشت و کشیده با مژه های پر و فر. سایه های رنگی و قشنگ.

فکر می کنم وقتی خانواده ی مومن امید لحظه ی اول ببیننش سخته کنن. البته امید از ذوقش می میره.

گیج شدگی بچه ها باعث دستپاچی بیشترش شده بود جوری که دلم میخوام یه جورایی آرومش کنم اما چه جوری؟

تتها کاری که می تونستم بکنم این بود که یه لبخند مهمونش کنم که شاید، یکم از استرسش کم بشه. اما صدای بلند مامانش که "میگفت: مهرانه در و باز کردم دارن میان بالا". دوباره جو و متشنج کرد و همه دوباره دور خودشون چرخیدن. مهرانه بدبختم رنگش شد مثل گچ دیوار.

شالمو انداختم رو سرم و مانتوم و گرفتم دستم و رفتم سمتش. لبخند زدم و دستم و گذاشتم رو شونهاش.

با لمس دستم چشمهای هراسونش و دوخت بهم و خیره نگام کرد. آروم گونهایش بوسیدم و گفتم: عزیزم ماه شدی نگران نباش امید همین جوری قبولت داره حتی با وجود این رنگای جیغی که ما برای رو کم کنیش برات زدیم. ماها میریم تو هم آروم بگیر. همه چیز خوب برگزار میشه.

فقط نگام کرد. برگشتم و رو به دخترای گیج که هر کدوم دنبال یکی از وسایلهشون بودن گفتم: زود جمع کنید الان میرسن بالا.

در عرض سی ثانیه همه مانتو به تن شال به سر در حال حرکت به سمت در بودیم. مثل لشگر مورچه ها با قدمهای تند رفتیم سمت در و همون جوری با صدای آروم اما تند یکی یکی خداحافظ گفتیم و از خونه اومدیم بیرون.

پام و رو اولین پله به سمت پایین گذاشتم که صدای قدمهای مهمونا رو رو پله ها شنیدم. نمیشد این همه دختر یهوویی از جلوشون رد بشن. عقب گرد کردم و آروم گفتم: بالا بالا... تند تند همه راه اومده رو برگشتن و به سمت طبقه ی بالا دویدن. دخترای خنگ یادشون رفت در و

ببندن. تند رفتم سمت در و بستمش و تا من تو پیچ پله‌های بالا محو بشم مهمونای گرامی رسیدن به در. شانس آوردم ندیدنم.

سعی کردیم خودمون و قایم کنیم اما این فضولی چها که نمیکنه. 5 تا کله از نرده های پله آویزن شد تا بتونیم مهمونا رو ببینیم.

بدبخت امید پیدا بود که داره از ذوق میمیره اما در عین حال نگرانی هم تو صورتش داد میزد. صورت مضطربش گاه و بیگاه با یه لبخند دندون نما ترسناک میشد.

سر جمع 8 نفری اومده بودن خواستگاری. خواهر و برادر کوچیکش و می شناختیم. دوتا مرد و دو تا زن همراهشون بودن. احتمالا عمو و دایی بزرگش و خانمهاشون بودن.

چند سالی بود که پدرش مرحوم شده بود.

مادرش یه خانم چادری و محجبه بود. دم در چادرش و درست کرد و یه دستی به یقه ی کت امید کشید و هولتر از اون گفت: نگران نباش پسرم نمیخورنت که.

به زور لبهام و تو دهنم جمع کردم تا نخندم. انقدر خودش نگران بود که صداش می لرزید.

زنگ در و که زدن در سریع باز شد. فکر کنم کیمیا خانم از مهرانه هم هول تر بود. با لبخند در رو باز کرد و به تک تک مهمونا سلام کرد. یهو خیره به پلهها خشک شد و با چشمهای گرد مات موند به 5 تا کلهی آویزون از نردهها.

اونقدر ضایع خیره شده بود که یه لحظه همهی نگاه ها چرخید سمت پلههای بالا و ماها از هول تند سرامون و دزدیدم و نشستیم رو پله.

وای که آگه ماها رو میدیدن چقدر بد میشد.

تازه اومدم یه نفس راحتی بکشم که خرابکاری نشده که با صدای زنگ گوشیم سخته ای سریع دستم رفت سمت جیب مانتوم و تند موبایلم و در آوردم و با یه حرکت صداش و خفه کردم.

در این فاصله دوتا مشت خورد به بازو و کمرم و چند تا چشم غره و هیسم نصیبم شد.

با دیدن اسم استادم رو صفحه ی گوشی سخته ای از جام پریدم. استاد راهنمای ارشدم بود و این که زنگ زده بود یعنی کار خیلی مهمی باهام داشت.

تند از جام بلند شدم و از بین بچه ها دویدم طبقه ی بالا که بتونم جواب بدم. یه نفس عمیق کشیدم تا آرام شم و بعد دکمه ی وصل و زدم.

من: سلام استاد حال شما؟ خوب هستید؟

استاد: سلام دخترم خوبی؟

من: ممنونم استاد به لطف شما.

استاد: راستش زنگ زدم برای یه کاری.

سر اپا گوش شدم.

استاد: حدود دو ماه دیگه تو اصفهان همایش ایران شناسی برگزار میشه و من به کمکت احتیاج دارم. ازت میخوام که تو این مدت برام یه مقاله بنویسی، از اداب و سنن و بعضاً خرافات قدیم مردم ایران و باورهائشون.

از پشت گوشی سرم و تگون دادم.

من: بله متوجهم.

استاد: حالا پشت گوشی نمیتونم درست توجیحت کنم وقت کردی تو این یکی دو روز بیا دانشگاه تا حضوری برات بگم. البته اگه قبول کنی.

با ذوق تند گفتم: بله حتما. میام خدمتتون.

استاد: میدونستم قبول میکنی. تو فعال ترین دانشجو بودی و اگه کسی بتونه دو ماهه مقاله بنویسه خود تویی. موفق باشی.

از استاد تشکر کردم و تماس و قطع کردم و ذوق مرگی لبخندی از ته دلم زدم.

گوشیو بین دو دستم فشار دادم و با یه ذوق یهویی برگشتم سمت پایین پله ها. بچهها هنوز رو پله ها نشسته بودن و حرف میزدن.

رسیدم بهشون و از نرده آویزون شدم. مهمونا رفته بودن تو خونه.

برگشتم سمتشون و گفتم: نشستین تا اینا مراسم و تموم کنن برن؟ پاشید برید خونه هاتون.

السا اولین نفر بود که بلند شد و ایستاد و گفت: من که حس تنها موندن و ندارم.

یه چشم غره بهش رفتم. انگار نه انگار که من خواهر و هم اتاقیشم منو حساب نمیکنه اصلاً.

السا: بچه ها بیاید بریم خونه ی ما.

همه موافقت کردن و با هم برگشتیم طبقه اول و خونهی ما.

وای که چقدر این سه هفته به هممون سخت گذشت. البته فشار بیشتر و اعظم روی مهرانهی بدبخت بود که باید برای زندگیش تصمیم می گرفت.

از یه طرف به امید گفته بود بیان خواستگاری و باعث شده بود یه ولوله ی شادی تو خونهی خودشون و امید اینا بوجود بیاد و از طرف دیگه خواهرای شهرام و خودش بودن که مدام زنگ می زدن.

اما ظاهراً این بار تصمیم مهرانه قطعی بود. می خواست واقعاً زندگی کنه نه اینکه فقط به خاطر یه امید همه چیز و از دست بده و بسپره به زمان که شاید بشه نشه.

تو این چند وقت تنهات نداشتیم. نمیخواستیم تو نبود ما فکر و خیال کنه و دلشوره بگیره و دو دل بشه.

حتی امروز که روز خواستگاریش بود از صبح تو خونه اشون بس نشستیم بودیم که خانم و حاضر کنیم.

رسیدیم خونه و صاف رفتیم تو اتاق ما. بی توجه به بچه ها رفتیم پشت لب تاچم نشستیم. از همین الان باید پیگیر مقالهام میشدم. البته گوشم باهاشون بود که ببینم چی میگن.

شراره: میگما مهرانه خوشگل شده بود.

مینا: آره عزیزم. چقد رنگ قرمز بهش میومد.

آیدا یکم نامطمئن گفت: ولی من هنوز نفهمیدم چرا مهرانه اون قدر آرایش کرده بود و تیپ قرمز مشکی زده بود. با اون لاکهای جیغ. این جور که از مادر و خواهر پسره پیدا بود خانواده ی مومنی دارن. نباید جلوشون ساده تر میبود؟

شراره: بله اینو هم ما میدونیم هم مهرانه.

آیدا: پس چرا اون جوری حاضر شد؟

شراره: برای اینکه مهرانه می خواست خود واقعیش و نشون بده.

آیدا: ولی تو این چند وقت من ندیدم مهرانه همچین تیپی بزنه.

چشمم به لب‌تاپ بود که با حرف آیدا پوفی کردم و چشمهام و گردوندم و با یه حرکت برگشتم سمت دخترا و رو به آیدا گفتم: بله ندیدی اما شده که مهرانه گاهی این جوری آرایش کنه. اون با تیپ امروزش می خواست بگه که می تونه چه مدلی بگرده. یعنی آزادی که تو خونهی پدریش داره تا چه حده. خانوادهی پسره هم میبینن و اگه میتونن باهانش کنار بیان قبول میکنن. این خیلی بهتر از اینه که الان ساده جلوشون بیاد و بعداً که همه چیز تموم شد یه باره جلوشون با این تیپ حاضر بشه. اون موقع ممکنه که قبول نکنن و کارشون به بحث و جدال کشیده بشه و این میشه یه مشکل تو زندگیشون.

ولی الان که با این همه قر و فر میبیننش اگه قبولش کنن و اوکی بدن، یعنی همه جوره این عروس و میخوان حتی با تفاوت‌های شاید اعتقادی و پوششی و فرهنگی که دارن. ولی برایشون ذات خود دختر مهمه. بعداً وقتی ببیننش که ساده می گرده خوشحال میشن که به اعتقاد اونها احترام گذاشته و اگه تو مهمونی یا مراسمی ببینن تیپ زده و آرایش کرده بهش خورده نمیگیرن. میگن این دختر از اولش این جوری بوده. میفهمی چی میگم؟

آیدا متفکر سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. منم برگشتم سمت لب تاپم و خودم و با گشتن تو سایتها و پیدا کردن مقالات سرگرم کردم. دخترا هم با هم مشغول حرف زدن شدن.

لذت بخش ترین کار ممکن این بود که برای رشتهم یه کاری بکنم. دیدن مقالات و مطالب آشنا که عاشقشون بودم روحیهام و باز میکرد. باعث میشد که چهرهی همیشه جدیم وقتی زوم لب تاپم لبخند روش بشینه. کاری غیر ارادی و عجیب.

جوری که توجه بچه ها رو جلب کرده بود.

شراره: هی آرام داری چی کار میکنی که انقده خوشحالی؟ داری چیز ناجور تو لب تاپت می بینی؟

برگشتم یه چشم غرهی توپ بهش رفتم که خودش فهمید چی گفته و نباید می گفت. سرش و کج کرد و به لبخند دندان نما زد و آروم تر گفت: خوب آخه خیلی رفتی توش.

دوباره چپکی نگاش کردم.

السا که نفهمیدم کی بلند شد و اومد پشت من و کله کرد تو لب تاپم گفت: نه بابا چیزی نیست داره مقاله می خونه.

با دست هلش دادم عقب و گفتم: برو بشین ببینم چقدر شما فضولین. دارم برای استادم مطلب پیدا می کنم که باهانشون یه مقاله بنویسم.

شراره سریع گفت: برای استادت؟ کدوم استادا؟

لبخند زدم و خوش خلق گفتم: استاد راهنمام.

شراره: اه همون که یه جورایی مثل مرشد بود برات؟

سری تکون دادم. واقعاً برام مثل یه مرجع بود. انقدری که به رشته امون و ایران پایبند بود.

آیدا: ببخشید میشه یه سوالی بپرسم؟

حس کردم روی صحبتش با منه. برای همین برگشتم سمتش و گفتم: البته بپرس.

یه لبخند خجل زد و گفت: ببخشید ولی من هنوز نمیدونم شما رشته اتون چیه.

دختر ا پقی زدن زیر خنده و شراره پیش دستی کرد و گفت: فقط تو نیستی که گیج زدی. هر کی میبینتش همین سوال بر اش پیش میاد. اخه رشته اش چندان ربطی به کارش نداره.

آیدا سری تکون داد و گفت: دقیقاً. من فکر م یکردم عربی خوندم. ولی الان.. آخه برای عربی چه مقاله ای میشه در آورد؟

بی توجه به خنده های دختر ارو به آیدا گفتم: آدمها همیشه می تونن به اون چیزی که دوست دارن برسن. مخصوصاً تو ایران شاید با کلی تلاش بتونی به رشته ای که می خوای برسی و با عشق بخونیش اما هیچ تضمینی نیست که بتونی تو هعمون رشته کار پیدا کنی. اینجا فقط باید امیدوار باشی که بتونی یه کاری پیدا کنی مهم نیست چی.

پوفی کردم. همیشه وقتی بحث کار و رشته ام پیش میومد ناراحت میشدم.

سعی کردم مهربون باهاش حرف بزنم. نمی خواستم یه نفر دیگه به تعداد نفراتی که فکر می کرد عنقم اضافه کنم.

من: من رشته ام ایران شناسیه عزیزم. حتی ارشدمم تو این رشته است.

چشمهاش یکم گرد شد و گفت: ایران شناسی؟ این دیگه چه رشته ایه؟

بی اختیار لبخند زدم. خیلی چالب بود که یه همچین رشته ای که مربوط به وطنمون بود و جایی که توش بدنیا اومده بودیم و بزرگ شدیم و زندگی می کردیم بریا خلیها عجیب و مجهوله.

من: ایران شناسی یه رشته است مربوط به ایران. حالا میتونه ایران قدیم باشه یا جدید. می تونه با نقشه ی قدیم مرز هاش و تصور کنی یا با نقشه ی گربه ای الان. در هر حال هر چیزی مربوط به گذشته و حال و اعتقاد و رفتار و زبون و حتی خط مردم این کشور و مطالعه می کنی. اینکه اعتقادشون چی بوده. باورشون چی بوده. برای زندگیشون چی کار می کردن. یه چیزی تو مایه های ادغام تاریخ و باستان شناسی و چند تا رشته ی دیگه است.

سری تکون داد و متفکر گفت: بعد اونوقت کارتون چی میشه؟

با حسرت نفسی کشیدم و گفتم: می تونیم تو موزه ی مردم شناسی کار کنیم و در مورد ملیتهای مختلف ایران برای بقیه توضیح بدیم. (پرحسرت تر همراه با یه آه گفتم) قشنگ ترین کار ممکن.

سرم و بلند کردم و وقتی نگاهش و دیدم یه لبخندی زدم و گفتم: قشنگترین کار ممکن اینه که تو بتونی از طریق کاری که عاشقشی و برات هیجان انگیزه کاری که شادت میکنه پول در بیاری.

رو صورتش لبخند نشست و سری تکون داد. چشمهام و یه بار باز و بسته کردم و چرخیدم و دوباره سرم و بردم تو لب تاپ و به ادامه ی کارم مشغول شدم.

دختر دو ساعته نشستن به امید اینکه خواستگاری تموم بشه و مهرانه بیاد پایین و خبرها رو بهمون برسونه اما انگار کار طولانی تر از این حرفها بود. هر چی زمان بیشتر می گذشت ماها مطمئن تر میشدیم که توی اون خونه پشت درهای بسته اش هر اتفاقی که می افته حتما خوبه چون اتفاقات بد خیلی سریع می افته البته مدت زمانی که ادامه پیدا میکنه خیلی طولانیه.

در با صدای قیژی باز میشه. هلش میدم و وارد میشم. مثل همیشه با لبخند. مثل تموم این مدت پر انرژی.

از همون دم در شروع میکنم.

من: سلام بر عزیز خودم. امروز حالت چه طوره؟ خوبی؟ خستگیت تموم شد؟ دوست داری منو ببینی؟

خودم به حرفم میخندم. هر چند خنده ی مسخره ایه. خنده ایه که تو دلم بیشتر شکل یه بغضه.

با قدم های محکم میزم سمت میز کنار تخت. نایلون و خالی میکنم و آبمیوه ها رو می چینم تو یخچال. هر چند کار بیهوده ایه. به اسم اون میارمش اما به شکم خودم و بقیه تموم میشه. ولی شده کار همیشه گیم.

میرم کنار تخت. پتوی روش و صاف میکنم.

حالا وقتشه.

سرم و بلند میکنم و به صورتش خیره میشم. به چشمهای بسته اش. چشمهای همیشه بسته اش.

دلم تتگ شده برای رنگ چشات. کی بازشون میکنی؟

لبخند کجی میزنم. جوابم و خودم میدم.

من: تو همیشه زیادی صبور بودی. همیشه.....

در یخچال و باز کردم و بطری آب و بیرون کشیدم. یه لیوان آب یخ ریختم. عجیبه که توی این هوای سرد، بازم آب یخ یه چیز دیگه است. به خاطر بابا که قند داره و هیچ چیز عطشش و مثل آب یخ برطرف نمیکنه ما همیشه زمستون تا تابستون یخ و آب یخ داریم.

اون موقع ها که خونه امون حیاط داشت زمستونا موقع ناهار و شام به نوبت هر کدوممون پارچ آب به دست راهی حیاط میشدیم تا از شیر آب تو حیاط آب بگیریم. آبی که تو لوله های، تو سرمای زمستون مونده، خود به خود بهتر از 10 تا یخچال یخ بود.

اما حالا....

لیوان آبم و آب کشیدم و گذاشتمش تو آب چکون و رفتم تو اتاقم.

خونه چه آرامشی داشت. تنهایی هم یه وقتهایی خیلی میچسبه. وقتی آرمینی نیست که با قلدریش بره رو اعصابمون. یا بابایی که بخواد با بهانه بی بهانه از سر بی حوصلگی به پرو پای همه بیچه. یا مامانی که از همه ی دنیا گله کنه، از شوهر نکردن من تا دوست دختر آرمین و زیادی تو خونه موندن بابا و نامزد بودن زیاد السا و پژمان.

وقتی السایی نیست که هی فک بزنه و مخ من و با رویاهاش تیلیت کنه یا افروزی که حرف از این دورهمی اون دور همیشه بگه و یا حتی سونیایی که بخواد تک به تک تمام وسایلم و با خونسردی به غارت بره.

وقتی خونه ساکته. وقتی همه چیز آرومه وقتی من می تونم با خیال راحت تو این سکوت و سکون لبخند بزنم.

کاش مامان بیشتر با خانمهای همسایه بیرون میرفتن. این جور تتهایم تو خونه بیشتر میشد.

پشت میزم نشستم و کفش و قوسی به بدنم دادم. می تونستم با خیال راحت به مقاله ام برسم.

با آرامش سرم و بردم تو لب تاپ.

-: اه خیلی خنگی فرزین اون جوری پاس میدن؟ درست توپ و بزن.

-: برو بابا خودت بلد نیستی. تو درست شوت کن تا منم درست برات بندازم.

-: تو آگه بازی بلد بودی و خنگ نبودی که میدونستی چه جوری توپ و بگیری.

-: اوی سامان با داداش من درست صحبت کن. خنگ خودتی.

سامان: تو چی میگی جوجه. بزنم لهت کنم؟

فرزین: برو خودت و له کن.

سامان: خوب این فرهاد قپی میاد.

مهین: پسرا مودب باشید و بازی کنید وگرنه مامانتون که اومد بهش میگم با هم دعوا کردین.

سامان: خوب تو بگو کی حرفت و باور میکنه؟

مهین: اولا باور میکنن بعدم شاهد دارم خواهر خودت سلاله میگه چی کار می کردین. مگه نه سلاله.

سلامه: بله میگم چی کار کردی آقا سامان.

سامان: تو بگو تا شب تو خونه به خدمتت برسم.

چشمهام و بستم و رو هم فشار دادم. دستهام مشت شد.

لعنتی. هر چی سعی کردم به این صداها بلندی که از تو حیاط میومد بی توجه باشم نشد.

عیش آدم و منقش می کنن.

این پسر سه سامان از همه کوچیکتره ها ولی ببین چه زورگوی قلدریه.

بی حوصله لبم و گاز گرفتم. نمیشد برم بهشون بگم ساکت باشن یا آرومتر بازی کنن.

از تنهایی خونه استفاده کردم و تو لب تاپ آهنگ گذاشتم و صداش و زیاد کردم که سر و صدای بیرون توش محو بشه.

مشغول کارم بودم و حسابی توش غرق و از دنیای اطراف جدا شده بودم. حس می کردم تمرکز و یه صدای ممتد و یه ضربه بهم میزنه. یه چیزی مثل زدن مداوم رو چوب یا ...

یهو چشمهام گرد شد و سریع آهنگ و زدم رو استپ.

تا صدای آهنگ قطع شد صدای زنگ خونه که یه سره شده بود و کسی که میکوبید به در باعث شد مثل فنر از جام بپریم.

با دو خودم و رسوندم به در و هول در و باز کردم. این همه عجله و کوبیدن استرس زا بود.

تا در و باز کردم صورت رنگ پریده و اشکی سلاله رو دیدم. وحشت از سر و روش میباید.

قبل اینکه بتونم دهن باز کنم خودش تند تند شروع کرد به حرف زدن.

سلاله: خاله ترو خدا بیا فرهاد مرد.

چشمهام گرد شد. دختره نفس بریده بود داشت هزیون میگفت.

سعی کردم ارومش کنم. دستم و بالا آوردم و ملایم گفتم: آروم باش عزیزم. یکم نفس بکش بعد درست بگو چی شده. یعنی چی فرهاد مرد؟

سلاله: پسرا داشتن فوتبال بازی می کردن. من و مهینم تو آلاچیق حرف میزدیم. یهو فرهاد خورد زمین سرش خورده به سنگ فرش و شکست. کل صورتش خونیه. خاله زود باش مرد. نفسم بند اومد.

تند گفتم: الان میام.

تو یه چشم به هم زدن خودم و رسوندم تو خونه، شالم و انداختم رو سرم و مانتوم و برداشتم و کیفم قابیدم و از خونه زدم بیرون. تو پله ها مانتوم و تتم کردم و همون جور که پایین میومدیم پرسیدم: ماماناتون کجان؟

سلاله: مامان اینا رفتن بیرون. هیچکی تو خونه نیست خاله یه کاری بکن.

همراه سلاله از ساختمون زدم بیرون و دوییدم سمت آلاچیق. بچه ها یه جا گرد جمع شده بودن. سامان و زدم کنار تا به فرهاد برسم.

با دیدن صورت خونی فرهاد زانوم خم شد و نشستم کنارش. چشمهام گرد شد.

سرش و تو بغل گرفتم تا ببینم چقدر بد زخمی شده. سرش شکافته بود و خون کل صورتش و برداشته بود. باید میبردمش بیمارستان. حتماً بخیه می خواست. باید بلندش می کردم.

اما بچه ها چی؟

سرم و بلند کردم و چشم دوختم به مهین. بزرگتر از همه بود. احتمالاً بچه ها رو سپرده بودن دست اون که این جور اشک می ریخت.

دستی رو شونه اش گذاشتم و گفتم: مهین جان ناراحت نباش. من فرهاد و میبیرم بیمارستان تو مراقب بچه ها باش. برید تو خونه اینجا سرده. باشه؟

بی حرف فقط سری تکون داد. دست بردم زیر شونه و پای فرهاد تا بلندش کنم که فرزین خودش و چسبوند بهم.

فرزین: خاله منم میام.

مهربون لبخندی زد. حال اون بهتر از برادر دوقولوش نبود.

من: نه عزیزم تو بمون خونه. مامانت بیاد ببینه تو هم نیستی دق میکنه. تو بمون و بهش بگو حال فرهاد خوبه باشه؟

به جای اینکه به من توجه کنه پر اشک و وحشت زده به فرهاد نگاه می کرد. به مهین اشاره کردم. متوجه شد. جلو اومد و فرزین و بغل کرد تا بتونم برم سراغ فرهاد.

کیفم و از سرم رد کردم و انداختم دور گردنم. برای بلند کردن فرهاد به هر دو دستم نیاز داشتم.

خم شدم و با همه ی زورم فرهاد و از زمین بلند کردم و چسبوندم به خودم.

سنگین بود اما مهم نبود. حرکت نمیکرد. فکر کنم علاوه بر شکستن سرش ضعیف کرده بود.

یه "مواظب همدیگه باشید" گفتم و با قدم های تند رفتم سمت پله ها و سرازیر شدم. بچه ها دنبالم میدویدند. جلوی در رو به سلاله گفتم: سلاله جان در و باز کن.

سریع در و برام باز کرد.

تا قدم بیرون از در گذاشتم رخ به رخ آیدین شدم. با دیدن من و فرهاد خونی تو بغلم تند پرسید:
چی شده؟

مستعصل گفتم: داشتن بازی می کردن زمین خورد سرش شکسته. میبرمش بیمارستان.

آیدین: منم میام.

دست برد زیر بدن فرهاد و با یه حرکت از تو بغلم بیرون کشیدش. حس سبکی کردم. با اینکه ریزه میزه بود اما برای من سنگین بود.

آیدین: می تونی بری از آژانس ماشین بگیری؟

سری تکون دادم و تند رفتم سمت آژانسی که 4 تا ساختمون جلوتر از خونهی ما بود.

تقریباً دویدم سمت آژانس. رو به مردی که بیرون آژانس ایستاده بود گفتم: آقا یه ماشین می خواستم.

مرد با تعجب به سر تا پام خیره شد. بیهو به خودش اومد و به پرایدی اشاره کرد و گفت: سوار همین پراید سفیده بشید.

سرش و برد تو آژانس و داد زد: عسگری من مسافر دارم.

تتد اومد سمت ماشین و درش و باز کرد. آیدین با فرهاد نشست پشت منم به زور کنارشون نشستم.

دیدن چشمهای بسته و بی حال فرهاد عصبیم می کرد. یاد صورت فرزین دیوونه ام می کرد. طفلی فرهاد. بیجاره فرزین دیدین داغون شدن برادر دوقولوی آدم باید خیلی سخت باشه.

بی حواس دست بردم و از زیر شالم یه دسته مو از کنار گوشم جدا کردم و به عادت بچگیم پیچیدم دور انگشتم. هی بازش کردم و دوباره پیچیدمش. قد 27 سال این کار و کرده بودم جوری که موهای این قسمت سرم در برابر کشش مقاوم شده بودن.

نمیدونم چقدر گذشت. اونقدر تو فکر و نگران بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. یک لحظه چشم از فرهاد چشم بسته بر نداشتم.

رسیدیم بیمارستان و سریع پیاده شدم.

رو به آیدین گفتم: شما برید زودتر.

نگاهی بهم انداخت و تتد از کنارم رد شد و رفت. پول آژانس و حساب کردم و دنبالشون راه افتادم. بچه رو برد اورژانس.

پرستار ا تا دیدنش گفتن باید بخیه بشه و بردنش توی یه اتاقی.

بخوابوندنش روی تخت. خواستم همراهشون برم تو اتاق ولی پرستاری که به شدت جدی بود با تشر رو به آیدین گفت: آقا شما برید بیرون. خانم شما هم نیاید تو.

تند گفتم: ولی می خوام کنارش باشم.

پرستار اخمو گفت: همیشه خانم اینجا استریله و شما آلوده اید بفرمایید بیرون.

انقدر بدم اومد بهم گفت آلوده. من خودم به همه میگم کثیفید و اینا تا حالا فکر نکرده بودم گفتن این کلمه ممکنه چه حسی به طرف مقابل بده.

اونقدر حرف پرستار برام عجیب و گرون بود که مات با دهن باز خیره مونده بودم بهش و یه میلیمترم از جام تکون نخوردم. با تشر پرستار هم به خودم نیومدم. فقط وقتی دسته ی کیفم از پشت کشیده شد به ناچار از جام تکون خوردم و رفتم بیرون.

برگشتم و به دستی که روی دسته ی کیفم بود نگاه کردم و بعد به صاحب دست. هنوزم چشمهاتش تو هاله ای از موهاتش پنهون بود.

آیدین: اینجا بشینید من میام.

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه راهش و کشید و رفت.

نگران نشستم رو صندلی پشت در اتاق و دوباره پناه بردم به دسته موی بغل گوشم.

حدود 10 دقیقه بعد با یه نایلون دارو پیداش شد.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم به کل حسابداری و دارو رو فراموش کردم. برای یک ثانیه خدا رو شکر کردم که آیدین، این پسرِ همسایهی جدید و عجیب همراهمون بود که تو این اوضاع کم حواسی من حواسش و جمع کنه و کارهای درست و انجام بده.

اومد جلوم و نایلون و داد دستم. یه نگاه به داروهای تو نایلون انداختم و گذاشتمشون تو کیفم. سرم و بلند کردم. تکیه داده بود به دیوار روبه رو و چشمهانش و بسته بود.

دوباره دست بردم به موهای بغل گوشم. همون جور که موها رو دور انگشتم می پیچیدم خیره شدم بهش و مشغول ارزیابیش شدم.

صورتش خسته بود. اینو حتی از این فاصله و با وجود موهای پراکنده روی صورتش می تونستم بفهمم.

اما چی این پسر رو انقدر خسته کرده بود؟ صدای قدم زدنش تو نیمه شبها بهم میفهموند که خواب راحتی نداره. تا جایی که فهمیده بودم کارش اونقدرام سخت نبود. یعنی برای آدمی که سالهاست ورزش می کنه سخت نیست. نه برای من که هر باری که به زور بچه ها میرم باشگاه تا دو روز بعد که دوباره نوبت باشگاهمون بشه از بدن درد می میرم و آه و ناله میکنم.

حدس زدن اینکه این خستگی که این جوری تو صورتش نشسته باید روحی باشه نه جسمی کار مشکلی نبود. ولی خوب، علت خستگیش مهم بود و من برای اولین بار تو زندگیم به شدت دلم میخواست سر از کار یه نفر در بیارم. یه کار عجیب که مدتها بود فراموشش کرده بودم. معمولا السا و شراره کنجکاو میشدن. پی شو میگرفتن و ته و توی قضیه رو در میاوردن و به بقیه اطلاع میدادن. هیچ وقت نباید نگران موضوعی میشدم یا تلاشی برای کشفش میکردم. اما این دفعه...

ظاهر این پسر اونقدر سرش تو کار خودش بود که زیاد به چشم نمیومد که بخوان درست و دقیق براش کنجاوی کنن. این یه بار و خودم باید کشف میکردم. یه جور هیجان شروع یه کاری بهم دست داده بود.

آیدین: نمیخواهی بری دست و صورتت و بشوری؟

از ترس تکونی خوردم و زل زدم بهش. اصلاً نفهمیدم چقدر بهش خیره شدم و اون کی چشمه‌اش و باز کرد و چند دقیقه است که داره به چشمهای خیره ام نگاه میکنه. از اینکه ضایع شده بودم عصبی شدم. اما تو جواب غافلگیر شدنم فقط یه چشم غره‌ی ریز بهش رفتم.

این چشم غره رفتنم دیگه شده بود عادت. یه جور محافظت بود برام.

سرم و پایین آوردم و به دستهام نگاه کردم تا ببینم منظورش از اینکه گفت دست و صورتت و بشورم چی بوده؟ میکشتمش آگه مثل پرستاره فکر می کرد کثیفم و نیاز به شستوشو دارم.

با دیدن دستهای خونیم شوکه چشمهام گرد شد. این همه خون رو دست و آستینم و حتی مانتوم. دست کشیدم به صورتم. احتمالاً صورتمم خونی بود.

حتماً وقتی که فرهاد و بغل کرده بودم این جوری خونین و مالین شده بودم.

آیدین: دستشویی ته سالن سمت راسته.

بی حرف از جام بلند شدم و تشکر کردم.

خودم و به دستشویی رسوندم و با آب و مایع دستشویی چند بار صورتم و دستم و شستم و خونها رو پاک کردم. اما برای مانتوم نمی تونستم کاری بکنم.

تو آینه به صورت خیسیم نگاه کردم. مقاله‌ی امروزم به چه فضاحتی کشیده شد. وای خدا صورت خونی فرهاد چقدر بد بود. چقدر ناجور. بهش فکر که می‌کردم دلم مچاله میشد.

هنوز روز تولدشون یادمه. وقتی شیوا جون حس کرد درد زایمان گرفتتش زنگ زد به مامان. آقا فرشاد خونه نبود و تلفنشم جواب نمیداد.

من و مامان زود خودمون و رسوندیم به شیوا جون. یه خونه با خونه امون فاصله داشتن. با مامان بردیمش بیمارستان. تو طول عمل به آقا فرشاد زنگ زدم تا بالاخره جواب داد و گفتم بیاد که وقتشه. وقتی اون بچه های سرخ و کثیف و خونی و رو تختهای کوچولوشون از اتاق عمل بیرون آوردن با یه اخم غلیظ خیره شدم بهشون.

این بار اخم به خاطر شباهت زیاد این دوتا بچه‌ی قرمز بود که با وجود اون همه چیز میز سرخی که رو تشون و صورتشون بود بازم شبیه بودن و با وجود زشتی اولیه ناز بودن.

یه مهری تو دلم نشسته بود. مثل سونیا دوستشون داشتم مخصوصا که برخلاف سونیا خیلی حرف گوش کن و آروم و مودب بودن.

و چون بزرگتر از سونیا بودن و من اون دوتا بچه‌ی آروم و دیده بودم وقتی سونیا به حرف اومد و تونست راه بره و اخلاقای دخترونه اش گل کرد تا مدت‌ها برام مثل یه موجود غریب بود. همه اش با خودم میگفتم آخه مگه چقدر بین سه تا بچه باید فرق باشه؟

از تو کیفم چند تا دستمال در آوردم و صورتم و خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم.

گوشیم زنگ زد. با دیدن شماره لبم و گاز گرفتم. شیوا جون بود. نفس عمیقی کشیدم و دکمه‌ی وصل و زدم.

من: جانم شیوا جون؟

صدای آرومی تو گوشی پیچید.

-: الو آرام منم السا کجایی؟

من: سلام . بیمارستانم.

السا: فرهاد حالش چه طوره؟

من: خوبه سرش و بخیه کردن. فکر کنم تا یه نیم ساعت دیگه بیایم خونه.

صدای نگران السا تو گوشی پیچید.

السا: وای تروخدا زودتر بیاین شیوا جون داره خودش و میکشه. بدبخت فرزین و همچین بغل کرده می چلونه که بچه خفه شد. زود بیاید که ببینه حال فرهاد خوبه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: مگه دست منه؟ باید اجازه بدن بیاریمش بعد. شما نگران نباشید حالش خوبه چیزی نیست. چون صورتش خونی شده بود بچه ها ترسیدن. سعی کن شیوا جون و آروم کنی ما هم زود خودمون و می رسونیم.

باشه ای گفت و تماس و قطع کرد. عصبی چشمهام و مالیدم. صدای گریه زاری شیوا و آروم کردن همسایهها باعث میشد دلشور هام بیشتر بشه. درسته که من اینجا بودم و میدیدم فرهاد خوبه اما بیچاره مادرش اون که نمیدید فقط بی تابی می کرد. نگران وقتی بودم که بخواد بخیه های پسرش و ببینه.

پوفی کردم و با قدم های تند تر رفتم سمت اتاقی که فرهاد توش بود. آیدین بایه پرستار در حال حرف زدن بود. من که بهشون رسیدم از خانم تشکر کرد و برگشت سمت من.

منتظر نگاهش کردم.

آیدین: انگار فرهاد خونها رو می بینه ضعف میکنه و بیهوش میشه. فشارش پایین بوده بر اش سرم وصل کردن. تا سرمش تموم بشه میمونیم.

من: یعنی چقدر دیگه؟ تو خونه همه برگشتن و نگرانن.

آیدین: کاریش نمیشه کرد. بهتره فرهاد و سر پا ببریم خونه تا دراز کش و بی حال.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و دنبالش راه افتادم تو اتاق فرهاد. کنار تختش رو صندلی نشستم. بچه ام رنگش پریده بود. دستش و گرفتم و آروم نوازشش کردم. چشمهای بیحالش و باز کرد.

لبخندی زدم و گفتم: ما پیشتیم عزیزم راحت بخواب.

فرهاد: ما.. مانم....

الهی طفل معصوم تو این وضعیتشم نگران مادرش بود.

دستی به سمت سالم سرش کشیدم و گفتم: نگران نباش مامانم و السا و بقیه ی همسایه ها پیششن.

فرهاد: گفتین من خوبم؟ گریه ... نکنه....

بی اختیار لبخند عمیقی زدم. یه بچه ی 8 ساله ببین چه میفهمه.

من: آره گلم گفتیم.

خیالش که راحت شد چشمه‌هاش و بست و تا تموم شدن سرم دیگه بازشون نکرد.

فرهاد و ترخیص کردیم و با یه آژانس برگشتیم خونه. کل مسیر آیدین فرهاد و بغل کرده بود و تو گوشش زمزمه می کرد. نمیفهمیدم چی میگه اما هر چی می گفت گه گذاری باعث میشد فرهاد بلند بخنده و از خنده ی اون یه لبخند، رو لب من مینشست.

در خونه رو با کلید باز کردم و با باز شدن در یهو همه هجوم آوردن سمتون. انگار تو همین حیاط نشسته بودن.

شیوا سریع فرهاد و از بغل آیدین گرفت و تند تند شروع کرد به چلوندن و بوسیدن بچه. فرزینم طفلی کنار پای مامانش ایستاده بود و با بغض به مادر و برادرش نگاه می کرد.

دست کردم و از تو جیبم دوتا کاکائو در آوردم. همیشه تو کیفم شکلات و خوراکی داشتم برای مواردی که بی خبر سونیا میومد خونه امون. بهتر بود دست خالی نباشم.

رفتم جلو و با لبخند آروم گرفتمشون سمت فرزین یه نگاهی به من و شکلاتا کرد و آروم خندید و هر دو رو گرفت.

-: فرهاد مُرد به فرزین شکلات میدی خاله؟

چشمهام گرد شد. لبم و گاز گرفتم و برگشتم سمت سونیا ی بی تربیت. بچه هنوز فرق مردن و سر شکستن و نمیدونه.

تند خم شدم سمتش تا ارومش کنم به نطق مردن مردنش ادامه نده.

من: کی گفته فرهاد مرده؟ زبونت و گاز بگیر. فرهاد سرش شکسته.

سونیا: همون دیگه سامان گفته صورتش خونی بود پس مرده.

لبم و گاز گرفتم و آروم گفتم: هیــــــــش زشته میشنون. فرهاد حالش خیلی هم خوبه. دیگه نگیه؟

یه ابروش و انداخت بالا و دست به کمر گفت: پس اگه نمرده و خوبه، پس چرا بهشون شکلات دادی و به من ندادی؟ اصلاً چرا شکلاتای منو دادی بهشون؟

پر حرص گفتم: مگه هر روز به تو شکلات میدم دور از جونت تو چیزیه؟ بعدم کی گفته شکلاتای جیب من برای توئه؟

دندوناش و ردیف بهم نشون داد و آروم گفت: خودم.

دست کردم تو کیفم و یه بسته شکلات هم برای سونیا در آوردم و دادم دستش. تا شکلاتا رو گرفت روشو برگردوند و یهو با ذوق از ته دل یه لبخند بزرگ زد و گفت: خوان جونم

تند دویید سمت آیدین و همچین پرید تو بغلش که به یاد ندارم تا حالا تو بغل باباش این جور ی پریده باشه.

دختره ی پررو شکلاتش و از من میگیره محبتش و به خوان میکنه. یه ماچم نداد حداقل.

لب و لوچهی آویزونم و جمع کردم و رومو برگردوندم اما صدای رنجیدهی سونیا باعث شده بود حواسم بهشون باشه.

سونیا: چرا فرهاد و بغل کرده بودی؟

آیدین: چون مریض بود.

سونیا: یعنی هر کی مریض بشه بغلش می کنی؟

آیدین: آره خوب اگه نیاز داشته باشه ببرمش بیمارستان و خودش نتونه باید بغلش کرد و بردش.

سونیا: یعنی خاله آرام و عزیز بانو هم مریض شن بغلشون می کنی؟ یا بابابزرگ و؟

آیدین: حالا بستگی داره. مگه اینا مریضن؟

سونیا: عزیز بانو پاهاش درد میکنه بابا بزرگ کمرش، خاله آرام صورتش.

آیدین: یعنی چی خاله ات صورتش درد میکنه؟

سونیا: صورتش چاقو خورده.

چشمهام گرد شد من چاقو خوردم؟ کی؟

آیدین: چاقو؟ کجاش؟

سونیا: اینجاش.

سعی کردم نامحسوس برگردم ببینم کجا رو میگه. با انگشت بین دوتا ابروشو نشون داده بود. بی اختیار دستم بالا رفت و کشیده شد بین دوتا ابروم. چاقو نخورده بود که هنوز سالم بود.

سونیا: اینجا. مامانم میگه چون خاله چاقو خورده همیشه اینجاش میره تو و خط میشه و برای همین ترسناکه.

فکم افتاده بود پایین. من بدبخت ترسناکم؟ من کجام ترسناکه؟ خوب اینم که اخمه چاقو کجا بود؟ چرا این افروز زلیل مرده جو سازی می کنه برام؟

داشتم با دهن آویزون بی اختیار آروم آروم با انگشت دست می کشیدم به خط ابروم که دیدم آیدین چرخید سمتم. سریع رومو برگردوندم که یعنی من حواسم به شماها نیست.

سونیا: حالا خاله رو میبری دکتر که خوب شه؟

آیدین: حالا باشه بعداً.

رگه های خنده ی تو صدایش کفرم و در آورده بود. دستهام و مشت کرده بودم و دندونام و رو هم فشار می دادم. دختره ی نکبت حیثیت و رسماً به باد میده.

سونیا: من دوست ندارم کسی و بغل کنی.

بچه ی حسود.

آیدین: چرا؟

سونیا دلخور گفت: وقتی من میرم بغل عمو پڑمان خاله السا بهم چشم غره میره و بعدم دعوام میکنه. بهم میگه بغل عمو پڑمان فقط برای اونه. منم می خوام بغل خوان فقط برای من باشه.

لبهام و گاز گرفتم و حس کردم صورتم از خجالت سرخ شد. آیدین با حرف سونیا قهقهه سر داد. جوری که همه نگاه‌ها برگشت سمتش و با تعجب بهش خیره شدن. اونم یه سرفه ای کرد و یه ببخشیدی گفت و با سونیا وارد ساختمون شد.

حالا من دیگه روم نمیشد حتی به این پسر چشم غره برم. سونیای بی آبرو.

بدون جلب توجه از کنار همسایه‌ها رد شدم تا برم خونه. کنار در ساختمون السا دستم و گرفت و گفت: آگه بدونی شیوا جون چه شیونی می‌کرد. به زور نگاهش داشتیم نیاد بیمارستان. می‌خواست بیاد آگه میومد و فرهاد و میدید حالش بد میشد.

سری تکون دادم و گفتم: خوب کاری کردین. بهتر شد نیومد. میومد دوباره بیهوش میشد مثل اون باری که پای فرزین زخمی شده بود. چیز زیادی هم نشده بود ولی شیوا جون همچین خودشو میزد که آخرش یه شب خوابوندنش بیمارستان.

السا: آره فرزین سر پایی درمان شد ولی شیوا انقدر فشارش پایین بود که نگاهش داشتن. تو چقدر خونی شدی.

من: فرهاد و بغل کرده بودم.

السا: برو خودتو بشور بوی خون و بیمارستان میدی.

سری تکون دادم و ازش جدا شدم و خودم و به خونه رسوندم. بهتر بود هر چه زودتر این خون و بوی بیمارستان و از خودم جدا می‌کردم بوش داشت سالم و بد می‌کرد.

چهار روز پیش با دخترا رفتیم و کلی پارچه خریدیم که بدیم فاطمه جون برامون لباس بدوزه. تو کل ساختمون یه ولوله افتاده. بعد از اینکه خبر بله دادن مهرانه به امید پیچید هیچکی دیگه رو پاش بند نبود.

اون جور که مهرانه تعریف می کرد روز خواستگاری با وجود استرسی که خودش نسبت به ظاهرش و عکس العمل خانواده ی امید داشت ولی کوچکتترین رفتاری دال بر ناراضی بودن اونها به ظاهرش و آرایشش و لباس رنگیش ندیده.

علاوه بر اون وقتی باباش گفته مهریه ی دخترم 500 تا سکه است همه راضی بودن و حتی امید خودش یه سفر حجم بهش اضافه کرده.

واقعاً خوشحالم که امید تا این اندازه پای عشقش ایستاده و بقیه رو هم آماده کرده و به کسی هم اجازه ی دخالت تو زندگی و انتخابش نداده.

مهرانه هم با این رفتار امید دلش یک دله شده و همه ی تردیدهاش بر طرف. خوب درک میکردم که با اون آرایش و تیپ و خشک رفتار کردن نهایت سعیش و کرد تا امید و پشیمون کنه اما هر آدمی یا بهتر بگم هر دختری وقتی ببینه یکی انقدر بهش علاقه داره و پاش ایستاده بخواد نخواد نرم میشه.

اونم وقتی که تا حدودی به طرفت احساس هم داری.

از اونجایی که من کلاً لباسهای ساده رو می پسندم السا و شراره نداشتن لباس آماده بخرم و با سلیقهی خودشون برام پارچه گرفتن و از تو ژورنال مدل انتخاب کردن و به فاطمه خانم گفتن که بدوزه. من فقط برای سایز گرفتن و پروف کردن باید حاضر میشدم.

در حال حاضر همه جمع شده بودیم خونهی فاطمه خانم و مامانها تو حال نشسته بودن و چایی میخوردن و حرف میزدن و ما دخترا هم تو اتاق کار فاطمه خانم مشغول پروف لباسهامون بودیم.

لباسم یه پیراهن بلند یقه رومی بود با ترکیب رنگ سفید و مشکی که از پهلوها از رو زانو چاک میخورد تا پایین. جوری که وقتی راه میرفتم پاهام از دو طرفش پیدا میشد.

پروف پاره پوره ی لباس که به نظر جالب میومد.

شراره لباس خودش و پوشید و با ذوق تو آینه به خودش نگاه کرد و گفت: وای چه خوشگل شدم. ایشا... عروسی من.

به حرفش خندیدم. مگر اینکه خودش برای خودش آرزو کنه.

فاطمه خانم همون جور که با سنجاق گشادی پهلوهای لباس و میگرفت گفت: نه دیگه قبل تو آرام باید ازدواج کنه چون بزرگتره.

چشمهام گرد شد و یه نمه اخمام در شرف تو هم رفتن بود. زیاد دوست نداشتم که در مورد ازدواج صحبت کنن اونم وقتی که هیچ خبری نه تنها از شوهر کردن نبود که بلکه خواستگاری هم نبوده.

فاطمه خانم: ایشا. عروس بشه خودم یه لباس نامزدی خوشگل برایش میدوزم که همه انگشت به دهن بمونن.

طبق معمول از این بحث عصبی شده بودم. یهو نمیدونم سونیا کی وارد اتاق شد و چی شد که یهو دست به کمر پرید وسط حرفهای فاطمه خانم و گفت: نخیرم خاله آرام شوهر نمیکنه.

همه حتی خود منم چشمهامون گرد شد.

فاطمه خانم: اوا چرا شوهر نمیکنه.

سونیا: چون شوهر نداره. پس شوهر نمیکنه اصلا خاله نباید شوهر کنه من دوست ندارم.

به زور دهنم و جمع کردم که نزنم زیر خنده بچه برام غیرتی شده بود.

فاطمه خانم: این که همیشه سونیا جون بالاخره هر دختری باید شوهر کنه بره دیگه تو عمو نمیخوای؟

سونیا با سماجت پاشو کوبید رو زمین و گفت: نخیر من عمو دارم عمو پڑمان عمو سهیل عمو دیگه نمی خوام. خاله آرامم عمو نمیخواه. مگه نه خاله؟

برگشت و همچین بهم نگاه کرد که فقط تونستم شونه ای بالا بندازم.

فاطمه خانم با لبخند گفت: اما بازم یه روزی خاله آرامت باید برات یه عمو جدید پیدا کنه.

سونیا همون جور سیخ و بغ کرده و دست به کمر خیره موند به فاطمه جون. وقتی دید با نگاهش نمی تونه نظر اونو در مورد عمو دار کردنش عوض کنه برگشت و یکی یکی به هممون نگاه کرد و وقتی دید کمکی برای ازدواج نکردن من نداره یهو بغ کرده چونه اش لرزید و زد زیر گریه و با صدای بلند گفت: ماما..... خاله آرام و می خوان شوهر بدن....

چشمهام دیگه از این بازتر نمیشد. به محض خارج شدن سونیا از اتاق همه ترکیدن از خنده.

این دختر بچهی فسقلی هم فهمیده بود خاله اش شوهر بکن نیست.

قرار بود مراسم نامزدی 7 فروردین ماه باشه و من روز 2 فروردین با استادم می رفتم اصفهان برای همایش و عصر پنج شنبه یعنی 7 فروردین بر می گشتم. یعنی دقیقا همون روز

نامزدی. البته یه چند ساعتی وقت داشتیم که بیام خونه و آماده بشم و از اونجایی که مراسم تو پارکینگ و حیاط خونه ی خودمون برگزار میشد دیگه مشکلی نبود.

اصلاً دوست نداشتم که به مراسم نرسم. مخصوصاً که مهرانه تهدید کرده بود آگه نرسم مور و سرم نمیزاره و منم که علاقه ی زیادی به همین موهای فر کم پشت اما پر حجم داشتم محال بود کاری بکنم که یه تارشونم به خطر بی افته.

به بدنم کش و قوسی دادم و از پشت میز بلند شدم. بالاخره کارهای انتهایی هم تموم شد و خلاص. فکر کنم مقاله ی خوبی از آب در اومده بعد از 5 بار ویرایش کردنش و نظارت دقیق استاد مگه میشه بد باشه؟

سرو صداهای بیرون باعث شد برم پشت پنجره و خیره بشم به حیاط.

از صبح همین بساط و داشتیم. آخرین چهارشنبهی سال بود و طبق رسم هر ساله باید آتش درست می کردیم. البته آتش شمالی بود آتش گزنه یا همون آتش ترش.

همهی خانم های خونه از صبح کار و زندگیشون و ول کرده بودن و دور هم جمع شده بودن تا بساط آتش و علم کنن. مردها هم از ساعت 5 اومده بودن خونه. اونایی که شغل آزاد داشتن مثل بابای من و بابای پژمان از ترس ترقه و فشفتشه و سیگارت و نارنجک بچه ها در مغازه اشون و بسته بودن و یه جورایی در رفته بودن و پناه آورده بودن به خونه.

تقریباً همه خونه بودن و تو حیاط. تو این سرما آتیش روشن کرده بودن و همه دورو بر آتیش یا کار می کردن یا بازی و مردها هم که فقط حرف می زدن.

یاد سالهای قبل افتادم. از وقتی رفته بودم این رشته همهی سعیم و کرده بودم که حداقل تو محلهی خودمون اکثر سنن قدیممون و درست انجام بدیم مثل همین مراسم چهارشنبه سوری.

لبخند عمیقتر شد. چه روزایی که به حکم بزرگتری زور میگفتم و دخترا رو میفرستادم برای قاشق زنی. انقدر که ماها این کارها رو کرده بودیم بزرگترها هم یاد گرفته بودن و با ما هماهنگ شده بودن. در هر خونه رو که میزدیم دست خالی بر نمیگشتیم.

لبخند عمیقی زدم و رومو از پنجره گرفتم و مانتو و شالم و برداشتم و از خونه زدم بیرون و رفتم تو حیاط.

دخترایه موکت پهن کرده بودن و یه ورش نشسته بودن و حرف میزدن. اون سمتش هم خانمها مشغول بودن.

یه وری نشستم کنار السا.

مینا: آره دیگه جات خالی بود آیدا باید میبودی و میدیدی.

آیدا: چه جالب. کاش منم بودم.

شراره: آره اگه بودی خیلی بهت خوش میگذشت. این آرام به همهامون زور میگفت اما خودش هیچ کاری نمیکرد.

با استفهام نگاش کردم و گفتم: یعنی چی؟ درباره چی حرف میزنید؟

السا: داریم در مورد چهارشنبه سوری میگویم. ظاهراً آیدا غیر آتیش روشن کردن و پریدن از روش چیز دیگهای ازش نمیدونه.

ابروهام پرید بالا.

من: جداً؟

آیدا: آره من هیچی نمیدونم. بچه ها یه چیزایی گفتن اما همیشه دوباره خودت کامل برام بگی؟
من چهار شنبه سوری و خیلی دوست دارم.

شراره: کیه که نداشته باشه. یادش بخیر توکوچه آتیش روشن میکردیم دخترایه ور پسرایه ور
بعد تا آخر شب چشم هم و در میاوردیم. هــــی چه کیفی می داد.

همه بلند خندیدیم.

رو به آیدا گفتم: چهارشنبه سوری یه مراسم خیلی قدیمیه و چون وابسته به هیچ مذهبی نیست
یعنی یه کار مذهبی نیست برای همین تقریباً همه ی مردم ایران انجامش میدن و ازش لذت
میبرن.

از دو تا کلمهی چهارشنبه یکی از روزای هفته درست شده و سوری که تو زبان کردی به
معنی سرخ.

معمولاً از عصر آتیش و روشن میکنن و تا دم دمای صبح روشن نگهش میدارن. همه از رو
آتیش میبرن و میگن: " زردی من از تو، سرخی تو از من " که یه نشونه برای تطهیره. در
واقع این شعر و میخونن تا به جای زردی و مریضی و مشکلات از آتیش سرخی و گرمی و
نیرو بگیرن.

اون زمانها آتیش و رو پشت بومها روشن میکردن که بنا به گفتهی بعضی از نیاکان این آتش
که دود میکنه و شعله میکشه و روح مردهها رو به راه خودشون هدایت میکنه. یه چیزی
مثل ... یه چیزی مثل فانوس روشن کردن و تو قایق گذاشتن مردم چین و ژاپن. اونا هم وقتی
عزیزشون میمیره فانوس درست میکنن و میزارن تو قایق و میزارنش روی آب که از آب
بگذره و روحشون راه خودشون و پیدا کنن. این جوری میگن روح عبور می کنه.

این آتیش روشن کردن و تو بعضی از کشورهای دیگه هم میتونیم ببینیم. مثل جنوب رومانی، آریابیان قفقاز که 7 تا آتیش روشن میکنن و از روش میپرن و حتی تو سوئد هم آتیش روشن کردن و داریم.

یه سری آیینم هست که تو شب سوری انجام میشه مثل: سال نو - کوزه ی نو، آجیل مشکل گشای چهارشنبه سوری، حلوا مالی، فالگوشی و گره گشایی، قاشق زنی و شال انداختن و حاجت خواهی از توپ مروارید.

آیدا متفکر و با کمی اخم گفت: کوزه ی نو چیه دیگه؟

سرم و خاروندم و گفتم: قدیما بر این باور بودن که همهی مشکلات و گرفتاریها و بلاها تو کوزه متراکم میشه. تو چهارشنبه سوری کوزه رو از بالای پشت بوم پرت میکردن و میشکستنش و یه کوزه ی جدید جاش میزاشتن.

آیدا: حلوا مالی؟

من: تو بعضی از شهرها رسم بوده که مردم به سرو صورتشون حلوی داغ می مالیدن.

چمهای آیدا گرد شد.

آیدا: وا... خوب نمیسوختن؟

خندیدم و شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم والا. من هنوز امتحانش نکردم.

همه خندیدن.

آیدا: فالگوش چه ربطی به بخت گشایی داره؟

من: اون موقع میگفتن اگه دخترای جون و دم بخت نیت کنن و برن پشت دیوار فال گوش و ایسن و به حرف رهگذرا گوش بدن بعدا می تونن با تفسیر اون حرفها جواب نیتشون و بگیرن.

شراره با یه کم اخم و تفکر پرید میون کلامم و گفتم: اصولا من فکر می کنم این کار یکم زشت بوده اما خوب خیلی حال میداد.

این و گفتم و نیشتم تا بناگوش باز کرد و خوشحال به ماها نگاه کرد. با دست ضربه ای به شونه اش زدم و خندیدم.

آیدا با هیجان گفتم: قاشق زنی چی؟ بچه ها میگفتن سالهای قبل انجام میدادین.

خنده ای کردم و گفتم: آره مجبور شون میکردم چادر سرشون کنن و برن در خونه همسایه ها قاشق زنی.

مینا: مامان من امسال خودش و آماده کرده بود برای قاشق زنی یعنی چیز میزارو آماده گذاشته رو جا کفشی کنار در ولی ظاهراً کسی نیومده برای قاشق زنی.

یه اخم ریز کردم و گفتم: چرا؟؟؟

به بچه ها نگاه کردم که هر کدوم به همدیگه نگاه میکردن.

مهرانه: خوب چیه؟ من درگیر مراسم بودم بعدم من دیگه نیازی به بخت گشایی ندارم شوورم و پیدا کردم. السا هم که چند ساله نمیداد. تو هم که کلا نمیری. بقیه چرا نرفتن و نمیدونم.

به شراره نگاه کردم.

شراره دست برد تو جیبش و یه مشت آجیل در آورد و بدون اینکه به کسی تعارف کنه یه بادم انداخت تو دهنش و گفت: من و مینا قبلاً چند تا خونه رفتیم و آجیلامون و هم گرفتیم.

آیدا لب ورچیده آروم نشست.

یه نگاه به صورت غمگین شدش انداختم و گفتم: خوب شما که میرفتید چرا آیدا رو نبردید؟

شراره شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب نمیدونستیم می خواد بیاد یا نه.

یه چشم غره بهش رفتم که صداش در اومد.

شراره: خوب الان چرا چشم غره میری. ما نمیدونستیم. اصلاً تو خودت چرا هیچ وقت نمیری؟
اصلاً بخوایم اصولی هم حساب کنیم تو باید پرچم دارمون باشی ولی همیشه جا خالی دادی.
اصلاً من امشب باید تو رو بفرستم قاشق زنی. تو از پایین شروع کن آیدا هم از بالا. پاشو ببینم.

چشمهای گرد و متعجبم و دوختم به شراره ای که آمپرش زده بود بالا و داغ کرده بود و جدی جدی از جاش بلند شده بود و به سمت من میومد تا بلندم کنه.

هول گفتم: نه خوب چرا عصبانی میشی اصلاً بی خیال بشین سر جات شوخی کردم.

السا: نخیرم شوخی نداریم. پاشو ببینم. هر سال به این بدبختا زور میگی خودت بیکار میشینی.
پاشو ببینم.

السا هم از پشت کمرم و هل میداد تا به شراره های که دستهام و گرفته بود و سعی می کرد از زمین بلندم کنه کمک کنه.

بچه ها هم باهاشون هم صدا شده بودن و میگفتن پاشو. از اون ور آیدا هم ذوق زده از جاش پریده بود و هی میگفت: آره بیا بریم بیا بریم.

دخترا به زور دوتا دستهام و گرفتن و کشون کشون بردنم تا دم خونهامون و یه چادر سفید گلدار انداختن سرم و یه کاسه مسی و یه قاشقم دادن دستم و گفتن: برو...

هر چی گفتم تا بیخیال بشن اما کارگر نیافتاد و در آخر منو دم در خونه ی عزیز بانو ول کردن و رفتن. آیدا هم که زودتر از همهامون رفته بود طبقه ی آخر و صدای قاشق زدنش میومد.

شراره با بدجنسی زنگ خونه ی عزیز بانو رو زد و دخترا یهو در رفتن و از ساختمون خارج شدن. پر حرص نگاهی به راپله ها کردم و وقتی دیدم کار از کار گذشته مجبوری چادر سفید و رو سرم صاف کردم و دوباره زنگ زدم. میدونستم عزیز بانو پایینه ولی بابا حسین چی؟

صدای کیه گفتن بابا حسین و که شنیدم به ناچار شروع کردم به کوبیدن قاشق تو کاسه ی مسی.

منتظر ایستادم پشت در. بابا حسین در و باز کردن و با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت: به به دختر گلم آرام جان. خوبی بابا؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام بله ممنون.

بابا حسین یه نگاهی به دستم و کاسه ی تو دستم انداخت و یه خنده ای کرد و گفت: پس بالاخره تو هم قاطی اینا شدی.

لبخند شرمنده ای زدم و گفتم: بله.

بابا حسین: چقدر خوب دخترم. یه چند لحظه صبر کن تا پیام.

بابا حسین رفت تو خونه و با یه نایلون آجیل و گز و شکلات اومد بیرون و ریختشون تو کاسه. با دیدن شکلاتا چشمهام برق زد.

یه لحظه جا و مکان از دستم در رفت و همون جا دست بردم و یکی از شکلاتا رو برداشتم که صدای خنده‌ی بابا حسین بلند شد. شرمنده شکلات و برگردوندم سر جاش.

بابا حسین با محبت گفت: چرا برش گردوندی دخترم همه اش مال خودته. نوش جونت.

لبخندی زد و با گفتن "موفق باشید" راهیم کرد که برم.

منم خیلی شیک تا در بسته شد نایلونی که شراره چپونده بود تو جیبم و در آوردم و همهی شکلات آجیلا رو ریختم تو نایلون که کاسهام خالی بشه. خوب زشت بود کاسه ی پر و ببرم در خونه‌ی ملت. با این جثه می گفتن: "دختره چقده گامبونه. این همه خوراکی داره باز می خواد."

رسیدم به طبقه ی دوم. زنگ خونه‌ی شیوا جون و دوبار زدم. اما خبری نبود. خوب نبایدم باشه. صدای فرزین و فرهاد و که بازی میکردن و از اینجا هم میشد شنید. آقا فرشادم پایین پیش بابا نشستنه بود شیوا جونم بالا سر آش بود.

بی خیال اونا شدم و رفتم خونه بغلی و زنگش و زدم. دوتا زنگ زدم و منتظر موندم.

چادرم از رو سرم افتاده بود رو شونه هام. و به زور با یه دست نگهش داشته بودم که پخش زمین نشه.

کسی در و باز نکرد. دوباره زنگ و این بار طولانی تر فشار دادم. اصلاً اینجا خونه ی کی بود؟ اونقدر فکرم مشغول بود و اونقدر گیج بودم و سر این برنامه ی قاشق زنی از دست بچه ها حرص خورده بودم که هنگ کرده بودم و یادم نمیومد تو هر طبقه کی میشینه.

-: کیه؟؟؟؟ چرا این جوری زنگ میزنی؟ مگه سر آوردی؟

با شنیدن صدای خواب آلودی که از تو خونه میومد تازه به خودم اومدم و فهمیدم که دم خونهی
آیدا اینا هستم و اینی که خوب آلود داره داد میزنه است آیدینه و این جوری که شواهد نشون
میده من از خواب پروندمش.

لبم و گاز گرفتم و هول برگشتم تا تند و با آخرین سرعتم جیم بزنم و برم طبقه بالا. اما قبل از
اینکه بتونم قدم از قدم بردارم در باز شد و صدای عصبانی آیدین: چیه؟

چشمهام و بستم و هم زمان با دندونام رو هم فشار دادم. دستهام و تا جایی که میشد مشت کردم.

وضعیت خیلی بدی بود. پشتم به آیدین بود با چادر گلداری که تا شونه هام یه وری ولو بود و
یه حالت خم شدگی داشتم اونم برای سرعت بخشیدن به فرارم بود.

اما دیگه نمیشد. باید میومدم آگه میرفتم ضایع تر میشدم.

اول صاف ایستادم. دست آزادم و گرفتم به چادرم و با یه حرکت کشیدمش رو سرم و تا جایی
که میشد رو صورتم و پوشوندم.

تنها جایی که پیدا بود مچ دستم بود که کاسه توش بود و دماغم و یه ریزه از چشمم اونم چون
سرم و اونقدر بالا و عقب برده بودم تا بتونم یه کوچولو ببینم چی به چیه.

یه نفسی کشیدم و سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم و با یه حرکت همچین برگشتم سمت در که
آیدین یه لحظه ترسید و یه تکونی خورد.

یه نگاه مشکوک به سر تا پام انداخت و با دست موهایش و زد کنار و برای اولین بار دوتا چشمهایش بیشتر از چند دقیقه تو دید موندن چون موهایش برنگشت رو چشمهایش.

یه ابروشو داد بالا و مشکوک گفت: شما؟

هنگ کرده بودم یادم نمیومد برای چی اومدم.

آیدین: با کی کار دارید؟

چشمهام و گردوندم تا یادم بیاد چی کار می خواستم بکنم.

آیدین: چیزی میخواهین؟

آهان یادم اومد. شکلات... شکلات میخواستم. خوب الان باید قاشق میزدم به کاسه ولی دستهام بند بود.

چی کار کنم؟

کاسه امو که محکم با دستم گرفته بودم و بالا آوردم و تکون دادم. با تکون کاسه قاشق توش تکون خورد و صداش در اومد. خوبه پس قاشقم زدم.

آیدین یه نگاه متعجب با چشمهای گرد به کاسه‌ی تو دستم که بالا اومده بود تا جلوی چشمهایش انداخت و با شک گفت: گدا بیید شما؟

انقدر بهم برخورد که بی اختیار دستم محکم پایین اومد و سیخ ایستادم. گدا خودتی و ... استغفر و الله.

دوباره این بار با قدرت بیشتری دستم و بالا آوردم و گرفتم جلوش و تند تند تکون دادم.

گیج سرش و خاروند و گفت: خوب این کاسه چیه؟ الان من باید یه چی بفهم؟؟؟

نگاهش و از کاسه گرفت و به صورت من که فقط دماغم پیدا بود دوخت و گفت: فکر نمی کنی به جای کاسه تکون دادن حرف بزنی راحت تر باشی؟

عمرآ اگه حرف میزدم صدام و تشخیص میداد میفهمید کی هستم بعد از فردا داستان داشتیم. هر وقت منو میبینه میخواد پوزخند بزنه. عمرآ حرف بزدم.

دوباره کاسه رو تکون دادم و با سر و دست بهش اشاره کردم.

سرش و کج کرد و گفت: الان این یعنی حرف نمی زنی خودم باید بفهمم؟

سری تکون دادم. زیر لب پوفی کرد و گفت: همه دیوانه ان.

انقدر دوست داشتم یه لگد به ناکجاش بزدم که معنی واقعی دیوانه رو بفهمه.

سرش و بلند کرد و گفت: الان این کاسه رو جلوم گرفتی یعنی یه چیزی می خوای.

فقط نگاه کردم.

آیدین: پول می خوای؟

نگاه کردم.

آیدین: خوراکی؟

نگاه کردم.

کلافه سری تکون داد و گفت: حداقل سرت و تکون بده بفهمم چی میخوای.

سری تکون دادم.

آیدین: خوبه. حالا پول میخوای یا خوراکی؟ آگه اولیه یه بار سرتو تکون بده آگه دومیه دوباره.

تند تند سرمو چند بار تکون دادم.

یهو زد زیر خنده.

آیدین: باشه خوب فهمیدم خوراکی میخوای. اما چی؟

یه نفس عمیق کشید و کلافه و گیج سری چرخوند. در حال فکر کردن بود که صدای قاشق زدن از طبقه ی بالا بلند شد.

ابروهانش پرید بالا و متعجب گفت: عجب... پس گروهی هم کار میکنید.

فقط لبهام و تو هم جمع کردم.

دستی به صورتش و بعد گردنش کشید. موهای ژولی پولی بود. با اون لباس توخونه که تیشرتش یه ورش بالا بود و یه ورش پایین کاملاً پیدا بود که بدبخت و از خواب خوش پروندم.

خوب شد فحشم نداد.

متفکر دستی به چونه اش کشید و آرام گفت: یه جورایی مثل هالووینه.

یهو براق شد ستم و خوشحال گفت: ببینم شکلاتی آجیلی میوه ای چیزی میخوای.

خوشحال از اینکه این خنگ به دور از رسومات قدیم بالاخره فهمیده من چی میخوام سرم و تند تند تکون دادم.

خوشحال گفت: صبر کن ببینم.

رفت تو خونه. چون در و 4طاق باز گذاشته بود میدیمش. دور خودش گشت و از روی ظرف روی میز یه مشتی چیزمیز برداشت و اومد سمت در.

خوشحال کاسه رو گرفتم جلوش. بدون اینکه خوراکی ها رو بریزه تو کاسه ام تکیه اش و داد به در.

یه لبخند کج زد که بیشتر از اینکه تعبیر خوبی داشته باشه بهش میخورد خبالت توش باشه.

نگاهش و دوخت به کفشهام و آرام آرام بالا آوردش تا رسید به سرم و صورتم و دماغ بیرون مونده از چادرم.

نمیدونم چرا ترس برم داشت. سعی کردم مظلوم نگاش کنم اما یادم نبود که از پشت چادر نمیتونه ببینه.

زبونش و تو دهنش چرخوند و دستش و بالا آورد. خوشحال کاسه رو گرفتم جلوش که دستش و تند برد عقب.

آیدین: ببین من اینا رو بهت میدم به یه شرط.

چشمهام گرد شد.

آیدین. اینا رو حتی بیشترش و میدم به شرطی که چادرت و از رو صورتت برداری.

یعنی چی؟ سرم و کج کردم.

آیدین: می خوام صورتت و ببینم.

عمرأ.....

سرم و تند تند به نشونه ی نه تکون دادم.

آیدن: چرا؟ چیزی ازت کم نمیشه که. ببین اینا رو بگیر.

آجیلا رو ریخت تو کاسه.

آیدین: خوب حالا صورتت و نشونم بده.

پسره ی خنگ.

کاسه رو کشیدم عقب و از پشت چادر یه چشم غره‌ی توپ بهش رفتم و بی حرف برگشتم که برم و بی محلش کنم اما با دومین قدم صدای آیدین و شنیدم که همراه شد با حس ولو شدن چادرم.

آیدن: کجا می ...

از پشت چادرم و کشید و چون انتظارش و نداشتم و بی هوا بود چادر از سرم سر خورد و ولو شد تا روی کمرم.

با بهت برگشتم و چشم دوختم به آیدینی که کج شده رو به جلو و چادرم تو مشتش مونده و با ابروهای بالا رفته زل زده بود به من عصبانی برگشته.

چشمهام و ریز کردم و یه چشم غره‌ی توپ اساسی بهش رفتم و با حرص چادرم و از تو دستش بیرون کشیدم و دومین چشم غره رو هم نثارش کردم و بی حرف و پر حرص برگشتم و از پله ها سرازیر شدم پایین.

دیگه حس و حال بالا رفتن و نداشتم. همین دوتا خونه که حیثیتم و به باد داده بود برام کافی بود.

تو پیچ پله های طبقه‌ی اول چرخیدم و رخ به رخ مهدی شدم.

یه هنی گفتم و از ترس یه قدم عقب برداشتم.

شرمنده لبخند خجالت زده‌های زد و گفت: وای ببخشید نمیخواستم بترسونمتون. شنیدم رفتین قاشق زنی میخواستم خودم بیام و تقلاات و بدم خدمتتون.

با هر کلمه اش کلی تف پاشید به صورتم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشمهام و به حالت نیمه بسته بکنم تا تف کمتری تو چشمم بره تا جلوی دیدم و نگیره.

حرفش که تموم شد تند گفتم: نه دستتون درد نکنه ممنون. نمیخواه زحمت بکشید تموم شد. من برم پایین.

نذاشتم دیگه ادامه بده و تند از پلهها اومدم پایین و خودم و به حیاط رسوندم.

خدا رو شکر در رفتم. با چادرم صورت خیسیم و پاک کردم و نفس زنون خودم و رسوندم به موکت پهن شده و ولو شدم کنار السا و از بغل تکیه دادم بهش.

مینا با دیدن صورت من گفت: آرام چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

با حرف مینا همه به سمتم برگشتن.

بی توجه به چشمهای کنجکاو شون سعی کردم تفسهامو تنظیم کنم و تو همون حالت گفتم: هیچی.

نایلون آجیلهایی که بابا حسین داده بود و از دستم در آوردم و گذاشتم کنار کاسه بغل دستم.

شراره با دینشون چشمهانش برقی زد و گفت: آخ جون چقدر کاسب بودی.

اومد که هجوم بیاره سمت آجیلا که تند کاسه و نایلون و برداشتم و گذاشتم تو بغلم و با دستهام از شون محافظت کردم.

با چشمهای گرد گفت: چرا همچین کردی یه شکلات میخواستم.

پر حرص گفتم: کوفت بخواه. برو خودت بگیر. من برا اینا جون دادم دیوونه شدم، گدا شدم، لال شدم.

آرومتر تو دلم گفتم: کشف حجابم کردن و از فردا سوژه هم میشم.

پر حرص از جام بلند شدم. موندن پیش این قوم عجوج مجوج برام خوب نبود. میترسیدم یا یه بلایی سر خودم بیارن یا سر آجیلای زحمت کشیدهام.

بهتر بود میرفتم پیش مامان اینا مینشستم.

تا من پاشم و یه تکونی به خودمو چادر گلدارم بدم در خونه با کلید باز شد و صدای دعوت
پژمان اومد.

گردن کشیدم ببینم پژمان به کی تعارف می کنه که با شنیدن صدای سونیا فهمیدم که اون و ننه
ی زلزله اش اومدن.

سونیا زودتر از همه وارد حیاط شد و پر سر و صدا دون دون به سمت ما اومد از دور که منو
دید یه جیغ خوشحال کشید که کلی ذوق زده شدم. چون معمولاً من و سونیا چندان روابط پر
شوری با هم نداشتیم نه که بد باشیم اما سعی میکردیم زیاد دم پر هم نباشیم، برامون بهتر بود.

سونیا خوشحال با یه لبخند عمیق اومد سمت منم و منم ذوق زده دستهام و همراه چادرم باز کردم و
یکم خم شدم که بغلش کنم. یه لبخند خیلی ملیح و قشنگم زده بودم که ملت حض می کردن.

سونیا به دو قدمیم که رسید داد زد.

سونیا: خوان جون من اومدم.

چشمهای من گرد شد. خوان کجا بود؟ خیره به سونیا نیشم در حال بسته شدن بود که با کج شدن
مسیر سونیا و دور زدن من باعث شد کامل بسته بشه. برگشتم و چپکی نگاه کردم ببینم این بچه
کجا رفت که دیدم این همه ذوق و شوق و هیجان نه به خاطر من که خاله‌اشم بلکه به خاطر
عشق عزیزش خوان میگل بوده که تازه لباس پوشیده و شیک از در ساختمون بیرون اومدن و
دست‌هاشون و باز کردن که بچه رو بغل کنن.

یعنی حال میکنه من و ضایع کنه این پسر.

یه چیشی گفتم و برای اینکه خودم و خالی کنم زیر لبی گفتم: جفتشون برا هم خودشیرینی میکنن انگار قراره بهشون چیزی برسه. بچه لووسا.

رومو برگردوندم و با افروز و شوهرش سلام علیک کردم و همراه افروز رفتم پیش مامان اینا نشستم.

آیدین هم سونیا بغل همراه پژمان و سعید رفتن تو آلاچیق پیش مردا. اصولا درک نمیکنم چرا مردا باید تو آلاچیق و رو صندلی بشینن بعد ما زنا مثل کنیزا پایین پاشون رو زمین.

بی خیال همیشه همین بوده اول مردا بعد اگه شد ما زنای بیچاره. مثلا هنوز که هنوزه خیلی جاها میبینم که تو مراسمات و مجالس و عروسیها به جای اینکه به خانمها که همیشه بچه ها رو دنبالشون راه می ندازن زودتر غذا بدن میرن اول به مردا شام میدن. نمیگن این زنای بیچاره بچه همراهشونه و اونا زود گرسنه میشن. بیایم شکم اونا رو سیر کنیم. یعنی شکم مردا انقدر مهمه؟

سعی کردم زیاد وارد این مقولات نشم و ذهنم و منحرف کنم. چشم چرخوندم و نگاهم افتاد به آیدین که کنار پژمان و سعید نشسته بود و چرخیده بود سمت اونها ولی در واقع نگاهش به سمت موکت و ماها بود.

چشمهام و ریز کردم و یه اخم کوچیک رو پیشونیم نشست تا تونستم مسیر دقیق نگاهش و تشخیص بدم. نگاهش روی چادر گلدار من و کاسه ای که هنوز بین دستهام باقی مونده بود ثابت بود.

به خاطر دنبال کردن مسیر نگاهش سرم پایین افتاده بود و نگاهم رو کاسه و محتویاتش بود.

بی اختیار لبخندی زدم.

کاسه پر بود از بادم هندی و بادم زمینی و پسته و فندق.

یعنی ناخالصیش صفر بود. حالا فهمیدم چرا شراره اون جوری حمله کرد بهش. سرم و بلند کردم و دوباره نگاهش کردم. هنوز چشمش و برنداشته بود.

زل زدم به اون چیزی که فکر میکردم چشمه‌اشه و بی توجه به نگاه خیره اش دوتا مشت و کردم تو کاسه و هر چی مغز بود و برداشتم و خیلی شیک بردمشون و خالی کردم تو جیبم.

حس میکردم ابروش رفته بالا و نگاهش متعجب و رو لبش کمی لبخند نشست.

ابروهام و انداختم بالا و دهنم و جمع کردم و بلافاصله اخمهام و کشیدم تو هم.

خوب حیف بود این مغزها نصیب شکم شراره و السا بشه. خودم دوستشون داشتم.

عزیزبانو: نمیدونم عمرم کفاف میده به روز به جای اخم رو پیشونی تو یه لبخند عمیق و شاد ببینم؟ به خدا دلم تنگ شده برای قهقهه زدنات.

برگشتم و پر محبت به عزیزبانو نگاه کردم. لبخندی زدم و گفتم: عزیز جون شده عادت. دیگه دست خودم نیست.

عزیزبانو پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: آخه اخم چیزیه که بخوای بهش عادت کنی؟ حالا لبخند باشه یه چیزی. به خدا برات حرف در میان. صدات می کنن دختر عنقه.

تک خنده ای کردم و دستهام و حلقه کردم دور کتفش و بغلش کردم و یه ماچ نشوندم رو گونه ی چروکش.

خیلی دوستش داشتم. شاید بیشتر از مادر بزرگ واقعیم. چون عزیز جون فقط السا و آرمین و دوست داشت. اما عزیز بانو همه امون و دوست داشت.

مامان همیشه میگفت تو خیالاتی شدی مگه میشه مادر بزرگ بین نوه هاش فرق بزاره؟

دقیقا حرفش به اندازه ی اینکه میگفت مادر پدرا بین بچه هاشون فرق نمی زارن مسخره بود. وقتی من به چشم میدیدم که بینمون فرق می زارن و محبتشون به بعضیها بیشتره چه طور میشه حرفشون و باور کنم.

از بچگی یادمه آرمین چون تک پسر بود هر چی می خواست مامان برایش فراهم می کرد. شاید علت اصلی اینکه آرمین این جور ی لوس بار اومده بود همین محبت بی جهت مامان بود که انقدر این پسر و جری کرده بود که باور کنه هر چیزی و که اراده کنه می تونه بدست بیاره. برای همینم سر هر موضوعی لج می کرد و با داد و بی داد به خواسته هاش می رسید.

السا هم برای رسیدن به خواسته هاش راه خیلی خوبی بلد بود. فقط کافی بود یکم بغض کنه و تو چشمه‌هاش اشک حلقه بشه تا مامان هر چیزی که می خواد و برایش بخره.

یه روز جلوی چشم خودم گفتم: من اصلاً دل دیدن اشکهای السا رو ندارم. یه قطره اشک که میریزه دل من به درد میاد.

و همین شد که من فهمیدم اشکهام هیچ ارزشی نداره و برای همینم هیچ وقت از زمانی که عقم رسید گریه نکردم. برای هیچ چیز. همه ی عصبانیت و ناراحتیم و با چشمهام نشون میدادم با احم، چشم غره یه نگاه تند اما اشک هیچ وقت.

در هر حال فایده ای هم نداشت.

با تکونهای دست آیدا به خودم اومدم.

سرم رو بلند کردم و با استفهام نگاهش کردم.

آیدا: می‌گم می‌خوایم آتیش روشن کنیم بچه‌ها پا شدن می‌خوان از رو آتیش بپرن تو نمی‌ای؟

سری تکون دادم و گفتم: چرا میام بزار اول آتیش رو روشن کنن بعد. الان بریم باید کمک کنیم چوبها رو بیاریم یکم کثیف کاری داره.

آیدا یک نگاهی به پشت سرش و دخترایی که مشغول جابه‌جایی کنده‌هایی که از دو روز پیش پسرها برای امشب آماده کرده بودن کرد و وقتی حس کرد حرفم درسته گفت: آره بهتره بشینیم تا آتیش رو روشن کنن.

یک لبخندی زد و کنار من نشست.

با آیدا به دخترا نگاه می‌کردیم. چشم رو السا بود که سعی می‌کرد نزدیک پژمان باشه و پژمانی که زیر زیرکی از فرصت استفاده می‌کرد تا با نامزدش حرف بزنه. به زور زدن شراره نگاه کردم که با همه‌ی توان و قدرتش سعی می‌کرد یک کنده‌ی گنده‌ی خشک رو تکون بده و بیاره سمت جایی که قصد داشتن آتیش روشن کنن.

آخرم وقتی دید زورش نمیرسه با حرص مینا رو صدا کرد تا بیداد کمکش.

مینا هم اومد و دوتایی به زور کنده رو بلند کردن و تا خواستن حرکت کنن یهو نمیدونم کدوم یکی از پسرها زیر پاشون سیگارت انداخت که ترکیب و به خاطر صدای مهیبش این دوتا دختر هم سکت کرده و کنده از رو دستشون افتاد و یک گوشه‌اش رو نوک انگشت شراره نشست که باعث شد یک جیغ ترسناکتر از صدای سیگارت بکشه و شروع کنه به داد و بیداد کردن و ناله و نفرین پسری که نمیدونست کیه و برای همین همه رو نفرین می‌کرد.

من و آیدا این سمت مرده بودیم از خنده. میرفتیم سینما و یک فیلم کمدی میدیدم آنقدر نمیخندیدیم که با این تصاویر زنده خندیده بودیم.

آیدا که یکم آرام شد گفت: ما تا حالا با همسایه هامون آنقدر جور نبودیم. سالهای قبل چهارشنبه سوری با فامیلای مامانم دور هم جمع میشدیم و شام جوجه می خوردیم و آگه کسی حوصله داشت از رو آتیش می پرید. هیچ وقت این روز رو انقدر جدی نمیگرفتیم.

همه ی چهارشنبه سوری من خلاصه شده بود تو دور دور کردن با ماشین تو کیان پارس و دیدن شادی و هیجان دختر پسر ا.

پارسال که به کل نه چهارشنبه سوری داشتیم و نه عید.

به نیم رخش نگاه کردم. تو خاطراتش غرق شده بود و صورتش رو غم گرفته بود.

دلم نمی خواست امشب ناراحت باشه. امشب می تونست برایش یک شب خاطرهانگیز از اولین حضور جدیش تو جمع همسایهها باشه.

برای بیرون آوردنش از اون حال گفتم: شما قبلاً کجا زندگی می کردین؟

سری تکون داد و گفت: نمیدونم. شاید همه جا. تهران. یک چند سالی اصفهان، چند سال هم اهواز. حالا هم که دوباره برگشتیم تهران.

من: کیان پارس مال کجاست؟

لبخندی زد و سرش و چرخوند سمتم و گفت: برای اهواز. تقریباً خیلی ها برای دورزدن میان اونجا. شبهاش خیلی قشنگه. باید بیای ببینی.

بهش لبخند زدم. دلم می خواست بدونم چرا پارسال خوب نبود و چهارشنبه سوری نداشتن اما دلم نمی خواست فضولی کنم. دوباره چشم دوختم به دخترا.

آیدا: میدونی پارسال خیلی بد بود. مامان تقریباً نبود. نمی خوام هیچ وقت اون روزا بیاد. از پارسال متفرم. همه جوره بد بود. اون از مامان که بیشتر سال رو بیمارستان بود و اون هم از آیدین.

سری چرخوند و آهی کشید.

بی اختیار گفتم: مامان چرا بیمارستان بود.

برگشت سمتم و با لبخند پر بغض گفت: مامان قلبش مشکل داشت. تقریباً با دستگاه زنده بود. پارسال پیوند قلب داشت. تا اینکه الان تونسته سر پا بمونه. اما دیگه مثل قبل نشد. دیگه حتی تو باشگاه هم ورزش آنچنان سنگینی نمیکنه.

خیلی جلوی خودم و گرفتم که نپرسم آیدین چی؟

آیدا: برای همینم از اهواز اومدیم. اومدیم اینجا که یک شروع دوباره داشته باشیم. بابا همیشه اون باشگاه رو داشت. فقط اینکه اجاره اش می داد. ولی وقتی قرار شد بیایم تهران دیگه از اجاره درش آورد و خودش مدیرش شد.

اینجا رو هم آقا پژمان بهمون معرفی کرد. دوست دوران سربازی آیدین بوده. خیلی با هم صمیمی بودن. تقریباً از همه چیزمون خبر داشت. وقتی فهمید می خوام بیایم تهران اینجا رو پیشنهاد کرد. هم نزدیک خودش بودیم و هم همسایه ها رو تضمین کرده بود.

برگشت و با یک لبخند عمیق گفت: من و آیدین همیشه تنها بودیم. غیر خودمون کسی رو نداشتیم. من هیچ وقت.... خواهی نداشتم که بتونم باهاش صمیمی بشم. هر چند بی...

یهو دهنش رو جمع کرد و سرش رو انداخت پایین. ابرو هام بهم نزدیک شد. حس می کردم حرفش رو خورده.

سرش رو بلند کرد و با یک لبخند عمیق گفت: فکر کنم آتیش رو روشن کردن حالا می تونیم بریم از رو آتیش بپریم.

به لبخندش جواب دادم و رو به افروز گفتم: تو نمایای از رو آتیش بپری؟

نگاهی به دیگ بزرگ آتش کرد و گفت: اول آتش درست شه بخورم بعد. تا اون موقع شعله های آتیشم کمتر شده خطرش کمتره.

چپکی نگاش کردم و گفتم: شکموی ترسو.

دستم رو گذاشتم تو دست آیدا و با هم رفتیم سمت آتیش. چند باری همهی جوونها حتی مامان و بابا و بقیهی بزرگترها از رو آتیش پریدن. آرمین و پسرها کلی ترقه و فشش و سفینه و سیگارت و هفت ترقه زدن.

هر بار که یکی از سیگارتا نزدیک پای شراره می ترکید اونم نامردی نمی کرد و ناله و نفرین و شروع می کرد. آخرش پژمان دیگه صدایش در اومد و با خنده گفت: شراره این جور که تو نفرین می کنی می ترسم آخر شب یکی از بچه ها سوسک بشن.

شب خیلی خوبی بود. با اصرار بچه ها بعد از خوردن آتش که البته من نخوردم چون اصولا آتش دوست نداشتیم قرار شد که جوونها تا دم دمای صبح کنار آتیش بیدار بمونن.

همسایه های جدید با ولع آتش رو خوردن. برایشون عجیب بود یک همچین آشی، ظاهراً تا الان از این آشها نخورده بودن و مامان برایشون گفت که این آش گزنه یک آش شمالیه و مخصوص چهارشنبه ی آخر ساله.

بعد آش خوردن و آجیل خوردن و حرف زدن نزدیک نیمه شب بود که بزرگترها بلند شدن و رفتن بالا و جوونها موندن بیرون.

منم میخواستم با مامان اینا برم بالا چون چشمهام داشت بسته میشد اما تا از جام بلند شدم شراره همچین مچ دستم رو کشید که پرت شدم روش و نشستم تو بغلش.

از این پیشامد ناگهانی همچین شوکه شدم که تند مثل جن زده ها از بغلش بلند شدم و بهش چشم غره رفتم و با اخم گفتم: الاغ الان میدیدن برامون حرف در میاوردن. جفتمونم که بی شوهر میفهمیدن چرا تا حالا از دواج نکردیم. میگن این دوتا با هم کار دارن.

تو اون وضعیتی که من حرص می خوردم و تند تند حرف می زدم شراره می خندید.

اومدم با حرص برگردم برم که دوباره دستم رو کشید و گفت: بری همین الان همچین بغلت می کنم که شکشون به یقین تبدیل بشه. بگیر بشین ببینم. می خوام تا صبح بیدار بمونیم.

من: برو بابا من خوابم میاد. بیدار بمونم که چی؟ میرم بالا می خوام.

ولی کو گوش شنوا. این شراره مثل چسب چسبید به دستم و ولم نکرد. زیر لب غر زدم.

من: همین امشب که آقا پایینه و من می تونستم بی سرو صدا بخوابم این شراره سر خر شده.

مجبوری نشستم کنارش اما چه جوری آخه؟ هوا خیلی سرد بود و ساعت 2 تقریباً در حال قندیل بستن بودیم.

حتی آتیشی که وسط آلاچیق روشن کرده بودنم فایده نداشت.

ساعت که دو شد السا بلند شد. خوشحال از اینکه بالاخر ه عقل ناقص این دختر یک جا جواب داد اومدم پاشم که یکو با حرفش وا رفتم.

السا: من میرم بالا پتو بیارم. خیلی سرده نمیتونیم این جوری بیدار بمونیم.

یعنی می خواستم واقعا بزمنش. داشت از فرصت استفاده می کرد. چون پشت بندش پژمانم بلند شد و گفت: منم چند تا پتو میارم.

قشنگ داشتم وا میرفتم. رفتن و برگشتن این دوتا برای 4 تا پتو بیست دقیقه طول کشید.

خلاصه که پتو ها رو آوردن و همه نشستن تازه شروع کردن به تعریف کردن چیزهای ترسناک.

راستش زیاد خوشم نمیامد از این بحثا. یک سردی تو بدنم میپیچید. اما نمی تونستم چیزی بگم. هیچ وقت نگفته بودم که از این جور حرفها بدم میاد فقط سعی کرده بودم نشنوم یا خودمو سرگردم کنم یا دور شم از محیطش.

اما الان اینجا بدجوری گیر کرده بودم. از رو ناچاری خودم رو بپچوندم تو پتو و هر چی بحث پیشتر میرفت منم سرم تو پتو بیشتر فرو می رفت. هر کی میدید فکر میکرد از زور سرما فرو میرم تو پتو. اما این حرفهای ترسناک مو به تتم راست می کرد.

بالاخره ساعت 5 صبح ملت رضایت دادن و ولمون کردن. اولین نفری بودم که از جام بلند شدم. شب بدی نبود فقط داشتم از ترس قبض روح میشدم.

بدون اینکه منتظر کسی بمونم تند تند از بقیه جدا شدم و از پله ها رفتم بالا. حتی برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم. باد سرد که بهم میخورد تمام تنم رو می لرزوند نه از سرما بلکه از ترس.

با آخرین سرعتم خودم رو به خونه و بعدم اتاقم رسوندم و چپیدم زیر پتو .

تو دلم ریز ریز به همهی جوانان بیدار موندهی امشب فحش دادم و بیشتر از همه به شراره که مجبورم کرد همراهشون بمونم.

نگران خودم رو کشیدم جلو و با دست به راننده اشاره کردم. آقا این کوچه بزرگه رو برید داخل.

به ساعت نگاه کردم. خیلی دیر شده بود. السا 10 بار زنگ زده بود و از قول مهرانه کلی برام خط و نشون کشیده بود. اما واقعاً تقصیر من نبود. هواپیما تاخیر داشت و معطل شدیم.

کلی از برنامه ام عقب افتاده بودم. ساعت 8:30 بود و مهمونا اومده بودن. از سر کوچه هم چراغونی و نور زیاد جلوی خونه پیدا بود. کلی هم آدم جلوی در ایستاده بودن.

به راننده اشاره کردم و گفتم: آقا جلوی این خونه که مراسم دارن نگه دارید.

دست بردم تو کیفم و موبایلم و در آوردم و شماره ی السا رو گرفتم. اونقدر که عجله کرده بودم نتونسته بودم از عابر بانک پول بردارم. سر کوچه هم 2 تا عابر داشت که یکیش خراب بود یکی هم پول نمی داد و الان هیچ پولی نداشتم که بخوام کرایهی راننده رو حساب کنم.

بعد از 6 تا بوق باز هم السا جواب نمی داد. خدایا چی کار کنم. انقدر از کارهای هولکی بدم میاد که حد نداره و حالا عجیب خودم توش گیر کردم.

گردن کشیدم تا ببینم کی جلوی در ایستاده اگه آرمین یا پژمان باشه می توئم ازشون پول بگیرم.

اما هر چی نگاه کردم جز 2-3 تا پسر ناآشنا کسی رو ندیدم.

این جور ی نمیشد باید پیاده میشدم و درست نگاه می کردم.

من: آقا یک لحظه صبر کنید تا من پولتون و بیارم.

راننده ی بی حوصله پوفی کشید و زوری گفت: چشم خانم.

دستش رو تکیه داد به شیشه و منتظر موند.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. همزمان مدام شماره ی السا و آرمین و افروز رو می گرفتم.

آه نکبتا هیچ کدومشون جواب نمی دادن.

دو قدم رفتم جلو تا تو خونه رو بهتر ببینم اما انگار هیچ احدی که آشنا باشه این دوروبرا نیست. برگشتم و رو به ماشین ایستادم و دوباره شماره گرفتم.

ظاهراً تنها راهم همین تلفن زدن بود.

-: مشکلی پیش اومده؟

امیدوار برگشتم سمت صدا. اما با دیدن آیدین امیدم ناامید شد. کاش پڑمان بود. کاش حتی سعید بود چرا آیدین؟ حتی اگه مهدی هم بود بهش می گفتم ولی این پسره یکم زیادی غریبه بود.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: نه مشکلی نیست.

سرش رو کج کرد که باعث شد موهایش از رو چشمهایش کنار بره. ابرویی بالا انداخت و گفت:
مطمئنید؟

بی حوصله دستی به چشمهام کشیدم و گفتم: بله مطمئنم.

ظاهراً که قانع نشد ولی شونه ای بالا انداخت و یک قدم عقب رفت.

یهو با یاد آوری یک چیزی ذوق زده گفتم: آقا آیدین...

بلافاصله دهنم رو جمع کردم. اونقدر که ابروهایش سریع پرید بالا حس کردم خیلی ضایع
صداش کردم.

یک لبخند کج نصفه زد و گفت: بله؟

سعی کردم یک لبخند بزنم که زیاد ضایع نباشه اما لبخندم بیشتر شبیه دهن کجی شد.

من: ببخشید می تونید آرمین یا پژمان یا سعید یا هر کس دیگه ای رو صدا کنید؟

چشمهایش گرد شد. صاف ایستاد و مشکوک یک نگاه به من و یک نگاه به ماشین کرد و جدی
گفت: بهتره خودتون برید داخل بعد می تونید هر کسی رو که خواستید پیدا کنید.

دوست داشتم بزنمش. خوب آگه می تونستم که می رفتم الاغ.

عصبی چشمهام رو بستم و سرم رو کمی پایین آوردم و دستم رو به پیشونیم فشار دادم تا آرام
بشم. نفسی گرفتم و سرم رو بلند کردم.

من: ممنونم میثم آگه شما....

به روبه روم خیره شدم اما کسی نبود. اه لعنتی کجا رفته آخه. خیلی بی شخصیته همین جوری ول کرده رفته پسره ی مزخرف.

عصبی برگشتم تا به راننده نگاه کنم ببینم چقدر بهم فحش داده که دیدم آیدین کنار راننده که پیاده شده ایستاده و راننده رفت سمت صندوق و چمدونم رو در آورد و گذاشت پایین.

متعجب فقط نگاهشون کردم که آیدین دست برد تو جیبش و کرایه رو حساب کرد.

مات مونده بودم و در عین حال شرمنده هم شده بود. گوشه ی لبم رو گاز گرفتم. آیدین چمدون به دست اومد کنارم و گفت: بفرمایید.

خواستم دهن باز کنم و تشکر کنم که اشاره کرد و گفت: فکر کنم خیلی دیر کردین پس زودتر برید داخل.

با یادآوری خط و نشونهای مهرانه تند راه افتادم سمت ساختمون و سر به زیر از جلوی مهمونا که تو حیاط رو صندلیها نشسته بودن رد شدم.

اصلاً حواسم نبود که چمدونم رو ول کردم همون جا کنار آیدین.

جلوی در خونه که رسیدم و کلید که انداختم تازه یادم اومد که چمدون رو نیاوردم برگشتم که برم دنبال چمدون که دیدم آیدین چمدون به دست کنارم ایستاده.

سریع چمدون و از دستش کشیدم و شرمنده گفتم: ممنونم.

سری تکون داد و بی حرف دستش رو برد تو جیب شلوارش و راهش رو کشید و رفت پایین.

فرصت نداشتیم به شرمندگیم فکر کنم. تند رفتم تو خونه و سریع چپیدم تو حموم و فقط در حد خیس کردن موهام دوش گرفتم. اومدم بیرون و موهام رو خیس خیس با کتیرا فر کردم و تند یک آرایش 10 دقیقه ای کردم. لباسم آماده به گیره جلوی در کمد آویزون بود.

پوشیدمش و با یک گیره موهای جلوی سرم رو کشیدم عقب و بستمش و بقیه موهام رو باز انداختم دورم. وقتی مطمئن شدم که همه چیز خوبه رفتم سراغ کفشهای سفید مشکی پاشنه بلندم.

مانتوم رو برداشتم و تم کردم و یک شالم انداختم رو موهام و از خونه رفتم بیرون.

خدا رو شکر تو پله ها کسی نبود. از ساختمون که بیرون اومدم خیلی دقت می کردم که وقتی راه میرم پاهام از چاک بغل پیراهنم بیرون نیفتن. سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت پارکینگ که صدای آهنگ ازش میومد.

بزن و بکوب به راه بود. یک لحظه سرم رو بلند کردم و به قسمت مردونه نگاه کردم. همه اش داشتم فکر می کردم که این آقایون بدبخت تو این سرما چه کار می کنن.

ولی با دیدن پارچه ای که مثل چادر بزرگی درست شده بود و بیشتر میز و صندلیها اون تو چیده شده بودن و یک روزنه مثل یک در داشت تازه فهمیدم که نه اونقدرها هم بی فکر نبودن و من فقط همون 4 تا صندلی بیرون چادر رو دیده بودم و فکر می کردم همه تو سرما نشستن.

سریع پرده ی جلوی پارکینگ رو زدم کنار و وارد شدم.

همزمان موجی از گرما و موسیقی به سمتم پرتاب شد.

چشم گردوندم و اول از همه نگاهم نشست رو صورت مهرانه که با اون لباس بلند نباطی رنگ خوشگلش نشسته بود بالای مجلس رو صندلیهای مخصوص.

چقدر ناز شده بود. با لبخند به سمتش رفتم و تو همون حال شال و مانتوم رو از تنم در آوردم. نرسیده بهش السا چسبید بهم و گفت: سلام، چقدر دیر کردی یک بارکی نمیاومدی سنگین تر بودی.

فقط نگاهش کردم و گفم: شام خوردین؟

السا: نه هنوز.

من: خوب پس دیر نشده.

بی توجه به السا دوباره راه خودم رو ادامه دادم و وقتی رسیدم جلوی مهرانه پر محبت لبخندی زدم و گفتم: مهرانه جون چقدر خوشگل شدی.

تند از چاش بلند شد و گفت وای آرام می کثمت اگه نمیرسیدی.

سفت بغلش کردم و آروم گونهایش بوسیدم که آرایش خراب نشه. دلم ضعف رفته بود برای اون معصومیت تو نگاهش. خوش به حال امید. امشب چه حالی داره.

شراره: آرام دوربین کو؟

چشم از مهرانه برداشتم و به شراره نگاه کردم.

اخم ریزی کردم و گیج پریدم: چی؟ دوربین چی؟

بی حوصله نفسی کشید و گفت: بابا السا گفت دوربین دست توئه و بیای میاریش. خوب حالا دوربین کو؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: وای یادم رفت. تو خونه جا مونده.

شراره چشم غره ای بهم رفت و گفت: کوفت. حالا چی کار کنیم؟

یک لبخندی زدم و گفتم: امشب رو حرص نخور تو. الان میرم به آرمین میگم بیارتش.

پایین دامنم رو گرفتم و راه افتادم سمت ورودی خانمها. چشم گردوندم و با دیدن سلاله خوشحال صدایش کردم.

من: سلاله خاله جان یک دقیقه بیا این جا.

سلاله با دو خودش رو بهم رسوند و گفت: سلام خاله آرام اومدی؟

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و بردم بین حد فاصل دو تا پرده ی در و گفتم: سلام عزیزم آره تازه رسیدیم. خاله یک کاری میکنی؟ میری بیرون به آرمین بگی از تو خونه تو کیف دستیم دوربین هست بیاره برام؟

سری تکون داد و گفت: آره الان میگم.

به سلاله که میرفت سمت خروجی نگاه کردم. برای محکم کاری دوتا پرده ی ورودی زده بودن که اگه اولی کنار رفت مجلس خانمها دید نداشته باشه.

با رفتن سلاله پرده کنار رفت و سعید که خم شده بود و سونیا رو هل می داد داخل پیدا شد.

سونیا با دیدن من خوشحال لبخند زد و گفت: سلام خاله اومدی؟

لبخند زدم و دستم و باز کردم و بغلش کردم و گفتم: آره خاله اومدم.

سعید با دیدن من گفت: اه کی رسیدی؟

من: نیم ساعتی میشه. سلام خوبی؟

سعید لبخندی زد و گفت: سلام مرسی. قربون دستت این بچه رو تحویل مامانش بده. آیدین رو کشت بس که آویزونش شد. آبرومو برد گیر داد با خوان می خوام برم دستشویی هر کاری کردم با من نیومد. آخرم خوان مجبور شد ببرتتش.

خنده ام گرفت آنقدری که این بچه پررو بود و به آیدین گفته بود خوان تو دهن سعیدم افتاده بود.

با لبخند گفتم: باشه میدمش دست مامانش خیالت راحت باشه.

سعید: دستت درد نکنه.

پرده رو ول کرد و رفت.

مشغول حرف زدن با سونیا بودم که سلاله اومد و گفت: خاله گفتم الان میاره.

گونه اش رو آروم کشیدم و گفتم: دستت درد نکنه عزیزم. سلاله جون تو بیا با سونیا برو تو یکم برقصین تا من بیام.

چشمی گفت و دست سونیا رو گرفت و با هم رفتن تو. منتظر موندم تا آرمین بیاد. کیمیا خانم اومده بود دم در و با بابای مهرانه آقا وحید حرف میزد. خودم رو کشیده بودم کنار که از اون حد فاصل بازی پرده دیده نشم.

-: ببخشید کیمیا خانم میشه اینو بدین به آرام خانم. آرمین داده گفت بدم به خواهرش...

با شنیدن اسم خودم گردن کشیدم که ببینم باز این آرمین کارش رو به کی داده انجام بده که خودش نیومده.

تا سرم و بلند کردم دیدم پرده بیشتر از اون حد قبلی کنار رفته و یک طرفشم آیدین ایستاده و داره با کیمیا خانم حرف می زنه. دقیقاً هم جلوی من ایستاده بود.

لبم رو گاز گرفتم و اخمهام رفت تو هم. اگه سرش رو بلند می کرد کامل و تمام قد میتونست من رو ببینه. سرم رو چرخوندم تا یک جایی پیدا کنم و قایم شم که این پس بره و من رو نبینه.

اما با یک نگاه اجمالی فهمیدم جایی برای قایم شدن نیست تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که بشینم همون جا تا آیدین نتونه ببینتم. چون قد کیمیا خانم باعث میشد وقتی بشینم دیده نشم.

سرم رو بلند کردم و زانو هام رو خم و سریع نشستم. اما تو لحظه ی آخر دیدم که صورت آیدین سمت جایی بود که من ایستادم.

یعنی من رو دیده بود؟

نمیخواستم الان به دیده شدن فکر کنم. یک نگاهی به لباسم کردم. اهم در اومد. یقه ی رومی که یک شونه ام رو لخت انداخته بود بیرون. اون ورشم که آستین نداشت.

با دست به پیشونیم فشار آوردم تا بی خیالش بشم و احمقانه فکر کنم من رو ندیده.

-: اوا آرام جان اینجا چرا نشستی؟

سرم رو بلند کردم. به زور لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

من: منتظر آرمینم که دوربینم رو بیاره کیمیا خانم.

کیمیا خانم دستش رو جلو آورد و دوربین رو بهم نشون داد و گفت: بیا بگیر آیدین آورد برات.

به زور لبخندی زدم و تشکر کردم و دوربین رو ازش گرفتم. برگشتم تو سالن و دوربین رو کوبوندم کف دست شراره و حرصی رفتم و کنار مامان و افروز نشستم.

همه ی حرصم رو تو کلامم خالی کردم و گفتم: بچه ات رو نگه دار که مردای غریبه مجبور نشن سرپاش بگیرن. زشته دختر بچه است.

افروز گیج نگام کرد و گفت: چی میگی تو؟

من: آویزون آیدین شد بردتتش دستشویی.

افروز محکم با دست کوبید تو صورتش و گفت: وای خاک به سرم این دختر چقدر بی حیا شده.

با ابروهای بالا رفته پشت چشمی براش نازک کردم و تو دلم گفتم بچه که نمیفهمه مامانش باید بهش یاد بده.

سعی کردم بی خیال عصبانیت و اینا بشم و پا به پای بقیه بزنم و برقصم و از باقی مراسم لذت ببرم و یک شب شادی رو برای خودم بسازم و با عنق بازیم خلق همه رو تتگ نکنم و انصافاً شب خوبی بود.

آروم چشمهام رو باز کردم و به سقف بلند چوبی خیره شدم. برای چند لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم.

اخم ریزی کردم و سعی کردم به یاد بیارم که کجام.

شمال...

چشمهام رو مالیدم. حس می کردم شکمم اونقدر تحت فشاره که به زور بالا و پایین میشه و خیلی سخت می تونم تکون بخورم. اخمهام تو هم رفت. نگاهی به شکمم و پایی که روش بود کردم.

پوفی کردم و پا رو با یک حرکت بلند کردم و انداختم کنار صاحبش. اما صاحبش خواب تر از این بود که به روی خودش بیاره. تو خواب گردنش رو خاروند و طاق باز خوابید.

یک چشم غره به شراره ی خوابیده رفتم و تو جام غلتی زدم و چرخیدم به سمت راست. به فاصله ی چند میلیمتری صورتم صورت آیدا با چشمهای بسته و دهن نیمه باز بود. یک دستش و زیر سرش گذاشته بود و آرام خوابیده بود.

یکم نگاهش کردم و دوباره چرخیدم و طاق باز شدم. دیگه خوابم نمیومد. صدای پرنده ها هم از بیرون شنیده میشد. بوی شبنم صبحگاهی که روی علف ها و درختها نشسته بود حس زندگی بهم می داد.

بی خیال خواب شدم و از جام بلند شدم. لباسم رو عوض کردم و یک ژاکت بافتم روش پوشیدم و پیچیدمش دورم. با آنکه عید بود و بهار ولی خوب هوا هنوز سوز خودش رو داشت. سالم رو، رو سرم مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون.

غیر ما سه تا خواب آلو دیگه کسی تو اتاق نبود.

متحیر مونده بودم که السا کی بیدار شد. اون همیشه دیرتر از همه بیدار میشه.

دو روز پیش همه تصمیم گرفتن این چند روز آخر سال رو برن مسافرت. ما که طبق معمول می خواستیم بیایم شمال و پیش مادر بزرگم اینا. هر سال عید همین کارو می کردیم. منتها امسال به خاطر مراسم مهرانه دیرتر قصد رفتن کردیم.

مامان هم شراره اینا و پڑمان اینا رو دعوت کرد چون مامان بزرگم خیلی پڑمان رو دوست داره. بعدم دید آیدا اینا تنها میمونن به اونا هم گفت و خلاصه همه با هم اومدین.

درسته که مسافرت خوبه ولی دیگه این همه؟ آدم یکم معذب میشه.

دیشب تازه از راه رسیدیم. السا تو ماشین خواب بود تا بیدار بشه من زودتر اومدم تو خونه و با ذوق و هیجان به مامان بزرگم سلام کردم. در حال روبوسی بهم گفت: مه خشگل نوه کچه دره؟ (نوه ی خوشگل من کجاست؟)

من رو میگی همچین کش اومدم که خود به خود این اخمام رفت تو هم. دقیقاً منظورش از "نوه ی خوشگلم" السا بود.

حالا انگار من زشتم؟ یک بارم آدم میاد مهربون باشه و با لبخند نمیذارن.

خود به خود یکم اخمم رفت تو هم. ولی نباید زیاد جدیش می گرفتم مادر بزرگم همیشه همین بوده. السا و آرمین رو بیشتر از من و افروز دوست داشت و این رو همه هم میدونستن ولی در کل سعی می کردن به روی خودشون نیارن چون آگه به خودش میگفتیم ناراحت میشد.

خمیازه ای کشیدم و در حال رو باز کردم و رفتم رو سکو.

خونه ی مادر بزرگم یک خونهی روستایی بود نزدیک دریا کلا پیاده می خواستی بری دریا 10 دقیقه راه بود.

چهار 4 تا اتاق داشت که معمولا خودشون از یکی از اونها استفاده می کردن و بقیه برای وقتی بود که بچه هاشون مثل ما میومدن خونهاشون. یک جورایی اتاق مهمان حساب میشد.

یک حیاط باغ ماندم داشتن که توش پر بود از درختهای میوه و یک قسمتی هم بود که کلی سبزی کاشته بودن.

از حیاط 5 تا پله میخورد تا میومدی بالا و میرسیدی به یک سکوی خیلی باصفا که تابستونها و وقتهایی که هوا خوبه همه اونجا می نشستند و ناهار و شام و صبحونه رو اونجا می خوردند.

آشپزخونه و در ورودیش یک جورایی جدا بود. چون مادر بزرگم خیلی حساس بود و خیلی تمیز. از بوی مرغ و ماهی هم به شدت بدش میومد و متنفر بود از اینکه چربی غذا تو خونه پخش بشه.

یادم میاد وقتی بچه تر بودیم و مادر بزرگم هم جوون تر همه ی ماها ازش حساب می بردیم. محال بود یک پفکی چیزی دستمون بگیریم و تو خونه و رو فرش بخوریم. یا بشقاب زیر دستمون میذاشتیم یا یواشکی تو حیاط می خوردیم. حتی یک نونم نمی تونستیم بدون رعایت اصول بهداشتی بخوریم.

فقط کافی بود یک ذره از پفک یا یکم خورده نون رو فرش بریزه تا مادر بزرگ گرام همه رو به خط کنه تا کل خونه رو جارو دستی بکشیم.

حالا ما نوه هاش بودیم با ما مهربون بود. مامانم اینا رو همچین کرده بود که هنوز که هنوزه ازش حساب می برن.

حموم و دستشویی هم کنار آشپزخونه بود. البته یک دستشویی هم بود که ته حیاط بود و وقتی هوا تاریک میشد با ترس و لرز میرفتیم.

خدا رو شکر که این دستشویی بغل خونه رو افتتاح کردن. اونم چون عزیز و آفاجون پادرد دارن و نمی تونن تا ته حیاط برن وگرنه باید هنوز که هنوزه تا اون سر حیاط برای یک دست به آب می رفتیم و به قول آرمین از این دستشویی صحرایی در اوپن استفاده میکردیم.

چون درش چوبی بود و چوبهاشم وسطاش کمی باز بود.

تتهایی نمیشد رفت دستشویی باید یکی رو میبردی با خودت که برات کشیک می داد و آگه کسی خواست بره دستشویی اعلام می کرد که پره و کسی هست.

دست و صورتم رو شستم و با صورت خیس برگشتم رو سکو.

با دیدن آیدین که سر سفره ی صبحونه ای که رو سکو پهن بود نشسته و لقمه می داشت تو دهنش بی اختیار دستم بالا رفت و صورتم رو با آستینم خشک کردم. در حالت عادی دوست داشتم صورتم خیس بمونه تا اون خیسی و طراوت صبح رو حس کنم ولی خوب نمیشد مهمون نشسته بود. زشت بود.

زیاد راحت نبودم که بشینم جلوش و صبحونه بخورم اونم تنها.

یک نگاه انداختم چرا کسی نمیومد سر سفره؟

آه منم کم حواس لنگ ظهر بود احتمالا مامان اینا تو باغ بودن و قبلا هم صبحونه اشون رو خورده بودن. دخترا هم که خوابن.

خواستم بی خیال بشم و برم بشیم تو اتاق تا بچه ها بیدار بشن و با هم صبحونه بخوریم اما تا قدم از قدم برداشتم صدای قارتی از شکم اومد که باعث شد آیدین روشو برگردونه و من رو ببینه.

سکته ای چشمهام گرد شد و دستم رفت رو شکمم. لبهام رو گاز گرفتم و برای درست کردن ضایگیش تند گفتم: سلام.

چند ثانیه مکث کرد تا جوابم رو بده. اونم یک سلام خشک و خالی و روشو برگردوند.

چشمهام رو، رو هم فشار دادم و مجبوری رفتم و یک استکان برداشتم تا برا خودم چایی بریزم. این قار و قور شکمم هم معضلی شده بود برام.

نمیدونم با وجود یکی دو لایه چربی تو بدنم چرا تا گشتم میشه شکمم ضعف میره از خودش صدا در میاره. بی تربیت بی آبرو.

عزیز جون همیشه بساط سماورش و رو یک کابینت بیرون از آشپزخونه میداشت. خیلی با صفاتر بود.

آیدین: میشه برای منم بریزید؟

با حرفش یکو هول شدم و دستم رفت زیر شیر سماور و یک آخ کوچولو گفتم و انگشت اشاره ام رو که با آب جوش سوخته بود رو گذاشتم تو دهنم تا بلکم سوزشش کمتر بشه.

انگشت به دهن برگشتم و با استفهام گفتم: چی؟

یک نگاهی به دست تو دهنم و یک نگاهی به شیر سماور کرد و گفت: نمی خوای ببندیش؟

اخمم رفت تو هم.

من: ببندم چیرو؟

آیدین: شیر سماور رو.

با این حرفش یهو برگشتم. وای خدا. چرا من امروز آنقدر خاک تو سر شده بودم؟

یادم رفت شیر سماور رو ببندم و چاییم شده بود مثل پیشاب بچه و از بغلامم هی آب می ریخت پایین. خدا رو شکر که عزیز جون یک سینی زیر سماورش می داشت وگرنه باید تا فردا اینجا رو برایش می سابیدم.

سریع شیر سماور رو بستم و یک دستمال برداشتم و گذاشتم تو سینی پر آب و چاییم رو خالی کردم و دوباره یک چایی خوشرنگ ریختم و گذاشتم کنار و سینی پر آب رو تمیز کردم و دستمالشم شستم.

چاییم رو برداشتم و رفتم بشینم سر سفره که آیدین دوباره گفت: ببخشید میشه برای منم یک استکان چایی بریزید؟

یک نگاهی به منی که استکان چاییم و رو سفره گذاشته بودم و تو نصفه راه نشستن بین زمین و هوا خشک شده بودم ببینم چی میگه کرد و این بار نامطمئن گفت: یا اینکه اجازه هست برای خودم چایی بریزم؟

سریع از حالت نیمه نشسته بلند شدم و با یک صدای محکم گفتم: من براتون میریزم. استکانتون رو بدید به من.

دستم رو دراز کردم و آیدین هم نامطمئن استکان رو داد دستم.

عصبی شده بودم. از خودم و از اوضاع امروزم. اونقدر دست و پا چلفتی بازی در آورده بودم که این پسره با خودش فکر می کرد حتی نمی تونم یک چایی بریزم.

غافل از اینکه من تو خونه به وقتش همهی کارها رو انجام میدم و اونقدر از خودم و کارم راضیم که به خونه داری مامان خورده می گیرم.

حالا با این اوصاف جلوی این پسر مثل یک دختر خنگ بی دست و پا ظاهر شدم.

یک نفس عمیق کشیدم و صاف ایستادم. بی اختیار یک کوچولو ابرو هام به هم نزدیک شدن و یک اخم ریزی نشست رو پیشونیم.

هر وقت می خواستم قدرت و اقتدارم و نشون بدم بی اختیار این اخم ریز میومد تو صورتم.

استکانش رو دوباره شستم و یک چایی خوشرنگ گیلاسی براش ریختم و با دقت و صلابت بردم و آروم گذاشتم جلوش سر سفره.

یک نگاهی به چای خوشرنگش کرد.

از خودم راضی بودم و بدون اینکه بفهمم یک لبخند کج نشست رو لبم. نشستم رو به روش سر سفره.

آیدین: متشکرم.

من: خواهش می کنم.

حالا که مطمئن شده بودم تا یک حدودی خرابکاریم رو جبران کردم می تونستم راحت صبحونه ام رو بخورم.

یک لقمه نون و پنیر درست کردم و بردم سمت دهنم.

اما چشمم رفت سمت آیدین. داشت تو سفره دنبال چیزی میگشت.

اما انگاری پیداش نکرد. دست برد سمت ظرف قند و برش داشت و گذاشتش جلوش. یک دونه قند برداشت و انداخت تو استکانش. دوباره دست برد و این بار 3 تا قند برداشت و انداخت تو چاییش. دوباره به سفره نگاه کرد بازم نا امید از چیزی که می خواست دستش رفت سمت چاقویی که تو ظرف پنیر بود. با یک نون سر پنیریش رو پاک کرد و چاقو رو فرو کرد تو استکان چاییش و بدون کوچکتترین حس معذبی چایش رو با قند و چاقو شیرین کرد.

بعدم بدون توجه به من با اشتهای کامل یک لقمهی نون و پنیر و گردو درست کرد و خورد.

اونقدر با اشتهای لقمه اش رو می خورد و بعدشم چای شیرین شده اش رو که آدم هوس می کرد چاییش رو شیرین کنه.

این حرکت از منی که معمولاً چایی تلخ بدون هیچ قند و شکر می خوردم بعید بود.

ترجیح می دادم چاییم رو با شکلات یا کیک یا حتی خرما بخورم. ولی قند... نه.

سعی کردم بی توجه به صبحونه خوردنش به غذای خودم توجه کنم ولی این چشم وامونده خود به خود میرفت سمت لقمه هاش.

فقط خدا رو شکر می کردم که تو این وضعیت که آگه یکی می دید فکر می کرد من دارم لقمه های این بدبخت رو می شمرم من رو ندیده.

به زور سرم رو انداختم پایین و چایی تلخ رو سر کشیدم.

-: به سلام آقا آیدین گل ساعت خواب. چقدر دیر بیدار شدی؟

هر دو برگشتیم سمت صدا.

پژمان بود و چقدر شاد و سر حال. نفهمیدم از بیرون اومد تو خونه یا از تو باغ؟

اونقدر قبراق بود که یک سره با آیدین شوخی می کرد.

رسید به آیدین و سرخوش یک ضربه به پشتش زد که من جای آیدین فکر کردم کمرم شکست. این بدبختم چایی دستش بود همچین با ضربه اش چایی و خودش متمایل شدن سمت جلو که من گفتم ریخت.

اما خوب تونست کنترل کنه. برگشت و یک چشم غره به پژمان رفت که اونم زد زیر خنده و یک اشاره به من کرد و گفت: کال همنشین در تو هم اثر کرده برادر من.

چشمهام گرد شد.

پر حرص برگشتم و یک دونه از اون چشم غره های معروفم بهش رفتم که خودش حساب کار دستش بیاد.

هم زمان با چشم غره ی من آیدین بدون توجه بهش روشو برگردوند و خیلی خونسرد گفت:
خفه شو پسر.

یعنی انقدر شیک . ریلکس این دو کلمه رو گفت که ادم حس می کرد داره بهش میگه بیا چایی بخور.

ولی پژمان خیره تر از این حرفها بود. حالشم که زیادی خوش بود. بلند خندید و یک چشمی گفت و رفت سمت دستشویی که دستهایش رو بشوره.

یک پوفی کردم و سرم رو انداختم پایین که یک لقمه بریزم تو این شکمم ضعف نکنم.

-: سلام صبح بخیر.

دوباره برگشتیم سمت صدا. این بار السا بود که با لبخند و یکم دودلی بهمون سلام می کرد.

چشمهام رو ریز کردم. یک نگاه به مسیری که اومده بود انداختم. عجیب بود. چون اینم نمیشد فهمید که از بیرون اومده یا از تو باغ.

از اونجایی که من یک خواهر، شوهر داده بودم و تقریباً همه ی قلقهای دودر کردن و با چشم توسط افروز دیده بودم حدس زدن اینکه بیدار شدن صبح زود السای خواب آلود و پیدا شدن اون و پژمان با فاصله ی زمانی 5 دقیقه از ناکجا نمی تونه بدون ربط به هم باشن کار سختی نبود.

سعی کردم یکم متمدن رفتار کنم و خانمی به خرج بدم و به روی خودم نیارم که میدونم شما دوتا با هم بودین.

خوب جوونن و نامزدم که هستن یکم خوش و بش در حد عرف ایراد نداشت.

هر دو یک سلام کوتاه به السا کردیم و السا هم دویید رفت تو آشپزخونه.

با چشم دنبالش رفتم. دختره ی مشنگ آگه من حدس نمی زدم که این دوتا با هم بودن این خنگ اونقدر تابلو رفتار می کرد که هر کسی می فهمید.

برا خودش خوشحال رفته بود تو آشپزخونه و ریز ریز می خندید. دستهایش رو تو هم قلاب کرده بود و هی خودش رو تاب می داد.

اصلاً هم حواسش نبود که من از اینجایی که نشستم می تونم توی آشپزخونه و اونجایی که این هست رو ببینم.

چشمهام رو گردوندم و نفس پر صدایی کشیدم و اومدم دهنم و ببندم که دیدم آیدین یک گاز ریز به لقمه اش میزنه یکم نگام می کنه دوباره یک گاز ریز می زنه یکم دیگه نگاه می کنه. کلاً آگه همه ی گاز هاش رو جمع می کردیم مقدار نونی که رفته بود تو دهنش قد یک بند انگشت هم نمیشد.

یک ابروم و دادم بالا و یک نفس همراه یک چشم غره بهش رفتم که اونم خیلی شیک یک لبخند کج زد و لقمه اش و کامل فرستاد تو دهنش و سرش و انداخت پایین.

این پسره هم اول صبحی شوخیش گرفته بود.

مشغول بودیم که السا و پژمانم بهمون ملحق شدن. خیلی دلم میخواست یک تیکه بارشون کنم و بگم شما که کله ی سحر بیدار شدید از اون موقع تا حالا چی کار می کردین که وقت نکردین صبحونه بخورین اما بازم آبرو داری کردم. اصلاً این تیکه ها کار من نبود اینا رو شراره باید میومد بارشون می کرد.

من اصولاً در خفا مچ می گیرم و بیشتر خرابکاری بقیه رو ماس مالی می کنم.

تا ما این 4 لقمه ی صبحونه رو بخوریم دخترا و آرمین و شهرام برادر شراره هم بیدار شدن. نمیدونم شیما خواهر کوچیکهی شراره کجا بود. احتمالاً با مامانش اینا بیدار شده بود.

بعد صبحونه تصمیم گرفتیم با دخترا بریم دریا.

تا از خونه زدیم بیرون دیدیم پسرا هم دنبالمون راه افتادن.

شراره: آه اینا کجا دارن میان؟

نگاهی به پسرا که با هم مشغول حرف زدن بودن کردم و گفتم: چرا آه؟ بزار بیان مگه چیه؟

شراره چشم غره ای بهم رفت و گفت: برا همین تا این سن بدون شوهر موندی دیگه. اینا رو ببریم سرخر که چی بشه؟ شاید دوتا پسر خوب اونجا بود یکمون رو پسندید. بعد با وجود این نره خرا فکر می کنی جرات می کنن بیان جلو یک شماره ای حرفی چیزی بزنن؟

السا که معلوم نبود حواسش کجاست با نیش باز خودش رو کشید سمتون و گفت: کی رو می خواین بزنید؟

من و شراره برگشتیم و متعجب نگاش کردیم. شراره آماده بود که یک تیکه بارش کنه اما وقتی دیدیم نگاهش به جای اینکه سمت ما باشه سمت پسرا و پڑمانه هر دو زیر زیرکی خندیدیم و چیزی نگفتیم.

شراره آروم گفت: بچه عاشقه دست خودش نیست از دست رفته است کلا.

مسافرت دسته جمعی لطف و صفای خودش و داره. همین که وقتی بیدرا میشی می دونی همهی خانواده کنارتن و می تونی کل روز کنار هم بمونید بدون اینکه بتونید بحث و مجادله بکنید خیلی خوبه.

بابا با دوستاش سرگرمه و مثل وقتهایی که تو خونه است از زور بیکاری و بی حوصلگی به کسی گیر نمیده.

مامانم فعلا بی خیال شوهر دادن من شده. السا راحت می تونه یه ساعت جیم بشه و با پڑمان برن یه گوشه و حرف بزنن.

حتی آرمین هم به خاطر حضور همسایه ها و بودن دختر جوون تر از خودش تو جمع کمتر غد بازی در میاره و کمتر سر چیزی پبله می کنه و بحث راه می ندازه.

بیشتر وقتها با شهرام و آیدین و پژمان به گردش و بازی هستن. خوب با هم اُخت شدن.

دیده شده این پسر ه ی موقشنگ ئیسمونم با پسر ا میگه و میخنده.

حتی شراره میگه تو این چند روز یکم صورتم مهربون تر میزنه چون تعداد لبخندهام بیشتر شده.

نمیدونم شاید همه یادشون رفته بود که این صورت یه زمانی بدون لبخند نیموند. حتی لبهام داره لبخند زدن و از یاد می بره.

این سفر انگار داره بهش یاد آوری می کنه که یه کشیدگی لبها می تونه یه طرح لبخند زیبا تو یه صورت بوجود بیاره.

ظهر بود و بزرگترها تو اتاقهاشون خوابیده بودن. دخترها هم تو اتاق خودمون جمع شده بودیم و از هر دری حرف میزدیم.

شراره دوباره حرفاش گل کرده بود و از بیمارستان تعریف می کرد. این وسط یه چیزی عجیب بود از هر 5 تا کلمه و از هر 5 تا موضوعی که تعریف می کرد 3 تا شون توش آقای دکتر مظهری بود.

یا خودش تو صحنه حضور داشت یا مربوط به اون بود.

شراره هم اونقدر با ذوق ازش تعریف می کرد و اونقدر هیجان زده میشد که همه رو به وجد آورده بود.

ساکت و موشکافانه خیره بودم بهش و به تک تک حرکات آشنایش نگاه می کردم.

یه لبخند محوم گوشه ی لبم بود. این حرکات، این اشتیاق و هیجان به شدت من و یاد السا وقتی از پڑمان حرف میزد و افروز وقتی تو دوران نامزدی در مورد سعید صحبت می کرد می نداخت.

شاید شراره هم تو حال و هوای اونها سیر می کنه.

شراره وسط حرفهایش یهو با هیجان گفت: راستی یه آهنگ جدیداً از بچه ها گرفتم، خدای انرژیه یعنی کافیه همین جوری گوش بدی بهش بی خودی شاد میشی.

آیدا: وا مگه خُلیم؟

شراره: نه دیوونه خُل چیه؟ آهنگش انرژی مثبت میده. صبر کن براتون بزارم گوش کنید.

خیز برداشت سمت گوشیش و کله کرد توش. گشت و با پیدا کردن آهنگ یه لبخند عظیم زد و گفت: بفرما اینه. گوش کنید بفهمید من چی میگم.

آهنگ و پلی کرد و گوشش و گذاشت وسط.

همه سراپا گوش شدیم.

آمد بهار جانها ای شاخ تر به رقص آ

چون یوسف اندرآمد مصر و شکر به رقص آ

ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر

ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ

شراره راست می گفت فقط ریتم آهنگ باعث شده بود همه امون خود به خود شونه هامون
تکون بخوره. آیدا و السا که شروع کرده بودن به بشکن زدن و تکون دادن دست و تنشون.

منم با لبخند نگاهشون می کردم.

وسط آهنگ آیدا گفت: من اصلاً نمیفهمم چی میگه فقط ریتمشه که هیجان داره.

خندیدم و گفتم: گوش کنی می فهمی. مثلاً اینجاش داره میگه بهار اومد ای چوب خشک
برقص. یعنی وقتی بهار میاد همه حتی چوب خشکم می رقصن. میگه ای چوب خشک جون
بابات برقص.

یا مثلاً این تیکه اشو گوش کن.

آمد بهار جانها ای شاخ تر به رقص آ

ای شاخ تر به رقص آ

از پا و سر بریدی بیپا و سر به رقص آ

ای خوش کمر به رقص آ

از عشق تاجداران در چرخ او چو باران

آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ

یا این تیکه اش میگه بی دست و پا برقص یه جورایی انگار میگه جوادی برقص. میگه حالا لباس رقص نمیخواد با کمر قر بدی هم قبوله. یا این تیکه اشو گوش کن.

در دست جام باده آمد بتم پیاده

گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ

آگه ماده نیستی دختر نیستی مثل یه نر و مرد وحشی برقص. مردا هم که میدونی رقصیدنشون در حد لامپ باز کردنه.

آیدا با دقت به آهنگ و حرفهای من گوش می داد و متفکر سرش و تکون می داد.

آیدا: آره راست میگی انگار همین و میگه.

یهو السا و شراره با هم بچ زدن زیر خنده و شراره یکی کوبوند تو کمرم و گفت: بمیری آرام مخ دختر مردم و کار گرفتیا. خنگ. ترو خدا ببین چه جدی هم داره آهنگ و تحلیل می کنه.

آیدا که متعجب بهشون نگاه می کرد گفت: یعنی اینا رو نمیگه؟

منم یه نگاه به السا و یکی هم به شراره انداختم و گفتم: مخ کار گیری چیه دقیقاً همین ها رو میگه به من چه؟

این بار هر چهارتایی با هم خندیدیم و خنده امون که تموم شد کلی با آهنگ رقصیدیم.

بی حوصله دست شراره رو از روی گردنم گرفتم و پرت کردم سمت خودش. داشت خفه ام می کرد. همه ی مسافرت یک طرف اینکه مجبور بودم کتک زدن شراره رو اونم تو خواب تحمل کنم یک طرف. همه ی شیرینی سفر و کوفت می کرد.

بی حوصله نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. بازم نداشت یه خواب بعد از ظهر دل انگیز تو این هوای بهاری شمال داشته باشم.

خدایی این وقت سال هواش انگار میومد دنبال آدم میگفت بیا بگیر بخواب ببین چقدر حال میده.

البته اگه سر خری مثل شراره نداشته باشی که خواب شیرینت و بهم بزنه. بیچاره شوهرش چی کار می خواد بکنه. دلم برانش ندیده سوخت.

بلند شدم و ژاکتم و از رو رخت آویز برداشتم و خواستم تنم کنم که چشمم به جای خالی السا افتاد. حتماً رفته دستشویی. بی توجه بهش ژاکت بافتم و تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم. کفشم و پوشیدم و رفتم تو حیاط.

چقدر همه جا ساکته. این ساعت ظهر همه خوابن. هیچ کی بیکار تر از من نیست که بی خوابی بزنه به سرش.

راه باغ و پیش گرفتم و بدون اینکه مقصد درستی داشته باشم فقط راه رفتم. چشمم به درختها بود. تازه برگهای جدید در آورده بودن.

اونقدر منظرهی قشنگی بود که همهی هوش و حواسم و برده بود. سرم و بالا کردم و فقط به درختها نگاه میکردم.

روی یه درختی چشمم به چیزی خورد که باعث شد همون جا استپ کنم.

خود به خود لبهام از هم فاصله گرفت و کشیده شد و با همه ی وجود لبخند دندون نمایی زدم.

اونقدر ذوق زده شده بودم که حد نداشتم.

اصلاً فکر نمی کردم تو این موقع سال بتونم گوجه سبز ببینم چه برسه به اینکه انقدر نزدیک باشه که بتونم بچینم و بخورم.

آب دهنم و قورت دادم و تند رفتم سمت درخت. هیجان زده شده بودم نمی دونستم چی کار کنم.

میمیردم برای گوجه سبز ترش.

هرچند اینا هنوز زیاد بزرگ نشده بودن اندازه ی یه فندق بودن شاید یکم بزرگتر. ولی برای من فرقی نمی کرد مهم این بود که گوجه سبزه.

خواستم دست دراز کنم و یکی بکنم که صدای پچ پچی تو سکوت باغ توجه ام و به خودش جلب کرد.

اخم کردم و دست از کار کشیدم. گوشهام و تیز کردم. صدا از همین دور و برا میومد و خیلی نزدیک بود.

یکم سرم و چرخوندم و چند قدمی به جلو رفتم. از بین درختها و بوته ها و علفهای هرزی که خیلی بلند شده بودن سیاهی لباس دوتا آدم و میشد دید که کنار هم نشستن.

یکم چشمهام و ریز کردم و دقتم و بیشتر.

وای خاک به سرم این که الساست. پس چه طور به جای دستشویی سر از اینجا در آورده.
 !!! اینم که پژمانه.

یهو لبخندم برگشت و سرم کج شد.

آخی... خلوت کردن طفلیا. دارن زر زر عاشقونه می کنن. خوبه اینا پشت درختاتهای باغ
میرن بهتر از افروز و سعید بی آبروان که تو راه دستشویی و حمام و اینا هم و گیر میآوردن و
ماچ مالی میکردن.

بزار یکم اینا خوش باشن. بعد مدتها بی سر خر دارن حرف می زنن.

رومو برگردوندم و برگشتم کنار درخت خودم. درخت گوجه سبز محبوب و پر کار من، که
این موقع سال میوه داده بود.

درخت بلندی بود و گوجه سبزه های ریز تو لابه لای شاخ و برگش مشخص بود. فقط یه مشکلی
داشت اینکه یکم بالا بود. یعنی دستم درست و حسابی بهشون نمیرسید.

دست بلند کردم و 4 تا گوجه سبز نزدیک و پایین تر و چیدم و نشسته انداختم تو دهنم. خیلی
مزه داشت.

دست بلند کردم تا بازم بچینم. این 4 تا دونه به هیچ جای من نمیرسید.

اما لعنتی شاخه اش بالا بود و دستم نمیرسید. رو انگشتهای پام بلند شدم و سعی کردم خودم و
بکشم بالا که شاخه رو بگیرم تا با زور بیارمش پایین و بتونم چند تا گوجه سبز درست و
حسابی با دل امن بخورم.

هی زور زدم هی خودم و کشیدم بالا. نوک انگشتهام یکم با شاخه فاصله داشت. یکم دیگه زور
بزنم شاید برسه. یعنی قیافه ام شکل زور شده بود. لبم و به دندان گرفته بودم تا تمرکز از
دست نره.

حالا.. حالا.. حالا.. یکم دیگه... یکم دیگه....

وسط زور زدنم یهو یه دستی از پشت سرم اومد و رسید به شاخه و شاخه رو کشید پایین و گذاشت بین انگشتهای از هم باز شده ی من.

وحشت زده شاخه رو ول کردم و سریع برگشتم پایین و صاف ایستادم و تند برگشتم که ببینم کی پشتمه که شاخه رو آورده پایین.

صاف رفتم تو سینه ی یکی و خشک شدم.

نه تماسی نه برخوردی هیچی اونقدی فاصله داشتیم از هم که بهش نخورم. ولی چشمم رفته بود تو سینه اش و تکون نمیخورد.

وحشت زده با چشمهای گرد و در اومده خیره شدم به دکمه ی پیراهن مردونه اش که رو سینه اش شل بود و هر آن احتمال افتادنش می رفت.

سعی کردم تمرکز کنم و سرم و بلند کنم ببینم کی هست این آدم اما اون دکمه بدجوری رو اعصابم بود.

به دکمه و بند کفش باز و شل حساسیت داشتم. مثل مته میرفتن تو مخم و باید درستشون میکردم.

حالا این دکمه هم باز بود هم شل. یه چیز مضاعفی بود که انگار با انگشت میفرستادنش تو چشمم.

آخرم مجبور شدم با دست جلوی چشمم و بگیرم که دیگه نگاه نکنم. سرم و بلند کردم و دستم و از جلوی چشم برداشتم.

وای خدا...

ترسیده یه قدم به عقب برداشتم.

آیدین اینجا چی کار می کرد؟

طبق معمول همیشه که تو موقعیتهای حساس و هول شدیگی و غافلگیری چشمهام خود به خود به صورت چشم غره در میومد اینبار هم چشمهام درشت شده بود که به این ورود بی صدا و بی اعلام اعتراض کنه اما تو یه لحظه با یاد آوری اینکه 2 تا درخت اون طرف تر السا و پژمان نشستن و چه دلها که نمیدن و قلوه ها که سیخ نمی کشن و تو این وضعیت اصلاً درست نبود که یه همسایه ی به شدت غریبه ی تازه وارد جیک و پیک زندگی عشقی خواهرم و از نزدیک ببینه. برای همین چشمهایی که میرفت درشت بشه و زهره چشم بگیره گرد شد و متعجب خیره شد به آیدین.

با یه صدای بلند گفتم: وای آقا آیدین شما اینجا چی کار می کنید؟ وسط باغ؟

صدام اونقدر برای این فاصله نیم قدمی بینمون زیاد بود که گوش این پسر و اذیت کرده بود.

چون شونه هاش بالا رفت و یه دستش رفت سمت گوشش و سریع یه قدم ازم فاصله گرفت و با صدای آرومی که میخواست نشون بده همین اندازه بلندی صدا برای رسوندن حرفت به من کافیه گفت: می خواستم قدم بزنم. خوابم نمی برد.

اما من دوباره بلند تر از دفعه ی قبل گفتم: آهان می خواستین قدم بزنید؟ ته باغ هیچی نداره. همه اش تا همین جا قشنگه بقیه باغ درختای خشکن.

یه دستی به موهاش کشید و جا به جاشون کرد تا چشمه‌هاش معلوم بشه و بتونه خوب ببینتم. یه نگاه دقیق همراه با تعجب به من انداخت. سرش و کج کرد و یه نگاهی هم به پشت و درخت های تازه جوونه زده و برگ و شکوفه داده‌ی پشتم انداخت و دوباره خیره شد به من.

از ترس اینکه نکنه از این فاصله بچه ها رو ببینم مدام تکون می خوردم انگار کک تو جونم افتاده بود.

لبه‌هاش به طرز خواصی جمع شد و نگاه سرتاپایی بهم انداخت و سری از روی تأسف برام تکون داد و دست‌هاش و گذاشت تو جیبش و مسیر مخالف و در پیش گرفت و از راهی که اومده بود برگشت.

یه نفس راحتی کشیدم و تند برگشتم و سعی کردم ببینم که السا اینا جاشون امنه یا نه. ولی نه، انگاری صدای ماورا بلند من بهشون رسیده بود و فهمیده بود باید فلنگ و ببندن.

برگشتم و نگاهی به مسیری که آیدین رفته بود انداختم. یاد سر تکون دادن تأسف بارش که افتادم چشمهام جمع و صورتم ناله شد.

سرمو انداختم پایین. یادم باشه حتماً السا رو درست و حسابی بزرم.

پسره فکر کرده بود من مشکل روانی چیزی دارم.

ای خدا بگم این خواهرای من و چی کار کنه که من و تو این موقعیت قرار نندن.

یادمه یه بار به خاطر افروز و سعید مجبور شدم خودمو از پله ها پرت کنم تا توجه بابای سعید که می خواست بره دستشویی جلب بشه و این دوتا رو در حال نامزد بازی ببینه.

شانس آوردم که سر جمع 5 تا پله بیشتر نداشت و گرنه مطمئنن همون خل و چل و شل و پلی که الان آیدین تو ذهنش تصور کرده بود میشدم.

دیگه حتی گوجه سبزه ها هم نتونستن حال خوشم و برگردونن. بیخیال دله بازی شدم و برگشتم تو خونه.

روز سیزده به در از صبح زود بارو بندیلمون و جمع کردیم و رفتیم تو یه زمین بازی و خالی جا گرفتیم.

بابا دیشب رفته بود کاهو خریده بود و هندونه و کلی میوه و خرت و پرت. قرار بود آقایون ناهار بهمون کباب بدن.

مامان اینا یه زیر انداز پهن کرده بودن و هه روش نشسته بودیم.

اول صبحی که جوونا خواب آلود بودیم و نمیفهمیدیم اصلا چی به چیه. همه خمیازه می کشیدیم.

مخصوصاً دخترا که این چند شب تا صبح بیدار بودیم و چرت و پرت می گفتیم.

صبحونه که خوردیم با چایی که رو آتیش دم کشیده بود سر حال اومدیم.

آرمین یه توپ و البیال دستش گرفت و گفت: کی میاد بازی؟

تقریباً همه ی جوونها از جامون پریدیم. پڑمان و آیدین یارکشی کردن.

من و شهرام و السا و پڑمان تو یه گروه بودیم و آیدین و آرمین و آیدا و شراره تو گروه دیگه.

زمین، زمین بازی فوتبال بود اما به تور والیبالم گوشه ی زمین بود که باید وصلش می کردن به دوتا تیرکی که دو طرف زمین بود.

پسرا تورو نصب کردن و همه جا گیر واگیر شدید و آماده ی بازی.

ده 10 دقیقه از بازی که گذشت دوباره خمیازه ها اومد سراغم.

گوشه ی سمت راست زمین ایستاده بودم و تو این 10 دقیقه فقط یه توپ بهم رسیده بود.

السا هم بدتر از من داشت ناخن هاش و تمیز می کرد.

اون سمت زمین شراره و آیدا مشغول حرف زدن با هم بودن.

کلاً ماها در نقش مترسک بودیم.

تا توپ میومد این ور زمین همچین پژمان و شهرام هجوم می بردن سمتش که آدم می ترسید بهش نزدیک بشه. حتی وقتی توپ میومد سمت یکی از ما دخترا این پسرا آنچنان خیزی بر میداشتن سمت توپ که از ترس تصادف کردن خودمون جا خالی می دادیم و در میرفتیم.

بیست 20 دقیقه از بازی گذشته بود و نسبت به 10 دقیقه ی اول پیشرفت چشمگیری داشتم. تو این 10 دقیقه ی دوم بازی 3 تا توپ با دستهام برخورد کرده بود.

بی حوصله خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و گردن و سرم و خاروندمو دهنم در شرف بسته شدن بود که حس کردم صورتم مثل گوشت کوبیده شده.

چشمهام قیلی ویلی رفت و تعادلم و از دست دادم و پهن زمین شدم.

نمیدونم چی شد که یه توپی از ناکجا وسط خمیازه ی شیرین من اومد و کوبیده شد تو صورتم و از شدت ضربه نتونستم خودم و کنترل کنم.

السا جیغ کشون اومد سمتم و صدای هم همه ی دخترارو بالا سرم می شنیدم.

چشمهام باز بود و کله های خم شده رومو میدیم اما اونقدر هنگ و شوکه بودم که نمی تونستم تشخیص بدم که باید پاشم بشینم.

پژمان داشت یکی و دعوا می کرد.

پژمان: 10 بار بهت گفتم ضربه هات سنگینه داریم با دختر بازی می کنیم مواظب باش.

شراره جیغ و کشید سمت پژمان: نه که ضربه های خودت خوبه؟ اصلا کدوم بازی ما رو آوردین اینجا که فقط بگین بازیکن دارین. وقتی تو کل بازی 2 تا توپم به ما نمیرسه دیگه چه بازیئه؟

آرمین: به آیدین چه؟ خودش حواسش نبود.

السا عصبانی گفت: انقدر توپ بهمون نمیدید که اصلاً انتظار نداریم که اشتباهی هم سمتمون بیاد. وقتی بدون آمادگی توپ می ندازید این جوری میشه.

آیدین: ببخشید من از قصد نزدمشون.

السا نشست کنارم و سرم و تو بغلش گرفت و نگران گفت: آرام جونم حالت خوبه خواهی؟

چند بار پلک زدم تا بتونم موقعیتم و درک کنم و از شوک پیام بیرون.

دستهام و به زمین فشار دادم تا از جام بلند شم. این جور که مثل شیر برنج رو زمین ولو شده بودم خجالت آور بود.

تو جام نشستم و آروم گفتم: من خوبم.

دستم و آروم گذاشتم رو صورت و بینی دردناکم و به خاطر درد، صورتم جمع شد.

آیدا: خیلی درد میکنه؟

دستم و پایین آوردم و به زور لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم چیزی نشده.

با کمک شراره و آیدا از جام بلند شدم و سرم و بالا گرفتم و چشم تو چشم آیدین شدم.

به نظر نمیومد از ضربه ای که بهم زده چندان ناراحت باشه.

نگاهم رفت رو پوزخند مسخره اش. دوباره چرخید رو چشمه‌هایش. از تو نگاهش شرارت می بارید.

پسره ی ... معلوم نیست چه پدر کشتگی با من داره که همچین تویی و حواله ی من کرده اونم از عمد.

خواستم برگردم برم بشینم پیش مامان اینا که صدای آرومش تو گوشم فرو رفت.

آیدین: منتظر بهانه بود.

چشمهام گرد شد. من مصدوم صورت صاف شده رو میگفت؟ من بیچاره که داشتم بازیم ومی کردم این کوبید بهم. کی من منتظر بودم؟

همچین بهم برخورد کرده بود که برگشتم و چشم غره ای حواله اش کردم و با صلابت رفتم و صاف و ایسادم جلوی تور و گفتم: من می خوام اینجا بازی کنم.

پژمان و السا اومدن که نزارن بازی کنم.

پژمان: آرام جان تو حالت خوب نیست بیا برو بشین.

همچین برگشتم و تیز نگاهش کردم که باقی حرفش و قورت داد و دیگه چیزی نگفت.

چشمم خورد به آیدین که یه لبخند گشاد زده بود.

بی توجه بهش برگشتم و رو به السا که مدام غر میزد که اینا مارو بازی نمیدن برای چی باید دوباره باهاشون بازی کنیم گفتم: حرف نزن برو سر جات و ایسا.

برگشتم و خطاب به پژمان و شهرام گفتم: من اینجا وامیستم ببینم کدومتون جرات دارید بیاید جلو و تویی که سمت من میاد و بگیرید. هر کی بیاد جلو پی لگد و مشت و به خودش بماله.

اونقدر جدی گفتم که هیچ کدوم صداشون در نیومد و هر کدوم با فاصله ازم ایستادن.

اونقدر حرف آیدین برام سنگین بود که تا آخر بازی یه نفس به توپ ضربه زدم اونم چه ضربه هایی.

من و دست کم گرفته بودن. انگار یادشون رفته بود که من جزو تیم والیبالی دانشگامون بودم.

در اخرم با یه اختلاف خیلی خوبی از تیم مقابل بریدم.

بعد مدتها حس رضایت از خودم آنچنان انرژی بهم داده بود که تا یه ماه می تونستم باهش سر کنم.

-: نمی خوام.

آرمین: تروخدا. ببین لازم دارم.

من: نه.

آرمین: آخه از تو که چیزی کم نمیشه. اصلا از اون استفاده هم نمیکنی.

سرم و از رو لبناپ بلند کردم و نگاه سرد و بی تفاوتی بهش انداختم و با همون جدیت و خونسردی قبل گفتم: دقیقاً چند بار دیگه باید کلمه ی نه رو تکرار کنم تا تو معنیش و درک کنی؟

چشمهش ریز و پر نفرت شد و با بدترین لحنی که بلد بود گفت: برو به جهنم. نباشی که من بخوام ازت یه چیزی بگیرم. اونقدر شعورت نمیرسه که بهت میگم گوشه نذارم و این خرابه نمیفهمی.

خشک گفتم: گوشیت فقط برای ماها خرابه؟ شب تا صبح داری باهش حرف میزنی سالم به نظر میرسه.

پر حرص گفتم: به توی گدای عقده ای، زشت ربطی نداره.

پر حرص تر روشو برگردوند و از اتاق رفت بیرون و در و محکم کوبید به هم.

به در بسته خیره شدم.

"گدای عقده ای، زشت".

پوزخندی زدم. کی به کی میگه عقده ای. رو این بشر حرف خوش تاثیر نداشت. هنوز یادم نرفته که دو روز پیش آنچنان دعوایی با بابا کرد که این پدر بیچاره ی من وقتی این پسر ناخلفش عصبانی از خونه زد بیرون قلبش گرفت و نفسش بالا نمیومد و ماها همه در حالت سگته بودیم.

اونقدر آب یخ بهش دادیم و بادش زدیم تا یکم بهتر شد و رفت دکتر و 2 تا آمپول فشار زد تا تونست برگرده خونه.

این از اون رفتارش و اینم از چیز قرض کردنش. میاد و اول با چاپلوسی و نشد با قلدری و نشد با تهدید و در آخر با تخریب شخصیتی سعی میکنه وسایل شخصیت و از چنگت در بیاره.

درسته که از گوشی قدیمیم زیاد استفاده نمی کنم اما این دلیل همیشه بدم بهش. از اونجایی که تا حالا 3 تا گوشی رو نابود کرده و 2 تا از گوشی قدیمیهای افروز و سعید و بعد از قرض گرفتن جنازه تحویلشون داده جوروی که دل و روده اشون بیرون بوده کاملاً نشون میده که به این بشر اعتباری نیست.

بعد تازه میگه چرا خودت و لوس میکنی. کجای کارم لوس کردنه؟ یه ذره موقعیت و درک نمیکنه بفهمه الان بابا هم تو شرایطی نیست که بتونه براش گوشی نو بخره. همون بابایی که چند روزه باهاش حرف نمی زنه.

هر چند بابا سعی میکنه نادیده بگیرتش اما همه اش نگرانسه. هر چی باشه پدرو.

وقتی برای شام و نهار سر سفره نمیاد با اشاره و زبون بهمون میگه براش غذا ببریم. یا وقتی می خواد بره بیرون آروم از جیبش پول در میاره و میزاره رو میز.

این پسر هم اینا رو میبینه ولی اونقدر نمک شناسه که همه رو پای وظیفه می نویسه و یه ذره قدردانی سرش نمیشه.

شایدم میدونه ولی راحت تره که به روی خودش نیاره.

بی حوصله پوفی کردم. حرص خوردن من چه فایده ای داشت در حالی که مطمئن بودم بابا تو اولین فرصت اون چیزی و که این پسر میخواد و میخره.

منم نمی گفتم نخره، حرف من این بود بزاره به وقتش. مثلاً الان که نزدیک آخر ساله بزاره امتحاناتش و بده و آگه نمره هاش خوب بود بر اش گوشی بخره.

من که میدونم بابا اینا محلت نمیدن این دو ماه بگذره. همیشه همین بوده اون موقع که وقت عمل نبود و باید صبر می کردن یهو میرفتن بیرون میومدن با ذوق می گفتن این کارو کردیم. چند وقت بعد به نتیجه می رسیدن که نه انگاری من بد حرفی هم نمیزدم.

گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم. السا بود. این که رفته بود خونه شراره اینا چرا زنگ زده؟

من: بله؟ سلام.

السا: سلام چه طوری خوبی؟ آرام بی کاری بیا خونه مهرانه اینا. اومده اینجا ما هم خراب شدیم رو سرش (ریز خندید) بیایا منتظریم.

بدون اینکه خداحافظی کنه یا منتظر جواب من باشه تماس و قطع کرد. یه نگاه به گوشی تو دستم انداختم. همه دیوانه ان....

بی اختیار ذهنم رفت سمت چهارشنبه سوری و قاشق زنی و همین جمله که از دهن آیدین بیرون اومده بود.

" همه دیوانه ان "

بدبخت خوب حق داره. این چیزا رو میبینه میگه دیگه.

از جام بلند شدم و مانند شالم رو تنم کردم و موبایلم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

نمیدونم مامان کجا بود همون جور که به سمت در میرفتم داد زدم.

من: من میرم خونه مهرانه اینا.

نمیدونم مامان شنید یا نشنید البته یه صدای هومی به گوشم خورد احتمالاً معنیش همون " برو به سلامت بود" منتها با کلمات کمتر.

تو این خونه یاد میگرفتی از هوم و ام و آهان جمله ها تعبیر کنی.

تا زنگ خونه مهرانه اینا رو زدم در باز شد و یه دستی کشیدم تو خونه. مینا بود. کشون کشون من رو برد تو اتاق مهرانه حتی مهلت نداد با مامان مهرانه سلام علیک کنم.

من: چرا همچین می کنی؟

مینا: بدو جای حساس رو از دست میدی.

متعجب اما بی حرف دنبالش رفتم تو اتاق. مهرانه معرکه گرفته بود و همه دورش جمع بودن و با هیجان به دهنش خیره بودن و کلمات رو از تو حلقش میکشیدن بیرون.

کسی به سلام من جواب نداد. منم خودم رو سنگین گرفتم و آروم نشستم تو جام.

نمیدونم چرا حالا اخمای مهرانه آنقدر تو هم بود. پر حرص حرف میزد.

مهرانه: هیچی دیگه از من به شما نصیحت. شوهر کردین نکردین. هیچ چیزش اون جوری که میگن نیست. مامانا در باغ سبز نشونتون میدن برای جلب توریست تو دام این بازاربابا نیفتین شما.

شراره که دستش زیر چونه اش بود و قشنگ تو حرفهای مهرانه غرق بود با همون حالتش گفت: یعنی میگی بده؟ تو نفست از جای گرم در میاد. شوهر داری دیگه غمت نیست.

مهرانه: چی چیو غم نیست. باورت میشه این چند وقت یه خواب راحت نداشتم؟

السا بهت زده گفت: وای چرا؟

مهرانه پر حرص گفت: از دست آقا.

لبم رو گاز گرفتم. دخترهی بی تربیت نمیگه دختر مجرد اینجا نشسته در مورد این چیزا حرف نزنه. شوهر کرده شعورش پریده.

در صدد بودم که یه چشم غره بهش برم که توضیح اضافه نده که زودتر دهن باز کرد و گفت: بابا بیچاره ام کرده. شب یه مدل می خوابه صبح یه مدل دیگه بیدار میشه.

قیافه‌های چپ و چوله‌ی ماها رو که دید خودش توضیح داد.

مهرانه: بابا شب اول گفتم مثل این عاشقا و این کتابا دست دور کمر هم می خوابیم اما کدوم خواب؟ آقا خوابیدن من داشتم جون میدادم. یه دستش رو انداخته بود دور گردنم و پاشم تو شکم بود. یعنی نفسم داشت بند میاومد. نفس تنگی گرفتم.

به زور وقتی خوابش برد پاش رو دستش رو آروم گذاشتم سمت خودش. تازه چشمهام گرم شده بود که همچین با پا کوبید پشتم که می خواستم جیغ بکشم. برگشتم یک چیزی حوالش کنم دیدم آقا خواب خوابه.

بی خیالش شدم و گرفتم خوابیدم. نصف شب یهو گرومپ پرت شدم پایین تخت. تو خواب لگد می پروانه و باز باز می خوابه. از حرصم رفتم رو مبل خوابیدم، به خیال اینکه میاد دنبالم و با ناز و نوازش برم می گردونه اما دریغ.

صبح بیدار شدم برم صداش کنم دیدم جایی که دیشب سرش بوده الان پاهاشه.

بعداً مامانش گفت این پسر شبا جاشو یه جا پهن می کنه صبح اون سر اتاق چپکی پیداش میکنن.

چند شب سعی کردم باهانش سر کنم دیدم همیشه هر شب پرتم میکنه پایین. از خودم نبوغ به خرج دادم چند شب پیش رفتم سمت دیوار خوابیدم که نتونه پرتم کنه.

عصبانی دستی به صورتش کشید و با جیغ گفت: تا صبح حس کردم با اجرای دیوار یکی شدم بس که فشارم داد به دیوار. اینم زندگیه من دارم؟

یه نگاهی به ماها انداخت که حرفش رو تایید کنیم و براش غصه بخوریم اما ماها بدتر همه کبود شده فقط بهش خیره بودیم.

یهو اول شراره بعد السا و به نوبت بقیهامون زدیم زیر خنده. چقدر این خنده ی از ته دل بهم چسبید.

ماها میخندیدیم و مهرانه حرص میخورد. خنده امون که بند اومد السا پرسید: خوب حالا میخوای چی کار کنی؟

مهرانه هم پیروز مندانه گفت: کار رو کردم. از اتاق انداختمش بیرون و گفتم هر وقت یاد گرفتی چه جوری بدون آسیب جسمی و روحی کنار کسی بخوابی بیا تو اتاق. به خدا از کمر درد نمی تونم خم شم. آنقدری که موقع پرت شدن از رو تخت کوبیده شدم رو زمین. خوب آدم ناراحت میشه بهش بر میخوره.

دوشب پشت در التماس کرد که محلش ندادم.

دو شب دوباره میاد تو اتاق میخوابه منتها آنقدر دقت میکنه که لگد نزنه و بد خوابه که فکر میکنم تا صبح بیداره از ترس اینکه یه وقت حواسش پرت بشه و کار رو خراب کنه.

بعد یه لبخند شیطانی زد و ابروهاش رو انداخت بالا. دوباره ترکیدیم از خنده.

چقدر این دوره همی دخترونه خوب بود. به کل از یاد آرمین درم آورده بود.

بعد دو ساعت حرف زدن بالاخره رضایت دادیم و هر کدوم برگشتیم خونهی خودمون.

با السا وارد خونه شدیم.

السا: مامان ما اومدیم.

مامان از تو آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند گفت: خوش گذشت؟ چی میگفت این مهرانه؟

سه تایی رفتیم و رو مبل نشستیم. مامان رو به روی ما نشست. گذاشتم السا با نهایت هیجان و او به او حرفهای مهرانه رو برای مامان تعریف کنه. کاری بود که عاشقش بود و مامانم ترجیه میداد السا تعریف کنه چون میدونست من از سرش و تهش و وسطش می زنم و به یه جمله ی " خوب بود هیچی نگفت اکتفا میکنم.

حرفهای السا که تموم شد مامان از ته دلش یک خوشبخت باشن گفت و با یک آه جگر سوز یه نگاه آرزومند بهم انداخت و پر حسرت گفت: ایشا.. همه ی جونها خوشبخت بشن. یه شوهر خوب و سر به راهم برای آرام پیدا بشه من دیگه آرزویی ندارم.

بی حوصله پوفی کردم. دقیقا علت اصلی که من زیاد دم پر مامان نمیشم همین بود. تا وقت گیر میآورد پبله میکرد به شوهر و مرد و ازدواج.

بی حوصله گفتم: مامان جان وقت گیر آوردی؟ خسته نمیشی تو؟ دوتا داماد داری دیگه.

السا سریع برگشت سمت من و وقتی مطمئن شد منظورم از دوماد دوم پڑمانه خوشحال نیشی باز کرد.

مامان سعی کرد جلوی خندهاش رو بگیره و یه اخمی به السا بکنه که انقدر ذوق شوهر نداشته باشه و رو به من گفت: درسته که دارم اما هر گلی یه بویی داره. دلم می خواد شوهر تو رو هم ببینم. دلم پوکید یکی هم نیست در این خونه رو بزنه تو رو خواستگاری کنه.

چشمهام و تو کاسه چرخوندم و سرم و بی حوصله کج کردم.

مامان که از حرکات من کفری شده بود گفت: حالا اشکالی هم نداره ها فوق فووش دیدم داری جدی جدی رو دستم می مونی میدمت به این مهدی. پسر خوبی هم هست مدام چشمش به تونه.

با این حرفش خنده‌ی السا بلند شد و من پر حرص و پر اخم با تحکم گفتم: مامان....

حتی شوخی‌م جالب نبود. از جام بلند شدم و بی اعتنا به لبخند خبیث مامان از کنارشون رد شدم و رفتم تو اتاقم. در رو که بستم ترکیدم.

با صدایی که سعی می کردم آروم باشه اما آنقدر کفری بود که نمیشد کنترلش کنم گفتم: اینام برای من دست گرفتن. حالا هر چی پسره خوب باشه. گیریمم بخوام باهش ازدواج کنم، من که نمیتونم بعد هر باری که با شوهرم حرف می زنم یک راست برم تو حموم یا مدام حوله به دست باشم تا حرف زد سریع صورتم رو خشک کنم.

کلافه دستی به موهام کشیدم و نشستم پشت لب تاپ و شروع کردم به ور رفتن باهش. دو روزه که با مامان اینا درست و حسابی حرف نمیزنم. قهر تو کارم نیست بیشتر ترجیح میدم بی محلی کنم.

دو روز پیش بابا در کمال خونسردی خیلی شیک رفت و برای فرزند نکورشون یک گوشی خرید که اگه بخوام صادق باشم به اندازه‌ی پایه حقوق بازنشستگی بود.

نداشت یک هفته بگذره نداشت دو روز از آنتی کردنشون بگذره. نداشت این پسره یکم درک کنه که هر چیزی رو که میخواد باید به راهش بگیره نه با زور نه با تهدید و نه با قلدری. نداشت یکم مزه‌ی درک شرایط نامساعد زیر دندان این پسر بره که بفهمه همیشه همه چیز تو زندگی آنقدر آماده و محیا نیست.

نداشت یکم حس پشیمونی از رفتارهاش رو بفهمه.

و خیلی نداشت‌های دیگه که الان فکر کردن بهشونم فایده ای نداشت.

بابا کار خودش رو کرده بود مثل همیشه و من مطمئن بودم یک ماهه دیگه میفهمه بازم گوش نکردن به حرف منطقی چقدر بده. مطمئنم یک ماه دیگه به مفهوم حرفهام میرسه و اونا رو پای حسادت به خریدی گوشه‌ی چند صد هزاری برای برادرم نمیذاره.

و بدترین قسمت ماجرا این بود که وقتی من سر سنگین شدم دقیقاً بابا به تنها چیزی که فکر نکرد حرفهام بود و با عصبانیت گفت: خیلی بده که به یک گوشه‌ی حسودی میکنی.

و من واقعا فهمیدم که یک هفته‌ای دل سوزوندن برای آدمها حتی عزیزترینها وقتی خودشون نمیخوان واقعا چیز مزخرف و بدیهه.

اما مگه میشه یه دختر غم پدر و مادرش رو نخوره. میدونم که به وقت نیاز بازم من و السا هستیم و پسر عزیزشون نیست.

آنقدر این چند وقت روم فشار کاری بود که حس می‌کردم دارم پیر میشم.

السا با سرو صدا وارد اتاق شد. برگشتم و نگاهی به کاسه‌ی تو دستش کردم که با تمرکز داشت محتویات داخلش رو هم می زد.

السا: آرام باشو هر کار داری ول کن میخوایم یکم به خودمون برسیم.

اخم ریزی کردم. دقیقاً قرار بود چه جوری به خودمون برسیم؟

دوباره نگاهی بهم کرد و وقتی دید هیچ تکونی نمیخورم اخمهاش رو کشید تو هم و معترض گفت: ... مگه با تو نیستم باشو دیگه.

من: یعنی چی؟ چی کار کنم؟

اومد جلوتر و کاسه ی تو دستش رو گرفت ستم.

السا: ببین چی درست کردم. ماسکه. از همونایی که تو دیروز داشتی تو نت پیداشون میکردی. پاشو بذاریم رو صورتمون یکم رنگ و رومون باز بشه.

ابروهام پرید بالا. زیاد اهل این کارها نبودم.

من: بابا بی خیال این کارا چیه؟

اخمش بیشتر شد.

السا: یعنی چی این کارا چیه؟ بده به خودمون برسیم؟ به پوستمون؟ مخصوصاً تو که داری کم کم میرسی به سی سال باید بیشتر به خودت برسی. یکم از مامان یاد بگیری بد نیست. هر روز میاد به زور میگه رو صورتم این ماسک رو بذار این کرم رو بزن. حتی وقتی خودش حوصله نداره ماها رو مجبور میکنه براش این کارها رو بکنیم. خودشم خلاص کرده یک کلمه میگه " من بلد نیستم" و میاندازه گردن ما. پاشو ببینم.

حرفاش چندان بی ربط نبود. به صفحه لپتاپ نگاه کردم و از توی شیشه اش به هاله ای از صورتم که پیدا بود خیره شدم. دستی به صورتم کشیدم. یعنی واقعاً داشتم پیر میشدم که السا هم بهم میگفت؟

پیر شدن بدون انجام هیچ کار مفیدی. بدون سامون پیدا کردن زندگی و بدون برآورده شدن خواسته هات. چقدر بد بود.

به صورت خستهام نگاه کردم. باید از یه جایی آدم رسیدگی به خودش رو شروع میکرد. بدم نمیامد این ماسک رو امتحان کنم وقتی آنقدر کم خرج بود که میتونستم تو خونه درستش کنم و مثل دوستم نیاز به لیزر نداشتم.

چند روز پیش رفته بودم خونه ی دوستم و اون با ذوق و شوق گفته بود: آرام رفتم پوستم رو لیزر کردم و همه ککمکا و خالهام رو برداشتم.

و من به اون پوست شفاف و براق نگاه کردم و حس کردم چقدر پوستم داغون شده.

هر چند من آنقدری پول نداشتم و بدتر از اون داشتم دلم نمیامد پولهایی که به زحمت بدست آوردم رو تو این سن بدم برای صورتم.

شب که برگشتم خونه رفتم پای لپتاپ و از تو اینترنت طرز تهیهی چند تا ماسک رو پیدا کردم اما آنقدر همت یا جرات نداشتم که بخوام درستشون کنم و امتحان کنم. شاید به خاطر همین حرف السا بود شاید می ترسیدم بهم بگن داری پیر میشی و به اینا نیاز داری.

بی حرف از جام بلند شدم و اجازه دادم السا اون مواد سبز رنگ و رو صورتم بماله.

به نظر ماسک مفیدی میامد چون توش چیزهای خوبی داشت.

صدر و کمی شیر، یکم گلاب و بهار نارنج رو با هم مخلوط کرده بود تا یه خمیر نرم ازش در اومد و بعد اون خمیر رو به صورت من و خودش مالیده بود.

مامان تو اشپزخونه مشغول کار بود و چون دستش بند بود قرار شد بعد ما برای اون ماسک بذاره.

کل صورتم سبز رنگ شده بود.

خیلی شیک رو مبل وسط هال دراز کشیدم و تو آرامش کتاب خوندم.

السا تو اتاقش مشغول حرف زدن با تلفن بود و آرمین خدا رو شکر خونه نبود. مامان هم تو آشپزخونه میچرخید.

چند صفحه از کتابم رو خوندم که زنگ در رو زدن. احتمالاً یکی از همسایه ها بود چون مستقیم در آپارتمان زده شده بود.

مامان به در نزدیکتر بود و در رو باز کرد. تا در باز شد افروز خودش رو پرت کرد تو خونه و سونیا رو انداخت بغل مامان و هیجان زده گفت: وای بچه ها چرا نشستین؟ بیاید ببینید پسرا تو حیاط دارن مسابقه میدن.

صداش اونقدر بلند بود که حتی السای تو اتاقم بیرون کشید. افروز خودش سریع بدون توجه به ماها رفت سمت پنجره های هال.

السا هیجان زده داد زد: کی با کی؟

و خودش تند دوید سمت پنجره های اتاقمون.

افروز: همه با هم. حتی سعیدم به بازی گرفتن.

وقتی دیدم مامان هم با سونیا به سمت پنجره های آشپزخونه رفتن حس کنجکاویم به اندازه ی کافی تحریک شد که از جام بلند بشم و برم پشت پنجره و کمی خم بشم تا بتونم پایین رو ببینم.

پنجره های اطراف مامان و سونیا و السای اشغال کرده بودن.

السا البته بیکار نبود همون جور که آویزون بود گوشی به دست به کل ساختمون خبر داد که تو حیاط بازی و تقریباً همی سرها از پنجره ها بیرون اومده بود و افروز کلاً آویزون شده بود تا بهتر ببینه.

پسرا دو تیم شده بودن. یه تیم پژمان و آیدین و شهرام بودن و تیم بعدی سعید و مهدی و آرمین و این بار به جای والیبال بسکتبال بازی میکردن.

به توری که به دیوار حیاط نصب کرده بودن نگاه کردم. هر بار که توپ دست یکی از تیم ها میافتاد هجوم میبردن سمت تور و حریف سعی میکرد جلوشون رو بگیره.

بعد ده دقیقه، بازی به شدت هیجانی شده بود جوری که حتی من خونسردم با شور و هیجان تشویقشون میکردم.

با اینکه یک جورایی خانواده تو کل دو تیم تقسیم شده بودن اما به خاطر آرمین و ناراحتی که ازش داشتم به شدت دلم میخواست تیم پژمان اینا برنده بشه.

چون از باخت آرمین بسیار بسیار دل خنکی پیدا میکردم.

تیم پژمان اینا دوتا امتیاز جلو بودن که پژمان گرفته بودش. با شوت آیدین که درست توپ رو تو تور پرت کرد تیمشون برنده شد. غیر بازیکنای تیم که همه اشون بالا میپریدن و خوشحالی میکردن ماها که از پنجره ها آویزون بودیم هم جیغ میزدیم و ابراز احساسات میکردیم.

یه لبخند خوشحال رو لبم بود و دونه دونه بچه ها رو نگاه میکردم که البته غیر پژمان که چشمش به پنجره ای اتاق ما و السا بود بقیه حتی سرشونم بالا نیاورده بودن.

تو یه لحظه که داشتم نگاه پژمان به السا رو شکار میکردم چشمم خورد به آیدینی که چند قدم عقب تر از پژمان ایستاده بود و یک جورایی بهت زده به خونهی ما نگاه میکرد.

به خاطر عرقی که کرده بود و موهایی که رو پیشونیش چسبیده بود چشمه‌اش پیدا بود. چشمهام رو ریز کردم تا ببینم کجا رو نگاه می‌کنه اما تو یه لحظه با حس اینکه داره به پنجره‌ی هال و دقیقا به من نگاه میکنه اخمهام رفت تو هم.

پسره‌ی هیز چه وقت نگاه کردنه. اه اه خوبه خواهر بزرگم کنارم و مامانم پشت اون یکی پنجره است. یکم حیا هم خوب چیزیه.

داشتم بهش چشم غره می‌رفتم که پوزخند رو لبش عجیب عصیتم کرد. چشم غره ام و آتیشی تر کردم و با افروز هر دو همزمان خودمون و کشیدیم عقب و چرخیدیم که برگردیم تو خونه که افروز با دیدن من یه جیغ بلندی کشید و یه قدم رفت عقب و دستش رو گذاشت رو قلبش و با داد گفت: مرده شور تو ببرن این چه ریختیه برای خودت درست کردی زهره ام آب شد.

و من مونده بودم که ریختم مگه چشه؟! و پی برده بودم که افروز به شدت بی‌تربیتیه.

اما با شنیدن جیغ السا که از تو اتاق بلند شده بود و جمله‌ی: وای آبروم رفتش به خودم اومدم.

یاد ماسکم که افتادم وحشت زده دستم رو به صورتم کشیدم و با حس ماده‌ی خشک شده روی صورتم چشمهام گرد شد و با سرعت هر چه تمامتر رفتم سمت در دستشویی و همزمان با السا رسیدم به در.

جفتمون چسبیده بودیم به در و هیچ کدوم رضایت نمیدادیم که اون یکی زودتر بره و از این وضعیت اسفبار خلاص بشه.

السا: بزار من برم آبروم رفت دیدم پڑمان هی به صورتم اشاره میکنه از اول بازی من خر نفهمیدم.

و من یاد پوزخند آیدین افتادم و چشم غره خودم و واقعا خجالت زده شدم.

با خنده ی مامان و سونیا و افروز برگشتیم سمتشون.

هر سه کنار هم ایستاده بودن و به ماها میخندیدن.

سونیا: ببین خاله السا و خاله آرام شدن مثل شرک و فیونا.

و من به شدت دعا می کردم که تو تصورات این دختر بچه حداقل من فیونا باشم و تغییر جنسیت نداده باشم.

در آخر مجبور شدم یه پس گردنی به السا بزنم و با زور لباسش رو بکشم تا پرت شه عقب و من بتونم بچیم تو دستشویی و از دیدن خودم وحشت کنم و مشت مشت آب بیاشم تو صورتم که شاید این ماده ی سبز رنگ آبرو بر رو زودتر پاکش کنم.

و چقدر اون شب سعید به صورت سبز رنگ من و السا خندید و بیشتر به السا که با اون ریخت به شدت برای پڑمان عشوه میاومد و السا تا دم دمای صبح غصه میخورد و پڑمان پای تلفن سعی میکرد آرومش کنه و اینکه هر جوری باشه برای اون فرق نداره همین که الساست بر اش کافیه و من چقدر تو دلم بهشون فحش دادم که زمزمه های عاشقونهاشون رو دم گوش من بزرگتر دختر بچه ی چشم و گوش بسته میگن و آدم رو هوایی میکنن.
من: نمی خوام، نمیام.

السا: آرام جان من، السا بمیره، تروخدا.

با اخم برگشتم و نگاش کردم. قیافه اش شکل التماس بود. زیاد برام مهم نبود.

کلافه از بحث بی خودمون گفتم: آخه چرا من باید پیام. اصلاً به من چه؟

السا که حس کرد ممکنه نرم بشم تند اومد کنار صندلیم ایستاد و دست راستم و بین دوتا دستش گرفت و با ذوق گفت: کلش به تو ربط داره به اینکه خواهریت و به من و پڑمان ثابت کنی. تو که بابا رو می شناسی تو نیای نمیزاره منم برم. تروخدا، برام مهمه. مگه چند بار پیش میاد که دوستای پڑمان بخوان برن چیتگر و پیکنیک و منم بتونم باهاشون برم.

سرم و کج کردم و گفتم: خوب برو، من و چرا دنبال خودت خرکیش می کنی؟

دلخور گفت: همین الان بهت گفتم. تو نیای بابا نمیزاره منم برم. تو که می دونی نمیزاره تنها با پڑمان جایی برم. یا تو باید بیای یا اون آرمین.

قیافه اش شکل چندش شده بود. با صدای آروم و غمزده ای گفت: آرمینم ببرم رسماً یعنی برم کوفت بخورم. کل پیکنیک زهرمارم میشه همه اش باید حواسم بهش باشه که یه وقت با پسرای 10 سال بزرگتر از خودش زیادی حس صمیمیت نکنه و شوخی های ناجور باهاشون نکنه. آرام.....

نفسم و عصبی بیرون دادم. دو ساعت بود یه ریز حرف می زد خسته هم نمیشد. هر چی بهش می گفتم بابا من نمی خوام با دوستای پڑمان جایی بیام اما مگه گوش می کرد؟ از طرفی هم حق داشت تحمل آرمین تو یه جمعی که باهاشون رودربایستی داری خیلی سخت بود چون به شدت جو زده میشد و تو اون موقعیتها هم رسماً ماها رو به عنوان خواهرهات نمی شناخت چه برسه به اینکه یادش بیاد ما بزرگتر از اونیم و با ما اومده.

دستی تو موهام کشیدم. تو این دو ساعت تو یه خط کتاب مونده بودم. السا با حرفهات نمی زاشت که هیچی ازش بفهمم. فقط و فقط برای ساکت کردن صدای ممتد التماس آمیزش کلافه گفتم: باشه باشه میام تو فقط یک ساعت حرف نزن باشه؟

یهو با ذوق تو هوا پرید و دست منم که تو دستش بود محکم پرت شد رو پای خودم. یه چشم غره بهش رفتم که داشت با ذوق و خوشحالی بالا و پایین می پرید و شیرجه برده بود سمت گوشیش.

دختره منتظر بود. وروره جادو حتی 5 دقیقه هم نتونست ساکت بمونه. درسته که دیگه با من حرف نمی زد که اونم جای شکر داشت اما اونقدر واضح و بلند با پژمان حرف می زد که من به جای خوندن کتاب فکرم مشغول حرفهای السا و کشف جمله های پژمان از اون سمت خط بودم و با هر حدس درست بی اختیار لبخند میزدم.

البته یکم از خودم به خاطر حرکت زشتم خجالت کشیدم اما این به اون که السا نمیزاشت کتاب بخونم در.

در حال حدس زدن جمله ی پژمان که نمیشنیدم بودم که تصدیق السا باعث شد با دهن باز تند برگردم سمتش و خیره بشم بهش.

السا: آره آرام کیک درست می کنه قول داده.

معترض گفتم: من کی قول دادم. چرا از طرف من حرف در میاری. یعنی همون حرف تو دهنم میزاری.

السا خوشحال لبخند گشادی زد و رو به من گفت: آرامی جونم درست می کنی دیگه. می دونی پژمان چقدر کیکای تو رو دوست داره اصلاً به عشق کیکای تو برنامه ی فردا رو ترتیب داده.

چشمهام ریز شد. مطمئنم داشت بچه خر میکرد. صدای پژمان و نشنیدم اما السا آروم تر گفت: هیچی نگو تو، بزار درست کنه.

چشمهام ریز تر شد. بدبخت پژمان اصلاً روحشم خبر نداشت که به خاطر کیکای من برنامه پیکنیک گذاشته.

سری تکون دادم و برگشتم سمت میزم.

السا: خواهری درست می کنی دیگه؟

بی توجه بهش کتابم و تو دستم گرفتم و گفتم: درست می کنم فقط برای اینکه پختن کیک و دوست دارم نه به خاطر کلمات خر کننده ی تو.

بلند خندید و به ادامه ی حرفهانش با پیمان پرداخت.

-: آرام... آرام بیدار شو دیگه، دیرمون میشه. پژمان تا 10 دقیقه ی دیگه پایین منتظرمونه.

دستی به چشمهام کشیدم و رومو برگردوندم سمت دیوار. این السا چرا خفه نمیشد؟؟؟

دستی محکم کوبیده شد تو کمرم جوری که برق از چشمهام و خواب از سرم پرید.

مثل کسی که تو خواب بهش صاعقه زده باشه مثل فنر تو جام نشستم. هنوز گیج بودم و درک اینکه چی کوبیده شده بهم و چه اتفاقی افتاده رو نداشتم فقط حس می کردم کمرم می سوزه.

گیج به السا نگاه کردم و گفتم: سوختم. چایی ریخت روم.

السا چشم غره ای بهم رفت و گفت: خوابی هنوز؟ چایی چیه؟ من زدم به کمرت که بیدار بشی پژمان منتظرمونه. دیر شده.

یکم مات نگاش کردم که بی توجه به شوکی که بهم وارد شده بود داشت لباس می پوشید. وقتی فهمیدم قضیه چیه پر حرص چشم غره ای رفتم.

دختره ی گاگول نمیگه تو خواب سکنه میکنم می میرم. بی حوصله از تخت پریدم پایین و رفتم سمت دستشویی.

برای همین صبح بیدار شدنش بود که قبول نمی کردم باهاشون برم. الانم که غلط کردم فایده نداشت.

بابا رفته بود نون بگیره. مامان مشغول صبحونه حاضر کردن بود. السا خانم شده بود و کوله هامون و بسته بود. البته علت اصلیش این بود که می دونست من خوابم و می ترسید چیزی و جا بزاریم.

معمولا من مسئول جمع آوری وسایلم ولی چون السا دیشب هیچ گونه کمکی تو پختن کیک بهم نکرد و سرمم با حرفه‌اش برد اعلام کرده بودم که یا خودش بارو بندیل و جمع می کنه یا من نمیام. اونم که نمی خواست فرصت دیدار آزاد و راحت با پژمان و از دست بده خودش دست به کار شده بود.

میز صبحونه خوشگل و آماده چیده شده بود. دلم داشت ضعف می رفت. دیشب شام نخورده بودم. یه هفته می شد که شام نمی خوردم و غدام از گنجشکم کمتر شده بود به امید آب شدن چند کیلو از گوشتام اما دریغ.

نمیشد امروز که روز تعطیله رژیم منم تعطیلی بهش بخوره؟

دیدن چایی داغ و بوی دارچینش باعث شد شکمم سر و صداش در بیاد. پر ذوق خواستم برم سمت میز که السا از پشت مانتوم و کشید و گفت: کجا خانم؟ پژمان و یادت رفته؟ بدو بریم.

همون جور که به سمت در کشیده میشدم پر حسرت به میزی که بهم چشمک میزد نگاه کردم.

از مامان خداحافظی کردیم و بعد از اطمینان دادن به مامان که حواسم به بچه ها (همون پڑمان و السا) هست از خونه زدیم بیرون.

فکر کنم منظور مامان از این سفارشا این بود که نکنه یه وقت چشم از این دوتا بردارم برن خاک برسری بکنن. انگار روزهای عادی که پڑمان میرفت دنبال السا دم دانشگاه من یا کسی همراهشون بود که ببینیم موازین اسلامی و رعایت می کنن یا نه. هر چند قول و قرار پڑمان با بابام در چهار چوب موازین بود.

خودم و پرت کردم رو صندلی عقب 206 نقره ای پڑمان و به یه سلام خالی اکتفا کردم. بدبخت همون سلامم به زور جواب داد چون حال و احوال با السا جایی برای جواب به من خواهر زن نمیذاشت.

بهتر بود از فرصت هام به نحو احسن استفاده می کردم برای همین تا به محل قرار با دوستای پڑمان برسیم خوابیدم.

تکونهای دستی باعث شد خمیازه ی بزرگی بکشمو وسطش چشمهام و باز کنم. اما با دیدن یه دسته آدم که بیشترشون هم ذکور بودن و همگی خیره به شیشه ی ماشین و مستقیم به من، خمیازه ی بالا بلندم کوفت شد و نصفه رها شد و فکم با طومانی نهیسته شد.

السا: آرام پاشو رسیدیم همه منتظر تو هستن.

دماغم و بالا کشیدم و خودم و صاف کردم. قیافه ی جدی به خودم گرفتم که نیش اون عده از ذکوری که به خودشون جرأت داده بودن به حالت بهت زدم بخندن بسته بشه.

با صلابت از ماشین پیاده شدم و کوله ام و انداختم رو دوشم و صاف خیره شدم به دوستای
پژمان که یکی معرفیشون کنه.

پژمانم از سر صف شروع کرد به معرفی چقدم ماشا... زیاد بودن.

پژمان: محمد، حسین، نوید، حسام،.....

با سر به تک تکشون سلام دوباره کردم.

بین 10-12 تا پسر 4-5 تا دختر بیشتر نبودن. اونا هم یا نامزد و یا دوست دختر دوستان بودن.

بعد معرفی همه پژمان گیج سرش و چرخوند به اطراف انگار دنبال کسی می گشت.

پژمان: بچه ها پس اصل کاری کجاست؟

اخم ریزی کردم. اصل کاری دیگه کیه؟ این همه آدم اصل و فرعم دارن؟

محمد: اوناهاش داره میاد.

برگشتم سمت مسیری که اشاره می کرد. یه پسری بود که یه زیر انداز بزرگ و یه سبد
بزرگتر روی دستهایش بود جوری که به زور جلوشو می دید و تقریباً حفظی و حدسی قدم بر
می داشت. اون طفلی از منم بدبخت تر بود، رسماً خر بارکش شده بود.

پژمان با دیدنش ذوق زده گفت: بفرمایید اینم اصل کاری آقا....

پسر: پژمان خفه بیا اینا رو بگیر از دستم.

ماشای.. اصل کاری چه مودبم بود.

بچه ها به فک باز مونده در حال معرفی و ذوق کور شده ی پڑمان خندیدن و پڑمانم بی خیال آقا ماقا شد و سبد بزرگ و از رو دست پسر برداشت.

چشمهام گرد شد. برگشتم یه نگاه به السا و یه نگاه به بقیه انداختم. قیافه ی عادی همه نشون می داد که همه از این حضور خبر داشتن و فقط من بی خبر بودم.

چرا یه درصد فکر کردم پڑمان بدون دمش بیرون میره. من نمیدونم این دمه چه جوری این همه مدت ازش دور بوده.

از وقتی به قول آیدا اومدن تهران پڑمان و آیدین همیشه با هم بودن. برادرهای واقعی هم انقدر همدیگه رو نمیبینن که اینا میبینن.

آیدین با دیدنم بی حرف سری تکون داد و منم به رسم ادب همون جوری جوابش و دادم. رومو برگردوندم و منتظر موندم راه بیافتیم.

بعد کلی گشتن بچه ها یه جایی بین کلی درخت که خلوتم بود و انتخاب کردن. هر چند باب میل من نبود.

اما خوب حق نظر دادن نداشتم من فقط همراه بودم.

زیرانداز و پهن کردیم و وسایل و چیدیم و هر کس مشغول کاری شد. پسرا رفتن سراغ زغال داغ کردن و قلیون درست کردن و ...

من نمیدونم اول صبحی قلیون چه فازی داره.

من ولی بی سر و صدا رفتم یه گوشه با کمی فاصله دور از جمعیت سر و صدا کن، نشستم و بهشون نگاه کردم. دخترا که معلوم بود قبلاً هم همدیگه رو دیده بودن و آشنایی داشتن مشغول حرف زدن بودن. یه بسته شکلات و تنقلاتم جلوشون گذاشته بودن و به بقیه هم تعارف می کردن. بابا این چیزا چیه می خورین غذا بدین بهمون به قول مامان آیدین اینا مواد پر کالری ولی با ارزش غذایی کمه فقط چربی رو چربی میاره.

غذا خوبه.

به منم شکلات تعارف کردن که با مبارزه ی شدید با خودم تونستم جواب رد بدم و چشم از کاکائوهای پیش روم بردارم.

پسرها در حال شوخی و بحث و بلند بلند خندیدن بودن.

یه خمیازه ی درون دهانی کشیدم و با چشمهای خمار خیره شدم به جمع. شکم صداس در اومد. تند دست گذاشتم رو شکم و یه نگاه اجمالی به اطراف انداختم.

خدا کنه کسی نفهمیده باشه ابروم بره.

نه خدا رو شکر انگار کسی صدای شکم معترض من و نشنیده.

خیلی گشتم بود نزدیک 18 ساعتی میشد که هیچی نخورده بودم. اون یه ذره غذایی هم که برای ناهار دیروز خوردم به هیچ جام نرسیده بود.

رسماً داشتم بیهوش میشدم. کم خوابی هم مزید بر علت شده بود و ضعف کرده بودم. چشمهای خمارم داشت سیاهی می رفت. نگاهی به السا انداختم دریغ از یه نیم نگاه به من. به پڑمان نگاه کردم اونم مشغول بود. دستی به چشمهام کشیدم از سر گیجه متنفر بودم و الان دچارش شده بودم. دنیا دور سرم می چرخید.

باید به السا می گفتم یه شکلات بهم بده که فشارم و بیاره بالا تا این سرگیجه ی لعنتی از بین بره. سرم کج شد به طرف. خیلی بی حال تر از این حرفها بودم که بتونم السا رو صدا کنم.

چشمهام و بستم و رو هم فشار دادم. یه نفس عمیق کشیدم. دستی به چشمهام کشیدم و عرق سرد روی پیشونیم و پاک کردم.

چشمهام و باز کردم و بی حال دوباره به السا و ظرف شکلات جلوش خیره شدم.

خدایا آبرومو حفظ کن نزار اینجا غش کنم. غش کردن و بی حیثیت شدن یه طرف، سنگین وزنم هستم کسی نمیتونه بلندم کنه.

در حال التماس به خدا بودم که یه مشت پر شکلات جلوم ظاهر شد. ذوق زده به شکلاتها نگاه کردم و تند یکیش و برداشتم و سریع بازش کردم و چپوندمش تو دهنم. خدا چه زود بهم نگاه کرد و آرومو نگه داشت. شیرینیش که وارد بدنم شد چشمهام بسته شد و یه نفس راحت و پر آرامش کشیدم.

اولیش که تموم شد دست بردم و دومیش و برداشتم و بازش کردم و گذاشتم تو دهنم. چه لذتی داشت ثابت موندن دنیا و خوردن شکلات.

-: صبحونه نخوردین نه؟ میدونستم پڑمان عجله می کنه.

هول شکلات گنده رو قورت دادم جوری که گلوم و خراشوند. برگشتم و به آیدین نگاه کردم. اونقدر محو شکلاتها و قشنگی دنیا شده بودم که پاک یادم رفته بود ببینم کی برام شکلات آورده.

نگاهش به روبه رو بود. وقتی نگاه خیره ام و حس کرد برگشت و بهم نگاه کرد، بی حرف بدون عکس العمل.

آیدین: بهتر شدی؟

به خودم اومدم و با یه سرفه چشم ازش برداشتم. باید تشکر می کردم. دیگه اونقدر بی ادبم نبودم.

من: بله ممنونم. دستتون درد نکنه.

سری تکون داد و گفت: این بچه ها شعورشون نمیرسه به جای قلیون چاق کردن اول صبحونه بخورن.

از جاش بلند شد و رو به بچه ها گفت: ببینم امروز وعده های غذایی و کنسل می کنیم؟ بابا کسی نمی خواد به ما یه چایی، نون و پنیری چیزی بده؟

یکی از دخترها که نفهمیدم اسمش شیما بود یا شیوا گفت: آخی بچه امون گشانش شده شرمنده الان میز می چینیم براتون.

بقیه خندید و من فهمیدم که این جمع چقدر لوسن که به یه همچین چیز بی مزه ای این جوری می خندن.

بالاخره با تشر آیدین بساط صبحونه رو پهن کردن و من تونستم بعد چند روز درست و حسابی غذا بخورم. از ترس سرگیجه و افتادن فشار بی خیال رژیم و آب کردن گوشتام شده بودم.

بعد صبحونه بچه ها نشستن به بازی. یه عده ورق بازی می کردن و دو نفرم تخته. همه هم از دم شرطی. منم که کلا شانس درست و حسابی نداشتم ترجیح دادم بی خیال بازی بشم و خودم وبا کتاب خوندن سرگرم کنم.

برای ناهار پسرها جوجه درست کردن و انصافا خوشمزه بود.

بعد ناهار هر کسی یه طرفی ولو شده بود. یه لحظه که حواسم نبود نفهمیدم السا و پژمان یهو کجا جیم شدن. یکی دو تا دیگه از زوج ها هم رفته بودن قدم بزنن. پسرها مشغول بازی و قلیون کشیدن بودن.

نیم ساعتی میشد که به خودم می پیچیدم و تو دلم به السا فحش می دادم.

الهی بگم خدا چی کارش کنه منو به امان خدا بین این قوم غریب ول کرده معلوم نیست رفته چی کار کنه.

یکم به اطرافم خیره شدم. اینجا هم که همه اش درخته از آب و آبادانی خبری نیست که. برای همین اینجا رو دوست نداشتم.

من خودم هر وقت یه جا میرم اول نگاه می کنم ببینم دستشویی کجاست و سعی می کنم همون دورو برا یه جا پیدا کنم بشینم.

الان من و آوردن ناکجا من با این مثانه ی پر از کی سراغ دستشویی و بگیرم.

دو تا از دخترا خانمی کرده بودن و نرفته بودن تو کوه و کمر و رو زیر انداز نشسته بودن ولی اونقدر محو حرف زدن با نامزدشون بودن که نمیشد بهشون بگم دستشویی کجاست از طرفی رومم نمیشد.

چشم چرخوندم. اونقدر کلافه بودن که محمد دوست پژمانم فهمید.

محمد: آرام خانم چیزی لازم دارین؟

بهش نگاه کردم. ابروم رفت. فهمید دارم به خودم می پیچم.

لبم و گاز گرفتم و نگران نگاهش کردم. سعی کردم عادی باشم.

من: نه آقا محمد چیزی نمی خوام ممنون.

محمد: تعارف می کنید؟ چیزی می خواهید بگید.

ای بابا چه پبله ایه. ببینم می تونی انقدر اصرار کنی که من اختیار از کف بدم همین جا بلند اعلام کنم که نیاز به دست به آب دارم؟

من: نه ممنون.

سری تکون داد و بالاخره بی خیال شد. نفسی به زور کشیدم و دوباره سعی کردم از بین دار و درخت یه جای آجری و سیمانی که شکل و نوید دستشویی بده رو پیدا کنم.

-: چیزی شده؟

به آیدینی که کنارم نشسته بود نگاه کردم.

نگاهش منتظر بود. راستش دو دل بودم بگم یا نگم. واقعاً تحمل تموم شده بود دیگه داشت از تو چشمام می زد بیرون.

یه نگاه به جمع کردم و لبم و گاز گرفتم. با اینکه با این بشر زیادم اوکی نبودم اما خوب در حال حاضر تنها آشنایی بود که توی این جمع داشتم. هر چی باشه همسایه بود و 4 بار بیشتر از بقیه می شناختمش.

مرده شور السا و پژمان و بیرن که به هیچ دردی نمی خورن.

دو دل سرم و بردم نزدیک گوشش. متعجب از حرکت و نزدیکیم چشمه‌هاش کمی گشاد شد اما تکون نخورد.

کنار گوشش آرام و با خجالت و مختصر گفتم: دستشویی...

یهو همون جور کج برگشت و خیره شد بهم. انگار مطمئن نبود که واقعا گفتم دستشویی. وقتی نگاه عاجزم و دید یه لبخند خیلی ریز گوشه ی لبش اومد. نه پوزخند بود نه مسخره. انگار به زور جلوی خودش و گرفته بود که بلند نخنده.

نگاهش و ازم گرفت و از جاش بلند شد. برگشت سمت و گفت: پاشو ببرمت.

دوباره لبم و گاز گرفتم. ترو خدا می بینی تا گفتم دستشویی سریع صمیمی شد "پاشید می برمتونم" نه "پاشو می برمت. هی روزگار آدم و عاجز نکن که عزتش می افته.

اما ته دلم داشتم دعا به جونش می کردم.

از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم. دستش و برده بود تو جیبش و یه قدم جلوتر از من راه می رفت.

باید از یه سر بالایی می رفتیم بالا که خیلی سخت بود. هی پام و می زاشتم رو این خاکها اما لیز می خوردم و دوباره میومدم پایین.

این خاک و خلم تو این وضعیت با من شوخیش گرفته بود.

پر اخم به زمین خاکی و شل نگاه کردم. یکی می دید فکر می کرد دارم خاکها رو برای اینکه باعث میشن لیز بخورم دعوا می کنم.

داشتم بررسی می کردم که چه جوری پام و بزارم که سر نخورم که دست آیدین اومد نزدیکم و آروم آستین مانتوم و گرفت و با یه حرکت کشیدم بالا و من با یه قدم بزرگ تونستم اون خاکی و رد کنم و پام و رو یه زمین سفت بزارم.

سرمو بلند کردم و آروم گفتم: مرسی.

سری تکون داد و بی حرف به راهش ادامه داد.

سری تکون داد و بی حرف به راهش ادامه داد.

جوری راه می رفت که گاهی شک می کردم واقعاً حضور من و یادش هست یا نه؟ اما وقتی که مطمئن میشدم من و فراموش کرده برمی گشت و بهم نگاه میکرد تا مطمئن بشه بی مشکل دنبالش میرم.

بالاخره رسیدیم به دستشویی و من از ذوق بدون اینکه چیزی بگم تند رفتم سمت قسمت خانما.

آخیش داشتم تلف می شدما. دستهامو شستم و تو آینه به خودم نگاه کردم. رنگ و روم چند درجه تیره تر شده بود. تا قبلش صورتم زرد به نظر میومد. الان به رنگ واقعیش رسیده بود.

دستی به مانتوم کشیدم و رفتم بیرون.

آیدین جلوی دستشویی ایستاده بود و دست به جیب با پا به سنگ ریزه های زیر پاش ضربه می زد و شوتشون می کرد.

رفتم جلوش و تازه یادم افتاد که تشکر کنم.

من: مرسی.

سرش و بلند کرد و یه لبخند کج نصفه زد و گفت: خواهش می کنم همسایگی به همین دردا می خوره.

این و گفت و جلوتر از من راه افتاد و رفت. یکم مات تو جام موندم. این الان داشت مسخره می کرد؟ چرا حس می کردم تو صدای رگه های شیطنت بود؟ مگه این یبسه بلده شیطون بشه؟

شونه ای بالا انداختم و دنبالش راه افتادم.

داشتیم بر می گشتیم پیش بچه ها که صدای جیغ آروم السا رو شنیدم. سریع برگشتم سمت صدا و از بین درختها چشمم خورد به السا که می دوید و می خندید و هر چند لحظه یه بار یه جیغ آروم هم می کشید، پشت سرشم پڑمان داشت دنبالش می دوید.

وا اینا بازیشون گرفته بود؟ بچه بی تربیتا. حس فیلم هندی گرفته بودتشون.

اخمم رفت تو هم. من و اونجا به امون خدا بی کس ول کردن خودشون رفتن نامزد بازی.

پر حرص اوادم برم سمتشون و این هندی بازیها رو کوفتشون کنم که آستینم کشیده شد.

آیدین: ولشون کن بزار خوش باشن. فقط امروز و می تونن بی استرس با هم باشن.

برگشتم و بهش نگاه کردم. جوری حرف می زد انگار خیلی کامل و جامع در جریان کل دیدارهای این دوتاست و از همه ی استرسها و نگرانیهاشون خبر داره.

جوری به مسیر حرکتشون نگاه می کرد و لبخندی رو لبش بود که انگار داشت یه حس شیرینی از دیدنشون می گرفت.

نگاهش یه جورایی عجیب بود. اونقدر عجیب که باعث شد فکرم به کل از السا و پژمان و کوفت کردن عیششون منحرف بشه.

آیدین که راه افتاد منم بی حرف دنبالش رفتم.

بعد از خوردن میوه و تنقلات و جمع شدن همه ی بچه ها شیوا؟ شیما؟ آخر نفهمیدم اسم این دختره چی بود، هر چی که بود همون گفت: خوب از هر چی که بگذریم بحث کادوها از همه شیرین تره. بچه امون بیچاره صبح تا حالا دل تو دلش نیست برای کادوهاش.

دوباره همه خندیدن و من با یه قیافه ی جمع شده تو دلم گفتم: چقده شماها لوسید.

محمد: ولی قبل کادوها باید پسرمون کیکش و بیره. تولد بدون کیک که نمیشه.

چشمهام گرد شد. تولد؟ تولد کی؟ پس بگو این بدبختها اونقدر ا هم لوس نیستن. حرفهاشون کنایه داشت که من نمی گرفتم.

چشم چرخوندم ببینم کی ذوق زده تر از همه است تا بفهمم تولد کیه. اما هر چی نگاه کردم دیدم السا و پژمان از همه ذوق زده ترن. خوب تولد اینا هم که نبود پس...

سریع برگشتم و به آیدین که خیلی جدی به بچه ها نگاه می کرد خیره شدم.

نه بابا امکان نداره تولد اون باشه. انقدی که همه سر کادو و کیک دارن خودکشی می کنن و هیجان دارن این پسره یه درصدشم نداره. مگه میشه تولدش باشه و ذوق کادو نداشته باشه؟

صدای دسته جمعی بچه ها که میگفتن: کیک ... کیک .. کیک ...

باعث شد که از فکر کشف کردن اینکه تولد کیه دست بردارم. منتظر بودم که کیک و بیارن اما وقتی دیدم السا رفت و از توی وسایلمون ظرف کیک خونگی خودمون و در آورد دهنم باز موند.

یعنی کیک تولد کیکیه که من پختم؟ خاک تو سرم. بی اطلاع؟ پس بگو چرا دیشب السا داشت خفه ام می کرد برای کیک و با چه وسواسی گفته بود روش شکلات بریز و

السا کیک به دست رفت سمت آیدین.

ابروهام پرید بالا. یعنی چیزی هم پیدا میشه این بشر و هیجان زده بکنه. همه ی هیجانش یه لبخند بود رو لبش.

بچه ها دست می زدن و تولدت مبارک می خوندن و آیدین بی حرکت نشسته بود.

منم گیج تر از این بودم که دست بزنم.

پژمان رو کیک چند تا شمع گذاشت و روشنش کرد و السا کیک و برد جلوی آیدین.

خم شد و گفت: این کیک چند منظوره است. هم کیک تولدته هم یه جورایی کادوی آرام.

دهنم باز مونده بود. کادوی من؟ من روحم خبر نداشت امروز تولده بعد کادو بدم؟

نگاه ها که همه چرخید سمت من به زور دهنم و بستم و یه لبخند زدم. آیدین یه لبخند زد و سری خم کرد به نشونه ی تشکر.

منم همون جوری با خم کردن سرم جوابش و دادم.

بچه ها با شوخی و خنده آیدین و مجبور کردن قبل فوت کردن شمع ها آرزو بکنه و بعد فوتشون کنه. اونم جدی یه دقیقه چشمهانش و بست و آرزو کرد و بعد شمع ها رو فوت کرد.

انقده از دست السا حرص خوردم که بهم نگفته بود تولد آیدینه که نگو.

تو دلم بد داشتم برای السا خط و نشون میکشیدم. لال مرده بود دیشب بهم بگه تولد آیدینه. که اگه گفتمی بود من عمراً میومدم.

و اگه من نمیومدم السا هم نمیتونست بیاد. دختره ی خنگ حداقل بهم نگفت خودش یه کادو از طرف من براش می خرید که من این ریختی نخودی نیام و این جوری ضایع نشم بین جمع. حالا خوب شد کیک پخته بودم.

برای همون یه کیکم آیدین کلی تشکر کرد. دم غروب همه وسایلمون و جمع کردیم و بعد یه خداحافظی طولانی هر کی سوار ماشین خودش شد و راه افتادیم. تازه دم خونه پژمان یاد من افتاد و بابت اومدم تشکر کرد.

خیلی دلم می خواست یه چیز کلفتی بارش می کردم که بفهمه اگه من مهمون بودم نباید مدام من و ول می کردن به امان خدا. نزدیک بود از فشار پایی و ضعف و بعدشم از زور دستشویی بمیرم.

اما هر چی بود روز خوبی بود و خوش گذشت.

از کلاس بیرون اومدم. با منشی آموزشگاه خداحافظی کردم و کیف کجم و رو شونه صاف کردم و راه خونه رو در پیش گر فتم.

منتظر تاکسی بودم که موبایلم زنگ زد. گوشی و برداشتم. السا بود.

صدای نگران السا تو گوشی پیچید.

السا: الو آرام ...

من: جانم السا کاری داری؟

السا: آرام تو از پڑمان خبر داری؟

متعجب و متفکر صورتم و تو هم کشیدم که یادم بیاد آخرین باری که پڑمان و دیدم کی بوده؟

من: نه من خبر ندارم. امروز صبح که داشتم از خونه بیرون میومدم ماشینش و دیدم که از سر کوچه پیچید و رفت تو خیابون. چه طور؟

السا نگران تر گفت: الان 2 ساعته دارم بهش زنگ می زنم اما خبری ازش نیست. نگران شدم.

بهت زده گوشیم و از گوشم فاصله دادم و نگاهش کردم. این دختره دیگه داشت شورش و در میاورد.

دوباره موبایل و چسبوندم به گوشم و گفتم: فقط 2 ساعته که نیست. جای نگران شدن نداره. احتمالاً به جائیه که نمیتونه جوابت و بده.

السا: هر جا باشه حداقل پیام میده میگه که کار داره.

من: اروم باش السا جان چیزی نیست شاید پیام داده و به تو نرسیده هنوز.

السا: نمیدونم نمیدونم دلم شور میزنه. نگرانشم.

من: نگران نباش گلم من دارم میام خونه میبینمت. فعلاً.

تماس و قطع کردم و برای تاکسی دست تکون دادم.

السا تو خونه مثل مرغ پر کنده بود. مدام تو اتاق راه می رفت و زیر لب با خودش حرف میزد. کمی هم دعا میکرد.

مدام گوشی تو دستش بود و تند تند زنگ میزد به گوشی خاموش پڑمان.

السا: هیچ وقت گوشیش و خاموش نمیکنه فوقش بزاره رو سکوت اما خاموش نمیکنه میدونه نگران میشم.

چشمهام و که به خاطر دنبال کردن حرکت رفت و برگشتی السا دو دو میزد و بستم و با دست مالیدمشون تا آرام بگیرن.

من: السا خواهی بیا بشین به خدا چشمم درد گرفت بس که بهت نگاه کردم. تازه ساعت 10 بزار یه ساعت دیگه سر و کله اش پیدا میشه از نگرانی درت میاره.

سری تکون داد و گفت: نه نه نمیاد میترسم نیاد. باید جواب بده آگه جواب نده یعنی یه چیزیش شده.

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم. کم کم استرسش داشت به منم سرایت می کرد.

زنگ خونه رو زدن. بی توجه به زنگ سعی می کردم السا رو آرام کنم که صدای مامان بلند شد.

مامان: آرام دخترم بیا آیدا جان کارت داره.

نگاهی به السا انداختم و با سر پرسیدم چی کار داره. اونم نگران و بی توجه به حضور آیدا سری به نشونه ی نمیدونم تکون داد.

از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. با دیدن آیدا که جلوی در با بابا حال و احوال می کرد لبخندی زدم.

بابا: بیا تو دخترم غریبی نکن کسی نیست که دم در خوب نیست. بیا تو چایی بخور.

آیدا خجالت زده گفت: نه ممنون دستتون درد نکنه مزاحم نمیشم همین جا خوبه.

بهش رسیدم و با لبخند سلام کردم.

من: سلام عزیزم خوبی؟ چرا نمیای تو؟

آیدا: سلام آرام جون نه ممنون همین جا خوبه. ببخشید این وقت شب مزاحمت شدما شرمنده. آخه فردا تولد دوستمه قرار بود آیدین کیک بخره زنگ زده گفته نمیرسه با پڑمان و دوستاشون رفتن استخر دیر وقت بر میگرددن نمیرسه بخره. تولدشم صبحه می ترسم نتونیم کیک پیدا کنیم. این شد که قرار شد خودم درست کنم ولی بلد نیستم. می خواستم خواهش کنم دستور پخت یه کیک خوب و بهم بدی.

با شنیدن حرفهایش گوشام تیز شد.

سری تکون دادم و اروم بدون اینکه بابا اینا صدام و بشنون گفتم: آره عزیزم بیا بشین برات بنویسم. ببینم داداشت اینا چه ساعتی رفتن استخر؟

آیدا: نه آگه میشه همینجا منتظر میمونم برام بنویسی. حدود شیش اینا بود فکر کنم.

چشمهام و تو کاسه گردوندم و پر حرص نفسی کشیدم. ببین ترو خدا پسره رفته با دوستاش
استخر بعد السای بدبخت از نگرانی ماها رو کچل کرد.

رفتم تو اتاق و تند دستور پخت کیک و نوشتم و رو به السای نگران گفتم: بگیر بشین پڑمان با
آیدین و دوستاش رفتن استخر.

مثل جن زده ها تو جاش ایستاد و میخ شد به من. بهت زده گفتم: کجا رفتن؟ تو از کجا میدونی؟

همون جوری که میرفتم سمت در گفتم: آیدا گفته بشین سر جات و آروم بگیر.

السای: نه آگه رفته بود به من میگفت من باور نمیکنم.

چشمهام و بستم و بی حوصله نفسی کشیدم. رفتم سمت در. دستور پخت و به آیدا دادم و گفتم:
بگیر عزیزم آگه مشکل یا سوالی هم داشتی بی رودربایسی ازم بپرس. باشه؟

لبخندی زد و خوشحال گفتم: باشه مرسی دستت درد نکنه.

تند خداحافظی کرد و رفت. در و بستم و برگشتم تو اتاق. تا ساعت 11 یه جورایی السای رو
آروم نگه داشتم اما ساعت از 11 که گذشت دوباره شروع کرد به بال بال زدن.

السای: نه آگه استخر بودن تا حالا تموم میشد و بهم زنگ می زد. اینا استخر نیستن یه چیزی
شده.

ساعت 12 به زور خوابوندمش. مگه می خوابید. کلی گریه کرد آخرم بین هق هقش از خستگی تقریباً بیهوش شد.

خودمم نگران بودم. السا حق داشت پڑمان آدمی نبود که بی خبر جایی بزاره بره.

با اینکه به السا دلداری داده بودم اما خودم نمیتونستم آرام باشم. بی هدف پشت کامپیوتر نشسته بودم و به مَنیتور نگاه می کردم. فکرم مشغول بود و تمرکزی نداشتم. برگشتم و نگاهی به السای خوابیده انداختم. خواهر طفلی من انگار تو خوابم گریه می کرد. صدای ناله های خفیفش میومد.

هیچ وقت فکر نمی کردم اوج دوست داشتنشون تا این حد باشه. از این السا با اون کودک درون فعالش این همه مهر بعید بود. محبت پڑمان و میشد دید اما السا علاقه اش به نظرم کمتر میومد شاید هم اونقدر بین رفتارهای جوانانه اش گم شده بود که کمتر به چشم میومد.

صدای ویبرهی موبایلم باعث شد السا تکونی بخوره. سریع گوشی و برداشتم تا بیدار نشه. شماره نا آشنا بود و این موقع شب

احتمالاً مزاحم. جوابش و ندادم. اما وقتی بار دوم ویبرهی گوشیم بلند شد با اخم های تو هم گوشی و برداشتم. مزاحما دیگه وقت و بی وقت نمی شناسن بی تربیتا.

با صدای آرام اما جدی و عصبانی گفتم: بله؟

صدایی نیومد.

عصبانی تر در حالی که به شدت سعی می کردم صدام و پایین نگه دارم تا السا بیدار نشه گفتم: مریضی دیگه دست خودت که نیست یه گرمهایی هست میوفته تو وجود آدم ول نمیکنه البته بستگی داره به ...

-: الو آرام خانم؟

سریع دهنم و جمع کردم و لبم و گاز گرفتم. وای من و میشناسه. خوب شد ادامه ندادم و قضیهی کرمه رو به خانواده و تربیت خانوادگیش نکشوندم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: شما؟

صدای نفس بلندش از اون سمت خط میومد.

یهو یه حس نگرانی شدید تو وجودم پر شد.

نگران و مضطرب گفتم: الو... الو چرا حرف نمیزنی؟ شما کی هستید؟

نمیدونم چرا حس می کردم اون ور خط هر کی که هست اونم نگرانه، دودله برای حرف زدن.

گوشهام و تیز کرده بودم تا هر صدایی که از اون سمت خط بلند میشه رو بشنوم. صدای یه زن که ظاهراً از بلندگو کسی و صدا میزد به گوشم رسید. یه دکتر... داشت یه دکتر و پیچ میکرد.

دهنم از ترس و وحشت باز شده بود. قبل از اینکه سخته کنم صدا گفتم: آرام خانم من آیدینم.

اولین جمله ای که به ذهنم رسید و گفتم: پژمان خوبه؟

اونقدر کلافه و نگران بود که با وجود این همه مسافت از پشت گوشی هم از نفسهایش میشد فهمید و خود به خود این نگرانی و بهم منتقل کرده بود.

آیدین: نگران نباشید چیز جدی نیست.

نفسم بند اومد. پس چیزی بوده.

آیدین: راستش با چند نفر درگیر شدیم پژمان و زدن، آوردمش بیمارستان. می خواستم به باباش زنگ بزنم خبر بدم ولی گفتم بی خودی نگران میشن قلبشونم مشکل داره دور از جون یه چیزیشون میشه. پژمان نگران السا خانم بود مدام اسرار میکرد که حتماً بهش خبر بدم که حالش خوبه منتها نتونستم به ایشون زنگ بزنم ترسیدم نگران بشن و هول کنن برای همین به شما زنگ زدم که یواش یواش بهش بگ...

مضطرب از جام پریدم حرفش و قطع کردم و نگران گفتم: کدوم بیمارستان هستید؟ من الان میام اونجا.

اونقدر عصبی بودم که نمیدونستم دارم چی کار می کنم. دور خودم میچرخیدم و دنبال لباسهام می گشتم.

باید می رفتم، باید با چشمهای خودم میدیدم که پژمان خوبه. پژمان نه فقط یه شوهر خواهر بلکه مثل برادر و دوست بود برام. بهترین سالهای بچگیم و باهانش هم بازی بودم. دلم داشت از تو حلقم میزد بیرون.

صدای بلند آیدین سر جام میخکوبم کرد.

آیدین: آرام خانم نیازی به اومدنتون نیست. آرام خانم... اصلاً به حرفهام گوش میدید؟ میدونید ساعت چنده؟ چه جوری می خواهید بیاید؟ آرام خانم... آرام خانم... آرام...

نفهمیدم چند بار صدام کرد و من نشنیدم. فقط آرام بلند و عصبی آخری و فهمیدم که همونم شوکه ام کرد انگار از خواب بیدارم کرده بود.

نفسهام تند و عمیق شده بود.

آروم گفتم: باید بیام، باید با چشمهای خودم ببینم پڑمان حالش خوبه. میدونی السا چه حالی داشت؟ از عصر تا حالا مثل مرغ سر کنده بال بال میزد (صدام بغض دار شد) اونقدر گریه کرد تا خوابید. حتی وقتی فهمید رفتین استخر هم باورش نشد. بازم نگران بود دیر که کردین و خبری ازتون نشد مطمئن شد که یه اتفاقی افتاده. اگه نصفه شب بیدار بشه و سراغ پڑمان و بگیره من چی بگم؟ اگه بگه خبری ازش شده یا نه؟ من چی بگم؟ بگم رفته بیمارستان؟ بگم نمیدونم چشمه؟ من باید بیام باید با چشمهای خودم ببینم تا بتونم مطمئنش کنم که پڑمان حالش خوبه و چیزیش نیست. میفهمی؟؟؟

اونم آروم شده بود.

آیدین: آره میفهمم. حق هم داری. حداقل این موقع شب تنها نیا. چه جوری می خوای بیای؟

لبم و با زبون تر کردم و چشمهام و گردوندم. صدای تلویزیون از بیرون میومد. خوشحال لبخندی زدم. هیچ وقت از بی خوابی های بابا تا این حد خوشحال نشده بودم.

خوشحال گفتم: با بابا میام.

اسم و آدرس بیمارستان و گرفتم و تلفن و قطع کردم. سریع لباس پوشیدم. بابا معمولا شبها زود می خوابید نصفه شب گششش میشد بیدار میشد یه چیزی می خورد یه تلویزیونی نگاه می کرد و دوباره می خوابید تا ساعت 5-6 صبح.

لباس پوشیده آماده از اتاق زدم بیرون و آروم رفتم سمت بابا که جلوی تلویزیون نشسته بود. نمی خواستم بترسونمش اما بابا با دیدن من که حاضر و آماده به حرکت اخی کرد و کمی خودش و کشید جلو گفت: کجا؟ چرا لباس پوشیدی؟

آروم رفتم کنارش و رو زانو هام نشستم. نمیخواستم هول کنه اما فکر کنم رنگم خیلی پریده بود که خودش زودتر پرسید: چی شده؟

آروم گفتم: بابا پڑمان بیمارستانه...

تو جاش نیم خیز شد و نگران گفت: چی؟ چرا؟

من: نمیدونم ظاهراً با چند نفر درگیر شدن. به باباش اینا نگفتن یعنی کسی خبر ندار...

سریع از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش به دو دقیقه نکشید که لباس بیرون به تن از اتاق خارج شد.

بابا: کدوم بیمارستانه؟

دنبالش راه افتادم و همون جور که اسم و آدرس بیمارستان و میگفتم از خونه زدیم بیرون.

دم در منتظر موندم تا بابا 405 مشکیش و از تو پارکینگ در بیاره. سوار شدیم و حرکت کردیم.

تا خود بیمارستان سعی کردم نفسهام و آروم کنم. ماشین و که پارک کرد بالاخره تونستم به خودم مسلط بشم و بشم همون آرام خونسرد با یه اخم ریز رو پیشونی.

چند قدم عقب تر از بابا راه میرفتم. گذاشتم خودش بره از پذیرش سراغ پڑمان و بگیره. اتاقش و که پرسید دنبالش رفتم.

پیچیدیم تو یه راهرو از دور آیدین رو دیدم که از رو به رو میومد. به ما که رسید سلام کرد و با بابا دست داد.

نگاهی بهم انداخت که فکر کنم منظورش این بود که حالا اومدنتون واجب بود؟

رو به بابا گفت: ببخشید آقای شمس که این وقت شب زابه راهتون کردم. نتونستم به آقای شهبازی زنگ بزنم.

بابا دستی رو شونه اش گذاشت و گفت: نه پسرم خوب شد خبر دادی. حالا پڑمان کجاست؟ حالش چه طوره؟ اصلاً چی شده؟ پڑمان آدم دعوایی نیست.

آیدین مسیر و نشون داد و همراهمون راه اومد و تو همون حالت گفت: پڑمان حالش خوبه. راستش مجبور شدیم دعوا کنیم. از استخر که بیرون اومدیم دو نفر رو دیدم که دارن با ماشین پڑمان کشتی میگیرن. دزد بودن میخواستن ماشین و بدزدن ماها رو که دیدن و فهمیدن صاحب ماشینیم خواستن در برن که پڑمان یقه‌ی یکیشون و گرفت و دعوا شروع شد یکی دو نفر دیگه هم اومدن کمکشون و اون وسط یکیشون چاقو در آورد و نفهمیدم کی زد به پڑمان.

بابا وحشت زده گفت: یا ابولفضل چاقو خورده؟

همچین لب پایینم و گاز گرفتم که بی حس شد. خدای من پڑمان چاقو خورده بود.

آیدین نگاهی به من و بابا انداخت و گفت: نگران نباشید چاقو خورد به بازوش و بریدش 6 تا بخیه خورده. حالش خوبه ولی گفتن برای اطمینان باید امشب و اینجا بمونه تا فردا عصر.

اخمهام کشیده شد تو هم. بابا با اشاره ی دست آیدین سریع رفت سمت اتاق پڑمان ولی من ایستاده بودم. حرفهای این پسر مشکوک بود. مگه میشد پڑمان چیزیش نشده باشه و بخوان 24 ساعت نگهش دارن؟

آیدین بی توجه به من داشت وارد اتاق میشد که چنگ زدم به آستینش رو کشیدم. متعجب برگشت و نگام کرد.

با اخم غلیظی گفتم: واقعاً پڑمان چیزیش نیست؟ دستش...

نگاه عمیقی بهم کرد و خونسرد گفت: نخیر، دستش آتش و لاش شده اونقدر خون از دست داد که رنگش سفید شده بود. به خاطر همینم گفتن باید 24 ساعت تحت نظر باشه تا دچار شک نشه.

نفس صدا داری کشیدم. دستم از رو آستینش سُر خورد و افتاد کنارم. سرم رو پایین انداختم. به السا چی بگم؟

آیدین: خودش که میگه حالم خوبه تنها نگرانیش السا خانم بود. بهش آرام بخش تزریق کردن برای همین نمی تونست درست صحبت کنه وگرنه خودش زنگ میزد به السا خانم و حرف میزد. شاید اگه تحت تاثیر آرام بخش نبود و حواسش سر جاش بود من نمی تونستم بهتون بگم که چه اتفاقی افتاده. درست تا قبل از اینکه بخوابه سعی می کرد ازم قول بگیره که قضیه دعوا و بیمارستان و بهتون نگم.

نگاش کردم. چقدر ممنونش بودم که ماها رو اسکول نکرده بود و راستش و گفته بود.

بیچاره پڑمان رنگش حسابی پریده بود و لبهاشم سفید شده بود. رو صورت همیشه خندونش اخم بود. پیدا بود تو خوابم درد و حس میکنه. دستش باندپیچی شده بود.

خواب خواب بود و متوجه ی حضور ما نمیشد. یکم پیشش بودیم و وقتی مطمئن شدیم همه ی ماجرا همونیه که آیدین بهمون گفته خیالمون کمی راحت تر شد. بابا می خواست شب رو پیش پڑمان بمونه اما آیدین با اصرار ازش خواست بره چون اون محاله پڑمان و تو بیمارستان تنها بزاره.

تو ماشین که نشستیم بابا فقط یک کلمه گفت: خدا بهش رحم کرد.

میدونستم بابا چقدر از دعوا و مخصوصاً دعوا های توی خیابون بدش میاد. تموم مدت برگشت تو فکر این بودم که چه جوری به السا بگم که پزمان چش شده.

به خونه که رسیدیم بی جون تر از اون بودم که بخوام فکر کنم. لباسهام و کنده نکنده از تخت بالا رفتم و تا سرم و رو بالشت گذاشتم خوابم برد.

-: یکی به من بگه چی شده؟ پزمان چشه؟

با صدای دادی از جام پریدم و رو تخت نشیتم. گوشهام و تیز کردم تا بفهمم این داد برای کی بوده.

-: آرمین جون من بگو چی شده؟ مامان قربونت برم تو چی میدونی؟ پزمان کجاست؟

صدای داد همراه با ناله و بغض السا بود که ملتمس فریاد میزد.

السا.. السا...

با یه حرکت پتو رو از سرم پرت کردم اون طرف و با یه پرش از رو تخت فرود اومدم. دوییدم سمت هال و با دیدن السای گریون بین آشپزخونه و هال و مامان و آرمین بهت زده و مستعصل تو جام ایستادم.

آروم آروم به سمت السا رفتم. وقتی دید التماسهاتش زبون کسی و باز نمیکنه خ.ودش تا ته ماجرای احتمالی رو خوند.

رو زمین زانو زد و شروع کرد به هق هق گریه کردن و نوحه سرودن.

السا: بدبخت شدم بیچاره شدم. پژمانم از دستم رفت. کجا رفتی؟ تو بهم قول داده بودی. چرا سر حرقت نمودی؟

اخمهام تو هم رفت. سوز صدای خیلی زیاد بود از ته دلش زجه میزد. هنوز نمیدونستم که السا چه جوری در مورد پژمان فهمیده.

نزدیکش شدم. مامان و آرمین با دیدن من نور امیدی پیدا کردن. با صورتهای گناه آلودی بهم نگاه کردن. کاملاً پیدا بود این دونفر باعث این حال و روز السا بودن.

سری به نشونه ی چی گفتید تکون دادم. مامان مثل همیشه که یه کاری می کرد و بعد بی گناه میگفت هیچی لبهانش و تکون داد و گفت: هیچی خودش فهمید؟

نگاه جدی بهش کردم و رومو ازش برگردوندم. این مامان هیچ وقت قبول نمی کرد که مسئولیتی قبول کنه. رو به آرمین کردم و خیره شدم.

آروم با دست و لب و صدای ضعیفی گفت: مامان داشت بهم میگفت پژمان دعوا کرده بردنش بیمارستان نفهمیدیم کی السا بیدار شد اومد پشت سرمون و حرفهامون و شنید.

سری تکون دادم و نفس کلافه ای کشیدم. کنار السا زانو زدم و از پشت بازوهانش و گرفتم و سعی کردم بلندش کنم.

من: السا جام بلند شو عزیزم. بلند شو و انقدرم گریه نکن.

سرش و بلند کرد و با دیدن من صدای هق هقش بالاتر رفت. خودش و تو بغلم پنهون کرد و با زاری گفت: آرام دیدی بدبخت شدم؟ عروس نشده بیوه شدم؟

چشمهام گرد شد. الهی پژمان و کشته بود. الانا بود که سکتہ کنہ.

به زور از رو زمین بلندش کردم و گفتم: عروسم میثی خواهر کوچولو. کی گفته پژمان دور از جونش مرحوم شده. یه دعوی ساده بوده همین.

تند سرش و بلند کرد و خیره بهم براق شد و نا مطمئن گفت: دروغ میگی؟

لبخند آرامش دهنده ای زدم و نشوندمش رو مبل و اشاره ای به آرمین کردم و گفتم: یه لیوان آب براش بیار.

سرم و کج کردم و گفتم: دروغم چیه دختر؟ پژمان حالش خوبه فقط یه چند تا بخیه خورده همین.

یهو السا ذوق زده تو جاش پرید و گفت: خدا رو شکر.

چشمهام گرد شد. با دیدن من تازه فهمید که چی گفته. یه لبخند ناله وار زد و با بغض گفت: خدا رو شکر که زنده است.

دوباره مشکوک نگام کرد و گفت: مطمئنی؟

این دفعه راحت تر خندیدم. نه برای آرامش اون بلکه از حالت متهم کننده ی بامزه اش.

من: بله خانم مطمئنم. دیشب خودم با این دوتا چشمهام دیدم که راحت خوابیده بود.

خدایا من و ببخش یه دروغ نصفه و نیمه بود. درسته که با درد بود اما آخرش که خوابیده بود.

السا تند اومد کنارم و گفت: بگو جون من. خودت دیدی؟

من: آره خانمی خودم دیدم. دروغ نمیگم.

السا تند برگشت و رفت سمت اتاق و تو همون حال گفت: من و ببر پیشش.

چشمهام گرد شد. آخه الان؟ من کلاس داشتم. برگشتم و عاجزانه به مامان نگاه کردم که اون یه کاری بکنه. خیلی شیک من و ندید گرفت و رو به آرمین گفت: چایی می خوری؟

اونم از خدا خواسته یه آره گفت و سریع نشست پشت میز که مجبور نشه یه وقتی با السا بره.

مجبوری دنبال السا راه افتادم و تو کمتر از یک ربع دست و صورت شسته و حاضر و آماده از خونه زدیم بیرون. یه زنگ به آموزشگاه زدم و اطلاع دادم نمیتونم امروز کلاسهای صبح و بیام.

السا تا خود بیمارستان مرثیه سرایی کرد و هر چی من بهش میگفتم: "بابا به جون خودم هیچی نیست من خودم دیدم. پڑمان زنده و سالمه. البته آگه دستش و چند تا جای کبودی تو صورتش و کوفتگی بدنش و فاکتور بگیریم." گوش نمیداد.

تازه فهمیدم السا چقدر کولیه. بابا یکم متانت داشته باش دختر.

وسط راه بودیم که یادم افتاد که صبح ها وقت ملاقات نیست و احتمالاً ماها رو راه نمی دادن اما من با این السای کولی چی کار می کردم. آگه نمیزاشتن پڑمان و ببینه بیمارستان و به آتیش می کشید. فقط تو ماشین یه اشاره ای به موضوع کردم و احتمال دادم راهمون ندن داشت کله ی منو می کند انگار من دربون بیمارستان بودم.

مجبوری موبایلم و در آوردم و دست به دامن شراره شدم تا اون بتونه با آشنا بازی یه کاری بکنه که بتونیم بریم تو و پڑمان و ببینیم.

طفلی شراره بدبخت شب کار بود و منم با زنگم از خواب بیدارش کرده بودم. ولی وقتی وضعیت و فهمید گفت سریع تماس می گیره. از اونجایی که قبلاً تو همین بیمارستان کار می کرده خیلی از پرستارها و مسئولاش ومی شناخته و تونست یه کاری بکنه که بی دردسر وارد بیمارستان بشیم.

رسیدیم بیمارستان و یه راست بردمش دم اتاق پژمان. خدا به شراره خیر بده که کارمون و ردیف کرد وگرنه من نمیدونستم السا با اون اضطراب و حالی که داشت آگه راهش نمیدادن تو بیمارستان چی کار که نمیکرد.

دم اتاق پژمان همچین در و باز کرد و خودش و پرت کرد تو که منی که همراهش بودم سخته کردم دیگه نمیدونم پژمان بدبخت که مریضم بود با اون صدای وحشتناک باز شدن در چه حالی پیدا کرد. البته با دیدن چشمهای گرد و دهن باز پژمان و ابروهای بالا رفته از تعجب آیدین فهمیدم که اونا هم حسابی ترسیدن.

السا تا پژمان و دید زد زیر گریه و با دو خودش و رسوند به پژمان و همون جور نصفه ایستاده نیمه ی بدنش و پرت کرد رو پژمان.

من که دیگه چشمم از حذقه داشت در میومد. دهنم باز مونده بود که بابا این بدبخت مریضه اصلاً یه نیم نگاهم به دست نابود شده ی پژمان نکرده بود. اون بیچاره خودش مواظب بود که السا یه وقتی وسط ابراز احساسات خرکیش نکوبه به دستش.

چون السا افسار پاره کرده بود و وسط گریه یکی دوتا مشتتم حواله ی سینه ی پژمان کرده بود و بین گریه یه چیزی مثل اعتراض به اینکه چرا بی خبرش گذاشته و چرا مواظب نبوده و چرا این بلا رو سر خودش آورده میگفت.

گوش تیز کرده بودم ببینم السا دیگه چی میگه که راه نگاهم صد شد. سرمو بلند کردم و به آیدین که جلوم ایستاده بود نگاه کردم.

یه ابروشو داد بالا و با سر و چشم به بیرون اشاره کرد.

اونقدر محو حرفهاس السا و نوازش پژمان و جمله های تسلی بخشش بودم که نمی گرفتم منظورش چیه.

سرم و تکون دادم که یعنی چی میگی؟

چشمهاس و برام گرد کرد و این بار جدی نزدیکتر شد و آستینم و کشید و آروم گفت: میای بیرون یا می خوای تا آخرش سر خر این دوتا بمونیم؟

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی میگه. همون جور که می چرخیدم و به خاطر آستینم که هنوز تو دستش بود دنبالش کشیده می شدم بهش چشم غره ای رفتم.

راستش یه خورده هم بهم بر خورده بود. یعنی چی تا آخر نمایش بمونیم؟

بمونیم؟ ابرو هام پرید بالا. به نیم رخش نگاه کردم. یمونیم یعنی اگه من می موندم اونم صحنه رو از دست نمی داد؟

از اتاق بیرون اومدم و آیدین در و پشت سرمون کشید جوری که بسته شد البته نه کامل بین قد 4 تا انگشت فاصله مونده بود و چفت نشده بود.

تازه اون موقع آستینم و ول کرد و تکیه داد به دیوار رو به روی در. خودم و از تک و تا ننداختم و دستی به گردنم کشیدم و موهایی که از زیر مقنعه بیرون زده بود و فرستادم تو و جلوی در اتاق قدم رو رفتم.

سعی می کردم که به این پسر پروو نگاه نکنم. بیشتر از دست خودم عصبانی بودم. اونقدر که السا تو اتاق شب و نیمه شب بلند بلند با پژمان حرف میزد و من شبهایی که بی خوابی به سرم میزد بدون تکون خوردن تو جام به حرفهاشون گوش می کردم و این تبدیل شده بود به یه چیز خیلی عادی چون در هر حال السا غیر از تیکه های عاشقانه ی حال به هم زن همه ی چیزهایی که با گوشهام میشنیدم و دوباره خودش تعریف می کرد.

بریا همینم امروز که صحنه یزنده بود یه لحظه جا و مکان یادم رفته بود و خیره مونده بودم بهشون. برام گرون تمو شده بود که این پسره بیاد و بهم متذکر بشه که نگاه کردن و دیدن صحنه ی رمانتیک دوتا آدم خیلی زشته و باید اونها رو با خلوتشون تنها گذاشت.

همین جور قدم میزدم و تو دلم حرص می خوردم و این حرص درونی باعث میشد اخمهام بیشتر تو هم بره.

یه لحظه سرم و بلند کردم و به در نیمه باز اتاق با حرص نگاه کردم که یهو چشمم خورد به آینه ای که بالای روشویی روبه روی تخت پژمان رو دیوار نصب بود.

تو جام خشک شدم نمیتونستم از آینه چشم بردارم. هر چی بیشتر نگاه می کردم چشمهام بیشتر گرد میشد. کم کم لبهام کشیده شد تو. دهنم و با دندان گازشون گرفتم.

خاک به سرم بیمارستان و این کارها اونم با یه مریض؟

یه نفس عمیق پر حرص کشیدم. این السا دیگه خیلی روش زیاد شده بود. دستهام و مشت کردم که برم تو اتاق و یه حالی ازشون بگیرم که دیگه انقده بی حیا بازی در نیارن اما تا قدم برداشتم به سمت در اتاق مانتم از پشت کشیده شد.

بی توجه به مانتوم و بی حواس به اینکه چرا نمی تونم تو راه رفتن پیش روی کنم سعی کردم دوباره به سمت در برم که این بار کمرم بیشتر کشیده شد و من به جای پیشروی پس روی کردم و آیدینم یهو چرخید جلوم.

با اخم نگاهش کردم تا توضیح بده هدفش از گشاد کردن مانتوی بدبخت من چیه؟ یعنی چی که این پسر ه هی مانتو میکشه آستین میکشه؟

تو چشمهام نگاه کرد و آرام گفت: بزار راحت باشن.

چشمهام گرد شد و خجالت زده لبهام و به دندان کشیدم. آرام از کنار بدنش آینه نگاه کردم دوباره صاف ایستادم و با چشمهای نگران نگاهش کردم.

یعنی اونم اون چیزی که من دیده بودم و دیده بود؟

یعنی دیده بود السا و پزمان چه جوری هم و میبوسیدن و حالا هم که کار بیخ پیدا کرده بود السا پاهاش و داشت میبرد رو تخت که کنار پزمان دراز بکشه.

سرش و انداخت پایین و گفت: در هر حال این دوتا مال همدیگن. بزار با هم آرام بشن. السا برای پزمان بهتر از هر مسکنیه. تا قبل از اینکه شماها بیاین داشت از درد دستش شکایت می کرد اما الان... حتی صداشم در نمیاد.

فقط نگاهش کردم.

دستهایم و گذاشت تو جیبش و آرام رفت سمت در اتاق و آرام و بی صدا در و کامل بست و خودشم چند قدم از اتاق فاصله گرفت و دوباره تکیه داد به دیوار.

حتی روم نمیشد اعتراض کنم. ترجیح دادم ندیدم بگیرم و آروم و سر به زیر رفتم سمت صندلیهای ردیفی کنار دیوار و نشستم روش و تا موقعی که السا رضایت نداد و از اتاق پڑمان بیرون نیومدم سرم و بلند نکردم.

السا که بیرون اومد رفتم تو اتاق و با پڑمان و حال و احوال کردم و اونم ازم بابت اومدمم تشکر کرد و بعد کلی که سفارش السا رو بهم کرد و گفت مواظبش باشم ازش خداحافظی کردم و سر به زیر یه خداحافظی زیر لبی هم به آیدین گفتم و با السا از بیمارستان بیرون اومدیم.

به زور من و اسرار پڑمان و اصمینیان دادن آیدین که مواظب پڑمان هستم تونستم السا رو ببرم خونه و گرنه می خواست تا موقع ترخیصش پیشش بمونه.

تو مسیر برگشت تو دلم کلی به السا فحش دادم که باعث شده بود یه همچین صحنه ای و ببینم. حتی یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمی رفت بدتر از اون که با هر بار یادآوریش آیدینم میومد تو ذهنم که چه جوری آروم و با درک گفته بود اینا مال همین راحتشون بزار.

یه جورایی حس می کردم شدم مُخِلِ آسایش و رمانتیک گری این دوتا جون و آیدینم بیای منه که نزاره زمان های خوشیشون و خراب کنم.

السا رو که به خونه تحویل دادم بدون اینکه ناهار بخورم رفتم آموزشگاه. با اون چیزی که دیده بودم و این حسی که داشتم غذا از گلویم پایین نمی رفت.

بار دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم. بعد مدتها با دوستانم شام می خواستیم بریم بیرون. همت کرده بودم و موهام و صاف کرده بودم.

موقع آرایش کردن بین حرفها و نگاه های سونیا که بدجوری کلافه ام کرده بود، با هر جمله ای که میگفت و میرفت رو نروم و تاکید می کرد که اصلاً صورتم قشنگ نشده من و جری تر می کرد تا اقلام آرایشی که به کار می بردم و بیشتر کنم جوری که حتی برای عروسی رفتن هم با این همه دقت و شدت آرایش نمی کردم.

مطمئنن مامان با این سایه ی کرم دودی ترکیبی که زده بودم و خط چشم دنباله دار و رژ
پررنگ قرمز یه چیزی می گفت.

ولی خوب سالی یه بار من دستم به این جور آرایش کردن میرفت. از طرفی هم حوصله نداشتم
که آرایشم و پاک کنم و دوباره بزنم.

با خودم درگیر بودم که سونیا دوباره پرید وسط تفکرم.

سونیا: رژ زدی؟

همچین مچ گیرانه میگفت رژ زدی که انگار دزدی کردم. هر آرایشی که می کردم با همین
لحن یه جورایی دستگیرم می کرد.

" رژ زدی؟ سایه زدی؟ خط چشم کشیدی؟ ریمل زدی؟ "

ماشای... همه چیز او هم میشناخت از الان معلوم بود که حسابی دختره. عشوه که میومد، دنبال
شوهر که می گشت، با انواع و اقسام لوازم آرایشی هم که آشنایی داشت.

مطمئنن 2 سال دیگه کیف لوازم آرایشش از مال من سنگین تره همین الان تعداد لاکها و
رژهایی که از این و اون کش رفته و یا مامانش برایش خریده از مال من بیشتر بوده چه برسه
به اون موقع.

سونیا: رژ قرمز زدی؟ ببینمش.

از توی آینه نگاش کردم.

من: منو یا رژو؟

سونیا: رژو می خوام ببینم.

بی معطلی گفتم: نه همیشه.

اونقدر قاطع گفتم که بفهمه راه نداره که این رژو و بتونه بزنه نفله کنه برای همین از در مسالمت آمیز و خر کننده وارد شد.

سونیا: نه میگم خودت و با رژو ببینم. ببینم چه طور شدی.

برگشتم و خم شدم تا هم قدش بشم. صورتم و صاف جلوی صورتش گرفتم و خیره شدم بهش.

من: نگاه کن.

یه نگاه دقیق کرد. از چشمهایش پیدا بود که بد جوری از رژه خوشش اومده بود. یه نگاه به لبهام کرد و یه لبخند خر کننده زد و گفت: وای چقدر خوشگل شدی. چقدر بهت میاد.

چشمهام و براش ریز کردم. دقیقاً همین چند دقیقه ی قبل که رژه رو میزدم به وضوح گفته بود " خیلی زشته و اصلاً بهت نمیاد. " منم بی تفاوت بهش گفته بودم " به تو ربطی نداره خودم خوشم میاد. "

کمرم و صاف کردم و از بالا بهش نگاه کردم. تا نگاه من و دید لبخندش و گشادتر کرد و چاپلوسانه گفت: برای منم میزنی؟

دوباره روم و برگردوندم و همون طور که می رفتم سمت کمد تا لباس ببوشم گفتم: نه نمیزنم. چون مامانت دعوا میکنه بفهمه برات رژو زدم. لبهاتم پوست پوست میشه. رژو خرابه.

دستش و زد به کمرش و گفت: پس چرا تو زدی؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم: مگه نگفتی زشت شدم؟ زشتا لب هم نداشته باشن مهم نیست ولی تو که خوشگلی اگه لب نداشته باشی کسی نگات نمیکنه.

دستی به لبش کشید و رفت تو فکر. انگار زیاد مطمئن نبود رژ زدن به لب نداشتن می ارزید یا نه.

لبهام و جمع کردم تو دهنم تا نخندم و شلوار جینم واز تو کمدم در آوردم و پوشیدم. سونیا یه نگاه به من کرد و دوباره گفت: اشکال نداره پوست پوست بشه برام بزن.

ابروهام و انداختم بالا و گفتم: همیشه مامانت ببینه دعوا میکنه.

یهو دهنش و سه متر باز کرد و بلند داد زد "مامان".

برای یک لحظه ترسیدم خیلی بد داد زد. دوید و از در رفت بیرون.

بچه کلاً مشکل داشت.

شلوارم و پوشیدم و رفتم سراغ مانتو هام.

در باز شد و السا موبایل به دست اومد تو اتاق.

السا: نخیرم بار اولت که نیست 10 بار بهت گفتم خوشم نمیاد سوار موتور بشی. تازه الان با اون وضعیت دستت تنهایی هم سوار شدی؟ می خوای منو بکشی از نگرانی؟ تازه از بیمارستان در اومدی. بزار یه ماه بشه بعد دوباره بی احتیاطی کن.

نمیشدیدم پڑمان چی میگه ولی داشتم فکر می کردم وضعیت دستش همچینم بد نبود. بعد 20 روز تقریباً خوب شده بود.

السا منفجر شد.

السا: بله دیگه اصلاً برو هر کار دوست داری بکن به منم ربطی نداره دیگه هم به من نه زنگ بزنی نه بیا دنبالم.

دهنم و جمع کردم. حالا وسط دعوا هر کار کرده و نکرده اشون و لو نندن خوبه.

السا یه داد دیگه سر پڑمان بدبخت کشید و گوشی و قطع کرد و پرتش کرد رو تختش و پر حرص تو اتاق قدم رو رفت.

بدون اینکه ازش چیزی بپرسم گفت: پسره اصلاً نمیفهمه آگه خدایی نکرده از رو موتور بی افته زمین، رو همون دستش که بخیه داشت این بار دیگه دستش کلاً نابود میشه. اصلاً این موتور کوفتی چیه این سوارش میشه هیچ امنیتی نداره.

مانتوم و تتم کردم و اجازه دادم تا می تونه خودش و خالی کنه. البته بیشتر ترجیح می دادم موبایلش و جواب بده که پڑمان بدبخت یه سره داشت می گرفتش و تا تموم شدن غرغرای السا 10 باری زنگ زد.

السا ایستاد و یه چشم غره به گوشیش رفت و دست به سینه و پر حرص بدون اینکه حتی موبایلش و خفه کنه از اتاق زد بیرون.

نفس پر صدایی کشیدم و سرم و انداختم پایین. خواستم پاشم که در دوباره باز شد و این بار سونیا همراه افروز وارد شدن.

افروز تو اتاق چشم گردوند و تا منو دید گفت: آرام چرا برای بچه ام رژ نمیزنی؟

متعجب یه ابروم رفت بالا. جانم؟ همین شما نبودید که هر باری ما برای بچه اتون لاک یا رژ میزدیم کلی دعوا مون می کردی که لاک ناخن هاش و خراب میکنه و رژ شیمیایی و برای بچه خوب نیست.

تا خواستم دهن باز کنم و بهش بگم سریع سونیا رو هول داد تو اتاق و آروم تر گفت: یه رژ براش بزن خفه اش کن یه ریز اومده حرف میزنه سرمون و برد نمیزاره دو کلام با مامان صحبت کنم.

پشت چشمی براش نازک کردم و شونه ی سونیا رو گرفتم و بردمش سمت آینه. رژم و برداشتم و آروم یکم کشیدم به لبش. تو آینه به خودش نگاه کرد و گفت: نه از اون مدلاپی که برای خودت زدی، زیاد.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره یکم دیگه براش زدم. رفت چسبید به آینه و لبه اش و رو هم مالید.

رفتم سراغ شالهام نمیدونستم چی سرم کنم. امروز ویرم گرفته بود تیپ بزنم.

صدای افتادن اومد. سریع برگشتم و به کیف لوازم آرایش ولو شده ام رو زمین نگاه کردم. اخم هام کشیده شد تو هم. نگاه خشمگینی به سونیا کردم. یه نیشی باز کرد و به فرچه ی تو دستش اشاره کرد و گفت: می خواستم رژ گونه بزنم.

خانم سر خود برای خودش سایه زده بود حالا هم آرایشش رسیده بود به رژ گونه.

رفتم سمتش و گفتم: برو بیرون. اصلاً خوب نیست یه بچه صورتش و با این چیزا خراب کنه.

بچه پرو تو چشمهای من نگاه کرد و گفت: نمیرم.

بدون کوچیکترین توجهی به من برگشت سمت آینه و فرچه رو کشید رو گونه اش.

انقدر حرصم گرفت که نگو.

دندونام و رو هم فشار دادم و یه لبخند آروم زدم و سرد نگاهش کردم و گفتم: بیرون نمیری؟

شونه اش و انداخت بالا.

لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: باشه نرو منم طلسمت می کنم. شب که خوابیدی وقتی بیدار بشی همه ی موهات سفید میشن.

وحشت زده برگشت سمتم و خیره شد بهم تا ببینه جدی گفتم یا نه. وقتی دید هیچ شوخی تو چشمهام نیست ترسون گفتم: خاله تروخدا.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه دیگه پای خدا رو وسط نکش. من که بهت گفتم کار بد کنی مجبورم از نیروهام استفاده کنم حالا انتخاب با خودته یا موهات سفید بشه یا تو خواب نصف موهات بریزه و کچل بشی.

با چشمهای گرد و ترسیده فرچه رو ول کرد و دستهایش و برای محافظت از موهایش چسبوند به سرش.

یهو چشمهایش آروم شد و گفت: نخیرم تو نمیتونی طلسم کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: جدی؟ نمیتونم؟ می خوام امتحان کنی؟ من کارم حرف نداره فکر می کنی عمو پڑمان چرا دستش اون جوری شد من طلسمش کردم دستش پاره شد، یا دایی آرمین چرا بی تربیته؟ من باهش این کارو کردم.

یکم زل زل نگام کرد و دوباره پرو گفت: نخیرم نمی تونی.

شونه ای بالا انداختم و دستم و آوردم بالا و کف دستم و گرفتم سمتش و شروع کردم زیر لب صلوات فرستادن. آروم چشمهام و بستم که صدای بسته شدن محکم در و شنیدم.

با لبخند چشمهام و باز کردم خدا بزاره این کارتونای جادوگری و که بچه ها رو رام میکنه.

وسایلم و جمع کردم که برای بار چندم در باز شد و لسا وارد شد. کلاً دو دقیقه همیشه تو این خونه تنها موند یکی میره اون یکی میاد.

به گوشیش نگاهی انداخت و برگشت و به من خیره شد و گفت: حالا که انقدر آرایش کردی چرا سر تا پا مشکی پوشیدی؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم: مگه چیه؟

نفس پر صدایی کشید و گفت: چشم نیست مگه داری میری مراسم ختم که مشکی پوشیدی. درشون بیار.

با تعجب ابرو هام رفت بالا و نامطمئن و آروم گفتم: یعنی لخت بشم؟

همون جور که می رفت سمت کمد لباسها چشم غره ای بهم رفت. در کمد و باز کرد و لباسها رو بهم زد از بین لباسها یه مانتو کشید بیرون. یکم دیگه هم گشت و یه روسری در آورد.

برگشت و لباسها رو گرفت سمتم و گفت: اونا رو در بیار اینا رو بپوش.

لباسها رو از دستش گرفتم. مانتو و شال خودش بود. یه مانتوی کرم فیروزه ای که دور یقه ی بزرگ مثلثیش و کمر بندش طرح های کرم فیروزه ای ابرو بادی داشت و خود مانتو هم مدل گشاد بدون دکمه بود که با کمر بند فیکس میشد.

روسریشم رنگهای مختلفی داشت و کرم و فیروزه ای هم توش بود بیشتر من و یاد بوته جغه مینداخت.

مشکوک رو به السا گفتم: ببینم این همون مانتویی نیست که پژمان پارسال برات خرید؟

سری تکون داد و گفت: آره.

رفت رو تخت نشست و گوشیش و دستش گرفت.

من: خوب من بپوشم ایراد نداره؟

نگاهی اجمالی بهم کرد و گفت: نه بابا بپوش. اینم مدلتش گشاده اندازه ات میشه نگران گشاد شدنش نیستم.

چیشی تو دلی بهش گفتم و لباسهام و با مانتو و شال السا عوض کردم. واقعاً بهم میومد و خیلی خوش تیپ کرده بود.

منی که همیشه لباسهای تیره و ساده می پوشیدم این لباس طرح دار با نقش و نگارهای زیبایی رنگی خیلی قیافه ام و عوض کرده بود.

السا کیف کرم رنگشم داد دستم و گفت: با اون کفش کرمهات ببوششون. همونا که پاشنه های 10 سانتی دارن.

معترض گفتم: همون ها که باهاشون به زور راه میرم؟

بی حوصله گفت: حالا یه روز که 1000 روز همیشه بعدم یه شامه دیگه نمی خوای بری قدم بزنی.

کله ای خواروندم و به حرفش گوش کردم.

از اتاق که بیرون اومدم افروز سوتی کشید و سونیا با چشمهای گرد شده گفت: خاله چقدر خوشگل شدی. می خوای بری عروسی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه گلم می خوام با دوستام برم بیرون. برگشتم برات شکلات می خرم.

خوشحال هورایی کشید اما افروز گفت: نمی خواد بخری ما شب میریم خونه ی مادر شوهرم اینجا نیستیم.

من: چرا خوب شام بمونید.

ابرویی بالا انداخت و گفت: اولاً که دعوتیم بعدم تو که نیستی خونه برای چی دعوت میکنی؟

لبخندی زدم. مامان نگاهی به سر تا پام انداخت و رو صورتم مکث کرد و گفت: آرایشت زیاد نیست؟

خودمم فهمیده بودم که زیاده تا خواستم دستم و بلند کنم و بکشم به لبهام السا که تازه از تو اتاق بیرون اومده بود گفت: گیر نده مامان بعد عمری این دختره یه بار درست و حسابی به خودش رسیده بزار خوش باشه.

مامان سری تکون داد و بی حرف رفت تو آشپزخونه. منم بی خیال پاک کردن رژم شدم. از همه خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون. با اون کفشها مثل مورچه راه می رفتم. تو حیاط وقتی خواستم از رو پله ی آخری بیام پایین، پام کج شد و سکندری خوردم و چند قدم مونده به در رو با کله رفتم. به زور تونستم نرسیده به در تعادلم و حفظ کنم و نقش زمین نشم.

به سمت جلو خم شده بودم و موهای صاف شده ام از زیر روسری بیرون اومده و ریخته بود تو صورتم. از سر آسودگی نفس راحتی کشیدم و تا سرم و بلند کردم و خواستم موهام و از رو صورتم بزنم کنار در باز شد و سینه به سینه ی آیدین شدم.

هول و ترسیده خیره نگاش کردم. بی حرف نگاهش و رو صورتم چرخوند و از رو صورت و لبهام کشیده شد تا روی لباسم و کفشهام.

از هولم تند سلام کردم. با طومأنینه سری تکون داد. قیافه اش خیلی سرد و یخ و بی تفاوت بود.

خودش و از جلوی در کنار کشید خواستم از در خارج شم تا بیشتر از این ضایع نشم.

نگاه خیره اش از پشت اون موهای بلندش عصبی و معذبم می کرد.

تا اومدم برم بیرون مهدی خودش و انداخت تو خونه و با دیدن من نیشش گوش تا گوش از هم باز شد و با ذوق گفت: سلام آرام خانوم خوب هستید؟ همیشه به گشت و گذار جایی تشریف می برید برسو نمتون.

با حرف آخرش صورتم که به خاطر آب پاشیش جمع شده بود از هم باز شد و ابرو هام رفت بالا. این بچه کی ماشین خریده بود؟

بی هوا گفتم: مگه ماشین دارید؟

با حرفم مهدی گیج نگام کرد و گفت: ها؟

سرش و خاروند و یکم فکر کرد تا متوجه ی حرفم بشه. وقتی فهمید لبخندی خجل و هول زد و گفت: نه والا اگه بخواین با آژانس می رسونمتون.

انقده جمله ی آخرش و با ذوق گفته بود که حس کردم همه ی محتویات تو دهنش و پرت کرد سمت من.

چشم خورد به آیدینی که دست به سینه کناری ایستاده بود و پوزخندی هم روی لبهاش جا خوش کرده بود و عجیب حس می کردم از این بدبختی من داره لذت می بره.

برای اینکه آرایشم بیشتر از این بهم نخوره و از طرفی یه جورایی خجالت می کشیدم که با این همه آرایش جلوی این دو پسر ایستادم دنباله ی روسریم و یکم بالا گرفتم تا کمی جلوی لبهام بیاد تا حداقل این رژ قرمز کمتر تو چشم باشه و تفها هم تو دهنم نرن.

تند گفتم: نه ممنون خودم می تونم آژانس بگیرم. من باید برم با اجازه.

سریع از کنارش رد شدم و از خونه زدم بیرون. در و که پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم. دستمالی از کیفم در آوردم و صورتم و پاک کردم.

پسره فکر کرده من خودم چلاقم نمی تونم آژانس بگیرم.

نفس صدا داری کشیدم و به سمت سر کوچه راه افتادم. بعد مدتها دیدن دوستانم خیلی خوب بود. معمولاً دو ماه درمیون یه همچین بیرونایی میرفتیم و کلی هم خوش می گذشت اما این بار با وجود تلفن های مکرر السا که تقریباً نیم ساعت بعد از نشستم تو رستوران شروع شد دور همیم با دوستانم کوفتم شده بود.

من نمیفهمیدم یکی دیگه باعث میشه زنش باهاش قهر کنه یکی دیگه می خواد ناز بکنه من چرا باید این وسط زجرش و میکشیدم؟

انقدر السا زنگ زد و اصرار کرد که زودتر برگردم خونه تا اون بتونه با پژمان بره بیرون که اصلاً نفهمیدم چه جوری شام خوردم. قد گنجشک غدام و خوردم و خورده نخورده گفتم کاری برام پیش اومده و باید برم.

بماند که چقدر بچه ها بهم تیکه انداختن که با یکی دیگه قرار دارم و وقتی فهمیدن با السا قرار دارم کلی بهم توپیدن که شام و بهشون کوفت کردم و زود دارم میرم. اما چاره ای نبود آگه نمیرفتم السا زمانهای زنگ زدنش و از 5 دقیقه به یک دقیقه یه بار کاهش می داد.

وسایلم و جمع کردم و یه نگاهی تو کیفم انداختم و مطمئن شدم برای یه در بست گرفتن و خلاصی از دست السا به مقدار کافی پول همراه هست. سر کوچه هم از عابر بانک پول بر می داشتم. همهی این شام بیرون رفتن خوب بود فقط این قسمتش که جیب آدم خالی میشد خیلی بد بود.

یه ماشین در بست گرفتم و سر کوچه وقتی داشتم پول کرایه رو به راننده می دادم به خاطر از دست دادن پولهای نازنینم کلی فحش به السا دادم، بلکم یکم دلم خنک بشه.

از ماشین پیاده شدم و رفتم رو به روی خیابون تا از بانک پول بکشم اما لعنتی عابرش کار نمی کرد و هی میگفت شبکه اتصال پیدا نمیکنه. با حرص کارتم و از تو دستگاه برداشتم و بی خیال پول کشیدن شدم و راهی خونه شدم.

تازه وارد کوچه شده بودم که السا زنگ زد. تماس و که وصل کردم آنچنان جیغی کشید که فکر کردم پرده ی گوشم فرو ریخت.

السا: آرام کجایی؟ هنوز نیومدی؟

اخم کردم و گفتم: کجا نیومدم؟ تو منو کشتی امشب. سر کوچه ام.

السا ذوق زده گفت: پس همون جا بمون من دم درم دارم میام.

دختره رو ببین معلوم نیست از کی جلوی در ایستاده. یکی نیست بگه تو که عرضه ی قهر موندن نداری بی خود میکنی جو زده میشی و دعوا راه می ندازی.

همون جا وسط کوچه منتظرش موندم تا بیاد. دیدم از ته کوچه دون دون داره میاد. دختره ی منگل.

تا به من رسید تند دستم و کشید و حتی محلت نداده سلام خشک و خالی کنم. دستم و گرفت و دوبید سمت سر کوچه و منو هم دنبال خودش کشوند و تو همون حال گفت: چقدر دیر کردی پژمان گفت تا نیم ساعت دیگه اونجاست دیرمون میشه.

کنار خیابون ایستادیم. هر ماشینی رد میشد السا دست تکون می داد و میگفت: آقا دربست.

یه ابروم پرید بالا، تو فقط یه بار دیگه دعوا کن خودم میزنمت.

دست السا که تو هوا در حال تکون دادن بود و گرفتم و گفتم: چته بابا سوزنت گیر کرده دربست دربست میکنی؟ من یه قرونم ندارم همه ی پولم تموم شد آخریشم دادم به خاطر شما

دربست گرفتم زودتر برسم خونه. بزار اول یه عابر سالم پیدا کنیم من پول بردارم بعد پولارو آتیش بزن.

السا بی توجه گفت: مهم نیست وقت نداریم من پول همراهم هست نمی خواد.

یکم نگاهش کردم و شونه امو انداختم بالا.

بالاخره ماشین گیر آوردیم و السا آدرس محل قرار و داد و راننده هم در عرض نیم ساعت ما رو رسوند به کافی شاپ مورد نظر.

از ماشین پیاده شدم و مشتاق به اطراف نگاه کردم. نه انگار دعوا هم چیز بدی نبود اگه قرار بود هر دفعه بعدش بیان یه همچین کافی شاپ شیکی تو یه همچین محله ای که آدم حس شمال رفتن بهش دست می داد خیلی هم خوب بود.

تا اومدم کل منطقه رو آنالیز کنم السا دوباره دستم و کشید و برد سمت ورودی.

وارد شدیم و چشم گردوند و وقتی پژمان و پیدا نکرد اخم غلیظی کرد و پر حرص گفت: هنوز نرسیده.

لبخند ریزی زدم و تو دلم گفتم: حفته کنف شدی.

یه میز 4 نفره انتخاب کرد و نشست پشتش و پر حرص دستهایش و تو هم قلاب کرد و خیره شد به در.

یکم اطراف و نگاه کردم و وقتی خسته شدم منم مثل السا چشم دوختم به در. بعد 10 دقیقه هنوز پژمان نیومده بود و کارد به السا می زدی خونس در نمیومد.

برای خالی نبودن عریضه السا برای گارسون دست تکون داد و اونم اومد تا سفارش بگیره.
منو رو از رو میز برداشتم.

بد جوری هوس قهوه کرده بودم. بوی قهوه کل کافه رو برداشته بود.

السا بی توجه به من گفت: من اسپرسو می خوام.

منم جو زده گفتم: منم همین طور.

تا حالا اسپرسو نخورده بودم ولی خوب اونم یه جور قهوه است دیگه. از اونجایی که السا باید حساب می کرد یه کیک شکلاتی هم زدم تنگش. مفت باشه کوفت باشه.

گارسون سفارشها رو گرفت و رفت.

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: السا میخوای من برم رو یه میز دیگه بشینم تو و پژمان
راحت باشید؟

السا با اخم و حرص گفت: نمی خواد راحتی نداریم که فقط منتظرم بیاد پوستش و بکنم علاوه
بر کار قبلش منتظرمونم گذاشته.

من: خوب آخه شاید...

تا من حرفم و بزمنم در باز شد و تا السا چشمش به تازه واردا افتاد سریع صورتش آروم و سرد
شد. تکیه اش و از رو میز برداشت و چسبوند به پشتی صندلی و نگاه منتظرش و از ورودی
گرفت و به یه سمت دیگه خیره شد.

یعنی جوری شده بود که آگه من نمیدیدم تا حالا چه جوری داشت بال بال میزد و منتظر بود میگفتم حتماً من زدمش و به زور آوردمش اینجا و اونم اصلاً تمایلی برای اومدن نداشته و الانم کلافه است و می خواد بره.

یه چند بار پلک زدم و درست خیره شدم ببینم اثری از اون انتظار مونده توش که دیدم دریغ از یه اتم انتظار.

یه نفسی کشیدم و نگاهم و از السا گرفتم و با سلام پژمان برگشتم سمت اون. به احترامش از جام بلند شدم و السا فقط به گفتن یه سلام خشک و سر چرخوندن به طرف دیگه اکتفا کرد.

دختره ی بی تربیت.

به جای السا سعی کردم مودب و خوش رو باشم. یه لبخند نصفه و نیمه زدم و جواب سلام پژمان و دادم.

پژمان هم مهربون لبخندی زد و احوال پرسید کرد.

پژمان: سلام آرام جان ببخشید تو رو هم تو زحمت انداختم. شرمنده دیر شد ترافیک بود و ...

سری تکون دادم که یعنی درک می کنم. پژمان با همون لبخندش یه نگاه سر تا پا بهم انداخت و لبخندش عمیق تر شد و چشم ازم گرفت و سریع نشست رو به روی السا و شروع کرد از همون سلام گفتن به التماس و ناز کشیدن.

خواستم بشینم که دیدم یه نفر دیگه هم سلام کرد.

نصفه نشسته و نصفه ایستاده تو هوا موندم. سر بلند کردم دیدم آیدین پشت سر پژمان ایستاده و به خاطر همین من ندیده بودمش. با یه لبخند کج هیکی از بالا تا پایینم و برانداز کرد.

چرا امروز همه سر تا پایي نگام می کنن؟ یعنی چی؟ آدم معذب میشه خوب.

جواب سلام آیدین و دادم و السا هم برخلاف پژمان با لبخند به آیدین سلام کرد.

بایدم بر اش لبخند بزنی. مطمئنن پژمان طفلی برای اینکه من سرخر زوم نکنم روشن و نگاه به دهنشون نکنم تا حرفهاشون و از گلو نیومده تو هوا بقایم مجبور شده یه بیبا برام بیاره که من آویزونشون نشم. چقدرم که این بشر حواسش بود که من برای این دو جوون مزاحمت پیش نیارم.

به زور جلوی خودم و گرفته بودم که به ناز کشیدنهای پژمان بی تفاوت بمونم و با یه حرکت سریع برنگردم برم تو دهنش. همهی کافه رو جز به جز نگاه کردم اما مگه میشد آدم نسبت به حرفهای پژمان و بی محلی السا بی تفاوت بمونه؟

پژمان: السا... السا جان خانمم، بهم نگاه کن عزیزم جون پژمان یه بار نگام کن.....

از اونجایی که پژمان برای یک ثانیه ساکت شد میشد فهمید که السا یه نیم نگاهی بهش انداخته. چون السا روی قسم جون پژمان خیلی حساس بود و محال بود که به جون پژمان قسمش بدن و اون قبول نکنه.

پژمان: قشنگم، ملوسکم، نگات و ازم نگیر قربونت برم. مگه نیومدیم اینجا که حرف بزنینم خوب حرف بزنی دیگه.

السا سرد گفت: قبل اینکه 10 دقیقه تاخیر کنی می خواستم بشنوم، ولی حالا...

صدای صندلی پژمان بلند شد. زیر چشمی نگاش کردم دیدم خودش و کشیده جلو و تا کجا رو میز خم شده تا دستهای السا رو تو دستش بگیره.

یه تک سرفه از آیدین باعث شد که مثل دزدا سریع نگاهم و از پژمان بگیرم و به همون شنود بی تفاوت قناعت کنم.

پژمان: عزیزم خانمم تو که می دونی هر چی بگی من گوش میدم پس چرا این جوری میکنی؟
یهو السا ترکید.

با صدای یکم بلندی گفت: داری بچه خر میکنی؟ کی به حرفم گوش کردی؟ 1000 بار گفتم از موتور بدم میاد اصلاً چیه این لگن که سوارش میشی.

تا گفت لگن آیدین یه تکون بدی خورد. سریع نگاهش کردم رنگش کبود شده بود. نه انگاری رو لگنش خیلی حساس بود.

همچین ناباور و ناراحت به السا نگاه می کرد که یه لحظه حس کردم السا بهش فحش خواهر مادر داده.

پژمان بدبخت آروم سرش و خم کرد سمت آیدین و عذرخواهانه نگاهش کرد.

آیدین یه نگاه عمیق و بد به پژمان انداخت که یعنی "تو باید بعداً جواب این توهین و بدی" بعد خیلی عصبی گردنش و چرخوند و نگاهش و ازشون گرفت.

پژمان آروم گفت: السا جان یواشتر. بعدم اونی که بهش میگی لگن 17 میلیونه کم پولی نیست.

السا بی تفاوت گفت: هر چقدر که پولشه، سقف که نداره همون لگنه.

آیدین به زور خودش و نگه داشت که برنگرده.

السا: اصلاً مگه تو نمیگی گرونه پس چرا سوارش شدی؟ تصادف میکریدی چه جوری می خواستی پول خسارتش و بدی؟ اصلاً اون به درک خودت دور از جون چیزبست میشد چی؟

صدای ضرب گرفتن عصبی پای آیدین به موسیقی متن دعواشون اضافه شده بود.

پژمان: عزیزم خوب کار داشتیم. تو که می دونی تو این ترافیک کارهای فوری و همیشه با ماشین انجام داد.

السا عصبی گفت: کار همیشه هست. یکم دیرتر انجامش می دادی طوری نمیشد که. اصلاً مگه من نگفتم خوشم نمیاد ازش؟

پژمان: چرا گلم گفتی.

السا: پس چرا گوش ندادی؟ چرا سوار شدی؟

پژمان مطیع گفت: ببخشید.

السا: ببخشید می خوام چی کار، باید قول بدی دیگه سوارش نشی.

صدا از هیچ کدومشون در نیومد.

دهه پس چرا پژمان قول نمیده قال قضیه رو بکنه و به مناسبت آشتی کنون یه شیرینی به ما بدن؟ اصلاً این بار که گارسونه اومد یه کیک پنیر هم سفارش میدم.

زیر چشمی نگاهشون کردم. پژمان با التماس به السا نگاه می کرد. با چشمهانش ازش می خواست بی خیال قول گرفتن بشه. با چشم حرف می زد اما زبانش به قول دادن وا نمیشد.

السا ناباور به پڑمان نگاه کرد و با بهت گفت: قول نمیدی؟

پڑمان فقط نگاهش کرد. تو به لحظه نفهمیدم چی شد که السا تو یک ثانیه آمپر چسبوند و پر حرص اما بی حرف با به حرکت تند و تیز از جاش بلند شد و مثل جت رفت سمت خروجی و در برابر چشمای گیج و شوکه ی من پڑمانم بلند شد و السا السا گویان دنبالش راه افتاد و از در بیرون رفت.

من بدبخت گیج و منگ به مسیر رفته اشون نگاه می کردم.

همون موقع گارسون اومد و سفارشای من و السا رو آورد و چید رو میز. با چشمهای گرد و بهت زده خیره مونده بودم به فنجونای کوچیک اسپرسو.

زمزمه وار و منگ گفتم: السا... السا...

یهو از جام بلند شدم و با صدای بلند السا رو صدا کردم.

من: السا...

اونقدر عصبی و مستأصل بودم که حواسم به حضور شخص دیگه ای نبود. با همه ی حرصم همراه بغض و ناله گفتم: ای بمیری دختر. من که بهت گفتم پول همرام نیست؟ خدا بگم چی کارت نکنه. من کوفت بخورم اسپرسو می خوام چی کار. آقا ما غلط کردیم بیا پس بگیرش.

با التماس به پیشخونی که گارسون بهش تکیه داده بود نگاه کردم.

دنبال راه حل می گشتم. با خودم آروم گفتم: یا جد سادات یعنی ممکنه کارت خون داشته باشن؟ یعنی ممکنه کار کنه؟ 5 تا شمع نظر سید روستای عزیز اینا می کنم حداقل برای ظرف شستن بهم دستکش بدن من به مایع ظرفشویی حساسیت دارم.

با صدای خنده ی بلندی مثل جن زده ها از جام پریدم و بهت زده به پسر موقشنگی که رو
صندلی جلوم نشسته بود خیره شدم.

ای زهر بگیری ترسیدم.

هــــــــــــــــی الهی آرام بمیره این از کی اینجا نشسته؟

با التماس نگاهش می کردم. یعنی ممکنه نشنیده باشه؟ چی میشد همهی اون طلسم هایی که
باهاشون سونیا رو می ترسوندم و اقعیت داشتن و می تونستم با یه ورد و حرکت یه دست همه
ی چرت و پرتایی که گفتم و از ذهن این بشر پاک می کردم.

چشمهام و ریز کردم و سعی کردم با تمرکز یه کاری کنم از ذهنش پاک شه. امتحان که میشه
کرد.

خنده اش قطع شده بود و نگاهش خیره مونده بود رو من. این علامت خوبیه؟ یعنی تمرکز و
فراموشیم داره کار می کنه؟ تلاشم جواب داد؟

آیدین: بشین مهمون من.

زرشک... بادم خوابید. شونه هام افتاد. نمیدونستم الان باید چه عکس العملی نشون بدم. بی
اختیار اخم غلیظی کردم که باعث شد بین ابرو هام خط بی افته.

آیدین دستی به پیشونیش کشید و موهاش و از رو صورتش کنار زد.

زوم کرد رو پیشونی من و با صدای جدی و سردی گفت: من حساب می کنم به شرطی که تا
وقتی که قهوه و کیکت تموم بشه جواب سوالاتم و بدی.

مشکوک نگاهش کردم. چی می خواست بپرسه. برگشتم و دوباره یه نگاهی به پیشخون انداختم.

ممکنه کارت خون داشته باشه ها. امروز چندم بود؟ 18 ام بود. تا آخر ماه کلی مونده ، باید پولهام و مدیریت می کردم.

یعنی دوتا اسپرسو و یه کیک تو این جای با کلاس چقدر میشد؟

با انگشت اشاره ام زیر چونه امو خاروندم.

آیدین همچنان خیره نگام می کرد و منتظر بود.

دو دلی منو که دید دست به سینه شد و پاش و انداخت رو پاش و بی تفاوت گفت: ظارها جواب سوالای من و دادن سخت تر از ظرف شسته باشه... هر جور راحتی ولی بگم اینجاها دستکش ندارنا....

تا اینو گفت سریع نشستم. بی دستکش ظرفشویی کنسله.

جدی و با اخم نگاهش کردم.

تکیه اش و از صندلی برداشت و یه دستش و کج گذاشت رو میز. همون جور که نگام میکرد یکی از فنجونای اسپرسو رو روی میز کشید و گذاشت جلوم. کیکم همین طور.

فنجون بعدی و گذاشت جلوی خودش. یه قاشق شکر ریخت توش و همش زد و برش داشت و آروم مزه مزه اش کرد و یه قلوپ ازش خورد.

فنجون و گذاشت رو میز و بی هوا گفت: چرا همیشه اخم میکنی؟

شوکه اخمام باز و چشمهام گرد شد.

یکم بهم بر خورده بود. بی تربیت بهم می‌گه اخمو. فضول کچل.

ابروهام و بردم بالا و تا جایی که ممکن بود سعی کردم اخمیدر کار نباشه. همون جور که با جدیت تلاش میکردم ابرو هام تو هم گره نخوره گفتم: من اخم نمیکنم.

سعی کردم خودمو نسبت به حرفش بی تفاوت نشون بدم. به تقلید ازش یه فاشق شکر تو قهوه ام ریختم و همش زدم و فنجون و بردم به لبم.

تا مزه ی قهوه رفت تو دهنم چشمهام زد بیرون و تک سرفه ای کردم.

این قهوه بود یا زهر هلاهل. چرا انقدر تلخ بود؟

سرمو بلند کردم. آیدین داشت برو بر نگام میکرد. بی تربیت نمیفهمه موقع غذا خوردن نباید تو حلق کسی نگاه کنه.

انقدر با چشم غره نگاش کردم تا از رو رفت و سرش و انداخت پایین و به قهوه اش نگاه کرد. از اون که مطمئن شدم سریع دست بردم سمت دستمال های روی میز و چند تا از توشون برداشتم تند بردم سمت دهنم و زبونم و یکم در آوردم و اروم جوری که کسی متوجه نشه دستمال و ریز ریز کشیدم به زبونم که دونه های قهوه ی بد مزه ی مونده رو زبونم پاک بشن.

کثافتا چه بدم هستن. اه اه حالم بهم خورد. قربون قهوه های خودمون برم که یه فاشقتش و میریزی تو یه لیوان گنده آب و با کلی شکر درستش میکنیم. انقدرم خوش مزه است که نگو. مجانی هم هست.

سرمو بلند کردم دیدم آیدین داره با یه لبخند نصفه نگام میکنه.

بهش اخم کردم که باعث شد لبخندش عمیق تر بشه و با کنایه ابرو انداخت بالا و گفت: که اخم نمیکنی.

وا دادم. نمیتونستم دیگه بگم اهل اخم نیستم. تلاش برای خوش اخلاق نشون دادن دیگه فایده نداشت. دست از انکار برداشتم.

جدی نگاش کردم و گفتم: چرا اخم میکنم. اونم خیلی زیاد.

یه ابروشو داد بالا و گفت: میشه بپرسم چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و سرمو چرخوندم. دوباره نگاش کردم.

من: چون یه جور دفاعه. محافظته.

اخم ریزی کرد و متمرکز گفت: چه جور دفاعی؟ در برابر چی؟

دقیق نگاش کردم. بعد کمی مکث گفتم: در برابر چی نه، در برابر کی.

مشتاق نگام کرد. بچه فضول.

من: در برابر همه. در برابر آدم ها و نگاه ها. در برابر فکرهای ناجور. تو این جامعه آگه خوش اخلاق باشی آگه بخندی آگه مهربون باشی میگن خُلی میگن ساده ای هر کی هر جوری که بخواد باهات رفتار میکنه و آخرشم بهت ضربه میزنن. یه پسر ببینه میخندی خودش و بهت نزدیک میکنه. یه دختر ببینه مهربونی خودش و میچسبونه بهت تا آگه شد ازت استفاده کنه. ولی وقتی اخم میکنی، وقتی جدی نگاهشون میکنی وقتی بهشون چشم غره میری حساب کار

دستشون میاد. وقتی جلوی خودت دیوار بکشی و به هیچ احدی اجازه ی عبور ازش و ندی بعد یکم خسته میشن و بی خیالت میشن تا جایی که دیگه نمیبیننت، بر اشون نامرعی میشی حالا هر چقدرم که بزرگ و غیر قابل ندیدن باشی، دیگه نمیبیننت، از اهمیت میافتی.

چونه اش و خاروند و گفت: این خوبه؟ ندیده شدن؟

یه پوزخند تلخ زدم و گفتم: گاهی بهتر از هر چیزی تو دنیاست ولی گاهی... گاهی پوچت میکنه. چون هر چی دفاعت بهتر باشه تنها تری.

آیدین: و چرا نمیخندی؟

بازم زهر خندی زدم و آرام و ملایم نگاهش کردم و گفتم: به چی بخندم؟

آیدین: به همه چیز... به دنیا... زندگی...

تک خنده ای کردم. چقدر سر خوش میزد و چقدر حرفهایش شعاری بود.

دقیق نگاهش کردم و با همون لبخندم گفتم: شما خودت به اینایی که گفتی میخندی؟ اصلاً مگه دنیا و زندگی چیزی برامون گذاشتن که بتونیم بهش بخندیم؟

یه بچگی داشتیم که رفت. یه درس و دانشگاه و دوستای دانشگاه بود که تموم شد. یه امید به رشته ی مورد علاقه و کار بود که فنا شد. یه کار پر درآمد میخواستیم که نداریم. یه کسی برای تنهاییا (سری تکون دادم) اونم نیست. حالا میشه بگی به چی باید بخندیم؟

دقیق نگام کرد. زل زد تو چشمهام.

از توی این چشمها چی میخوای در بیاری؟ یه عمره خودم تو آینه نگاشون میکنم هیچی توشون نیست.

یکم نگاش کردم اما نتونستم بفهمم نگاهش چه معنی داره. انگار رفته بود تو بحر حرفهام. شاید بهم نگاه میکرد اما حواسش بهم نبود.

سرمو انداختم پایین. نگاهم رفت به اسپرسوی تلخ. گاهی زندگیمون مثل این قهوه همیشه بدبختی اینه که نمیتونی با هیچ دستمالی دهنتم و پاک کنی که ته مونده هاشم از بین ببره.

زیر چشمی به آیدین نگاه کردم. هنوز زوم چشمهام بود.

سعی کردم خیره بشم بهش که نگاهش و از صورتم نگیره از اون طرف آروم دستم و بردم سمت ظرف شکر و کشیدمش جلوی خودم.

یه قاشق، دو قاشق، سه قاشق، دیگه فنجون فسقلی جا نداشت شکر بریزم توش.

سریع تند تند همش زدم و دوباره بردمش دم دهنم.

آه چقدر کوفته. انقده دوست داشتم اون یه قلوپی که تو دهنم بود و تف میکردم تو فنجون اما نمیشد این پسره داشت چشمام و در میاورد.

دوباره اخم کردم که باعث شد لبخند بزنه. سرش و به چپ و راست تکون داد.

یه لحظه موندم. نفهمیدم فکر تو ذهن منو خونده بود که سر تکون داد که یعنی تف نکن یا از مدل جمع شدگی صورت من این حرکت و رفت که بگه تو که نمیتونی نخورش.

بی خیال قهوه، من که پولش و نمیدم.

به زور قهوه رو خوردم و برای از بین بردن مزه ی تلخش نصف کیک و ریز ریز اما تند تند فرو کردم تو دهنم...

زیر چشمنیگاش کردم. دست به سینه تکیه داده بود به پشتی صندلی و با یه لبخند کج داشت و ارسیم میکرد. زیر این جور نگاه ها معذب بودم.

آیدین: فکر میکردم پژمان این لباس و برای السا میخواست. میدونستم برای شماست یکم گشاد تر میخریدم.

رنگم یهو پرید. هول شدم. سیستمم بهم ریخت با چشمهای گرد اخم کردم و همزمان چشم غره رفتم. خودم حس کردم خیلی ترسناک شدم اما این پسره لبخند عمیقی زد و یهو بوق زد زیر خنده.

نمیدونستم چه جوری خجالت بکشم. خاک تو سرم با این شانس مزخرفم. همین مونده بود که اینم بهم بگه چاق.

یه بار من یه لباس از السا گرفتما ببین چه بی حیثیتم کرد. میگم چقدر لباسه قشنگه نگو سلیقه‌ی این بوده نه پژمان کج سلیقه با اون همسریابیش.

ولی خدا رو صد هزار مرتبه شکر که پژمان از بچگی عاشق السا شد وگرنه این دختره رو بیخ ریش کی میبستیم ما؟

سیر خنده که شد آروم گرفت. خودش و کشید جلو و آروم گفت: ولی آبی خیلی بهت میاد.

شوکه شدم. حتی فرصت نکردم چیزی بگم چون از جاش بلند شد. اصلاً تو این جور مواقع باید چیزی گفت؟

آیدین رفت حساب کرد و تا قبل اینکه برگرده با وجود شوکه بودن سعی کردم بقیه ی کیکم و بخورم که حیف و میل نشه.

آیدین: بریم؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و گفتم: بریم.

از در که بیرون اومدیم با دیدن شر شر بارون دهنم باز موند. ما فقط تو کافه بودیم نمرده بودیم که، پس چرا صدای بارون و نشنیدیم؟

یه نگاه زیر چشمی به آیدین انداختم. یعنی انقدر حواسم پرت شده بود؟ حالا چه جوری برم خونه؟

آیدین: چه بارونی گرفته. اگه میدونستم پژمان قالم میزاره با موتوری ماشینی چیزی میومدم.

همین مونده بود تو بارون رو موتور بشینه. خوب خیس میشدی موهات خراب میشد بیچاره. پسره تخته اشم کمه ها.

آیدین: برسیم سر خیابون میتونیم ماشین بگیریم.

ماشین بخوره تو سرم بارون بیاد موهام خیس میشه فر میشن، آرایشمم خراب میشه خوب.

خودش دویید تو بارون اما من جلوی در تو سایه بون ایستادم و با غصه به بارون نگاه کردم.

چند قدم رفت و ایساد و برگشت نگام کرد.

آیدین: نمیای؟

یه نفس عمیق و ناراحت کشیدم. کیفم و از رو دوشم برداشتم و گرفتم روی موهای جلوم. پشتیها خیس بشن فر بشن دیده نمیشن. این جلو فر بشه بی حیثیت میشم.

یه بسم ال... گفتم و خودم و ریخت و قیافه ام و به خدا سپردم و زدم تو دل بارون. یعنی با اون کفشهای پاشه دار مثل اردک دنبال این پسره میرفتم مخصوصاً که مسیر یکم سر پایینی بود و خیس، حس میکردم با هر قدم سرعتم زیاد میشه مثل ماشینی که بهش گاز بدی، هر آن منتظر بودم ترمز ببرم. وسطای سر پایینی بودیم که آسمونم باهامون شوخیش گرفت همچین رعد و برقی شد و یهو آسمون تپید.

بارونی بودا. شلنگ وا کرده بودن. همچین سرعتم گرفته بود.

یعنی خدا میخواست همین یه زره مویی هم که ما در امان نگه داشته بودیم و خراب کنه. یعنی خوشگل کردن و به خود رسیدن به من یکی نیومده خدا هم اعلام کرده بود.

بالاخره رسیدیم به خیابون اصلی و میتونستیم ماشین بگیریم. چشمم خورد به دختر و پسری که قبل ما کنار خیابون رسیده بودن و از قضا یه ماشینم جلوی پاشون ایستاده بود.

تا پسره بره در و باز کنه آیدین پرید و در و باز کرد و رو به پسره گفت: داداش شرمنده اگه اجازه بدین ما این ماشین و بگیریم میخوایم بریم عروسی بارون گرفته خانومم تپیش بهم خورده حالا داستان داریم.

من شوکه تو جام اون سمت خوب ایستاد.

ما میخوایم بریم عروسی؟ من خانمم؟

دختر، پسر هر دو همزمان برگشتن و با دیدن تیپ و قیافه ی من دختره ناراحت یه آخی گفت و رو به پسره گفت: مهرداد بزار اینا با ماشین برن بیچاره خانمش داغون شد که.

یه نگاه به سر تا پای خودم کردم.

یعنی انقدر افتضاح شده بودم؟

آیدین: خانم نمیای؟

نگاش کردم. با سر اشاره کرد.

خواستم از رو جوب رد شم اما جوبش خیلی عریض و عمیق بود. هی از این ور رفتم، از اون ور رفتم دیدم همیشه که رد بشم. اگه یه کتونی پام بود یه چیزی، میشد ریسک کرد اما با این کفش میترسیدم بدتر پام پیچ بخوره پرت شم تو اعماق جوبی که داشت پر آب و لبریز میشد.

آیدین: پس چرا نمیای؟

داشت حرص میخورد. ابرو هام مستأصل چسبید بهم و با دندونای رو هم فشردن سعی کردم نامحسوس حرف بزنم.

من: جوبش عمیقه.

چشماتش و برام گردوند و اومد سمتم و بازوم و چسبید و با یه حرکت کشیدم اون سمت جوب و بدون اینکه بازوم و ول کنه رو به دختر، پسره تشکر کرد و من و انداخت تو ماشین.

بی شعور انگار گوسفند پرت کرد صندوق عقب.

خواست سوار بشه که یه صدای ظریفی گفت: آیدین...

قبل اینکه آیدین برگرده سمت صدا من سریع کله کردم ببینم کی داره صداش میکنه آخه صدای ظریف و ملوس یه دختر بود.

آیدینم برگشت سمت صدا. یه دختر ریزه میزه ی جمع و جور اون سمت جوب ایستاده بود و با تعجب و لبخند عمیق به آیدین نگاه میکرد.

دختره: آیدین تویی؟ اصلاً فکرشم نمیکردم اینجا ببینمت. ببینم این دختره کیه همراهته؟

برگشتم سمت آیدین ببینم عکس العملش چیه که دیدیم داره میاد بشینه روم سریع خودم و کشیدم ته صندلی که یه وقت له نشم.

با یه اخم غلیظ نشست تو ماشین و در و بست و بی تفاوت بدون کوچکتترین نیم نگاهی به دختره به راننده گفت حرکت کنه.

آدرس و گفت و دیگه تا رسیدن به خونه یک کلام هم حرف نزد و اخمهاشم وانکرد.

این دختره کی بود که این بدبخت و بهم ریخت؟ تازه داشت لبخند میزد و میخواست به منم یاد بده. اصلاً برام کلاس خنده گذاشته بود.

رسیدیم سر کوچه و پول و حساب کرد و پیاده شدیم.

یه قدم عقب تر از اون راه میومدم. اونقدر تو خودش بود که میترسیدم یهو برگرده بزنتم.

رسیدیم دم خونه. کلید انداخت و بی حرف رفت تو و من دنبالش. جلوی در خونه سر به زیر یه تشکر کردم.

فکر نکنم شنیده باشه چون بی حرف از کنارم رد شد و رفت.

خواستم برم تو خونه که صدای داد و بی داد شنیدم. در باز شد و خروج همزمان آرمین عصبانی با جیغ مامان یکی شد.

با دهن باز گفتم: چی شده؟

بدون اینکه جوابم و بده با اخم غلیظ، کبود شده هلم داد و از پله ها رفت پایین.

هول دوییدم تو خونه. مامان بابا رو صدا میکرد.

با دیدن بابا که رو زمین غش کرده بود و مامان سرش و تو بغل گرفته بود و صدایش میکرد نگران دوییدم سمتشون.

مامان با یه دست میزد تو سرش و میگفت: دیدی خاک بر سر شدم. چشماتش و باز نمیکنه

بابا رو تکون دادم ولی حرکتی نمیکرد. بابا فشار خون داشت احتمالا فشار عصبی بهش وارد شده بود. قلبش مشکل داشت.

مامان: عماد .. عماد جان چشمات و باز کن چی شدی تو مرد؟

دوییدم سمت تلفن و سریع شماره ی اورژانس و گرفتم. آدرس دادم و تلفن و قطع کردم. دوباره شماره ی شراره و گرفتم با هول ازش پرسیدم کجاست و اون گفت بیمارستانه. مختصر بهش گفتم بابا حالش بد شده و داریم میاریمش بیمارستان.

برگشتم سمت بابا. آیدین لیوان آب به دست کنار بابا نشسته بود و سعی میکرد آب و به خوردش بده.

سرش و بلند کرد و نگاه ثابتی بهم انداخت. این کی اومده بود تو؟

چشم ازش برداشتم و دوباره زانو زدم کنار بابا.

مامان مدام ناله میکرد و به زمین و زمان و آرمین بد و بیراه میگفت و گله میکرد. آیدین رفت تو کوچه منتظر آمبولانس بمونه تا وقتی اومد سریع بیارتشون بالا. حدود یک ربع بعد آمبولانس رسید. یکم دیگه دیر میکرد مرده و زنده اشونو تو دلم پیوند میدادم.

تا اونا بابا رو معاینه کنن رفتم تو اتاق و از توی کشوم یه مقدار پولی که همیشه برای موارد اضطراری نگه میداشتم و برداشتم. زیاد نبود تو کارتم پول داشتم.

قلبم تو دهنم بود اما گلگی کردن مامان میرفت رو اعصابم. چرا ساکت نمیشد؟

اخمهام بیشتر رفت تو هم. نفهمیدم مامان آیدین از کجا پیداش شد که سعی میکرد مامان و آروم کنه. خدا خیرش بده حداقل مامان و از تو دست و پا بر میداشت.

دکتر بابا رو معاینه کرد و فشارش و گرفت و همون جا بهش یه آمپول فشار زد که فشارش و بیاره پایین. ظاهراً فشارش خیلی بالا بود. یه قرص زیر زبونی هم براش گذاشتن.

برای چکاپ قلبش باید می رفتیم بیمارستان. بابا رو روی برانکارد خوابوندن و بردنش تو آمبولانس.

رو به مامان که میرفت حاضر شه بیاد بیمارستان کردم و گفتم: مامان جان شما اینجا بمون سعی کن آرام باشی. گوشه هم دستت نگیری شهر و خبر کنیا فقط آگه السا اینا اومدن بهشون بگو بیمارستان رفتیم ولی جوری نگو که نگران بشن.

مامان به زور میخواست بیاد که نداشتم. سپردمش دست مژگان خانم.

آیدین: بزارید من همراه آمبولانس برم.

با اخم جدی گفتم: نه خودم میرم ممنون.

سوار آمبولانس شدم و راه افتادیم. بابا ریز ریز ناله میکرد. سرم درد میگرفت. نمیدونم چقدر تو راه بودیم اما به نظرم خیلی طول کشید.

صدای ناله های بابا با ضربات نبضی سرم با هم قاطی شده بود.

نمیتونستم بابا رو این جوری ببینم. باباها که مریض نمیشن، ناله نمیکنن.

خدا بگم آرامین و چی کار کنه؟ به قول عزیز که خدا علاقتش (عافل) کنه. همیشه ناله و نفرین پشتش انداخت چون اول و آخر، دودش تو چشم خودمون میره. خدایا به راه راست هدایتش کن. یه کاریم بکن ماها تو آرامش زندگی کنیم.

خدایا فقط تو می تونی زندگیمون و آرام کنی تا تو آرامش زندگی کنیم..... بی استرس....

چشمهام و بستم و باز کردم تا بغض توش از بین بره. دوباره شدم همون آرام سرخوش. همون آرام پر انرژی که تو تموم این مدت هر روز سر ساعت اومد بیمارستان و با صدای پاشنه های کفشش سکوت و شکست و پر امید با روحیه وارد این اتاق شد و حرف زد.

حرف زد برای یه جفت چشمهای بسته. برای گوشه‌ای که همیشه برای همه‌ی درد و دلهاش
شنوا بوده.

من: ببینم آدم بی معرفت نمی‌خوای خبری از اهل آبادی بگیری؟ دلت بر اشون تنگ نشده؟
(آرومتر گفتم) ولی دل همه برات تنگ شده. همه سلام رسوندن.

دستی به صورتش میکشم منتظر میمونم پشت اون پلکهای بسته. برای هزارمین بار توی این
مدت نا امید از جام بلند میشم. میرم سمت یخچال و یه آب پرتغال برمی دارم.

لبخند عمیقی میزنم و با هیجان میگم: اگه بدونی مهرانه داره مامان میشه باید بیای و ببینی. از
هر طرف داره رشد میکنه مثل چی میخوره. جدیداً به من نگاه می‌کنه میگه کوفتت بشه.

نگاش می‌کنم. یه لبخند شرمنده میزنم و آرومتر میگم: خیلی بده که من دلم خنک میشه؟
بدجنس میشم اگه دعا کنم همه حامله بشن و چاق بشن و بعد خودشونو بکشن برای لاغری تا
بفهمن من چی میکشیدم؟

شونه‌ای بالا می‌ندازم و میگم: ولی من دلم خنک میشه.

دوباره خیره میشم بهش. چقدر بی تفاوت به حضورم به وجودم دراز کشیده و چشمهاش و
بسته.

گوشه‌ی لبم از بغض می‌لرزه. سرم و کج می‌کنم و با یه آه پر سوز پر حسرت نگاش می
کنم.

جلو میرم میرسم کنار تختش همهی حسم و تو نگاهم میریزم و اشعه می‌کنم و می‌پاشم رو
صورتش شاید که بفهمه. چشمهام و می‌بندم لبهام و جمع می‌کنم تو دهنم.

خم میشم و یه بوسه ی عمیق میشونم رو پیشونیش.

به وسعت همهی این روزهایی که بی چشمهانش بودم بی صداش موندم....

لبهام رو پیشونیشه. حسم منتقل شده، آرومم...

صدای سوت دستگاه از جا می پروم. وحشت زده خیره میشم به مونیتوری که دیگه کوه
نمیسازه شده یه خط صاف و بوق میزنه..

بوق میزنه...

نفسهام تند میشه هوا رو گم می کنم. آب پرتغال از دستم می افته شیرجه میرم سمت زنگ کنار
تخت و چند بار فشارش میدم.

با داد پرستار رو خبر می کنم.

تروخدا یکی کمک کنه.

میدوام تو راهرو داد میزنم.

کمـــــــک یکی کمک کنه....

چند تا پرستار و دکتر با هم میریزن تو اتاق. سیم و دستگایه که رو بدنشه...

وحشت زده دهن باز می مونم.

یکی هولم میده بیرون از اتاق و در و روم میبندد.

بالاخره بعد عمری رسیدیم بیمارستان. زنگ زدم شراره اومد. بابا رو بردن تو اورژانس تا کارهاش و انجام بدن و نوار قلب ازش بگیرن. وقتی دیدم دارن رو سینه ی بابا سیم میچسبونن از اتاق اومدم بیرون. سپردمش دست شراره، نمیتونستم ببینم، طاقتش و نداشتم. باید یه جورایی خودم و آروم میکردم. رفتم دنبال کارهای حسابداریش و وایز پول.

چند قدم برداشتم که آیدین اومد جلوم. تازه رسیده بود.

آیدین: چی شد؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: بردنش اورژانس.

نگاهی بهم انداخت و گفت: کجا میری؟

زیر ابرو مو خاروندم و بی حوصله گفتم: میرم حسابداری.

آیدین: نمی خواد بزار من برم حساب کنم. بده فیش و ...

اخمام بیشتر رفت تو هم. خشک گفتم: خودم میتونم.

بدون اینکه دیگه نگاهش کنم رامو کشیدم و رفتم. یه وقتی یه کارهای کوچیکی برای مشغول کردن فکر آدم خیلی کاربردی.

کارهای مالیش 10 دقیقه ای طول کشید. آرومتر شده بودم. برگشتم پیش بابا. کارش هنوز تموم نشده بود. آیدین رو به روی در اتاق به دیوار تکیه داده بود. رفتم نشستم روی صندلی کنار دیوار روبه روی آیدین.

موبایلم زنگ خورد. السا بود، جواب دادم.

نمیفهمیدم چی میگه فقط داشت گریه میکرد و به آرمین بد میگفت.

پژمان گوشی و ازش گرفت و پرسید: کجام و چی شده؟

مختصر برایش گفتم. میخواست بیاد که گفتم: نه لازم نیست. بمون خونه پیش مامان و السا. تونستی آرمینم پیدا کن. الان داغه دیوونه نشه یه بلایی سر خودش بیاره.

بعد سفارشا تلفن و قطع کردم. اعصاب گریه های مستمر السا رو دیگه نداشتم.

دست به سینه تکیه دادم به پشتی صندلی و سرم و چسبوندم به دیوار. بدون اینکه اخمام و باز کنم چشمهام و بستم.

آروم نبودم، استرس داشتم. قلبم داشت از نگرانی از تو سینه ام در میومد، همه ی اینا باعث میشد گره ی روی پیشونیم بیشتر بشه.

آیدین: میشه بپرسم الان چرا همچین اخی کردی؟

صداش از رو به رو میومد. بی حوصله تلخ گفتم: قهوه و کیکم تموم شده.

صدای خنده ی آرومش و شنیدم. بد حرف زده بودم، اونم بعد این همه لطفی که امروز بهم کرده بود. دست خودم نبود عصبی بودم.

صندلی تکونی خورد، صداش و از کنارم شنیدم.

آیدین: یعنی باید برم قهوه و کیکم بگیرم تا جواب بدی؟

لبم و گاز گرفتم. تکیه ام و از دیوار گرفتم و چشمهام و باز کردم. نباید بی ادب باشم.

برای آرام کردن خودم دوباره پناه بردم به دسته موی کنار گوشم و با حرص پیچوندمش دور انگشتم. بعد چند دور پیچش آرامتر شدم.

بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم: این بار برای آرامشه.

آیدین: آرامش چی؟ دختر تو الان داغونی. هر دختری جای تو بود و میومد خونه باباش و اون جوری میدید و تا بیمارستان تو آمبولانس کنارش مینشست تا الان باید از زور گریه صداش دو رگه میشد.

پوزخندی زدم.

سوالی گفتم: میخندی؟

نگاش کردم. چشمش به دسته موی پیچیده دور انگشتم بود. نگاهم و که دید چشم از مو و دستم گرفت و خیره شد به چشمهام. سرمو به سمت راست کج کردم.

من: گریه کنم که چی بشه؟ السا گریه میکنه، افروز داغ میکنه و جیغ میکشه، آرمینم داغون میکنه، مامان از حال میره. تو این موقعیت که هیچکی به خودش نیست، من گریه کنم مشکل حل میشه؟

سری تکون دادم و گفتم: نه همیشه... این وسط یکی باید باشه که بی گریه بی کولی بازی بره دنبال کارا بره ببینه چه خاکی میشه تو سرش ریخت چه جوری اوضاع و آرام کنه. گریه فقط بدترش میکنه.

تو دلم گفتم: "آدم وقتی تکیه گاه داره می تونه بلند بلند گریه کنه وقتی نداره خودش و قوی میکنه تا بشه تکیه گاه."

آیدین: ولی چرا تو؟

پوزخندی زدم.

من: یکی باید قوی باشه تا بقیه بتونن بهش تکیه کنن.

آیدین: هنوز نفهمیدم چرا تو؟

دوباره دست به سینه شدم و تکیه ام و دادم به دیوار و چشمهام و بستم.

آروم گفتم: انقدر سوال نپرس، اگه مجبور باشی یاد میگیری که قوی باشی. بالاخره تو هر خونه ای یکی باید باشه که بقیه بهش تکیه کنن. افروز که نیست، السا هم قدرتش و گذاشته برای پژمان، آرمینم زور نشون میده. این پیر مرد و پیرزن باید دلشون به یکی گرم باشه که به وقت نیاز بدون اینکه خودش و ببازه بتونه از پس کارها بر بیاد یا نه؟

آیدین: و اخمت؟

من: اون آدمم باید یه چیزی داشته باشه که خودش و آروم کنه و قوی نشون بده.

و سکوت....

دیگه سوالی نپرسید. سعی میکردم تو تاریکی پشت پلکهام آرامش بگیرم اما صدای بیمارستان و بیج پرستارها و دکترها نمیزاشت.

یه نیم ساعتی گذشت تا شراره اومد و گفت همه چیز مرتبه و میتونیم بابا رو ببریم خونه.

بالاخره بعد یک ساعت پر استرس تونستم نفسم و از سر آسودگی بدم بیرون.

آیدین نگام کرد. یه لبخند کوچیک گوشه ی لبش بود با یه نگاه آروم.

بی اختیار یه لبخند ریز زد.

سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاق بابا. کمکش کردم و اومدم بیرون. آیدین با ماشین باباش اومده بود. با همون هم برگشتیم خونه.

آیدین جلوی در خونه امون از ما خداحافظی کرد و بابا هم کلی ازش تشکر کرد.

تو خونه دوباره فیلم هندیها شروع شد. اعصابم و بهم ریخته بودن.

از بین جیغ و داد و گریه زاری السا و افروز و مامان، بابا رو رد کردم و بردمش تو اتاقش تا استراحت کنه.

آرمین برگشته بود خونه. درسته که با پرویی به همه نگاه میکرد انگار طلبکاره اما میشد تو چشمهانش نگرانی و دید. یه گوشه ایستاده بود و به بابا نگاه میکرد.

افروزم یه ریز متهمش میکرد.

دختره ی خنگ نمیفهمه با این حرفهانش بدتر جَریش میکنه. اینا رو به منم میگفتن من عصبی تر و مصرتر میشدم.

داغون تر از اون بودم که بشینم پای دعوی خانوادگی. رفتم تو اتاق و لباسهام و عوض کردم و ولو شدم رو تخت.

گوشیم و در آوردم. هندزفریم و زدم بهش و تو سرم پر شد از صدای موسیقی سنتی.

و.... در نهایت... آرامش.....

مانتومو تو پله ها تتم کردم و دوییدم تو کوچه. به چپ و راست نگاهی انداختم و بی توجه به چند تا عابری که این وقت شب بیرون بودن با قدرت دوییدم سمت سر خیابون.

شهرام گفت آرمین کجاست؟

صدای شهرام تو سرم پیچید.

شهرام: آرام خانم آرمین یه کوچه بالا تر اون سمت خیابون داره با چند تا پسر بزرگتر از خودش دعوا میکنه آدم های خطرناکین تنهایی از پششون بر نمیداد کوتاهم نمیداد.

یعنی این پسر نمیزاره یه روز نسبتاً خوب داشته باشیم. سه هفته ای از دعواش با بابا و اون افتضاح می گذره. این چند وقت یکم آرومتر شده بود کمتر بحث می کرد کمتر به پر و پای این و اون می پیچید.

خاک تو سرم که فکر می کردم این پسر می تونه آروم بگیره. چه خیال خامی. سر اون پر باده حالا حالا ها هم خالی نمیشه.

یه امروز که تعطیل بودم گفتم با بچه ها میشینیم و قشنگ می تونم از جفنگیات شراره و مینا لذت ببرم.

لذت برای من کوفته، حرامه.

شال باز شده امو با دست سفت گرفتم تا نیافتم. با عجله از خیابون رد شدم. تو این شب و خلوتی چند تا ماشینی که با سرعت تو خیابون حرکت می کردن با دیدنم دستشون و یه سره رو بوق گذاشتن و مطمئنم روحمو یه سره با الفاظ زیبا مزین کردن.

دویدم سمت خیابون جایی که شهرام آدرس داده بود. طفلی انقدر ترسیده بود که خودش نیومد.

یه سر و صدای ضعیفی به گوش می رسید.

پچیدم تو کوچه ی عریض.

تو نور کم چراغ سر کوچه چند تا پسر گنده رو دیدم که افتاده بودن رو سر یکی و میزدنش. اون بدبختم کتک خورش خوب بود منتها نمیفهمیدم چرا عوض خفه شدن یا در رفتن عربده میزد و خط و نشون میکشید و اونای دیگه رو بدتر جری می کرد تا بیشتر بزنش.

الهی آرمین بدبخت تو دست و پای این غول بیابونیا بود.

ایستادم. از همون جا نعره ای کشیدم که برای یک لحظه متوقفشون کرد.

من: ولش کنید، بدبخت و کشتید کثافتا...

یکی از پسر گفت: مثلاً ولش نکنیم چی میشه؟ باید این بچه پررو رو ادب کنیم.

اونو که خودمم میدونم پرروئه ولی داداش منو غیر خودمون کسی حق نداره بزنه.

پر حرص گفتم: برو خودت و ادب کن که ننت نتونسته تربیتت کنه نکبت.

پسره همچین براق شد سمتم که یه لحظه حس کردم خودم بیشتر نیاز به ادب شدن دارم تا این جوون رعنا.

پسر: ولش نمیکنیم ببینیم توی جوجه چی کار می خوای بکنی؟

برای یه لحظه خوشحال شدم از اینکه منو با این ابعاد در حد جوجه ریزه میزه میدید. ولی سریع اخم کردم و بهش چشم غره رفتم.

از دهنم پرید و گفتم: ولش نکن تا ببینی چه بلایی سرت میارم.

آدم کتک خوری نبودم از طرفی زیاد هم اهل دعوا نبودم نهایت دعوا یه دماغ شکوندن به خاطر اصابت سر مبارک دوستم با میز مدرسه تو سال اول ابتدایی بود که منجر به تغییر کلاس تو همون روز اول سال اول تحصیلی شد و بعد اون فهمیدم اگه دعوا کردم یا با کسی شوخی کردم سرش و نزنم به میز یا اگه زدم خون نباید بیاد.

اما این پسرا خیلی کتک و کلفت تر از اون بودن که من درشت تو دخترا تنهایی از پششون بر بیام.

با خودم چی فکر کرده بودم که دست خالی اومدم تا به خدمت 4 تا غول بیابونی برسم نمیدونم فقط یادمه اون موقع حس خواهرانه ام زیادی قلنبه شده بود.

با دیدن پسری که پوزخند گشادی بهم زد و برای رو کم کنیم اومد سمتم، سریع سرم و چرخوندم به اطراف تا ببینم چوبی، بیلی، کلنگی، سنگی پیدا میشه من بگیرم دستم بلکم از اون بترسه و نیاد یا نه.

از شناس مزخرف من تو این شهر بی در و پیکر آرمین باید میومد تو تمیزترین کوچه ی کشور دعوا می کرد. دریغ از یه سنگ ریزه.

کماکان دنبال یه جسم سنگین بودم و پسره هم خوشگل صدام می کرد و من مونده بودم با لگد بزمنش بهتر جواب می گیرم یا با مشت. اما خودم گاز و مو کشی و ترجیح می دادم. را دست تر بود.

برای یک لحظه چشم خورد به چند تا تیر و تخته و یه آباژوره نصفه نابود که کنار در یه خونه ای گذاشته بودن. نور امیدی برام روشن شد اما با دیدن پسره جلوی خودم باید دسترسی به اون تیر تخته رو به بعد موکول می کردم.

پسره که جلوم سینه به سینه ایستاده بود و از بالا بهم نگاه می کرد به شدت حس کوتوله ی کوچولو بودن و بهم القا می کرد.

دست به کمر شد و از بالا نگاه کرد و گفت: حالا می خوای چی کار کنی؟

خونسرد سر بلند کردم و چپکی نگاهش کردم. از این آدمهای قلدر از خود راضی منتفر بودم. واقعاً ادب کردن می خواستن.

مخصوصاً اون لبخند مشمنز کننده اشون حالم و بهم میزد.

یکم نگاهش کردم و با سردترین صدام گفتم: برو کنار.

پوزخند پر صدایی زد که باعث شد دستم خود به خود حرکت کنه. بدون کوچیکترین تغییر وضعیتی دستم مثل یه پتک مشت شد و بی هوا کوبیده شد به شکم عضلانی این غول و البته کمی شاید پایین تر و چون بی هوا بود کار خودش و کرد و غافلگیر شد.

دستش و گذاشت رو شکمش و یه آخی گفت و کمی خم شد.

بی تفاوت و یخ از کنارش رد شدم و آروم گفتم: من که گفتم برو کنار.

با خم شدن پسر دوستاش هم دست از کتک زدن آرمین کشیدن و به ما دوتا نگاه می کردن.

خدا رو شکر گذاشتن آرمین یه نفسی بکشه. صورتش پر خون بود و رو زمین ولو و به خودش می پیچید.

پسرا برام گارد گرفته بودن.

چیه فکر کردین کاراته یا تکواندویی چیزی بلدم؟ نه جانم من بوقتر از این حرفهام ولی اگه پای دفاع از خانواده ام وسط بی افته دندونام تیز تر از هر شیری و ناخانام بلند تر و برنده تر از هر عقابیه.

داشتم آروم و با تمرکز می رفتم سمت آباژور تا برش دارم و از طرفی اینا هم متوجه نشن که یه نعره از پشت سرم بلند شد و همزمان چند تا اتفاق با هم افتاد.

یه دستی نشست رو شونه ام و با یه حرکت چرخوندم و یه چیزی محکم خورد تو صورتم و با قدرت پرتم کرد دو متر عقب تر و افتادم رو زمین.

حس می کردم آب بینیم سرازیر شده.

حالا این وسط میون هاگیر و اگیر بازی آب بینی اومدن و کجای دلم بزارم.

تند دستم و کشیدم به بینیم که حداقل کتک خوردم آبروم نره اما لامصب یه ذره دو ذره نبود که با اینکه بد جوری تو صورتم زده بود اما نمی خواستم ضعف نشون بدم. بدتر اخم کردم و تیز خیره شدم به این غول بیابونی.

درگیر آبریزش بینیم بودم که پسر گنده سر فحش و کشید بهم و با هر قدم پر حرصی که به سمت میومد یه چیزی بارم می کرد.

پسره: دختره ی عوضی آشغال من و میزنی؟ از مادر زاده نشده که یه ضعیفه بتونه دست روم بلند کنه.

پوزخندی زدم و با اعتماد به نفس گفتم: فعلاً که دست روت بلند کردم مجبورتم کردم جلوم سر خم کنی.

کفری داد پر حرصی کشید و بعد...

حس کردم نفسم بالا نیامد. چشمهام سیاهی می رفت و پهلوام به شدت تیر می کشید.

بی حال شده بودم اما نمی خواستم کم بیارم. این آشغالا خودم و داداشم و زده بودن باید خدمتتون می رسیدم. به زور دستهام و گذاشتم رو زمین که از جام بلند شم که لگد دوم هم خورد به همون قسمت پهلوام. بی حال ولو شدم رو زمین.

صدای داد بلندی همراه گاز موتور...

چشمهای بی حال نیمه بازم خیره شد به کسی که خیلی آشنا بود حتی با کلاه کاسکت مشکی که روی سرش بود.

از رو همون موتور لگدی به پسره ی قلدر زد که پرتش کرد یه طرف.

سعی کردم نفس بکشم و صدای داد پر درد آرمین باعث شد همه ی قدرتم و جمع کنم و فوران آدرنالین بهم کمک کرد که با وجود بی حال و سختی و درد نفسگیری که پیچید تو پهلوم از جام بلند شم.

آیدین کلاهش و از رو سرش برداشته بود و با همون کلاه پر حرص ضربات پیاپی به پسرا میزد.

آرمینم این وسط با دیدن مدافع جون گرفته بود و از جاش بلند شده بود و پا به پای آیدین ضربه میزد.

همون وسط ایستاده بودم و با دستی که روی پهلوم بود با اخم های که از درد و حرص تو هم رفته بود خیره شدم به دعوای بین شرّ و خیر.

آیدین: جرات داری به اون دست بزن تا دستت و قلم کنم.

بی حال به آیدین نگاه کردم. به من نگاه می کرد ولی یعنی چی؟ من که دستهام چسبیده به تنمه کاری نکردم.

با دو قدم بلند خودش و رسوند بهم و با یه حرکت بازو مو کشید و فرستادم پشت سرشو مشتیه حواله ی پشت سرم کرد و یکی نقش زمین شد. اونقدر حرکتش و کشیده شدنم ناگهانی بود که حتی نتونستم داد بکشم. با پرت شدنم به پشت سرش نفسم بریده بود.

آیدین نشست رو سینه ی پسره و تند تند مشت کوبوند تو صورتش.

صدای داد آرمین بلند شد. چرخیدم سمتش دو نفری داشتن به قصد کشت میزدنش.

با دیدن این صحنه اونقدر عصبانی و داغ شدم که حس می کردم خون با شدت بیشتری تو رگهام جریان پیدا کرده. همه ی قدرتم و جمع کردم و بدون توجه به درد زیادم دوییدم سمت تیر و تخته ها و آباژور و تو مشتم گرفتم و برگشتم پیش آرمین و با همه ی قدرتم کوبوندمش تو کمر یکی از پسرها.

دادی کشید و چرخید سمتم و دستهایش و مشتم کرد تا بکوبه تو صورتم. دوباره ضربه ای محکم تر زدم تو شکمش.

این بار دادی زد و افتاد رو زمین. حقت بود ناکار شدی.

آرمین خودش از پس اون یکی بر اومده بود و داشت تموم دق و دلی کتکهایی که خورده بود و سرش خالی می کرد.

سرمو چرخوندم سمت آیدین. خاک به سرم یکی از نره غولا رفته بود سراغ آیدین و می خواست از پشت غافلگیرش کنه.

دوییدم سمتش و با آباژور زدم تو کمرش و بازوش و هر جایی که دستم می رسید. پسره هم آخ و اوخ کنان رفت یه گوشه ای.

آیدین مشتم آخر و به پسره زد و از روش بلند شد. نفس نفس زنون به پسرایبی که رو زمین ولو شده بودن نگاه کردم.

آیدین اومد جلوم. یه نگاه عمیق همراه با یه اخم غلیظ بهم انداخت و بی حرف از کنارم رد شد و رفت سراغ آرمین. پر حرص بازوش و گرفت و چرخوندش سمت خودش و گفت: حالت خوبه؟

آرمین سری تکون داد.

دروغگوی خنگ. آش و لاش بود، صورتش خونین و مالین و لباسهاش کثیف بود آیدینم دست کمی نداشت فقط لباسهاش تمیز تر بود.

آیدین بازوی آرمین و گرفت و کشید و پر حرص گفت: مگه بهت نگفتم دیگه دعوا تعطیله؟ مگه قول ندادی؟

با تعجب نگاهش کردم. دهنم باز مونده بود از مدل حرف زدنش با آرمین، مخصوصاً که آرمین سر به زیر و کمی شرمنده بود.

آیدین بهم اشاره کرد که بریم. آباژور و یه گوشه پرت کردم.

اولش داغ بودم جو زده شده بودم دردم و حس نمی کردم ولی الان که از مرکز هیجان دور میشدم حس می کردم پهلوم سوراخه و به طرز بدی تیر میکشید.

به ناچار دستم و گرفتم به پهلوم و سلانه سلانه با قدم های مورچه ای دنبالشون راه افتادم. آیدین رفت سمت موتورش و بدون اینکه روشنش کنه مثل دوچرخه هلش داد و حرکت کرد.

تا خود خونه آرمین و دعوا کرد و عجیب این بود که وسط حرفهاش مدام میگفت: این قرارمون نبود.

و آرمین چقدر سر به زیر شده بود.

رسیدیم خونه و آیدین موتورشو توی خونه جلوی در پارک کرد و از پله ها بالا رفت و برگشت که دوباره بتوپه به آرمین که موبایل آرمین زنگ زد.

سریع سرش و بلند کرد و یه جورایی نمیدونم ترسون بود یا شرمنده به آیدین نگاه کرد. اونم چشمه‌اش و بست و نفس عمیقی کشید و گفت: برو جوابش و بده.

آرمینم یه ببخشیدی گفت و سریع برگشت و رفت تو کوچه که حرف بزنه.

منم مات و گیج به حرکات این دوتا پسر نگاه می کردم.

آیدین عصبی و کلافه دستی به صورتش کشید و چرخید و رفت تو آلاچیق نشست و تکیه داد به ستون آلاچیق و چشمه‌اش و بست.

دستهام و تو هم گره کرده بودم و نگاهش می کردم. سمت راست پیشونیش شکافته بود و خون از بالا تا پایین صورتش کشیده شده بود. رو گونه اش ورم کرده بود و چونه اشم خونی بود.

موهانش رو پیشونیش چسبیده بود.

یه تکونی خورد تا سرش و جابه جا کنه که صورتش از درد جمع شد.

حس کردم ته دلم خالی شد. اخم از درد رو پیشونیش دلم و فشرده کرد. درد خودم از یادم رفت.

هول چشمهام و ازش گرفتم. نمیدونم چم شده بود، شاید شرمنده شده بودم که به خاطر برادرم و من این جوری داغون شده بود.

تند دستهام و تو جیب مانتوم فرو کردم و دنبال دستمال گشتم. چند تا دستمال توش بود. با دقت نگاه کردم که نکنه دماغی باشن آبروم بره.

وقتی دیدم تمیزن رفتم سمتش و جلوش ایستادم. هنوز چشمه‌اش بسته بود. بی حرف دستمال و گرفتم سمتش.

خوب وقتی چشمه‌هاش بسته است دستمال و نمیبینه که بخواد بگیرتش.

دهن باز کردم که صداش کنم اما عمیق تر شدن اخمش باعث شد صدام خفه بشه و نفسم بند بیاد.

قیافه ی جدی و پر دردش دستهام و به لرزه انداخت.

مثل مسخ شده ها خیره به صورتش سمت چپش نشستم. بی اختیار دستهای لرزوم جلو رفتن و دستمال و آروم گذاشتم رو پیشونی زخمیش.

از تماس دستمال با صورتش تکونی خورد و سرش و صاف و چشمه‌هاش و باز کرد و نگاهی به دستمال انداخت و بعد خیره شد به من.

نمیدونم چرا، برای اولین بار تو زندگیم نمیتونستم چشمهام و از کسی بردارم انگار مات مونده بودم، خشک شده بودم.

بدون اینکه چشم از نگاهم جدا کنه دست راستش و بالا آورد و دستمال و ازم گرفت، گره ی ابروه‌هاش عمیق تر بود. این گره به خاطر درد نبود داشت شماتتم می کرد.

خجالت زده از کارم دستم و پایین آوردم و گذاشتم رو پام و قفلشون کردم تو هم. سرم و انداختم پایین و خیره شدم به دستهام.

خاک بر سرم بعد عمری زندگی با آبرو این جوری خودم و بی حیثیت کردم اونم جلوی یه همسایه، دوست پڑمان. اگه بره بهش بگه چی؟ چرا یهو جو زده شدم حس انسان دوستیم گل کرد آخه؟ مرده شور منو ببرن خودم راحت شم.

با خودم و فکرم درگیر بودم که دستمالی اومد جلوی بینیم. شوکه سرم و کمی عقب بردم و صاف نشستم.

الهی که از رو زمین ورداشته بشم نبینم دماغم کثیف بود پسره با زبون بی زبونی بهم فهموند.

آیدین کمی خودش و جلو کشید و گفت: بزار پاکش کنم.

هول گفم: نه خودم تمیز می کنم.

سریع پشت دستم و کشیدم به بینی و پشت لبم. عجیبه که خودم حس نمی کردم کثیف باشم.

با صدای محکمی پر جذبہ گفت: تکون نخور بزار کارمو بکنم. کی بهت گفت بری اونجا که این جوری بزنت و صورتت و پر خون کنن.

با چشمهای گرد سریع برگشتم سمتش. صورت منو پر خون کنن؟

نگاه متعجبم و که دید یکم آرام شد. نگاهش گرم شد و با یه لبخند گفت: یعنی نفهمیدی خون دماغ شدی و لبت شکافت؟

چشمهام باز تر شد. دستم و بالا آوردم و به دستهای خونیم نگاه کردم.

دستمال که کشیده شد به لبم و لبم که سوخت تازه متوجه شدم. اخم ریزی کردم و کمی خودم و عقب کشیدم.

پس بگو این خون بود که از بینیم بیرون اومده بود و من فکر می کردم اون وسط به فس فس افتادم.

آیدین: چرا رفتی اونجا؟ نگفتی یه دختر تنهایی و بلاسرت میارن؟ اونم تو اون کوچه که روز روشنشم خلوته چه برسه به شب تارش؟

اخم کردم. یاد وقتی افتادم که زنگ خونه رو زدن و رفتم در و باز کردم و شهرام و پشت در خونه دیدم و حرفهایی که زد. بی فکر دوبیدم تو خونه و مانتوم و گرفتم و بدون اینکه به کسی چیزی بگم از خونه زدم بیرون.

من: شهرام گفت آرمین دعوا کرده. وقتی عصبی میشه هیچی حالیش نیست ترسیدم یه بلایی سر خودش و بقیه بیاره.

براق شد بهم.

پر حرص گفتم: بله شهرام به منم زنگ زد تو راه خونه بودم و تونستم خودمو به موقع برسونم اگه دیر تر میرسیدم که باید جن استغفر ا... آخه دختر تو فکر می کنی؟

گوشه ی لبم کج شد یه ابروم رفت بالا. از کل حرفهایم فقط جمله ی اخرش و متوجه شدم.

با شیطننت گفتم: آره خیلی زیاد....

گیج و متعجب از لحن شیطونم نگام کرد.

یهو موقعیت و زمان یادم اومد شرمنده سرم و انداختم پایین و گوشه ی لبم و به دندون گرفتم. خاک تو سرم با این حس شوخ طبعیم.

صدای خنده های ریز و مردونه اش باعث شد زیر چشمی نگاهش کنم. نگاهم و که دید سرفه ای کرد و خنده اش و قورت داد و نگاهش و به سمت دیگه ای متمایل کرد.

یه فکری مثل برق از سرم رد شد.

سریع صاف نشستم و گفتم: ببینم چی کار کردی که آرمین انقدر ازت حساب می بره؟

نگام کرد و جدی گفتم: بحث حساب نیست، احترام می زاره؟

چشمهام گرد شد. تک خنده ای کردم. اما نتونستم جلوی خنده ی بیشترم و بگیرم ریز ریز خندیدم تا آرام گرفتم.

شاکی نگام می کرد.

شرمنده دستم و بلند کردم و گفتم: ببخشید، ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم. کلمه ای و برای آرمین به کار بردی که فکر کنم سالهاست فراموش کرده.

آیدین: هر چیزی یه راهی داره. با زور نمی تونی احترام بخری.

چرخیدم سمتش و مشتاق پرسیدم: تو چی کار کردی.

دهن باز کرد تا حرف بزنه اما با شنیدن صدای پای آرمین ساکت شد و آرام گفتم: بعداً میگم.

تو دلم قدم پر برکت آرمین و با الفاظ زیبا آراسته کردم.

آرمین اومد و آیدین دوسه تا توصیه و سفارش بهش کرد و در آخرم یه خداحافظی خشک گفت و رفت تو ساختمون. عجیب با آرمین خشک و رسمی برخورد کرده بود.

آرمینم شرمنده و ناراحت سرش و انداخته بود پایین و هیچی نگفت.

آیدین که رفت یه نگاه شاکی و سرد به آرمین انداختم و بی حرف رامو کشیدم و رفتم تو خونه. همین نگاه بر اش کافی بود. می خواستم داد و بی داد کنم پررو میشد 4 چیزم بارم می کرد و جبهه می گرفت. شاید صورت خونیم و لب باد کرده ام باعث بشه یکم شرمنده بشه.

تا وارد خونه شدم مامان که لیوان آب به دست از تو آشپزخونه بیرون میومد با دیدنم زد تو صورتش و یه وایی نسبتاً بلندی گفت.

انگشتم و گذاشتم رو بینیم و آروم گفتم: مامان جان هی—ش آروم تر. می خوام همه رو خبر کنی؟

تند اومد کنارم و گفت: چرا این ریختی شدی؟ اصلاً یه دفعه با این سر و شکل کجا پا شدی رفتی که حالا این ریختی برگشتی؟

به خودم نگاه کردم. منظورش کدوم سر و شکل بود؟

هنوز کفشهام و در نیاورده بودم. یه دمپایی نارنجی پام بود که 3-4 سایز برای پام بزرگ بود. با یه شلوار تو خونه ی بنفش و یه مانتوی سورمه ای و یه شال مشکی.

لبم و گاز گرفتم که از درد چشمهام بسته شد. دستی به صورتم کشیدم. دیگه حس حرص خوردنم نداشتم این پسره من و همه شکلی دیده بود اینم روش.

مامان با صدای آروم اما پر حرص و نگرانی گفت: آرام چی کار کردی که خونی برگشتی خونه؟

همون موقع در باز شد و آرمین اومد تو و مامان با دیدن اون نزدیک بود پس بی افته.

آرمین و نشونش دادم و گفتم: از گل پسرت بپرس من حوصله ی جواب دادن ندارم.

رفتم تو اتاقم و در برابر سوالهای السا همون جوابی که به مامان داده بودم و دادم و حوله امو گرفتم و رفتم حمام.

خدا رو شکر صدای شر شر آب از صدای خونه کم می کرد. قد یه ارزن دلم برای آرمین سوخت السا بدجوری داشت داد و بی داد می کرد. هنوز افروز مونده بود.

تو حمام به پهلو نگاه کردم. قد یه وجب گنده کبود شده بود. الهی پاهاش قلم بشه زد ناقصم کرد. فکرم باعث شد خودم مات بمونم. نکنه واقعاً ناقصم کرده باشه. عروس خوشگل بود زدن چشمشم کور کردن. تپلی که بودم الانم که ناقص شدم خوب به سلامتی من عصای پیری مامان و بابام میشم. کارایی دیگه ای ندارم.

از حمام اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم. موهام و با حوله خشک کردم. امروز کلی انرژی سوزونده بودم نیاز به تقویت داشتم.

به فکر خودم لبخندی زدم نه که تقویت نیستم.

مثل دزدی که قصد دزدی داره به چپ و راست نگاه کردم. آروم کشوی میزم و بیرون کشیدم. بهش لبخند زدم. دست بردم و بسته شکلات سنگی که اونجا قایم می کردم و درآوردم و همراه کتاب بردم و گذاشتم رو لبه ی پنجره. نشستم رو لبه و خواستم پاهام و جمع کنم تو شکمم که پهلو دوباره تیر کشید. نفسم و برید اما خیره تر از این حرفها بودم. پاهام و جمع کردم تو شکمم و کتابم و باز کردم و گذاشتم رو پام. کتاب خوندن پشت پنجره فقط به همین شکل حس خوبی داشت.

یه خط می خوندم یه دونه شکلات تو دهنم می نداختم.

داشتم لذت می بردم که در یهو باز شد و السا عصبی اومد تو. شیرینی شکلات پرید تو حلقم و به سرفه افتادم.

السا نگام کرد و با دیدن شکلات تو دستم و بسته ی جلوم یه اخمی کرد و پر حرص گفت:
آفرین خواهری بخور نوش جونت گوشت بشه بچسبه به تنت.

وحشت زده اخم کردم و تو دلم گفتم: خدا نکنه گوشت بشه بچسبه به تنم همینایی که چسبیده رو نمی توئم آب کنم. کثافت نفرین میکنه.

السا: اگه به مژگان خانم نگفتم میری باشگاه بعدش میای خونه این چیزا رو می خوری. آخه حیفت نمیداد اون همه زحمت می کنی با 4 تا دونه شکلات حرومشون می کنی؟

عذاب وجدان گرفتم. ناراحت به شکلاتها نگاه کردم. همیشه برم انگشت بکنم تو دهنم بالا بیارمشون؟ نه حیفه کلی پولشونو دادم.

بی خیال خوردن شکلات شدم و اونی که تو دستم بود و برگردوندم تو جعبه اش.

السا کنارم لبه ی تخت نشست و ناراحت گفت: می ترسم آرام.

بی حرف نگاش کردم.

السا: می ترسم از اینکه آرمین یک کاری بکنه که هم ما و هم خودش بدجوری پشیمون بشیم.

دلسوزی خواهرانش برام جالب بود. انگار نه انگار که همین چند دقیقه ی پیش داشت با جیغهاش جیگر آرمین و در میاورد.

لبخندی زدم و مهربون نگاش کردم. السا یاد گرفته بود محبتش و با فریاد نشون بده. توجهش و با داد و عشقش و با نگرانی.

دستم و گذاشتم رو شونه اش. غمگین نگام کرد. لبخند آرامش دهنده ای بهش زدم و گفتم: نگران نباش، اقتضای سنشه قرار نیست همیشه همین جوری بمونه.

ناراحت نگام کرد. خودمم به حرفم اطمینان نداشتم و تنها امیدم این تغییر رفتار آرمین با آیدین بود و احترام تعجب برانگیزی که بهش می گذاشت.

برای اینکه السا رو از این حال و هوا در بیارم شیطون همراه با ته خنده ای گفتم: چرا انقدر خودت و اذیت میکنی؟ مگه یادت نیست وقتی سیبیلش تازه سبز شده بود دو ماه تموم صبح تا شب هر وقت هر کدوممون و که میدید سر صبحونه، ناهار، یا شام مدام میگفت "سیبیلیم و بزئم... سیبیلیم و بزئم...".

با یادآوری اون روزا السا هم شروع به خندیدن کرد و گفت: آره یادمه. انقدر گفت و رو اعصاب رفت که آخرش بابا عصبانی شد و گفت برو هر غلطی می خوای بکن ولی اگه سیبیلات نصفه در اومد و کل گلی شد به من ربط نداره.

خندیدم و گفتم: آره بیچاره چقدر ترسیده بود. ولی پررو تر از این حرفها بود فرداش رفت زدشون. خدومونیم اون 4 تا شیوید پشت لبش خیلی ضایع بود.

السا: آره مخصوصاً که دماغشم کنده شده بود و صورتش جوش میزد. نمی تونست با اون سر و شکل جلوی دختر ا فیس و قیافه بیاد.

بلند خندیدیم. آرمین از بچگی طرفدار زیاد داشت. یه بچه ی 5 ساله بود که کل محل می شناختش بس که شیطون بود همیشه تو کوچه ولو بود. یه بار از یه سوپری یه کوچه پایین تر

از خونه امون خرید کرده بودم. معمولاً مسیرم به اون سمت نمی خورد برای همینم پیرمرد مغازه دار و نمیشناختم.

ولی اون تا منو دید گفت: شما خواهر آرمین نیستید؟

انقدر تعجب کردم که نگو. ولی کل محل آرمین و میشناختن و دوست داشتن. مخصوصاً با اون موهای صافِ خوش حالت روشنش که همه ی قشنگیش و از مامان به ارث برده بود.

تو مدرسه اشون حاج آرمین معروف بود. 4 سالش بود که با مامان اینا رفته بود مکه. تو فرودگاه وقتی از پشت شیشه دیده بودیمش که با یه دشداشه ی بلند و این روسری ها که مردای عرب سرشون می کنن می دوید و بر امون دست تکون می داد چقدر بهش خندیدیم. چون دشداشه بلند بود و تو پاش می پیچید و نمیگذاشت که بدوئه اونم دشداشه رو تا کجا بلند کرده بود تا پاهاش بتونن به قدر نیاز تکون بخورن. تو فرودگاه هم تفنگ اسباب بازی و ارزش گرفته بودن و به خاطر همون تفنگ کلی معطل شدن. فقط 3 بار و ارسیش کردن تا مطمئن شدن اسباب بازی و نه واقعی.

نفس عمیقی کشیدم. لبخند رو لب هر دو تاییمون بود. هر دو تو خاطرات قشنگی که از آرمین داشتیم غرق شده بودیم. آرمین همیشه هم این جور فُد و بد نبود. به وقتش محبتش اونقدر زیاد بروز می کرد که نمیشد منکرش شد.

زمنه بد چیزیه آدمها رو به شدت تغییر میده. کسایی که عاقلن میفهمن کدوم سمتی تغییر کنن تا کمترین ضربه رو بخورن.

یه آدمهایی هم مثل آرمین غرور جونی جلوی چشماشونو می گیره و به خیالشون همیشه همین قدر جوون و پر انرژی و استوار میمونن.

السا نفس عمیقی همراه یه آه کشید و همون جور که از جاش بلند میشد گفت: خدا کنه زودتر به خودش بیاد. آرمین حیفه که حروم شه.

بلند شد و رفت بیرون. منم همون جا پشت پنجره نشستم و با کتاب بسته خیره شدم به آسمون و شب و تاریکی و فکر کردم.

فکر کردم به همه چیز و همه کس. به پسر بچه ای که خیلی زود بزرگ شد و راهش و گم کرد. به مردی که تازه از راه رسیده بود و می خواست مسیر و برای بقیه هموار کنه و سرش پر بود از سوال. مدام صورت اخم کرده از درد آیدین جلوی چشمم بود و مثل همون موقع که دیدمش و قلبم فشرده شد با هر بار یادآوریش حس می کردم یکی دلم و چنگ می زنه.

اصلاً نفهمیدم چه جوری زمان گذشت و السا کی اومد تو اتاق و گرفت خوابید.

زمانی به خودم اومدم که صدای ویبره ی گوشیم و از روی میز شنیدم.

یه پام و گذاشتم پایین و خم شدم و از رو میز موبایلم و برداشتم و دوباره نشستم سر جام. این خم شدن و دوباره نشستن باعث شد پهلوم تیر بکشه آخ آرومی گفتم و دست چپم و گذاشتم رو پهلوم.

شماره ی شناشناس بود. بی حوصله قطعش کردم و انداختمش رو لبه ی پنجره و دوباره خیره شدم به آسمون.

باز هم صدای ویبره بلند شد. نگاه کردم همون شماره بود. سرم و خاروندم و گوشه ی و جواب دادم.

من: بله بفرمایید.

-: عادت داری همیشه بار اول قطع میکنی و بار دوم جواب میدی؟

صدا آشنا بود اما؟ پیشونیم و خاروندم و گفتم: بستگی داره.

-: به چی؟

من: به اینکه مزاحمه چقدر بیله باشه.

این و گفتم و بی حوصله تماس و قطع کردم.

گوشی هنوز تو دستم بود که دوباره زنگ خورد.

چیش ول کنم نیست. بی جوابی زده به سرش.

تماس و وصل کردم اما حرف نزدم تا طرف خودش خسته بشه و قطع کنه.

-: بهت نمیخوره انقدر بی حوصله و کم هوش باشی.

بی شعور.

تک خنده ای کرد.

جرقه ای از یه خاطره ... یه تک خنده تو سرم پیچید.

-: لببت چه طوره؟

از هولم تماس و قطع کردم و خودم با دهن باز خیره شدم به گوشی قطع شده.

اخمام تو هم رفت و چشمهام گرد شد.

وای خاک به سرم چرا قطع کردم. موهای کنار گوشم و پیچیدم لای انگشتم. نمی تونستم چشم از گوشه بردارم.

این پسره چرا زنگ زد به من؟ هی اونم این وقت شب. تازه اولین حرفشم موضوع لب بود.

صدای دوستم تو سرم پیچید. پسرای که شبا به دخترا زنگ میزنن اصلاً آدم درستی نیستن خاک تو سرشون.

عصبی سری تکون دادم که فکرها و حرفهای 10-12 سال پیش از سرم بپره. اون موقع که اصلاً نمیدونستیم پسر چی چی هست چقدر در موردشون خیال بافی می کردیم و چقدرم بعضیها با حرفهانشون آدم و سخته می دادن و چه دروغایی که در موردشون نمیگفتن.

ویبره ی موبایل تو دستم باعث شد تکون بدی بخورم. جلوی دهنم و گرفتم که هی بلندم از دهنم در نره.

دستهام می لرزید. از حرص موهای پیچیده تو دستم و کشیدم تا حواسم بره به درد سرم و مثل دختر بچه های راهنمایی از زنگ زدن یه پسر هول نشم.

بمیرم من با این احساسات خرکیم که یهو میگیره و داره آبرومو می بره.

تماس و وصل کردم. تا گوشه و گذاشتم کنار گوشم صدای تند و هولش پیچید تو سرم.

-: چرا هی گوشه و قطع می کنی؟ بابا آیدینم. شناختی؟

گوشه ی لبم و گاز گرفتم که از دردش صورتم جمع شد.

سعی کردم با سردترین صدا و مسلط ترینش حرف بزنم.

من: بله شناختم خوب هستید؟

صدای خنده ی کوتاهش و میشنیدم.

آیدین: به لطف شما اگه از کوفتگی تنم و پاره شدگی پیشونیم و چونه ام بگذریم حالم خوبه.
ناگفته نماند که شنیدن صدای شما هم تو بهبودی سر یعمون تأثر بسزایی داشته.

نفسم و حبس کردم. خاک به سرم این حرفها چیه میزنه منو بدتر هول میکنه.

اصلاً درک نمی کردم که چی شده که یه شبه انقدر از شنیدن صدای آیدین خجالت می کشیدم.

دقیقاً از زمانی که رفت تو آلاچیق نشست و صورت خونیش و تکیه داد به دیوار و صورتش
از درد جمع شد حس کردم که تمام حواسم فعالیتشون بیشتر شد.

گوشهام صدای ضربان قلبم و بیشتر و بلندتر میشنیدن. چشمهام صورت آیدین و بهتر میدید.

آیدین: الو آرام خانم خوابیدی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: نه بیدارم.

آیدین: بد موقع زنگ زدم؟

یه ابروم پرید بالا. تا بد موقع رو چی تعبیر کنی؟

نگام رفت رو ساعت روی دیوار. ساعت 12:30 بود.

من: نه مشکلی نیست.

صداش آرومتر شد. حس کردم که ایستاده چون تا قبل اون صدای قدم رو رفتنش از اتاق بالای سرم میومد.

آیدین: حالت خوبه؟ زخمات که درد نمیکنه؟

دلم یه جوری شد. بی اختیار لبخندی نشست رو لبم. درد چیه؟ دردم کجا بود. پهلوم به درک که یه بیضی گنده کیبود شده و هی تیر میکشه. لبم بترکه که بار هر بار لب گزیدن حس می کنم داره کنده میشه. الان تو این وضعیت، این وقت شب با صدای آیدین ... حالم خوبه خوبه.

به همون آرومی گفتم: ممنونم خوبم. جایم درد نمیکنه.

دروغ چرا این مغزم بدجوری درد می کنه بس که از وقتی اومدم خونه هی صورت جمع شدت تو آلاچیغ میاد تو ذهنم.

آیدین: آرمین چی کار کرد؟ چیزی نگفت؟ بابات چی؟

من: آرمین و بابا چیزی نگفتن ولی السا به اندازه ی همه داد و بی داد کرد.

تک خنده ای کرد و گفت: صدای اونو که خودمم شنیدم.

آروم زدم تو صورتم و با چشمهای گرد گفتم: وای یعنی صداش تا بالا هم میاد؟

دوباره خندید و گفت: هر صدایی نمیداد. (آروم و با طومانیینه گفت) یعنی صدای تو رو هیچ وقت نشنیدم. (بلندی صدایش بالاتر رفت و گفت) اما صدای آرمین و السا و سونیا مدام تو خونه است.

بی توجه به درد لبم گازش گرفتم. این فک و فامیل من حیثیت ندارن که صداشون تو خونه ی ملته.

نمیدونستم چی بگم. عذرخواهی کنم از این همه سر و صدای خواهر برادر ام یا خودم و بزنم به بی خیالی.

نگذاشت بیشتر با خودم درگیر باشم آروم گفت: تو خونه هم همیشه آرومی؟

چشمهام و دوختم به سیاهی شب و گفتم: هستن کسایی که جای من داد و بی داد کنن.

آیدین: جالبه.

یه سکوت به نسبت طولانی بینمون برقرار شد. نه اون حرف می زد و نه من. هنوز نمیدونستم چرا زنگ زده.

آیدین: در مورد آرمین ازم پرسیده بودی.

مشتاق گوشم و فشار دادم به گوشی.

آیدین: بعد قضیه ی بیمارستان بابات با آرمین بیشتر رفت و آمد کردم. به پڑمان گفتم چند بار بیارتش باشگاه. از خودش شنیدم که ورزش میکنه.

من: آره نصفه نیمه دستی تو همه ی ورزشا داشته. تکواندو و کاراته. کمر بندم داره. فوتبالم بازی می کنه.

آیدین: آره خودشم گفتم. ولی ظاهراً فوتبال و بیشتر دوست داره و تا جایی هم که من دیدم کارش بد نیست. اشکال داره اما میشه روش مانور داد. قرار شده من باهانش کار کنم و از نظر بدنی آماده اش کنم تا بتونه برای یکی از باشگاه ها برای گروه نوجوانان تست بده. کارش خوب باشه فیلمش و برای چند تا مربی می فرستم. هم خودم و هم بابا آشنا داریم.

دهنم باز مونده بود. آرمین و تیم و فوتبال؟

من: یعنی امیدی هم هست؟

آیدین: آره من که خیلی امیدوارم. فقط همت می خواد و اصلاح کردن خودش. یه جورایی منو مربی خودش میدونه برای همینم بهم احترام می گذاره. قرار مونم اینکه که دور دعوا و قاطی کردن و خط بکشه. باید آروم باشه تا بتونه یه ورزشکار خوب بشه.

نمیدونستم چی بگم. چشمهام و بستم و لبخند زدم.

ورزشکار... آرمین....

آرزومندانم گفتم: امیدوارم...

لطیف گفت: انقدر نگرانش نباش اونم بزرگ میشه.

سکوت کردم. سرم و تکیه دادم به دیوار پشت سرم.

آروم گفتم: انقدر غصه ی دیگران و نخور پس خودت چی؟

تعجب کردم. اولین کسی بود که از خودم می پرسید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وقتی خونه و خانواده آروم باشن منم آروم می گیرم.

دوباره سکوت.

آیدین: دیگه برو بخواب. ببخشید که شبونه زنگ زدم.

لبخندی زدم. از اینکه شبونه زنگ زده بود ناراحت نبودم. شاید خوشحال هم بوده باشم. یه جورایی آروم بودم و خیالم جمع.

من: ممنون ... بابت همه چیز.

آیدین: قابل تو رو نداره. خوب بخوابی.

من: ممنون شما هم.

و تماس قطع شد. نمیدونم تو همین مکالمه ی کوتاه چند دقیقه ای ساده چی بود که لبخند و کاشته بود رو لبهام و جدا نمیشد.

قلبم تو یه آرامش مطلق فرو رفته بود.

با یه آرامش و یه لبخندی سر خوش رفتم و رو تختم دراز کشیدم و خیره شدم به سفیدی سقف و به خوابی رفتم که شاید سالها بود ازش دور مونده بودم.

یه خواب پر رویا خوابی که وقتی صبح روز بعدش بیدار میشی اون لبخند و شیرینی خوابت باهات میمونه و یه روز کامل و می تونی با حس همون خواب داشته باشی.

از در آموزشگاه بیرون اومدم. بی حوصله کیفم و از سرم رد کردم و کج انداختم رو شونه ام. کنار خیابون ایستادم. خمیازه ای از خستگی کشیدم و سرمو خاروندم.

از این کار کسالت آور روز به روز زده تر میشم. همه ی عشقم تو دوره ی دانشجویی این بود که برم تو موزه ی ایران شناسی و در مورد آداب و سنن ملیتهای مختلف ایران از قدیم تا حال و برای یه عده دانش آموز بازدید کننده یه سری توریست آدمهایی که مشتاقن در مورد ایران قدیم بدونن توضیح بدم.

همیشه تو کنفرانسها و ارائه های درسیم با چنان شوری کلمات و بیان می کردم که استادام با لذت خیره میموندن بهم و همیشه هم میگفتن تو با این همه عشق به رشته ات آینده ی خوبی داری.

پوزخند تلخی زدم. کدوم آینده ی روشن. فعلاً که گیر کردم بین یه مشت دختر دبیرستانی نابالغ و کنجکاو که هر روز به جای درس خوندن و گوش دادن و فهمیدن دنبال اینن که ببینن من دوست پسر دارم یا نه؟ و اگه دارم رابطه امون چه جوریه.

من نمیدونم بچه های این دوره زمونه خدا پیغمبر حالیشون نمیشه؟

زمان ما نهایت هیجان و ارتباط با پسر ا در حد این بود که مدرسه که تعطیل میشد موهامون و آب می زدیم و یکم از مقنعه می نداختیم بیرون که مثلاً قیافه امون بهتر شه حالا با اون همه سیبیل و ابرو و 4 تا تار مو چه تأثیری می تونست داشته باشه من نمیدونم. بعد دماغمون و بالا می گرفتیم و همچین با فیس و افاده مثل زیبایی خفته از جلوی پسر دبیرستانیهای بیکار و علافی که هر روز میومدن دم مدرسه دخترونه می ایستادن رد میشدیم و زیر چشمی بهشون

نگاه می کردیم و آگه 4 تا تیکه هم می نداختن بهمون تا خود خونه میشد سوژه ی خودمون و دوستامون که در موردش حرف بزنینم و کلی تجزیه و تحلیلش کنیم.

دیگه بعضی ها خیلی سر نترسی داشتن با یه پسر دوزاری فنچول که تازه پشت لبش سبز شده و یه شبه قد کشیده دوست میشدن و شاید چی میشد تو کوچه پس کوچه های خلوت با هم یکم قدم میزدن و دیگه خیلی عشقولانه اشون گل می کرد یه کوچولو دست همو می گرفتن.

یا یه سری دخترا بودن که مدیرای مدرسه از دستشون شاکی بودن، چرا؟ چون یه بار با یه پسر دیده بودنشون و بین بچه ها پخش شده بود که فلان دختر فلان پسر و بغل کرد اونم چی؟ تو خیابون یا یه بوس هول هولکی تو یه کوچه ازش گرفت.

این دخترا میشدن خراب. نمیشد اصلا باهاشون حرف زد ممنوع بود ممکن بود ماها رو به راه بد بکشن.

اما حالا چی؟ کار کوچیک کوچیکشون دوست پسر داشتن و دست دادن و بوسیدن بود.

والا بچه ها الان از دست رفته ان.

این دخترا هدفشون از کلاس رفتن، درس خوندن نبود بلکه به بهونه ی کلاس می خواستن از خونه بیرون بیان و با دوستاشون وقت بگذرونن.

میومدن تو کلاس و از وقت کلاس برای برطرف کردن مشکلات احساسیشون استفاده می کردن. بعد این همه مدت با این جلسات کلاسها خودم شده بودم یه پا مشاور مسائل عشقی نوجوانان.

آه لامصب یه دونه ماشینم نیست. کنار خیابون ایستادم و سرم و انداختم پایین. هزار آگه تاکسی رد شد خودش دلش برام بسوزه بایسته.

با صدای بوق ماشینی به خیال اینکه تاکسیه امیدوار سرم و بلند کردم اما با دیدن 206 جلوی روم اخمهام رفت تو هم. خواستم رومو برگردونم و برم اون طرف تر که صدای پژمان و شنیدم.

پژمان: آرام ...

برگشتم و خیره شدم به کله ی پژمان که از شیشه بیرون اومده بود.

لبخند پت و پهنی رو لباس بود و شیطان گفت: بیا بالا.

از شیطاننش تک خنده ی ریزی کردم و گفتم: نه خودم میرم تو کار داری.

پژمان: نه بابا بیا بالا دارم میرم دنبال السا ببرمش خونه بیا تو رو هم میبرم.

من که میگم پژمان هر روز میره دنبال السا و میارنش خونه این السا خانم انکار می کنه ببین پژمان خودش لو داد. خوشحال از اینکه بالاخره انتظار برای تاکسی گرفتن تموم میشه رفتم سمت ماشین و سریع نشستم توش.

با دیدن آیدین کنار پژمان معذب شدم. نمیدونستم چی بگم یا چه مدلی سلام کنم.

یه ماهی میشد که هر 2-3 شب درمیون سر یه ساعت خاصی 12:30 نیمه شب زنگ میزد و از وضعیت آرمین میگفت. از پیشرفتش و از بهتر شدنش و از امیدی که بهش داره.

همه ی حرفهامون تو آرمین و یه حالت خوبه خلاصه میشد و نه بیشتر اما بازم حسی که بهش داشتم با حسی که باید به یه همسایه ی ساده میداشتم بیشتر بود.

یه جور آشنائیت بیشتر یا شاید راحتی و صمیمیت بیشتری با اون داشتم تا مثلاً مهدی که از بچگی میشناختمش.

وقتی زنگ میزد خیلی راحت با هم حرف میزدیم. درسته که آرام خانم و آقا آیدین هنوز سر جاش بود اما فعلهامون دیگه جمع بسته نمیشد. راحت تر میخندیدیم. راحت تر از امیدها میگفتیم. برای همین نمیدونستم الان باید چه جوری سلام کنم. مثل شبهای تماس با یه لبخند و یه صورت آروم یا مثل خودم... آرام همیشگی بی لبخند، خشک و یخ؟

آیدین برگشت سمتم، یه لبخند ریز رو لبهاش بود. یه نگاه کلی عمیق بهم انداخت که بدتر هولم کرد، سری پایین آورد و خیلی عادی گفت: سلام آرام خانم خوب هستید؟

یه ابروم رفت بالا. به صمیمیت لبخند محوش سری آروم پایین آوردم اما با صدای جدی گفتم: سلام آقا آیدین ممنونم.

نه خیلی صمیمی نه خیلی سرد. شاید خیلی عادی و معمولی، ولی برای ما که همیشه سلام علیکمون در حد یه کله تکون دادن بی حرف بود این حال و احوال و جواب یک جمله ایش یعنی خیلی.

انقدر از دیدن آیدین هول شده بودم که یادم رفت از پژمان بپرسم این ورا چی کار می کرد. پژمان حواسش به تلفنش بود و متوجه ی ماها نشد. تماسش که قطع شد و راه که افتاد از آینه نگام کرد و گفت: آرام یه چیزی به السا بگو کشته منو با این نگرانش. از بعد تصادف همش می ترسه نکنه چیزیم بشه. نگرانشم.

خنده ام گرفت. لبخندی زدم و رومو کردم سمت شیشه.

السا نگران بود پژمان طوریش نشه و مدام تماس می گرفت و پژمان نگران نگرانی زیاد السا و ناراحتیش برای اون.

این چه جور محبت و عشقی بود که هر حرکت طرفت برات مهم تر از خودت بود؟

من: بهش حق بده. تصادفت خیلی شوکه اش کرده اونقدی که حتی گاهی منم وقتی میفهمم دیر کردی دلم شور میزنه.

پژمان خنده ی بلندی کرد و گفت: یعنی انقدر دوستم دارید؟ خواهر جون از تو بعید بود.

خندیدم. خیلی وقت بود که این مدلی صدام نکرده بود.

چشم خورد به آیدینی که کنجاو برای یک لحظه برگشت و به من و پژمان نگاه کرد.

لبخند عمیق تر شد.

پژمان متوجه ی نگاه آیدین شد و با لبخند دستی زد رو شونه اش و گفت: چیه داداش؟ برای چی انقدر تعجب کردی؟ به خاطر خواهر جون؟

آیدین فقط نگاه کرد. تو خونه ی ما همه به افروز برای بزرگتر بودنش میگفتن خواهر جون و آرمین از بچگی صدایش می کرد آجی. من همیشه آرام بودم برای همه.

تنها کسی که خواهر جون صدام می کرد پژمان بود.

پژمان: تو که نمیدونی این آرام خانم گل برای من بیشتر از یه خواهر زنه. همبازی بچگیهام دوست قدیمیم و خواهرمه. تنها خواهری که دارم. من خواهر واقعی ندارم اما این آرام همون حکم و داره. کم برای من زحمت نکشیده.

لبخند عمیق شد منظورش از زحمت همون مراقبتهایی بود که از السا می کردم و موقعی که دعواشون میشد پادرمیونی می کردم. یا وقتی که جفتشون قاطی می کردن و میزدن به تیپ و تار هم نصیحت می کردم.

اولین کسی که فهمید پڑمان السا رو دوست داره من بودم و اولین عکس العملی که نشون دادم تو به جمله خلاصه میشد.

" پڑمان السا رو کی میبری همه اش رو تخت من ولونه آگه شوهر کنه شاید دست از سر تخت من برداره."

تو اون دوران سر خوشی نوجونی و یکم شیرین عقلی، فقط تختم برام مهم بود و خوشحالی پڑمان و السا. البته بیشتر تختم.

کلی رو مخ مامان اینا راه رفتم و کلی در مورد پڑمان حرف زدم و خوبیهاشو گفتم تا خواه ناخواه پڑمان تو خونه امون تبدیل به یه حرف همیشگی و یه نمونه از یه پسری شد که هر مادری آرزو داشت داشته باشتش.

البته من فد بازیهاشو گاهی دعواهاش با مزاحمای السا رو تعریف نمی کردم.

پڑمان هنوز داشت برای آیدین از خواهری من می گفت و من غرق شده بودم تو خاطرات دور اما شیرینم.

تو تمام مسیر رفتمون به دانشگاه بی اختیار خیره شده بودم به نیم رخ آیدین. شاید چشمهام روش بود اما فقط می دیدمش و تو ذهنم ثبت می شد، بهش فکر نمی کردم.

رسیدیم به دانشگاه السا و پڑمان به السا زنگ زد و اونم سریع اومد و سوار شد و راه افتادیم.

سر خوش با همه سلام علیک کرد و دیگه ساکت نشد. یه ریز از اتفاقات دانشگاه تعریف کرد.

من و آیدین تو سکوت خیره شده بودیم به رو به رو. اون به خیابون و من... به پشت سرش. به موها و به گردنش.

نمیدونم چم شده بود اما میل شدیدی داشتم که مجبورم می کرد دستمو بلند کنم و بکشم رو سرش و فرو کنم تو موهاش تا ببینم موهاش به همین نرمی که نشون میده هست یا نه.

مثل مار هیبنوتیزم شده بودم خیره مونده بودم به پشت سر آیدین و نمی تونستم چشم ازش بردارم. مجبور شدم دستهامو مشت کنم تا بلند نشن تا بالا نیان و نشینن رو موهاش.

هر کاری می کردم نمی تونستم چشمام و ازش بگیرم. با تمام وجودم می خواستم دست بکشم رو سرش.

از زور فشار کنترل به نفسی نفس افتاده بودم. خیلی سخت بود. قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میرفت.

به محض اینکه حس کردم ماشین متوقف شد بدون هیچ حرفی سریع در و باز کردم و تند کلید انداختم و رفتم تو خونه. حتی نایستادم که از پژمان تشکر کنم یا از شون خداحافظی کنم.

خودمو رسوندم تو خونه و یه راست رفتم تو دستشویی و مشت مشت آب پاشیدم تو صورتم تا این التهاب و میل از سرم بیره.

کمی آرام شدم. به خودم تو آینه نگاه کردم.

داری با خودت چی کار می کنی آرام؟

از دستشویی بیرون اومدم و رفتم تو اتاق. دکمه های مانتوم و باز می کردم که السا سرخوش اومد تو اتاق.

با دیدن من گفت: اِه اینجایی؟ چرا بی خداحافظی رفتی؟ ما گفتیم حتماً دستشویی داشتی که فرصت موندن پیدا نکردی.

خودش به این حرفش بلند خندید.

بی توجه به روحیه ی شادش لباسم و عوض کردم. اخمی رو پیشونیم بود که نمی تونستم کنار بزارمش. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

شالم و آویزون کردم و گوشیم و از تو کیفم در آوردم.

" آیدین: حالت خوبه؟"

نمیدونم چرا ولی غمگین شدم.

تو یک کلمه "گفتم: آره."

گوشیمو رو سایلنت گذاشتم و پرتش کردم ته کیفم و از تختم بالا رفتم و ولو شدم روش. باید می خوابیدم تا از این حال و این غم بیرون بیام.

امروز به وضوح حس کردم دستم لرزید و غیر دستم... دلم لرزید...

کاری که نباید انجام می دادم. حسی که نباید میبود.

من به تنهایی خودم عادت کرده بودم. وقتی قراره همیشه خودت باشی این حس جدید برات سمّه.

هیچ وقت عشق دوران نوجوانی نداشتم. هیچ وقت از نگاه اطرافیان برای خودم داستان تعریف نکردم. هیچ وقت خودمو اونقدر چشمگیر نمیدونستم که بگم ممکنه کسی با دیدنم عاشقم بشه.

و من آدمِ شاید و اما نبودم. یا آره و یا نه. یا دوستم داشتن یا نداشتن. حوصله ی موندن تو شک و تریدید و دوراهی بین عقل و احساس و هم نداشتم.

برای همین احساسات تو زندگی شخصیم جایی نداشت. عشق فقط عشق خانواده، دوست داشتن فقط برای پدر و مادر و خواهر برادرا.

غمگین چشمهام و بستم و سعی کردم ذهنم و خالی کنم.

اگه بشه....

حالم خوب نبود کلافه بودم همه اش دلم می خواست بخوابم. دوست نداشتم با کسی حرف بزنم. سکوت و دوست دارم. جدیداً بیشتر از هر زمان دیگه ای اخم می کنم.

از زور بی حوصلگی از اتاقم زدم بیرون و رفتم تو هال نشستم. کنترل تلویزیون و گرفتم و کانال ها رو بالا پایین کردم. خدا رو شکر غیر 4 تا سریال مزخرف چیز دیگه ای نشون نمیداد.

بی حوصله تلویزیون و خاموش کردم و کنترل و پرت کردم رو مبل کنارم.

بی هدف دراز کشیدم رو مبل و چشم دوختم به سقف. خیره، ثابت، بی پلک زدن و بی فکر.

-: آره بیارش من امروز جای نمیرم. پس شام درست می کنم بیاین. منتظرم. خداحافظ.

مامان با تلفن حرف می زد. نفهمیدم با کی، علاقه ای هم به دونستنش نداشتم.

اومد رو مبل رو به روم نشست و گفت: افروز اینا شب میان اینجا. حالا شام چی درست کنم؟ هیچی هم نداریم. باید برم خرید. آرام جان میری خرید کنی؟ من کلی کار دارم نمیرسم برم خرید.

بی حوصله تر از اون بودم که از خونه بزنم بیرون از طرفی هم میدونستم که مامان اونقدر میگه و میگه تا رو اعصاب نداشته ام قدم بزنه.

کلافه گفتم: باشه یکم دیگه میرم.

مامان: قربون دختر گلم بشم.

لبخند نصفه ای زدم. هر وقت طبق میلتشون کار کنی قربون صدقه ات میرن. اگه همین الان میگفتم نمیرم کلی ناله و نفرینم می کرد و میگفت شماها اصلاً به من کمک نمیکنین.

بدم نیست. میرم بیرون علاوه بر خرید مامان وسیله هم برای درست کردن کیک می گیرم. سونیا کیک قهوه دوست داره.

مامان: امروز از صبح سرم گیج میره نمیدونم فشارم بالاست پایینه؟

بلند شدم و رو مبل نشستم و گفتم: خوب چرا فشارت و نمیگیری؟

مامان: دستگامه نمیدونم چشمه. خرابه؟ یا باطریش تموم شده درست نشون نمیده.

سری تکون دادم و تلفن و برداشتم و زنگ زدم به شراره. بیمارستان بود ولی گفت می تونم برم از مامانش دستگاه فشار سنجشونو بگیرم.

ازش تشکر کردم و تماس و قطع کردم. تو این خونه من بودم و مامان. اگه مامان مریض میشد یا اتفاقی براش میافتاد، من باید همه ی مسئولیتها رو گردن بگیرم.

نمیدونم چرا این مادرا همیشه تو کنج قرار می گیرن. من خودم به شخصه انتظار ندارم مامان مریض بشه یا چه میدونم یه روز حالش خوش نباشه. همیشه و همه جا مامان باید باشه. به وقت نیاز مامان. موقع غذا مامان. اعصاب نداری مامان.... کلاً مامان یه جورایی کلید هر کاریه.

بلند شدم و لباسم و پوشیدم تا اول برم خونه ی شراره اینا دستگاه فشار و بردارم و پیام فشار مامان و بگیرم و بعد برم خرید.

از خونه اومدم بیرون و از پله ها رفتم بالا. نرسیده به خونه ی آیدین اینا در باز شدن و آیدین اومد بیرون. یهو ایستادم. هول شدم دستم به لرزه افتاد. خواستم تا منو ندیده برگردم و برم اما دیر شده بود.

با دیدنم سرش و بلند کرد و مشتاق سلام کرد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمم و ازش گرفتم و خیلی بی تفاوت سلامی گفتم و تند از کنارش رد شدم و رفتم بالا. قلبم تند تند می زد.

بعد از اون روزی که با پڑمان دیدمش دیگه ندیده بودمش. یه 10 روزی گذشته بود. از طرفی دیدنش هیجان زده ام کرده بود و از طرف دیگه نمی خواستم ببینمش.

ازش دوری می کردم. تلفن که میزد یه خط در میون جوابش و می دادم و اگر بر می داشتم خیلی خشک و جدی حرف میزدم.

خودم میدونستم بد کوفتی شدم. اما دست خودم نبود همیشه بر عکس کار می کردم.

حالا که حس می کردم یه احساسی بهش دارم به شدت ترسیده بودم و به شدت خودم و حسم و آیدین و انکار می کردم. مدام با خودم می گفتم هیچس نیست و فقط یه حس صمیمیت عادیه.

برای اینکه به خودم ثابت کنم که حسی ندارم سرد شده بودم. یخ و بی تفاوت شده بودم. این جوری مدام به خودم متذکر می شدم که هیچی نیست.

از طرفی هم وقتی صداش و می شنیدم قلبم شروع به تپش می کرد و برای اینکه خودم مچ خودم و نگیرم سعی می کردم در معرض دیدش نباشم و یا تلفنهاش و نادیده بگیرم. تلفنم و گذاشته بودم رو سکوت بی جنبش که اصلاً نفهمم و نبینم کی زنگ میزنه تا نکنه یه وقت و سوسه بشم و جوابشو بدم.

و حالا...

با دیدنش دست و پام دوباره می لرزید و میدونم بی ادبانه یا شاید ناجوانمردانه و بی تفاوت جوابش و دادم طفلی گناه داشت.

برای سرکوب حسم تک سرفه ای کردم تا به خودم پیام. از پله ها بالا رفتم و از مامان شراره فشار سنجش و گرفتم و برگشتم خونه. مامان یکم فشارش پایین بود یه چیز شیرین خود تا سرگیجه اش بر طرف بشه.

کیفم و لیست خرید و برداشتم و ازش خونه زدم بیرون.

این چند روزه به شدت عصبی بودم و دیدن آیدین بدترش کرده بود. مثل معنادی که می خواد ترک کنه اما یهو وسط ترکش مواد و میزارن جلوی چشمش و اون به سختی با وسوسه اش مقابله می کنه.

بازاری که همیشه ازش خرید می کردیم زیاد دور نبود 2 تا خیابون با خونه امون فاصله داشت. اگه از کوچه پس کوچه ها میرفتی خیلی نزدیک تر میشد.

اعصاب شلوغی و نداشتم. دستام و تو جیب مانتم فرو کرده بودم و بی حوصله و پا کشون با سری کج بی عجله راه می رفتم. حتی گرمای هوا هم نمیتونست جلوی حرکت آروم و بگریه و بهم سرعت ببخشه.

بزار از گرما آب بشم فایده ای هم داشت؟ لاغرم که نمی کرد فقط نور آفتاب سیاهم می کرد.

از خیابون اول رد شدم و رفتم اون سمت خیابون تا از کوچه ی مستقیمی که به خیابون بعدی راه داشت برم و برسم به بازار. یه لحظه سرم و بلند کردم و دیدم آیدین با یه پسری گوشه ی خیابون در حال حرف زدن. سرم و انداختم پایین و سعی کردم بدون اینکه دیده بشم از جلوشون رد بشم و برم.

چقدر من ساده بودم آخه چه جوری با این ابعاد بدون دیده شدن می تونستم از جلوشون رد بشم؟

آیدین هم منو دید و از دوستش یه خداحافظی سریع کرد و پشت سرم اومد تو کوچه.

یعنی چی این پسره چرا دنبال من راه افتاده؟ چه بی تربیتیها.

دلم خوشه ها شاید مسیرش این سمتی باشه.

نفسی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

-: آرام خانم.

با شنیدن اسم خودم از زبون آیدن اونم با صدای بلند اخمهای فرو رفتهم غلیظ تر شد.

-: آرام خانم یه لحظه صبر کنید کارتون دارم.

چقدر خوبه که آدم یه وقتیایی خودش و به نشنیدن بزنه. به روی خودم نیاوردم فقط قدم هام و تند کردم تا زودتر برس سر کوچه.

ساعت حدود 3 ظهر بود و خیابون و کوچه خلوت.

-: آرام خانم.

نمیشه منو نبینه؟

تپش قلبم تند تر شد. صدای تند تر شدن قدمهایم و که شنیدم به حرکت سرعت بخشیدم تا نرسه به من.

اما نزدیک شده بود. چند قدم مونده بهم و دویید و نرسیده بهم آستین مانتوم و کشید تا متوقفم کنه و خودش اومد جلوی روم ایستاد.

سرم پایین بود و با اخم خیره شده بودم به آستین مانتوم که هنوز تو مشتت بود.

نگاه خیره امو که دید دستش و اروم از مانتوم جدا کرد.

صداش اروم بود.

آیدین: آرام خانم...

چشمهام بسته شد. اونقدر آرام و نمیدونم... خاص صدام کرده بود که ضربان تند قلبم آرام گرفته بود.

گوشه ی لبم و گاز گرفتم سرم و بلند نکردم.

آیدین: بهم نگاه نمیکنی؟

قدرتم و جمع کردم و سرم و بلند کردم و خیره شدم بهش.

آیدین: چرا هر چی صدات کردم جواب ندادی؟

وقتی جواب نمیدم یعنی نمی خوام باهات حرف بزnm پبله میشی همینه دیگه. ولی نمیشد اصل مطلب و بهش بگم. دنبال یه چیزی بودم که کر شدن ناگهانی و عمدیم و توجیح کنه بهو تند از ذهنم پرید.

من: داشتم آهنگ گوش می دادم نشنیدم.

یه ابروش و انداخت بالا و با یه لبخند کج گوشه ی لبش رو یه پاش تکیه داد و دستهایش و برد تو جیبش و یه نگاه خندون بهم انداخت و گفت: با بلوتوث آهنگ گوش میدی؟

گیج نگاهش کردم. وقتی منظورش و فهمیدم اخم بیشتر شد و چشم غره ای به لبخندش رفتم. بچه فضول. اصلاً من می خوام بی سیم آهنگ گوش بدم. تو ذهنم اجرا زنده می کنم به تو چه؟

از نگاهم خنده اش گرفت. لبهایش و جمع کرد تو دهنش و سرش و انداخت پایین تا جلوی خنده اشو بگیره. آرام که شد دوباره نگام کرد.

این بار جدی گفت: چند بار زنگ زدم. جوابم و ندادی.

جدی و خشک گفتم: ندیدم گوشیم زنگ بخوره، نفهمیدم.

دوباره به ابروش رفت بالا.

آیدین: بعدش چی؟ بعدشم ندیدی؟

منظورش چی بود؟ دیدم خوب که چی؟ انتظار که نداشت بهش زنگ بزنم؟

من: چرا دیدم اما دیر وقت بود.

آیدین: می خواستم در مورد رژیم غذایی آرمین بهت بگم.

چشم ازش گرفتم و سرم و چرخوندم و بی حوصله پوفی کردم.

بازم آرمین. من به روز نمی تونم بی حرف آرمین بگذروم. اصلاً نمی خوام در مورد آرمین حرف بزنم.

ساکت شده بود. زیر چشمی نگاهش کردم. خیره مونده بود بهم و به اخم ریز رو پیشونیش بود.

جدی اما آرام گفت: مشکلی پیش اومده؟

خشک گفتم: نه.

سرش و پایین تر آورد تا بتونه صورتم و که رو به زمین بود و ببینه.

آیدین: اما من شک دارم. رفتارت یه چیز دیگه ای و میگه.

پر حرص سرم و بلند کردم و تیز نگاهش کردم. با سردترین صدام گفتم: رفتار من زبون نداره که چیزی بگه. با اجازه من کار دارم.

از کنارش رد شدم که برم با دو قدم دوباره اومد جلوم ایستاد و گفت: تو چته؟ چی شده؟ چرا این جور می کنی؟

آروم بود. دستهایش و آورده بود جلوی من و سعی می کرد با اشاره بهم بگه آروم باشم. بدتر حرصیم می کرد.

چشمهام و بستم. دستهای لرزونم و مشت کردم تا آروم بشم. کلافگی، بی حوصلگی، همه ی اتفاقات بد این چند وقت درگیریهام با خودم همه اش به مغزم هجوم آورده بود و ظرفیتم و تکمیل می کرد.

سعی کردم آروم باشم. با چشمهای بسته اما صدای لرزون گفتم: من چیزیم نیست. اجازه بدین برم.

آیدین: چیزیت نیست؟ پس لابد منم کورم. فکر کردی حالت و نمیبینم؟ چی شده؟ بهم بگو؟

اعصابم دیگه خورد شده بود. پر حرص چشمام و باز کردم و تیز خیره شدم تو چشمهایش داغ بودم با کلی خشم اما صدام آروم بود و تنش پایین.

من: چرا بگم؟ بگم که چی بشه؟ اصلاً چرا باید به تو بگم؟ چرا می پرسی؟ چرا می خواهی بدونی؟

عصبی بودم و سوزنم رو چرا گیر کرده بود.

آروم همراه با یه لبخند نگاهش و تو صورتم چرخوند و دوباره به چشمهام خیره شد و گفت:
چون من گوش می کنم.

اعصابم بدجوری تحریک شده بود. دستهام به شدت می لرزید. یه نگاه چپکی بهش انداختم. از
زور فشار قفسه ی سینه ام همراه با نفسهای پر حرصم بالا پایین میرفت.

بدون توجه از کنارش رد شدم که برم.

چیش... " چون من گوش می کنم " کی بهت میگه گوش کنی؟ کی مجبورت می کنه؟

همراه حرکت من به پهلو چرخید و قبل اینکه بتونم حتی یک قدم ازش دور بشم آستینم و گرفت
و کشید.

آیدین: بگو از چی ناراحتی؟

دیگه ترکیدم.

برگشتم سمتش و با همون صدای پایین اما پر حرص تند و با حرکات دستی که بی اختیار تو
هوا تکون می خورد گفتم: از چی؟ از همه چی؟ از شاگردای کلاس، از اینکه السا شبا مدام با
تلفن حرف میزنه و نمیزاره بخوابم. از پر شدن هارد لب تاچم و اون خط قرمزای مزخرف
روی فایلهاش. از کمر درد و قلب درد بابا. از اینکه سونیا مدام بند میکنه به وسایلم و خرابشون
میکنه. از سرگیجه و فشار بالا پایین شدن مامان. از اینکه یه هفته است دلم لوبیا پلو میخواد و
مامان درست نمیکنه. از اینکه همش نگران آرمینم و می ترسم یهو بزنه زیر همه چیز. اینکه
دلم یه تفریح یه روز خوشی می خواد اما همه اش چپیدم تو اون خونه و کنج اتاقم و همه ی
سرگرمیم شده از پنجره ی اتاقم به حیاط نگاه کردن. اینکه افروز میاد و با اطلاعات و اعتماد

به نفس کل از درس و دانشگاه و مقاله و همه چیز می‌گه و جوری با آدم رفتار میکنه که حس می‌کنی کودن تر از خودت تو دنیا کسی نیست. از اینکه مدام باید حس کنم زندگیم داره تباه میشه و راکد موندم و دلخوشی نیست. از اینکه مدام مجبورم سر یه خرس عروسکی با سونیا دعوا کنم که تنها یادگار بچگیم و بعد 26-27 سال نابود نکنه.

حرفهام تموم شد. صدام ساکت شد. با نفسهای تند و سینه ای که با سرعت بالا و پایین میرفت خیره شدم به چشמהایی که می‌خندید و صورتی که آرام بود.

از همه بدتر لبخند روی لبش بود که خیلی اذیتم می‌کرد.

با این نگاه و این صورت نفهمیدم با من چی کار کرد که تمام گله‌ها و نگرانی‌ها منم از سد لبهام رد کردم و به زبون آوردم کار هرگز نکرده.

غرغر کرده بودم اونم با صدای بلند برای یه آدم دیگه غیر درون خودم.

با اخم خیره شدم به لبهایی که لبخند میزد و میرفت تو مخم و این حس و بهم میداد که داره به حرفهای من می‌خنده. با چشמהای درشت شده و پر اخم تا حدودی با لحن تندی گفتم: به چی می‌خندی؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت: به اینکه عصبانیتتم آرومه... مثل خودت... مثل اسمت...

سریع چشم هام بالا اومد و رو چشماهش متمرکز شد. داشت شوخی می‌کرد؟

از حرفش آتیش گرفتم همه ی درگیریهای ذهنیم تو این 10 روز اومد تو سرم. دستهام و مشت کردم و عصبی گفتم: چرا مجبورم میکنی که اینا رو بهت بگم؟ چرا همش سوال می‌پرسی؟ به چی می‌خوای برسی؟ اینا چیزاییه که نباید گفته بشه.

پر حرص و عصبی دستهام و بالا آوردم و گفتم: تو چقدر سوال داری؟ یه باره همه اشو بپرس خلاصم کن دیگه مجبورم نکن حرف بزنی.

دستهایم و فرو برد تو جیبش و یه ابروش و داد بالا و سرش و کج کرد و آرام گفتم: چرا حرف بزنی؟ ببین حرف زدی چقدر خوب بود. حالا آرام شدی؟

آرام شده بودم از همون کلمه ی اولی که شروع کرده بودم و با هر جمله ای که می گفتم آرام می گرفتم. چیزهایی و گفته بودم که بعضیهاشون خیلی مسخره بودن ولی چیزهایی بودن که شاید بارها تو سکوت و تو ذهنم ازشون گله کرده بودم و حالا... با صدای بلند گفته بودم.

سرمو انداختم پایین و آرام گفتم: بلند گفتمشون. مجبورم کردی...

سرش و دوباره آورد پایین و با لبخند گفتم: آگه بازم خواستی حرف بزنی بهم بگو تا مجبورم کنم.

آرام نگاش کردم. گفتم مجبورم کرد ولی در واقع خودم منفجر شدم و همه رو ریختم بیرون.

من: نباید می گذاشتی حرف بزنی. نباید می گفتم. نباید. چرا انقدر می پرسی؟ چرا می خواهی همه چیزو بدونی؟ چرا باید بگم؟

آیدین: که آرام بشی. یکی باید به حرفهات گوش کنه؟ به کی میگی؟ السا؟ افروز؟ مامانت؟

اخم کردم از اینکه میدونست به هیچکی هیچی نمیگم حرصم گرفته بود. رومو برگردوندم و در حین چرخش گفتم: به تو هم نباید بگم.

دو قدم برداشتم که گفتم: چرا اتفاقاً فقط باید به من بگی. چون من گوش می کنم.

دستی تکوت دادم مثل مگس پروندن شاید یه معنیش این بود که " بی خود نگو " یه قدم دیگه برداشتم که با حرفش میخکوب شدم.

آیدین: و برام مهمه....

دوباره تپش قلبم تند شد. نفسم مقطع شد. با همه ی قدرت سعی کردم که برنگردم. نباید می موندم. همین جوری یه چیزی گفته من نباید به روی خودم می آوردم.

همه ی قدرتم و تو پاهام ریختم و قدم برداشتم. اصلاً نفهمیدم چیو چه جوری خرید کردم. آخرم وقتی برگشتم خونه مامان کلی غر زد که آشغال بازار و خریدم اومدم.

ولی من نمیشنیدم گوشه ی پنجره نشسته بودم و از شیشه خیره شده بودم به حیاط و آلاچیق و آروم بودم.

نه دلم لوبیا پلو می خواست نه برام مهم بود که سونیا خرم و بگیره نه تلفن حرف زدن با صدای بلند السا و نه حتی حس کودن بودن از حرفهای افروز تونست منو از حال و وضعیتم بیرون بیاره.

بی توجه به حرفهای بقیه، به السا و افروزی که بارها اومدن تو اتاق و صدام کردن و ازم پرسیدن چرا لباسم و در نمیارم و در نهایت از بی توجهیم خسته شدن و رفتن، اونقدر پشت پنجره نشستم تا هوا تاریک شد. یکی یکی همسایه ها اومدن خونه و در نهایت..

در نهایت در باز شد و آیدین از در وارد شد و ...

به محض رسیدن به حیاط سرش و بلند کرد و به پنجره ی اتاق من نگاه کرد و

حتی از این فاصله هم لبخندش و می دیدم. و سری که به نشونه ی سلام خم شد و دستی که به نشونه ی تلفن رفت کنار گوشش.

آروم تو جواب همه ی اینها سرم و خم کردم.

شال رو سرم و درست کردم و از اتاق زدم بیرون و میدونستم که امشب زنگ میزنه. زنگ میزنه تا در مورد آرمین حرف بزنه. تا رژیم غذائیش و بگه.

و من راضی بودم به همون سلام و حالت چه طوره ای که برای من بود. و فقط برای خود من...

دلم داشت از گشنگی ضعف میرفت. عاشق ماه رمضون بودم ولی وقتی از دو سه هفته ازش میگذشت و میرسید به آخرش گشنگیش زیادی فشار می آورد مخصوصاً که مدام روزها رو میشمردم ببینم چند روز مونده تا تموم شه من با خیال راحت بتونم یه چیزی بیرون از خونه دور از چشم السای فضول که مثل نگهبان کشیک می داد تا ببینه من چی می خورم چی نمیخورم میل کنم و دلی از غذا در بیارم.

حالا نه که همیشه دستم به جیبمه و از بیرون خوراکی می خرم نه، سالی به ماهی شاید یکی دوبار خرید کنم در حد دو تا دونه پیراشکی خریدن اونم هوسی.

در کل زیاد بیرون از خونه خرج نمیکنم. گشنه سرو کله زدن با این بچه های حواس پرت خیلی انرژی از آدم می گیره. صدای قار و قور شکمم باعث شد دستی روش بکشم.

عزیزم آروم بگیر آبرومو حفظ کن 1 ساعت دیگه اذان میشه، تا اون موقع مودب باش. باشه؟
آفرین.

کیفم و رو شونه ام صاف کردم و کلید و از توش در آوردم و در خونه رو باز کردم.

تا پام و گذاشتم تو حیاط سرو صداها بلند و واضح رفت تو گوشم.

هر چقدر صداها بلند میشد لبخند منم بیشتر میشد. از سر بالایی که میرسید به حیاط اصلی بالا رفتمو با دیدن همسایه های مونث و بچه هایی که سر و صدایشون از تو حیاط پائینیه که منتهی میشد به پارکینگها میومد و چه حالی می کردن برای خودشون لبخند عمیق تر شد.

یادم رفته بود که امروز پنجشنبه است و همسایه ها افطار میدن. امشب کدوم خانواده افطار میداد؟

رسم محله ی قدیممون این بود که پنجشنبه ها و جمعه ها هر یک خانواده یا دو خانواده با هم افطاری همسایه ها رو دعوت می کردن و همه دور هم بودن. حالا هم که اومده بودیم تو این خونه رسممون از بین نرفته بود فقط یکم جاش عوض شده بود. چون هوا گرم و مطبوع بود و هوای آخرای شهریور بود و نشوندن کل همسایه ها تو خونه کار سختی میشد از شب اول افطاردهی خانمها میومدن تو حیاط و زیر انداز و فرشی پهن می کردن و یه سفره از این سر حیاط تا اون سرش می نداختن و همه هم تو درست کردن افطار کمک می کردن.

بوی خوب کتلت روحمو پروند. یادم باشه موقع افطار حتماً از این کتلت بخورم.

با لبخند جلو رفتم و یه سلام بلند گفتم. هر کی که شنید جوابم و داد.

عزیز بانو هم تو صدر مجلس نشسته بود و بر کارها نظارت می کرد. رفتم جلو و بوسیدمش و یه سلام گرم همراه لبخند بهش کردم.

عزیز بانو: پیر شی دخترم حالت چه طوره؟

من: خوبم عزیز جون فقط دارم از گشنگی میمیرم.

خندید و گفت: 2 ساعت مونده بعدش می تونی همه ی این غذاها رو بخوری.

چشمکی زدم و آروم گفتم: پس السا رو از من دور نگه دارید.

هر دو خندیدیم.

مامان که چشمش به من افتاد ایستاد و بعد از جواب دادن به سلامم گفت: آرام برو بالا وسایلت و بزار و لباست و عوض کن بیا پایین کلی کار داریم اون وسایل سالادم بیار با دخترا با هم درست کنید.

چشمی گفتم و سریع رفتم بالا. لباسامو عوض کردم و با وجود خستگی و گشنگی ولی موندن تو جمع و با دخترا سالاد درست کردن یه حالی می داد که به خوابیدن می ارزید.

سبد گوجه و خیار و کاهو های شسته رو بردم پایین. چشم گردوندم و اولین کسی که در دسترس بود و صدا کردم.

من: آیدا جان میشه بیای کمکم؟

آیدا که کنار شراره و افروز نشسته بود سریع از جاش بلند شد و اومد بهم کمک کرد. زورم به این بچه رسید. اون دو تا گنده رو ندیدم اونا هم اصلاً به روی خودشون نیاوردن.

رفتیم و کنارشون نشستیم و آیدا رفت چاقو و یه ظرف بزرگ و یه سینی آورد.

من: خانمها ببخشید میپریم وسط حرفهای شیرینتون ولی لطفاً بیکار نشینید خیار رو پوست کنید.

شراره چشمه‌هاش و گردوند و گفت: باز تو نیومده به ما کار دادی؟ دو ساعته اینجا نشستیم هیچ کی نتونست بهمون کار بده بعد تو زرتی اومدی و کار گرفتی دستت؟

تو جوابش لبخندی زدم و گفتم: نخیر من کار نگرفتم دستم باز نیومده بهم کار دادن منم شماها رو به اشتراک گرفتم. بیخیال. چه عجب خانم شما شیفت نیستی؟

شراره تدافعی رو کرد بهم و گفت: چیه؟ خوشت میاد مدام من شیفت باشم؟ چشم نداری ببینی یه روز من تو خونه بمونم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به من چه تو هر روز خونه بمون. چرا عصبی میشی؟

افروز پرید وسط حرفم و گفت: بی خیال آرام، شراره الان ناراحته اعصاب نداره.

نگاهمو بین افروز و شراره گردوندم و گفتم: جداً؟ برای چی؟ از چی ناراحتی؟

افروز: نمیدونم یه پرستار جدید اومده تو بخش خیلی رو اعصابه شراره راه میره.

شراره پر حرص گفت: این دختره خیلی چندشه بر اش فرقی نمیکنه که کی باشه فقط مرد باشه خودشو بهش نزدیک میکنه آه.

شاخکام تکون خورد. شراره آدمی نبود که پشت سر کسی بد بگه پس حتما این دختره خیلی رو اعصابش رفته بود که این جوری داشت حرف میزد.

شراره: آه آه انقدر بدم میاد. همچین تو کمین نشسته که ببینه کی از در میاد تو بیره بهش. دکتر مظهری دکتر مظهری از دهنش نمی افته. همه شیفتاش و با اون برداشته.

ابروهام رفت بالا و از دهنم پرید.

من: این همون دکترِ فامیلمون نیس...

چشم غره‌ی شراره دهنم و بست و دیگه ادامه ندادم. چند وقت پیش بین حرفه‌اش گفته بود خیلی از این دکتر خوشش میاد و ظاهراً اونم بهش بی میل نیست. راست و دروغش پای خودش ولی من که حس کردم چیزی بیشتر از یه خوش اومدن دو طرفه است. شراره آدمی نیست که تو سکوت کسی و دوست داشته باشه. تا از اون آدم مطمئن نباشه در موردش به کسی چیزی نمیگه.

خوب به من چه من فکر می کردم این دکتره قراره فامیلمون بشه. باید با من هماهنگ می کرد کسی خبر نداره. بی خیال.

نمیدونم این پرستار جدید چی کار کرده که شراره این جور آتیشی شده؟ ولی پرستاره باید مراقب خودش باشه پا رو دم بد آدمی گذاشته.

دیگه تا آخر حرفهای شراره ساکت نشستم و سالادم و درست کردم و گذاشتم اون هر چقدر می خواد در مورد همکار جدید بد بگه و خالی بشه.

آروم رو به افروز پرسیدم: ببینم سونیا کجاست؟

افروز: با سعید و پژمان رفتن شرکت پژمان.

سری تکون دادمو مشغول کار شدم.

نزدیک افطار شده بود و همه تند تند از این ور میدویدن اون ور و سعی می کردن یه سفره‌ی خیلی شیک بچینن.

من که با دیدن اون آب گوشت قرمز و اون کوبیده ها و آشی که روشو با پیاز داغ و سیر داغ و نعنا داغ تزیین کرده بودن و اون کتلتها و سالاد و کلاً چشمشتم به هر غذایی که می افتاد ضعفم بیشتر میشد.

انقدر دلم می خواست برم بشینم کنار سفره و تا خود اذان منتظر بمونم و به محض گفتن الله الکبر بپریم رو غذاها...

اما نمیشد مدام یکی از یه گوشه صدام می کرد. انقدر اسمح و شنیده بودم که حالم از خودم و اسمح بهم می خورد.

عصبی شده بودم. دلم می خواست هر کی که صدام می کنه برگردم و سرش داد بزنم و بگم: چیه؟

اما نمیشد زشت بود.

-: خاله آرام خاله آرام...

برگشتم سمت صدا. با دیدن سونیا که تو بغل آیدین و رجه و رجه می کرد و می خواست بیاد پایین تا خودشو بهم برسونه لبخند خسته ای زد.

بالاخره بعد کلی تقلا آیدین سونیا رو زمین گذاشت و اونم دوید اومد سمت منو خودش و انداخت تو بغلم.

بچه ام برای اولین بار آبروی منو حفظ کرده بود.

سفت بغلش کردم و بوسیدمش. دلم خیلی براش تنگ شده بود. با اینکه بیشتر روزها خونه ی ما بود اما من کم میدیدمش. معمولاً پیش مامان بود و ازش جدا نمیشد. یه وقتی هم که میومد

پیش من یه کاری می کرد که میرفت رو اعصاب و بعد من مجبور میشدم با طلسم و افسون یه کاری کنم دلم خنک بشه و اونم جیغ میکشید و فرار می کرد.

سونیا خودش و از تو بغلم عقب کشید و گفت: خاله ببین. عمو آیدین برام چی خریده.

در حین ادای جمله اش مدام سرش و به چپ و راست تکون می داد و نمیگذاشت تا من اون چیزی که میگفت خریده رو ببینم. و

قتی بعد سعی زیاد نتونستم چیزی ببینم گفتم: عزیزم عمو چی برات خریده؟

عمو هه چه جالب چه عجب بهش نگفت خوان میگه.

سونیا: عمو برام گوشواره گرفته ببین.

به گوشواره های صورتی پری مانندش نگاه کردم. انگار دوتا دختر کوچولوی بالدار که بی شباهت به پروانه نبودن از گوشه اش آویزون بود و با هر حرکت سر سونیا یه تکون قشنگی می خوردن.

انقدر زیبا بودن که بی اختیار لبخند زدم.

من: چقدر قشنگن. مبارکت باشه از عمو تشکر کردی؟

سونیا با عسوه گفت: بله دو سه تا بوسش کردم.

این و گفت و چشمش که به مامانش افتاد دوید سمت مامانش که گوشواره هاش و به اونم نشون بده.

بچه ام از الان بلد بود چه جوری خوب — تشکر کنه.

سرم و بلند کردم به آیدینی که با لبخند دست تو جیبش فرو برده بود و خیره شده بود بهم نگاه کردم.

سری به نشونه ی سلام تکون داد و منم تو جوابش سری تکون دادم. خیلی دلم می خواست ازش بپرسم که چرا سونیا دیگه بهش نمیگه خوان میگل اما با اومدن سعید و پژمان نشد که بپرسم.

دیگه داشتن ربنا میگفتن و همه هم اومده بودن. نشستیم دور سفره ی بزرگی که پهن بود و منتظر اذان شدیم.

مامان چایی می ریخت و دست به دست می دادیم تا از سر سفره یکی یکی چایی بردارن و برسه به همه.

من که نوم کرده بودم رو کتلتها و می خواستم تا اذون گفت سریع برم سراغشون.

با گفتن الله و اکبر خم شدم سمت کتلتها.

السا که کنارم نشست بود پر حرص گفت: آرومتر دختر، زشته، بزار اول چایی بخوری بعد.

یه چشم غره ی چپکی بهش کردم و آروم گفتم: تو چه میفهمی گشنگی یعنی چی؟ از 30 روز ماه رمضون 5 روزش و به خاطر ضعف بُنیه روزه نمیگیری یعنی بخوای هم مامانو پژمان نمیزارن بگیرن. وقتی نمیدونی گشنگی چیه نظر نده.

چشمهام و گردوندم و چشمم خورد به آیدین که با لبخند نگاهم می کرد.

چشمهام ریز شد. ممکنه لب خونی بلد باشه؟

افطار و خوردیم و چقدر خوب بود. تا موقع اذان و افطار انرژی داشتم برای کار کردن اما بعدش.... دلم می خواست فقط یه جا بشینم و هیچ کاری نکنم اما نمیشد.

انقدرم زورم میومدم دخترا پا میشدن سفره جمع می کردن مردا مینشستن.

از راه دور به پسرا چشم غره رفتم. یه دسته ظرف که رو هم چیده بودم تا جمعشون کنم و برداشتم و از جام بلند شدم. همزمان با من پژمان و آیدینم بلند شدن.

با تعجب به ظرفهای تو دستشون نگاه کردم. اونا که بلند شدن آرومین و شهرام هم به تبعیت از اونا بلند شدن و کمک کردن.

انقدره ذوق زده شدم. سفره ای که باید 10 بار میرفتیم و میومدیم تا جمع میشد خیلی سریع تر از همیشه جمع و پاک شد.

حتی برای ظرف شستن و جمع و جور کردن ظرفها هم پسرا کمک کردن.

تو حیاط دور هم نشستیم بودیم و با دخترا حرف میزدیم.

آیدا با هیجان گفت: من عاشق این خونه ام. وقتی اینجا هستم حس نمیکنم تنهام. هر کدوم از شماها مثل خواهرام هستین و انگار دارم تو یه خونه ی قدیمی خیلی بزرگ که هر خانواده تو یه اتاق گوشه ی حیاط زندگی می کنن زندگی می کنم.

دقیقاً حسی که من به این خونه داشتم هم همین بود. با لبخند نگاهش کردم.

چشمهای شادش یکم غم داشت.

آهی کشید و گفت: سالهای قبل ما خیلی تنها بودیم. همیشه دلم می خواست که یکی باشه که باهاش بتونم مثل شماها حرف بزnm اما نبود فقط.. فقط یه چند وقتی ...

انگار برای حرف زدن دو دل بود.

السا کنجکاو پرسید: یه چند وقتی چی؟

لبخند غمگینی زد و گفت: یه چند وقتی دختر عمه ام.. یعنی دختر شوهر عمه ام که خانواده اش و تو تصادف از دست داده بود پیش ما زندگی می کرد. یه جورایی بین خونه ی فامیلا می چرخید. اون یه مدت خونه ی ما بود درسته که بیشتر با آیدین صمیمی بود ولی یه جورایی مثل خواهرم شده بود اگه...

قلبم فشرده شد. همه ی وجودم گوش شده بود ببینم بقیه اش چیه. اما انگار آیدا دیگه خیال ادامه دادن نداشت. غیر من بقیه هم کنجکاو بودن. صدای مچاله شدن قلبم و میشنیدم. با آیدین صمیمی بود؟ تا چه حد؟

چرا باید مهم باشه هر چقدر که باشه بیشتر از تونه. آیدین برای من فقط یه سلام و حالت چه طوره ی با واسطه بود. همین...

صورت غمگین آیدا یهو با لبخند مصنوعی وا شد و سریع موضوع و جمع کرد و گفت: در هر حال بعد چند وقت از خونه ی ما رفت و من بازم تنها شدم.

شراره لبخندی زد و گفت: اما اینجا دیگه تنها نیستی. همه ی ما پیشتیم عزیزم.

آیدا هم به لبخندش جواب داد.

من اما تو عالم خودم بودم و به دختر عمه ای فکر می کردم که شاید غریبه بود اما خیلی به این برادر و خواهر و مخصوصاً برادر نزدیک بود و صمیمی.

تمام شب فکرم مشغول بود. رو تخت غلت می زدم اما خوابی نبود که به چشمهام بیاید. از رو تخت پایین پریدم تا برم آب بخورم و گلوی خشک شده ام و باز کنم.

میون راه رسیدن به هال بودم که صدای حرف زدن مامان و بابا رو شنیدم.

بی اختیار تو جام متوقف شدم و گوشهام تیز شد.

مامان: حالا می خوای چی کار کنی؟

بابا: نمیدونم. این بار چندمه که علی آقا صحبت و پیش میکشه. مدام میگه این دوتا جوون دیگه سنشون بالا رفته و بهتره که نامزدی رسمی بگیریم و ... میگه حداقل یه عقد معمولی بگیریم که به هم محرم بشن.

مامان: ولی ما دختر جوون بزرگتر تو خونه داریم. همیشه که مردم چی میگن؟ نمیگن حتماً دختر بزرگشون یه عیب و ایرادی داشته که شوهرش ندادن و در عوض دختر کوچیکه داره شوهر میکنه؟

بابا آهی کشید و گفت: نمیدونم خانم نمیدونم. ولی فکر می کنی چند وقت دیگه می تونیم این دوتا رو دور از هم نگه داریم؟

مامان ناراحت گفت: نمیدونم چقدر ولی من تا آرام شوهر نکنه اجازه نمیدم السا عقد کنه.

دیگه صبر نکردم بقیه ی حرفهاشونو بشنوم. دلم پر غم شد. چرخیدم و برگشتم تو اتاقم. رفتم زیر پتوم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم. یه جورایی می خواستم خودمو پنهون کنم.

اگه نبودم پڑمان و السا خیلی راحت می تونستن الان تو خونه ی خودشون زیر یه سقف زندگی کنن و مجبور نبودن با این همه فاصله و یواشکی همو ببینن.

نفسم و اه کردم و دادم بیرون. چشم دوختم به گوشیم چقدر امشب نیاز داشتم با کسی حرف بزنم. یه حرف ساده مثل سلام.

نمیدونم چقدر به گوشیم نگاه کردم. چشمهام داشت سنگین میشد که گوشیم شروع کرد به لرزیدن.

تند گوشی و برداشتم.

-: الو ... آرام خانم.

با شنیدن صداش لبخندی رو لبهام نشست.

چشمهام و بستم و با آرامش گفتم: سلام.

-: سلام حالت خوبه؟

من: ممنونم خوبم. شما خوبی؟

ساکت شد. بعد کمی مکث گفت: چی شده؟

تعجب کردم. آرام گفتم: هیچی... چیزی نشده.

خونسرد گفت: چرا یه چیزی شده. بگو چی شده.

اومدم دوباره بگم چیزی نشده که گفت: آرام... خانم... میدونم چیزی شده پس بی خود انکار نکن. فقط بگو چی شده که ناراحتت کرده.

نمیدونستم چی بگم. بگم از اینکه سد راه خوشبختی السا و پژمانم ناراحتم؟ یا بگم از اینکه یه زمانی با دختر عمه ات صمیمی بودی دلم گرفته؟ یا بگم...

نمیدونستم چی بگم؟

من: چیز خاصی نیست. فقط.. کارهام زیاده و این روزه گرفتن و گشنگی... یه جورایی همه ی انرژی آدم و میگیره.

آروم گفت: فقط یه هفته مونده. پُرش رفته کمش مونده. یکم دیگه تحمل کن.

آروم گفتم: تحمل می کنم.

تو دلم گفتم همه چیز و فقط با تحمل میشه گذروند.

می خواستم از این حال و هوا در بیام.

من: چی کار کردی که سونیا دیگه بهت خوان نمیگه؟

خنده ای کرد و گفت: بهش گفتم منو دوست داره یا خوان و اونم گفت منو. بهش گفتم این من، اسم داره اگه صداتش نکنی ناراحت میشه. بعدم که بر اش گوشواره گرفتم و قول داد که آیدین صدام کنه.

خوشم میومد از اینکه رگ خواب همه دستش بود. همه رو خیلی راحت متقاعد می کرد.

آیدین: دیگه دیر وقته بگير خواب. خوب بخوابی.

با لبخند گفتم: تو هم همین طور.

تلفن و قطع کردم و من موندم با شیرینی اولین تماس بدون واسطه. اولین تلفنی که غیر خودم حرف کسی توش نبود. اولین خوب بخوابی که فقط برای خودم بود نه آرمین و برای اون.

حس شیرینی که یکی زنگ بزنه و فقط از خودت بگه. زنگ بزنه برای خودت. که بخواد بدونه حال خودت چیه.

و من اون حس شیرین و مطبوع و داشتم و با حسش خوابیدم و حتی گذشتگی روزه گرفتتهای روزهای بعدم نتونستن اونو از بین ببرن.

مامان یه لیست بلند بالا داده بود دستم که برم خرید، فردا عید قربون بود و قرار شده بود که هر دو خانواده یه گوسفند برای قربونی بگیرن و سر جمع 2 تا از کل گوسفندها رو میبردن محله های پایین و خیرات می کردن. بقیه رو هم بین در و همسایه و خود اهل ساختمون تقسیم می کردم. کل همسایه ها قرار بود شریکی پنج تا گوسفند بگیرن و تو همین حیاط خودمون قربونی می کردن.

با کلی بسته ی خرید رسیدم خونه. کلید انداختم و در و باز کردم.

صدای بع بع گوسفندا از دیروز یه خواب درست و حسابی برامون نگذاشته بود. دلم بر اشون می سوخت طفلی ها. نمیدونستن فردا این موقع نیستن که بع بع کنن.

این پسر بچه ها هم اسباب بازی پیدا کرده بودن هی میومدن دور و بر این گوسفندا و مدام دوشونو میکشیدن شاخشونو میکشیدن.

با دیدن فرزین که دم یکی از گوسفندا رو می کشید داد زدم.

من: فرزین نکن اون کارو کندی دمشو.

برگشت و با لبخندی که همه ی دندوناش و نشون میداد نگام کرد و گفت: خاله آرام حال میده.

نمیدونستم جلوی خنده ام و بگیرم یا بهش چشم غره برم.

تک سرفه ای کردم که خنده امو کنترل کنم و گفتم: خوست میاد یکی بیاد پاتو بکشه؟ نکن دیگه دردش میاد.

یه نیشی نشونم داد و یه قدم رفت عقب تر. داداشش و پسر ای دیگه نمیومدن جلوی گوسفنده.

تا سرم و برگردوندم برم دیدم دوباره صدای بـع زجر کشیده ی گوسفنده بلند شد.

برگشتم دیدیم پسر ه ی خیره بازم داره دم بدبخت و میکشه. دیگه گفتن نداشت اگه می خواست به حرفم گوش کنه همون بار اول گوش می کرد.

در ورودی ساختمون و باز کردم و از پله ها رفتم بالا. داشتم کلید می نداختم برم تو خونه که از تو پله ها صدای پا شنیدم.

برگشتم دیدم مرضیه خانم پشت سرمه.

لبخندی زدم و سلام کردم اما با دیدن صورت رنگ پریده اش که به زور سعی می کرد لبخند بزنه تو جام خشک شدم.

نگران کامل چرخیدم سمتش و گفتم: مرضیه خانم حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

غم و ترس تو صورتش موج میزد. به زور سعی می کرد خودشو آرام نشون بده اما نمیتونست.

نگران تر گفتم: چی شده؟

یه آهی کشید و پر غم گفت: چیزی نیست آرام جان.

اما چیزی بود من کامل میفهمیدم. اصرار کردم.

من: مرضیه جون تروخدا بگو چی شده. اصلاً کجا داری میری؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و اومد پایین. با گوشه ی چادرش پاکش کرد و گفت: دارم میرم دکتر. چند وقته حالم خوب نیست.

جلوی چادرش باز بود. دستی رو شکمش گذاشت و گفت: فکر کنم سرطان گرفتم. تو شکمم غده در آورده. اولش کوچیک بود بهش توجه نکردم. گفتم شاید کیستی چیزی باشه خودش رفع شه اما روز به روز داره بزرگتر میشه و حالا دیگه حالم بد میشه و مدام بالا میارم. غذا از گلویم پایین نمیره. یا اگرم به زور بره سریع پشش میزنم.

دیگه داشت کامل اشک می ریخت. نایلونای خرید و رو زمین گذاشتم و رفتم جلو و بغلش کردم.

من: نگران نباش مرضیه جون چیزی نیست. آقا محمد میدونن؟

مرضیه: نه جرات نکردم بهش بگم. از ترسم دکترم نمیتونستم برم. تازه خودمو راضی کردم که برم دکتر اما می ترسم. یک ساعت دیگه نوبت دارم اما میتراسم...

دلَم سوخت. خیلی ناراحت شدم. مرضیه جون زن خیلی خوب و مهربونی بود و برای همه ی اهل ساختمون مثل یه کمک رسون تو موقع سختی بود.

ازش جدا شدم و گفتم: مرضیه جون یه دقیقه صبر کن من وسایل و بزارم تو خونه میام با هم بریم. صبر کن.

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه و جلومو بگیره در خونه رو باز کردم و وسایل و گذاشتم توش و از همون دم در داد زدم.

من: مامان من دارم با مرضیه خانم میرم بیرون.

دیگه صبر نکردم که جواب مامانو بشنوم در و بستم و با مرضیه خانم از خونه زدیم بیرون.

طفلی خیلی ناامید و بی روحیه بود. مدام به یه گوشه ای زل میزد و بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین می چکید.

نمیتونستم حرفی یا کلامی برای دلداریش بگم فقط یه جمله گفتم: نگران نباش ایشا.. که چیزی نیست.

اما اگه حرف خودش راست باشه و یه غده تو شکمش باشه که رشد کنه باید دیدی میشه راحت ندیدیش گرفت یا از شرش خلاص شد؟

رفتیم دکتر و بعد کلی که منتظر نشستن بالاخره نوبتمون شد. مرضیه خانم بلند شد که بره اما دست منو که تمام مدت تو دستش بود و ول نکرد.

برگشت و خواهشانه نگام کرد. لبخندی زد و از جام بلند شدم و با هم وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر یه خانم حدوداً 40 و اندی ساله بود که ظاهر آروم و صورت زیبایی داشت و با صدای آرامش بخشی جواب سلاممون و داد.

با دیدنمون یه لبخندی زد و گفت: بفرمایید بشینید. خوب مریض کدومتونید؟

به مرضیه خانم اشاره کردم و گفتم: ایشون مریضه.

دکتر نگاهش کرد و گفت: خدا بد نده چی شده؟

مرضیه خانم از استرس نمیتونست حرف بزنه فقط خیره شد بهم تا من توضیح بدم.

من: خانم دکتر چند وقته حالش خوب نیست. جدیداً تهوع داره و معده اش غذا رو نگه نمیداره. راستش خودش فکر می کنه که تو شکمش غده داره و حس میکنه که بزرگم میشه.

دکتر اخم کرد و گفت: جدّاً؟ میشه برید رو تخت دراز بکشید تا معاینه اتون کنم؟

برای مرضیه خانم سری تکون دادم و کمکش کردم تا بلند بشه و با هم رفتیم کنار تخت.

چادرش و برداشت و خوابید رو تخت.

دکتر اومد و اول با گوشی معاینه اش کرد. و بعد با دست قسمتهایی از شکمش و اشاره کرد و

گفت: اینجاها درد داره؟

مرضیه خانم هم جوابش و داد.

دکتر گوشی و از جیبش در آورد و لبخندی زد و گفت: آگه میشه شما برید روی اون یکی تخت دراز بکشید.

مرضیه خانم نگران تر از همیشه بلند شد و رفت رو تختی که دکتر گفت و کنارش چند تا دستگاه و یه مونیاتور بود دراز کشید.

دکتر شکمش و زد بالا و رو شکمش یه مایه ژل ماندی ریخت و با یه چیزی که سر گردی داشت و بی شباهت به میکروفن نبود ژل ها رو رو شکمش پخش کرد و از اون طرف مونیاتورم روشن کرده بود و با دقت بهش نگاه می کرد.

داشتم سعی می کردم بفهمم چی کار می کنه. یعنی با این دستگاه غده رو پیدا میکنه؟ فکر کنم داشت سونوگرافی می کرد.

خانم دکتر با دیدن صفحه ی مونیاتور لبخندی زد و یه پیچ و چرخوند و گفت: تبریک میگم خانم شما باردارید؟

دقیقاً مثل این فیلمها. خم شده بودم سمت جلو و سعی می کردم از تو اون برفک چیزیو که دکتر دیده بود و براش تبریک می گفت و پیدا کنم. اما همه ی حواسم رفته بود پی صدای گرومپ گرومپ قویی که از دستگاه میومد.

بعد چند ثانیه تونستم حرف دکتر و تو مغزم آنالیز کنم. گفت مرضیه خانم بارداره؟

به مرضیه نگاه کردم. دهنش باز مونده بود و مثل سگته ایها به دکتر نگاه می کرد.

اونم باورش نمیشد. به دکتر نگاه کردم و گفتم: خانم دکتر شما مطمئنید؟

دکتر لبخندی زد و گفت: دیگه از این بیشتر؟ صدای قلبشم میشنوید.

من: آخه این زن و شوهر 10 ساله ازدواج کردن ولی...

دکتر: پس باید بگیم معجزه ای شده. در هر حال شما قراره مادر بشید و غده ی تو شکمتون بچه اتون بوده که سالم و سر حال در حال رشد کردنه. و چون تا حالا تجربه ی بارداری نداشتید تصورم نمی کردید و به اشتباه افتادید.

هول پرسیدم: ببخشید خانم دکتر چند وقتشونه؟

دکتر: تقریباً حدود سه ماه و نیمی میشه.

یعنی مرضیه خانم سه ماه و نیم حامله است و نفهمیده؟

دهن باز خیره شده بودم به خانم دکتر که داشت دستگاه و خاموش میکرد. سریع گفتم: ببخشید خانم دکتر درسته که من دارم سعی میکنم از بین این خط ها بچه رو ببینم ولی هنوز باورم نمیشه. میشه از همین خط خطیهای تو مونیترور یه عکس بهمون بدین من به پدر بچه نشون بدم مطمئنم بی مدرک باور نمیکنه.

دکتر از حرفم خندید و یه باشه ای گفت. چند تا دستمال کاغذی رو شکم مرضیه گذاشت که خودشو تمیز کنه و بلند شه.

دیدیم مرضیه هنوز با دهن باز خشک مونده. خودم شکمشو تمیز کردم و صدایش کردم.

من: مرضیه جون... مرضیه جون پاشو عزیزم بهت تبریک می گم قراره بالاخره مامان بشی.

با گفتن کلمه ی مامان انگار از شوک بیرون اومده باشه یهو زد زیر گریه. یه اشک که تلخ نبود شور نبود. بعد این همه سال انتظار با شنیدن یه خبر خوش بالاخره تونست یه گریه از سر ذوق و از ته دلش بکنه.

بغلش کردم و کمرشو مالیدم و اجازه دادم خودش و آروم کنه.

برای اطمینان رفتیم آزمایش خونم دادیم. مرضیه خانم سر از پا نمیشناخت مدام می خندید. نمیدونست این خبر و چه جوری به محمد آقا بگه.

دم در خونه ی ما گفتم: من به مامان اینا چیزی نمیگم تا خودت بگی.

لبخند خوشحالی زد و با من وارد خونه شد.

مامان وقتی فهمید مرضیه جون بارداره یه ارحم الراحمینی گفت و السایه جیغ کوتاهی زد و هر دو بغلش کردن و بوسیدنش.

اونقدر دلم شاد بود که دلم می خواست همه رو خوشحال ببینم.

رفتم تو اتاق و با ذوق نشستم کنار پنجره و خیره شدم به حیاطی که 2 سال دیگه میشد مقرّ بازی فسقلی مرضیه و محمد آقا.

وای که وقتی محمد آقا فهمید و از ذوق عربده کشید و صدای "خدایا شکرت" محمد آقا از طبقه ی پنجم تا خونه ی ما هم رسید و از شور و هیجان شبونه رفت دنبال گوسفند که به مبارکی این خبر خوش و قدم نو رسیده یه خونی بریزه و قربونی کنه.

شب وقتی آیدین درست سر موقع مثل همه ی شبهای این چند ماه زنگ زد و حالم و پرسید با چنان شوری گفتم "عالیم" که اونم به وجد اومد. بر خلاف شبهای دیگه که با اصرار سعی می

کرد به حرف بیارتم خودم کل داستان و اتفاقات روزو برایش تعریف کردم. اونقدر هیجان زده بودم که حتی از شوری که موقع فهمیدن بارداری مرضیه جون تو وجودم داشتم هم برایش تعریف کردم.

یه حس عالی و معرکه بود.

حرفهام که تموم شد. ساکت که شدم. نفس که گرفتم آیدین گفت: خوشحالم که صدات و انقدر شاد و پر انرژی می شنوم.

و من آرام شدم با این صدای لطیفی که روحمو لمس می کرد.

و من گفتم برای تنها گوش شنوایی که داشتم.

آروم چشمهام و باز کردم.. هنوز هوا تاریک بود اما صدای بلند مامان و بابا اجازه نمیداد بخوابیم.

نه فقط من بلکه السا و آرمین هم بیدار شده بودن. این رسم روزهای عید قربون بود.

بابا خودش قربونی می کرد و ماها هم باید نظاره گر می بودیم.

خواب آلود از رو تخت پایین پریدم و سلانه سلانه به سمت دستشویی رفتم. چشمهام هنوز نیمه بسته بود.

دست و صورتم و شستم و از دستشویی بیرون اومدم. صدای زنگ خونه خبر از اومدم افروز و سعید می داد.

هر جای دنیا هم که بودیم روز عید قربون همه جمع میشدیم خونه ی بابا. عید قربون با عیدای دیگه خیلی فرق می کرد. روزه کباب خوری بود.

لباسهامو عوض کردم. و خواب آلود تو هوای گرگ و میش با السا و سونیای خواب آلودتر که مدام در حال چرت زدن بود رفتیم تو حیاط.

عزیز بانو و بابا حسین زودتر از ما اومده بودن. با دیدنمون لبخندی زدن و عزیز بانو به زیر اندازی اشاره کرد و گفت: بیاین دخترا بیاین اینجا بشینید با این چشمهای بسته می ترسم بخورید زمین.

مثل بچه های حرف گوش کن سریع رفتیم و رو زیر انداز نشستیم. من و السا و سونیا چسبیده بودیم به هم و هر کدوممون به اون یکی تکیه داده بودیم و سعی می کردیم جوری بشینیم که بتونیم به ادامه ی خوابمون بپردازیم.

تازه چشمهام تو حالت نشسته گرم شده بود که سر و صدای بقیه ی اهالی ساختمون هم بلند شد.

کاملا پیدا بود که همه بیدار شدن و دیگه خبری از خواب نیست. دخترا یکی یکی به نوبت اومدن و همه مثل یه کولونی جمع شدیم و مچاله شدیم رو زیر انداز و به شدت به هم فشار می آوردیم که بتونیم جای بیشتری و اشغال کنیم و راحت تر بشینیم.

مامان اینا هم یه فرش دیگه پهن کرده بودن و نشسته بودن روش و کلی تشت و لگن هم بود برای سلاخی گوسفنده کنارشون بود.

بابا و پدر پڑمان با کمک هم یکی از گوسفندا رو گرفته بودن. مامان یه مفاتیح که یه صفحه اش علامت گذاری شده بود داد دست بابا و اونم شروع کرد به خوندن دعا و بعد بابای پڑمان به گوسفند بیچاره که حالا دیگه بع بع نمی کرد، انگار فهمیده بود قراره قربونی بشه کمی آب داد و بابا بسم ال... گفت و چاقو رو گذاشت رو گلوی گوسفند و ...

ثانیه ی بعد خونی بود که از گلوی بیچاره جهش می کرد. لحظه ی آخر چشمهای گوسفنده رو دیدم. برقی می زد که حس می کردم تو چشمهات اشک بود.

پتو تابستونه ای که همراهمون آورده بودیم و دور خودم پیچیدم و بُغ کرده رومو برگردوندم یه سمت دیگه و تا آخر مراسم قربونی دیگه نه به گوسفندا نگاه کردم نه به بابا اینا.

بعد قربونی گوسفندها رو با طناب آویزون کردن به میله های کنار در و پوستشون و جدا کردن.

همه ی قربونی یه طرف بوی گندی که گوسفندا و احشامشون میدادن طرف دیگه. قابل تحمل نیست.

از جام بلند شدم و دخترا رو که حالا دیگه سر حال شده بودن و چونه اشون گرم صحبت شده بود و تنها گذاشتم و رفتم تو آلاچیق نشستم.

چشم خورد به محمد آقا که با چه شوری گوسفندا رو تمییز می کرد و گوشت جدا می کرد که کباب کنیم.

مزه ی قربونی به صبحونه کباب خوردنش بود.

ولی من دیگه دلم کباب نمی خواست. دلم گوشت نمی خواست. تا می خواستم مزه ی خوب کباب و زیر دندونم یادآوری کنم چشمهای اشکی گوسفنده میومد تو ذهنم و به کل شیرینی کباب و کوفت می کرد.

پاهام و جمع کردم تو شکمم و تکیه دادم به ستون آلاچیق و چشمهام و بستم.

آفتاب در اومده بود و ساعت حدود 9 اینا شده بود. بوی زغال سوخته و بعد اون چربی کباب شده ی گوسفند و بوی گوشت آدم و مست می کرد.

سر و صدایی شده بود. جوونا برای صبحونه تو قید و بند سفره پهن کردن نبودن چون کبابا به سفره نمیرسید. رو هوا و سر منقل سیخ ها رو میزدن و همون جا تموم میشد و فقط بزرگترها بودن که سفره می نداختن و دور سفره همراه صحبت هاشون کبابا رو هم می خوردن.

دیروز چقدر برای این کبابا نقشه کشیده بودم. اما حالا....
بوی خوش کباب از یه فاصله ی خیلی نزدیک تو بینیم فرو رفت. حتی گرمای سیخ داغم حس می کردم.

چشمهام و باز کردم با دیدن یه سیخ داغ کباب جلوی صورتم یه هی از ترس گفتم.

سیخ کباب سریع عقب رفت.

-: ببخشید نمی خواستم بترسونمت. دیدم نیومدی پای منقل گفتم برات بیارم.

دستی به صورتم کشیدم و پاهامو آوردم پایین و درست نشستم و رو به آیدینی که سر پا بود گفتم: ممنونم ولی نمی خورم.

یه ابروشو انداخت بالا و جدی پرسید: چرا؟

از پایین چپکی نگاش کردم. این پسر چرا وقتی به من میرسید قرص چرا می خورد؟

هنوز منتظر سیخ به دست نگام می کرد.

کلافه پوفی کردم و گفتم: گوسفند بابا اینا داشت گریه می کرد.

لبخند محوی زد و کنارم نشست.

آیدین: و برای همون گریه تو کباب نمی خوری؟ حس نمی کنی این گوسفندا امروز آرومتر از دیروز بودن؟ من که می‌گم فهمیده بودن قرار نیست زیاد زنده بمونن.

عجیب منم همین حس و داشتم. با دست یه گوشت از سر سیخ جدا کرد و گرفت سمتم و گفت: بیا بخور. گوشت قربونی شگون داره.

فقط به گوشت تو دستش نگاه کردم.

آرومتر و نزدیکتر گفت: گوشت گوسفند بابات اینا نیست.

سرم و چرخوندم سمتش. تو چشمه‌هاش نگاه کردم. آروم بود. یعنی واقعاً از گوسفندی که بابا اینا قربونی کردن نبود؟

بی اختیار دستم و جلو بردم و گوشت و ازش گرفتم.

من: خودت چی؟

لبخندی زد و گفت: تو اول بخور.

نگاش کردم. آروم گوشت و گذاشتم تو دهنم. لبخندی زد و یه گوشت از سیخ جدا کرد و گذاشت تو دهن خودش. شیطان چشمکی زد که باعث شد دهنم از تعجب باز بمونه و چشمهام گرد بشه. تک خنده ای کرد و از جاش بلند شد. سیخ کباب و گذاشت تو دستهای من متعجب و بی حرف رفت سمت بچه ها و منقل.

بهت زده تر از اون بودم که بتونم گوشت و جوم. رسید پیش منقل و یه گوشت دیگه خورد و یه لیوان نوشابه هم ریخت و بهم نگاه کرد. وقتی دید هنوز بهت زده مات موندم لیوانش و به سمت بالا هل داد که یعنی "بخور دیگه" و با لبخند نوشابه اش و خورد.

بالاخره به خودم اومدم و گوشتم و جوییدم و چشمم از اش برداشتم.

روزای عید قربان صبحونه کباب هوسی می خوردیم و ناهار و چلو کباب کوبیده. علی آقا بابای پژمان کوبیده هاش حرف نداشت. از همون گوشتهای قربونی که خودش چرخشون می کرد یه غذای لذیذ درست می کرد.

زنها هم در حین حرف زدن مشغول تمیز کردن کله پاچه می شدن که من از این قسمتش متنفر بودم چون خیلی بوی بدی داشت. ولی در عوض عاشق کله پاچه ی قربونی بودم که صبح عید غدیر درست می کردن و هر سال خونه ی یکی جمع میشدن و امسال همه با هم میومدیم تو حیاط.

هر کی به کاری مشغول بود و السا گم شده بود و مینا و شراره و آیدا هم کنار من مشغول صحبت بودن و آیدا از مدرسه اشون تعریف می کرد که صدای گریه ی بلند سونیا رو شنیدیم.

همه برگشتیم سمتش که تو بغل مامانم نشسته بود و تازه از خواب بیدار شده بود. مات مونده بودیم که این بچه خواب بد دیده که بیدار نشده گریه می کنه یا یکی انگولکش کرده؟

بین صدای جیغ و گریه اش یه جمله رو میشد فهمید.

"گوسفندام کو؟"

بلند شدم و رفتم پیش مامان اینا و بغلش کردم.

من: سونیا جان چی شده خاله؟

سونیا: خاله گوسفندام نیست.

چشمهام گرد و دهنم جمع شد. این بچه دنبال گوسفندای مرده و خورده شده می گشت. حالا گوسفند از کجا در بیارم بدم بهش.

سعی کردم اروم باشم و بگم گوسفندا نیستن اما بدتر شد و گریه اش بیشتر شد. حسابی جیغهاش رو روانم بود. اخم کردم و نگاه جدیدم و دوختم بهش و همون جور که به شاگردام نگاه می کنم تا مزه نریزن بهش نگاه کردم و گفتم: سونیا خاله یا ساکت میشی یا طلسمت می کنم رو صورتت زیگیل در بیاری.

بلافاصله ساکت شد و با وحشت و چشمهای گرد نگام کرد. وقتی صورت جدیدم و دید دوباره بلند زد زیر گریه و به التماس افتاد. حالا دیگه عمرا ساکت میشد.

یه دستی اومد زیر بغل سونیا و از تو بغلم کشیدش بیرون. آیدین با چنان محبتی سونیار و بغل کرده بود که یه لحظه حس کردم بچه ی خودش و بغل کرده.

آیدین: سونیا جون عزیزم آروم بگیر. اول اینکه نمیزارم خاله طلسمت کنه.

برگشت و شماتت بار نگام کرد که باعث شد دهنم که باز مونده بود جمع بشه و جدی نگاهش کنم و شونه ای بالا بندازم.

خوب ساکت نمیشد.

آیدین: دوم اینکه بهت میگم گوسفندات کجان.

تا اینو گفت سونیا ساکت شد و خیره شد به دهنش. راستش برای خودمم جالب بود ببینم چه جوری می‌خواد به این بچه بفهمونه که گوسفندا رو گردنشونو پخ پخ کردیم و پوستشونو کندیم و خوردیم.

آیدین: ببین گوسفندایی که اینجا بودن جادویی بودن.

سونیا: یعنی چی؟

آیدین: یعنی اینکه فقط تا یه زمانی میتونستی ببینیشون.

سونیا: یعنی چی؟

آیدین: یعنی فقط تا امروز صبح دیده میشدن و بعدش غیب میشدن.

سونیا با دهن باز خیره شده بود به آیدین که با جدیت این مشغول توضیح دادن بود.

آیدین: ماها هم که الان این پایین نشستیم برای این بود که صبح اومدیم باهاتشون خداحافظی کردیم. اما تو خواب بودی نتونستی خداحافظی کنی.

حرفش تموم شد اما دهن من و سونیا بسته نشد. مونده بودم که یه همچین چیزیه از کجاش در آورده. اما هر چی که بود باعث شد سونیا قانع و ساکت بشه و تا بعد ناهار از تو بغل آیدین تکون نخوره و حتی خود آیدین بهش ناهار داد و اونم بدون بهانه گیری تا تهش خورد.

کلاً این دختر پسر پسند و غریب نوازه.

بعد ناهار و شستن ظرفها بزرگترها خوابشون گرفت این یعنی دورهمی تموم شد هر کی بره خونه ی خودش. وسایل و جمع کردیم و هر کی یه سینی دستش گرفت تا بره خونه ی خودش.

من و السا جلوی در خونه امون ایستاده بودیم و با بچه ها خداحافظی می کردیم و عجیب این بود که تو لحظه ی خداحافظی چقدر حرف یاد هممون میومد که باید گفته میشد.

ساکت به حرف بچه ها گوش می کردم که آیدا اومد کنارم و آروم گفت: آرام جون ببخشید...

خیره نگاش کردم. این دختر چرا انقدر رنگش تغییر می کرد و سرخ و سفید میشد؟ برای اینکه حرف زدنش و راحت تر کنم گفتم: جانم آیدا جان چی شده؟

سرش و انداخت پایین و با انگشتهاش بازی کرد و خجالت زده گفت: ببخشیدا می دونم پروئیه ولی ... راستش من تو قواعد عربی مشکل دارم می خواستم خواهش کنم...

نگذاشتم بیشتر از این با زور حرف بزنه، لبخندی زدم و گفتم: تو خونه منتظرتم برو وسایلت و بردار بیار.

با ذوق سرش و بلند کرد و با یه حرکت ناگهانی رو پنجه ی پاش بلند شد و نفهمیدم کی گونه امو بوسید. چشمهام گرد شده بود، انتظارش و نداشتم.

متعجب نگاش کردم.

لبخند گشادی زد و گفت: خیلی ممنون آرام جون. من میرم وسایلمو بیارم.

اینو گفت و تند از پله ها بالا رفت.

بچه ها که نفهمیده بودن چی شده و آیدا برای چی ناگهانی منو بوسیده بود مثل فضولا هجوم آوردن ستم و هر کی یه سوال می پرسید اما من حس جواب دادن بهشونو نداشتم چون خیره

مونده بودم به دو پسری که از پله ها بالا میومدن و از نگاه هاشون کاملاً پیدا بود که صحنه ی بوسیدن آیدا رو دیده بودن و تو چشمهای هر کدام یه چیزی بود.

مهدی با لبخند گشاد و یه صورتی که پیدا بود خیلی خوشش اومده و آیدین...

آیدین نمیدونم چه حسی داشت. صورتش بی حالت بود برعکس چشمهایش که... حس می کردم داغه. داغ و ملتهب.

با یه نگاه عمیق تو چشمهام زل زده بود و از پله ها بالا میومد. اونقدر نگاهش عمیق بود که نتونستم به خیره شدن ادامه بدم و سرم و انداختم پایین و تند از بچه ها یه خداحافظی سر سری کردم و رفتم تو خونه.

نفسم به شماره افتاده بود چه نگاهی داشت لعنتی.

رفتم تو اتاق و سعی کردم تا اومدن آیدا خودمو مشغول کنم. بالاخره آیدا اومد و رفتم استقبالش. بیچاره چه خجالتی می کشید. برای اینکه راحت باشه آوردمش تو اتاق و به السا گفتم یک ساعت مزاحمون نشه البته اگه طاقت بیاره.

در اتاق و بستم و به صندلی میز ناهار خوری که برای آیدا آورده بودم و پشت میزم گذاشته بودم اشاره کردم و تعارف کردم که بشینه.

من: آیدا جان بشین و راحت باش.

لبخندی زد و خجالت زده گفت: ببخشید که مزاحمت شدم خیلی سعی کردم که خودم درکشون کنم اما از اولم تو عربی خیلی ضعیف بودم. سالهای قبل بیتا بود تا کمکم کنه اما از بعد اون ماجرا و دعواش با آیدین دیگه خونه امون نیومد. راستش دیگه خودمم دلم نمی خواست ازش کمک بگیرم دختره ی نمک شناس و .

به قول السا شاخکهای اطلاعاتیم تحریک شد. بیتا... بیتا کی بود؟ چرا با آیدین دعواش شد و چقدر این دعوا شدید بود که باعث شد رابطه اش با خانواده ی اینا قطع بشه و آیدا در موردش این جور ی نظر بده؟

فکرم بهم ریخته بود و تمرکز و از دست داده بودم. اما خیلی سعی کردم که درست و حسابی به اشکالات آیدا جواب بدم.

اما بین توضیحات و زمانهایی که به آیدا تمرین می دادم تا حل کنه بدجوری تو فکر این بیتا میرفتم.

بعد یک ساعت تمرین و رفع اشکال و توضیح دادن قواعد عربی و تا حدود زیادی فهمیدن آیدا، در اتاق و زدن. تعجب کردم چقدر خانواده ام داشتن برام آبرو داری می کردن چون تو خونه ی ما معمولاً کسی در زدن بلد نبود هر کی هر کاری داشت یهو کله می کرد میومد تو اتاق و بیشتر موارد برای مچ گیری بود.

من: بفرمایید تو.

در باز شد و السا سینی چایی بدست وارد شد.

لبخندی زد و گفت: خسته نباشید چقدر درس می خونید، دیگه وقت استراحته.

لبخندم و جمع کردم تا همین الانشم السا خیلی جلوی خودش و گرفته بود که نیاد تو اتاق و از مدل حرف زدنش پیدا بود که طاقتش تموم شده.

میفهمیدم چرا انقدر آیدا برایش جذابه. یه دختر نوجون و آروم که بیشتر شنونده بود و در عین حال به شدت دقیق بود. حرف و از تو دهننت می قاپید و غیر مواردی که شاید سوتی می داد و

در مورد گذشته ی خودشو خانواده اش حرف می زد معمولاً اطلاعات زیادی از خانواده و گذشته اش به کسی نمی داد. نمیدونم چرا ولی حس می کردم این دختر آروم و خجالتی چندان دل خوشی از گذشته نداره و شاید غم های خودش و خانواده اش تو گذشته خیلی زیاد بوده و الان که توی یک جمعیه که می تونه شاد باشه نمی خواد این خوشی و از دست بده و با یادآوری گذشته تلخش کنه.

اینها رو میشد درک کرد اما راهی بلد نبودم که جلوی السا و شراره رو بگیرم که مدام از این دختر بیچاره سوال نپرسن. آیدا هم خوب جوری جواب می داد که نه مجبور بشه کامل بگه و نه اینکه خیلی پنهان کاری کنه و باعث بشه طرف کنجکاو تر بشه.

البته کم حرفیش به خاطر کوچیکتر بودنش هم بود. بیشتر با مینا برخورد داشت و با اون صمیمی تر شده بود. هنوز از من و شراره و السا خجالت می کشید و مهرانه رو هم خیلی کم میشناخت و غیر از جمع های خودمون تنهایی باهاش هم کلام نمیشد و تا اومد بشناسنش شوهر کرده بود.

نگاهمو از السا که با یه لبخند گشاد به آیدا نگاه می کرد جوری که انگار یه شکار خوب پیدا کرده گرفتم و از تو کشوم ظرف شکلات سنگیمو در آوردم و گرفتم جلوی آیدا و گفتم: بفرما عزیزم.

نگاهی به شکلاتها کرد و با ذوق کودکانه ای گفت: وای شکلات سنگی من عاشقشونم.

بی تعارف دست کرد تو جعبه و یه مشت برداشت و بعد انگار تازه متوجه ی کارش شده باشه شرمنده نگام کرد و گفت: وای ببخشید، هیجان زده شدم. آخه مامان نمیزاره زیاد شیرینیجات بخوریم هم به خاطر دندونامون هم اینکه احتمال چاقی داریم و هم اینکه تو خانواده ی بابا بیماری قند یه جورایی ارثیه.

لبخندی زدم و گفتم: راحت باش می تونی هر وقت خواستی بیای اینجا و با السا شکلات بخوری.

السا به حرفم خندید و گفت: آره بیا اینجا با هم به مهمات آرام دستبرد می زنیم.

خودش از این حرفش بلند خندید و آیدا هم که چندان نفهمیده بود چی به چیه یه خنده ی گیجی کرد و نگاهش و بین منو السا چرخوند.

احتمالاً فکر می کرد با دو تا خل و چل طرفه.

برای رفع ابهامات گفتم: راستش و بخوای من یه وقتیهایی که خیلی خودمو تحویل بگیرم شکلات یا شیرینی می خرم و به خاطر بعضیها قایمشون می کنم.

(با چشم به السا اشاره کردم) البته همیشه اون بعضیها مجمو می گیره و به بهانه ای غارتم می کنه.

السا حق به جانب گفت: کار خوبی می کنم. انقدر زحمت می کنی بعد میری چیزی و که نباید و می خوری.

آیدا گیج گفت: چرا؟ مگه آرام مریضی داره که نمی تونه شیرینی بخوره؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نخیر جونم یه معضل بزرگتر دارم.

با دست به سر تا پام اشاره کردم. آیدا با چشم سر تا پامو و ارسی کرد و گفت: خوب... خوب...

ابروهام پرید بالا. با بهت گفتم: خوب؟ خوب به جمالت عزیزم. من مشکل چند پره گوشت اضافی دارم که سوژه ی خوبی برای این دخترای نی قلیونه. یا به قول عزیز جون "خشک چو".

آیدا یه لبخند نصفه زد و گفت: به نظر من هیكلت خوبه. تو تو پری و این اصلاً مشکلی نیست
اینا هم زیادی گیر میدن.

بی اختیار لبخندی زدم. کاش مامانتم که تو باشگاه منو سرویس می کرد همین نظرو داشت.

با دست تعارف کردم که چابیش و بخوره. چرخیدم سمت میز و کتاب و دفتر آیدا رو بستم تا
براش جمع کنم. چشمم خورد به اسمی که رو جلد کتابش نوشته بود.

"سیده آیدا شکبیا"

متعجب برگشتم سمت آیدا و گفتم: شما سیدین؟

آیدا برگشت و وقتی کتابش و تو دستم دید لبخندی زد و گفت: آره سیدیم، خیلی تعجب کردی؟

سری تکون دادم.

السا از جاش بلند شد و کتاب و از تو دستم گرفت و اونم متعجب گفت: واقعا؟ اصلاً فکرشم
نمی کردم مخصوصاً با این فامیلی که دارین.

آیدا تک خنده ای کرد که به شدت منو یاد آیدین انداخت و گفت: حق دارین ولی پدرِ پدرِ بزرگم
فامیلیش و عوض کرد و گذاشت شکبیا. دقیقاً نمیدونم برای چی ولی این جور ی که من شنیدم
انگار سر یه موضوعی با خانواده و برادرش دعواش میشه و قطع رابطه می کنن و
پدرِ پدرِ بزرگم اونقدر از شون ناراحت بوده که به فامیل بودنشونم راضی نبود برای همین میره
فامیلیش و عوض میکنه.

من و السا سری تکون دادیم و یهو السا با ذوق گفت: ایول پس عید غدیر خونه ی شما مهمونیم. داشتم غصه می خوردم که امسال از کی ته کیسه ای بگیرم. جدیداً همیشه جیبم خالی میشه و پول تو دستم نمی‌مونه. واقعا به این ته کیسه ای نیاز داشتم.

یه ابرومو انداختم بالا و نگاش کردم. فقط کافی بود در کمد و باز کنه تا بفهمه چرا جدیداً پول تو جیبش نمی‌مونه. اگه هر روز نره خرید و یه چیز جدید نخره هم پولاش تو جیبش می‌مونه هم کمد جا داره که من حداقل یه مانتوی اضافه بزارم توش.

آیدا نیم ساعتی موند و السا هم کلی به حرف گرفتش و بعد کلی تشکر رفت خونه اشون.

تا شب با بی حواسی به کارهام رسیدم و ساعت که نزدیک 12 شد بی صبرانه منتظر زنگ آیدین بودم. فکر این دختری که آیدا اسمش و آورده بود به شدت مشغولم کرده بود.

دقیقاً سر ساعت آیدین زنگ زد. چقدر خوب بود که تو اتاق تنها بودم. السا نخوابیده بود اما تو حال نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد.

گوشی و جواب دادم.

من: سلام.

آیدین: سلام آرام خانم خوب هستید؟

من: یعنی از 6 ساعت پیش تا حالا؟ آره اتفاق خاصی نیفتاده که حالم بد بشه.

تک خنده ای کرد و گفت: خوب پس خدا رو شکر. چه خبر؟

با خودم درگیر بودم نمیدونستم این حق و دارم که ازش سوال بپرسم یا نه ولی به شدت دلم می خواست موضوع این بیتا خانم و حل کنم و آروم بگیرم.

آروم و دو دل گفتم: تقریباً خبری نیست.

کمی مکث کرد و گفت: چی شده؟

از در حاشا وارد شدم اما لحنم داد میزد که یه چیزی شده.

من: هیچی.

آیدین: بگو چی شده؟

مکث کردم. نامطمئن گفتم: میشه یه سوالی بپرسم؟

صداش جدی شد.

آیدین: بپرس.

با تردید گفتم: بیتا کیه؟

ساکت شد. صدای نفس های تند شده اش و میشنیدم. گوشه ی لبم و گاز گرفتم.

عصبی اما آروم گفتم: کی در مورد اون حرف زده؟

من: هیچکی...

صدایش بلند تر شد و عصبی تر.

آیدین: پس تو از کجا در موردش میدونی؟

لبمو گاز گرفتم و با اخم و ناراحت گفتم: در موردش نمیدونم. فقط اسمش و از آیدا شنیدم و ...

پرید وسط حرفم و عصبانی گفتم: در موردش چی بهت گفته؟

چقدر خوشحال بودم که الان جلوش نیستم.

اخمهام رفت تو هم. صدای ناراحت صاف شد.

من: چیز خاصی نگفت فقط اینکه قبلاً تو درسا خیلی بهش کمک می کرد ولی از وقتی که با تو دعواش شده دیگه نیست و ... و اینکه نمک شناسه...

نفسهات عصبی بود صدای زیر لبیش و شنیدم. " آیدای بیشعور "

دهنم از تعجب باز و اخمهام تو هم رفت. یعنی آیدا بیشعوره چون در مورد این دختر حرف زده؟ ولی چرا؟ اصلاً این آدم کیه که حتی بردن اسمشم غدقنه؟

ناراحت اما جدی پرسیدم: این دختر کیه؟ چرا انقدر عصبیت کرده؟

عصبی اما جدی و با تحکم گفتم: لازم نیست بدونی.

بدنم شل شد. دهنم باز موند. نگاهم خیره شد قلبم... حس کردم یه چیزی تو قلبم شکست. و تو مغزم یکی بود که فریاد میزد.

اخم غلیظ تر شد.

من: چرا نباید بدونم؟ نمیخواهی جواب سوالم و بدی؟

آیدین: نه جوابت و نمیدم و واقعاً لازم نیست بدونی.

صداش کمی بلند بود. عصبی اما جدی و بی حس. صداش باعث میشد بدنم یخ کنه و قلبم فشرده بشه.

به شدت حس حماقت می کردم. چقدر صادقانه و ابلهانه جواب همه ی سوالاتش و میدادم.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم. صدای محکم و جدی و سردم به اخمهای غلیظم اضافه شد و با یخ ترین صدای ممکن گفتم: باشه دیگه سوال نمی پرسم. من باید برم صدام میکنن. شب خوش.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم تلفن و قطع کردم و اونقدر عصبی بودم که پرتش کردم یه طرف دیگه که حتی جلوی چشمم نباشه.

همه ی حرصی که از خودم و حماقتم و رفتار و حرفهای آیدین داشتم و سر اون گوشی بدبخت خالی کردم اما بازم آرام نشدم.

حتی ارزش جواب یه سوالم نداشتم و من چقدر ساده بودم.

از اتاق بیرون رفتم و یه لیوان آب یخ خوردم تا عطشم و بخوابونه اما فایده نداشت. رفتم تو اتاق و سعی کردم بخوابم اما تا چشمهام و رو هم میگذاشتم صدای آیدین تو سرم می پیچید.

" لازم نیست تو بدونی "

و بارها و بارها تو سرم تکرار شد که من چقدر ساده بودم.

در عین اینکه خودمو سرزنش می کردم و دلم نمی خواست دیگه حتی کوچکترین چیزی در موردش بشنوم چه برسه به اینکه ببینمش یا باهاش حرف بزنم اما بازم به شدت می خواستم که زنگ بزنه. عذرخواهی کنه و توضیح بده. یا نه توضیح نده فقط دوباره صدام کنه بگه " آرام خانم حالت خوبه؟"

خیره شدم به صفحه ی گوشی خاموشی که تا صبح یک بارم روشن نشد و من چقدر ناراحت بودم و ناراحت موندم.

مثل بچه ای که از پدرش چیزی می خواد و اون پدر بی دلیل سرش داد میکشه و به خواسته اش اهمیت نمیده. بچه ناراحت و دلخور، بغض میکنه ولی در عین حال منتظره تا پدرش صداش کنه حتی به اسم و بخواد باهاش حرف بزنه. فقط یه نگاه هم براش کافیه اما هر چی منتظر میمونه از هیچ کدومشون خبری نیست.

از خواب بیدار شدم. امیدوار به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. هیچ خبری نبود. دلم گرفت. اخمام از همون اول صبح تو هم رفت.

چهارمین صبحیه که با امید بیدار میشم اما ناامید روزمو شروع میکنم. بعد از شب عید که تلفن و روش قطع کردم دیگه زنگ نزده.

نسبت به اون دختره " بیتا" حس بدی داشتم و الان بدتر شده بود. جوری که این حس بد به آیدینم کشیده بود و باعث شده بود با حرفهای اون شبش و رفتارها و کنارگیریهای این روزهاش حس کنم یه جورایی مورد سوءاستفاده قرار گرفتم.

برای چی و چه جور استفاده ای و نمیدونم اما منی که حتی پیش خودمم خیلی چیزها رو نمیگفتم اون آدم با من کاری کرده بود که خیلی راحت بهش اطمینان کنم و ریز و درشت حسهامو براش بگم و الان چقدر از گفتنشون پشیمون بودم.

از گفتن حرفهام به کسی که شاید فقط برای رفع خستگیش به غرغریهای خنده دار و گاهی بچگانه ام گوش میداد.

دیگه نمیدونستم چه جوری باید در موردش فکر کنم. دلم بشدت گرفته بود و این باعث میشد که اخمهای گاه و بیگاهم مداوم بشه.

امروزم یه روز کسل کننده بود. صبح آموزشگاه و بعدش قرار بود مینا بیاد دم آموزشگاه تا بریم براش کلاس زبان ثبت نام کنیم و برام جای بسی تعجب داشت که این دختری که مادرش معلم زبانه چرا مشکل زبان داره.

یه روز خسته کننده تموم شد و مینا هم آموزشگاه زبان تعیین سطح کرد و به نسبت هم تو سطح خوبی افتاد.

سر کوچی خونه امون از ماشین پیاده شدیم و در حین حرکت به سمت ته کوچه گفتیم: مینا من هنوز نمیفهمم تو چرا از مامانت کمک نمی گیری؟ یعنی واقعاً کلاس لازم بود؟

اخمی کرد و گفت: معلومه که لازم بود. مامانم وقتی منو میبینه که مشکل زبان دارم انگار تازه یادش می افته که توشه ی اطلاعات علمی خودش و به رخم بکشه. کافیه ازش بخوام یه چیزی و بهم بگه وقتی قراره به انگلیسی بگه همچین از قصد تند تند کلمه ها رو میگه که من اصلاً نمیتونم بفهممشو. یه بار بهش گفتم برای اینکه زبانم تقویت بشه تو خونه با هم انگلیسی حرف بزنیم.

تا باهام کار داشت از قصد آروم و تند و نامفهوم حرف میزد که بگه من نمیفهمم و به درد نمی خورم. بعد مینشست 4 ساعت همون یه جمله رو برام توضیح می داد.

بی اختیار لبخند زدم. خنده امو که دید جبهه گرفت و گفت: به چی می خندی؟ باور نمی کنی؟

با همون لبخند نگاهش کردم و گفتم: چرا اتفاقاً خیلی هم باورش می کنم چون دقیقاً کاریه که من بعضی وقتها با السا می کردم. با چشمهای گرد گفت: واقعا؟ ولی چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: برای اینکه یه وقتی از این همه کار خسته میشی دلت تنوع می خواد. می خوای بری تو خونه استراحت کنی ولی تو خونه هم ازت می خوان همون کار تکراری و انجام بدی اونوقته که اخم می کنی. هوله میری که انجامش ندی ولی باز هم وقتی گیرت میارن و مجبورت می کنن می خوای علاوه بر انجام کار یکم تفریح کنی و یا به خودت نشون بدی که تو یه چیزی بهتر از بقیه ای.

من که این جور بودم. از قصد جملات سخت و به السا میگفتم، قواعد و می پیچوندم تا نفهمه بعد می تونستم حسابی سرش منت بزارم و تا یه ساعت هم بهش بگم خنگه.

عجیب حال می داد.

مینا همچین با چشمها گرد و متهم کننده نگاه کرد که لو دادن خودم و مامانش پشیمون شدم. نگاه کجی بهش انداختم و رومو برگردوندم و گفتم: اونجوری نگاه نکن. الان که میری کلاس یه کاری بکن که مامانت بفهمه تو زبان استعداد داری. این جور می تونی عقده گشایی کنی.

ولی توصیه می کنم این کارو نکنی و بزاری همیشه حس کنه از تو بیشتر می فهمه. مخصوصاً وقتی که سنش بالاتر میره بیشتر به اینکه حس کنه آدم فهمیم و دانائیه نیاز داره به اینکه حداقل پیش خودش بتونه توانائیهاشو تحسین کنه. بهش حس خوبی میده.

مینا دیگه حرفی نزد و تو فکر رفت. دم در خونه امون بهش تعارف کردم که بیاد تو ولی نیومد و رفت خونه ی خودشون.

رفتم تو خونه و لباسهامو در آوردم و یه چیزی خوردم و ولو شدم رو تخت. خیلی خسته بودم.

امروز از اون معدود روزهایی بود که همه خونه بودن. از آرمین گرفته تا بابا. هر کسی مشغول کار خودش بود. مامان تو آشپزخونه بابا پای تلویزیون آرمین تو اتاق پای کامپیوتر و الشا هم نشسته پای تلفن.

بی حوصله تر از اون بودم که بخوام کاری بکنم. رفتم رو تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما کو خواب؟

از اون بالای تخت به پهلو دراز کشیده بی حال به پایین نگاه می کردم و تو یه عالم بین هوش و بی هوشی سیر می کردم. چشمهام باز بود اما خودم و روحم تو یه جای ناکجا تو بی وزنی سیر می کردیم.

حتی باز شدن در و اومدن پر صدای السا هم نتونست آرامشم و بهم بزنه و منو از بی وزنی در بیاره.

چشمهام می دید گوشهام میشنید اما عکس العملی هم نداشتم. قصدی هم برای شنیدن صحبتهای السا با کسی که پشت خط موبایلش بود نداشتم.

اما صدای السا نگران بود با دلهره گفت: جدی؟ کی؟ وای... دیدی گفتم. من از این وسیله بدم میاد آخرشم کار دستمون داد. حالا حالش خوبه؟ پاش چی شده؟ وای نه... بیچاره... مامانش اینا میدونن؟ یعنی چی نمیخواد کسی بدونه؟ من اگه بودم میرفتم به مامانش و می گفتم این موتور لعنتی و بگیره بندازه دور یعنی چی؟ حیف پول که آدم برای یه همچین چیز خطرناکی بده. خوب حق دارم دیگه. طفلی آیدین. وای... لنگ میزنه؟ الهی....

تو یک ثانیه از بی وزنی و عالم دور در اومدم و مثل جت تو جام نشستم و تا جایی که می
تونستم تعادل و حفظ کنم خودمو از رو تخت خم کردم پایین جوری که کله و نیم تنه ی بالام تو
هوا و فاصله ی بین دو تخت آویزون بود و هول گفتم: چی شده؟

السا که تا اون موقع متوجه ی من نبود و تو عالم خودش در حین قدم زدن و چرخیدن دور اتاق
با گوشیشم حرف میزد با دیدن من بین زمین و آسمون و ناگهانی از ترس یه هــــی
بلندی گفت و خودش و کشید عقب. دستش و گذاشت رو قلبش و سعی کرد یه نفس عمیق بکشه.

رسماً زهره اش آب شده بود اینو از رنگ پریده اش میشد فهمید.

السا: مرض بگیری آرام سخته کردم. حالا چی میگی این جوری آویزون شدی؟

من: میگم چی شده؟

چشم غره ای بهم رفت که مفهوش این بود "بترکی که فال گوش و ایسادی."

بی تفاوت روشو برگردوند و گفت: هیچی آیدین با موتور تصادف کرده.

چشمهام گرد و نفسم بند اومد. برای یه لحظه حس از دستهام رفت و نزدیک بود با مغز بی افتم
زمین که تونستم خودمو نگه دارم.

نگران و هول با صدای آروم و بی جونی گفتم: چیزیش.... شده؟

السا بدون اینکه برگرده گفت: نه فقط موتور افتاده رو پاش رفتن عکس بگیرن ببینن چیزی شده
یا نه فعلاً فقط کبودی و کوفتگیه. شل میزنه.

نفسم سخت بالا میومد. خدارو شکر که السا روش اون طرف بود و نمی تونست صورت نگران و مطمئنن رنگ پریده امو ببینه.

به زور خودمو از تخت بالا کشیدم و صورتمو فرو کردم تو بالشت و پتو رو کشیدم روم. می خواستم تو تاریکی باشم شاید آرامش بگیرم.

مدام صحنه ی رو تخت خوابیده و رنگ پریده و بازوی آش و لاش شده ی پڑمان میومد جلوی چشمهام. تازه اون دعوا کرده بود نه تصادف.

اونقدر نگران بودم که نمی تونستم اروم بگیرم کاری هم نمیتونستم بکنم. بعد کلی این دنده اون دنده شدن بلند شدم و از رو تخت پریدم و پناه بردم به طاقچه ی کنار پنجره و خیره شدم به دری که با هر باز و بسته شدنش قلب من یه دور می ایستاد و به کار می افتاد تا بالاخره در باز شد و پڑمان که زیر بغل آیدین و گرفته بود وارد شدن.

همه ی هیکل چشم شده بود و چسبیده بودم به شیشه تا ببینم حالش چه طوره؟

صورتش چیزیش نشده بود هنوز موهایش رو پیشونیش بود. با دقت نگاهش کردم. لنگ میزد و با کمک پڑمان راه می رفت و با هر تماس پای راستش با زمین یه دور صورتش جمع میشد. پس مرکز درد پاهاش بود.

اخمهام رفت تو هم. به شدت دلم می خواست از خونه برم بیرون و بپریم سر راهشون و خودم آیدین و واریسی کنم تا مطمئن شم چیزیش نشده ولی خوب نمیشد و باید به حرف السا که از پڑمان شنیده بود که اونم نقل قول از آیدین کرده بود و گفته بود که "جز پام که کمی درد داره بقیه ی جاهام خوب و سالمه" اطمینان می کردم.

تا شب ده هزار بار دسیتیم رفت سمت گوشه ی و نرسیده بهش برگشت عقب. با خودم درگیر بودم که زنگ بزنم یا نه. به شدت می ترسیدم بازم بگه لازم نیست تو بدونی و اصلاً به تو چه؟

یه جورایی از سوال پرسیدن ازش و اهمه داشتیم حالا هر سوالی می خواد باشه چه یه حالت خوبه ی ساده یا روزت و چه طور گذروندی.

تا نزدیکیهای صبح خیره موندم به سقف بالای سرم و با هر صدایی که از بین مصالح کف و سقف به من میرسید تیز میشدم تا مطمئن بشم، آیدین شب آرومی و میگذرونه.

صبح خیلی سخت تر از روزهای دیگه حتی سخت تر از کل این چند روز بیدار شدم. با پلکهایی که از زور کم خوابی پف کرده بود و پای چشمهایی که گود رفته بود.

برخلاف همیشه بدون خوردن حتی یه چایی از مامان خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون. تو پله ها کیفم و دستم گرفته بودم و بی حوصله تاب می دادم. از در ساختمون که بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم و به امید خدا سعی کردم یه روز خوبی و شروع کنم.

دسته ی کیفم و گرفتم و همون جور که از سر آشویی حیاط پایین میومدم از تو سرم رد کردم و کج انداختم رو دوشم.

سرم و که بلند کردم جلوی در کوچیکه ی حیاط چشم خورده به عامل فساد.

تو جام صاف ایستادم، چشمهامو ریز کردم و خیره شدم به این موتور بلندی که با وجود قیافه ی خوبش دوزار بدرد نمی خورد.

همه ی دلنگرانیهای دیشبم و بیدار موندنم و دلهره و اضطرابی که برای سلامتی آیدین کشیدم با هم جمع شد، دستهام مشت شد. آروم آروم رفتم سمتش و خیلی جدی و در عین حال تهدید آمیز رو به موتور گفتم: پڑمان هر چی می خواد بگه، صاحبت هر چقدر دلش می خواد می تونه بهت افتخار کنه ولی من با نظر السا موافقم تو یه لگن بدرد نخور قراضه بیشتر نیستی که فقط

ظاهر خوبی داره و با همین ظاهر بقیه رو گول میزنه. مثل یه دختری هستی که درون پلیدی داره اما به خاطر ترگل و رگول بودن و ظاهر فریبنده اش دل از همه میبره.

سرم و کج کردم و از گوشه ی چشمم نگاه چپکی همراه با چشم غره ای به موتور رفتم. از تمیزی برق میزد. رنگ مشکیش و برقش بدجوری تو چشم میزد.

پر حرص تر گفتم: قراضه ی زشت بیریخت ... (کلمه ی درست و پیدا نمی کردم، پر حرص گفتم) آهن پاره.

و پر حرص تر لگدی نثار چرخه اش زدم که شاید دلم خنک بشه اما بدتر پام درد گرفت و این درد باعث شد خیره تر از قبل لگدی محکمتر بهش بزنم.

-: اینی که این جوری لگد میزنی 17-18 میلیون قیمتشه، دیه ی اون بیشتر از پای کی بود شده ی منه. داری بدی؟

ترسیده برگشتم عقب و با دیدن آیدین که دست به چیب ایستاده بود و جدی نگام می کرد به زور آبدهنم و قورت دادم.

الان این پسره اینجا چی کار می کرد؟ مگه چلاق نشده بود؟ به همین زودی خوب شد؟ بابا تصادف کردی بشین تو خونه ات تا حالت بهتر بشه چیه دوره افتادی؟

تک سرفه ای کردم و به خودم مسلط شدم. اخمی کردم و خونسرد گفتم: برای چی باید دیه بدم؟

ابروه اش پرید بالا. سرش و کج کرد و خیره شد بهم.

آیدین: مگه بهش لگد نزدی؟

چشمهام و گرد کردم و تدافعی گفتم: کی؟ من؟ من حتی به زور به این موتور نگاه می کنم چه برسه به انگشت زدم بعد یه بارکی پیام بهش لگد بزدم؟ چه حرفها.

بی خیال چشمهای گرد شده ی آیدین و دهن باز مونده از این همه پرویی خودم شدم و چرخیدم و بدون اینکه اجازه ی حرف بیشتر و بهش بدم تا بتونه متهم کنه در و باز کردم و از خونه زدم بیرون. تا سر کوچه بدون اینکه یک بارم برگردم و پشت سرمو نگاه کنم با قدم های محکم و تا حد ممکن تند و صورت پر اخمی رفتم. از سر کوچه که پیچیدم تونستم بایستم و نفس حبس شده امو بیرون بدم و شونه های صافم و ول بدم.

قلبم داشت میومد تو دهنم. اگه یه چیزی بهم می گفت حیثیتم به باد می رفت. خدایا شکر که بخیر گذشت. از قدیم گفتن دیوار حاشا بسیار بسیار بلنده.

یاد صورتش که افتادم بی اختیار لبخند محوی زدم و سری کج کردم. حالش خوب بود. ندیدم راه بره ولی به نظر خوب میومد. همین که صبح زود بلند شده که از خونه بزنه بیرون یعنی مشکل جدی نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و همراه با بازدمم تو دلم خدا رو شکر کردم.

شراره نایلونهای سنگین خرید تو دستش و با یه هول به سمت بالا کشید و در حالی که کمرش در حال خم شدن بود با حرص و اخم گفت: من نمیدونم همه روز عید غدیر میرن خونه ی سیدا بعد این عموی تو برای چی می خواد بیاد خونه اتون؟

پر حرص به مینایی که خسته تر از اون بود نگاه کرد و وقتی دید مینا به شدت رو حمل بارهانش تمرکز کرده و قصد جواب دادن به سوالش و نداره با تشر و فشار از پهلو شونه اشو کوبوند به بازوی مینا و گفت: اوی با تواما ما رو که کردی خر بارکش، حداقل جوابمو بده. برای چی می خوان بیان خونه اتون؟

مینا دماغش و چین داد و گفت: من چه میدونم. انقدرم من از این مهمونیهای هولکی بدم میاد که حد نداره. خوب از دو روز قبل خبر می دادین دیگه. میبینی که من خودم بدتر از توام. تازه باید برم خونه کلی کار کنم، خونه تمیز کنم، گردگیری کنم، به مامان کمک کنم.

شراره: خیلی بی شعوری که گولمون زدی آوردیمون بیرون. منو بگو که فکر می کردم می خوایم بریم پاساژ ای شیک و پیک دور دور و کفشهای پاشنه دارم و پوشیدم. نمیدونستم مثل گاوی میشم که خیش شخم زنی (خیش گاو آهن) و با خودش حمل میکنه.

مینا: خوب چی کار می کردم میگفتم می خوام برم میدون برای خونه خرید کنم هیچ کدومتون نمیومدین.

یه نگاهی به من انداخت و آرومتر گفت: آرام میومدا ولی چون تو نمیومدی اونم نمیزاشتی بیاد میکشیدیش می بردیش دور دور من میومدم تنها.

شراره حرصی هیکلش و جلو کشید که یعنی بزخم لهت کنم.

مینا هم مظلوم خودش و پشت من قایم کرد و گفت: به خدا گناه دارم. اگه بدونید چقدر برای امروز و فردا برنامه چیده بودم. حالا باید بمونم تو خونه. مدیونید بی من برید خونه ی آیدا اینا صبر کنید منم باهاتون بیام. تنهایی روم نمیشه برم عیدی بگیرم.

سرمو انداختم پایین و لبخندم و از چشمهای حرصی شراره که سعی می کرد مثل تیر بزنه تو صورت مینا پنهون کردم و جلوی در خونه نایلونهای خرید و با یه دست گرفتم و کلید و تو قفل انداختم و در و باز کردم و خودم زودتر از بقیه وارد شدم و در و نگه داشتم تا اون دوتا هم بیان تو و بعد در و پشت سرشون هول دادم تا بسته بشه.

شراره: منتظر تو بمونیم که چی بشه؟ اومدیم و تا نصفه شب مهموناتون موندن بعد ما باید به پای تو بسوزیم؟ نخیرم من که برای تو صبر نمی کنم.

مینا ملتس گفت: شراره جون ترو خدا بمون با هم بریم دیگه. من تنهایی نمیتونم برم خونه ی
آیدا اینا.

شراره ابرویی بالا انداخت و گفت: برای چی اونوقت؟

مینا آروم و خجالت زده گفت: راستش می ترسم.

چشمهام گشاد شد. خم شدم و نایلونهای خرید و گذاشتم رو زمین و خیره شدم به مینا.

شراره با دهن باز مبهوت گفت: میترسی؟ از چی؟ آیدا طفلی به این خوبی و مهربونی از چی
می ترسی تو؟

کمی فکر کرد و گفت: بیچاره مژگان خانم زن خوبیه نمیبینی تو باشگاه چقدر تحویلمون
میگیره؟

ابروهای بالا رفته ام پایین اومد و اخم شد. تو دلم پر حرص گفتم "آره شماها بایدم بگید خوبه.
با شما که کاری نداره هر بار فقط جیگر منو در میاره. هی ورزشهای سخت سخت بهم میده و
نفسمو می بره. را به راهم میگه اینجات گوشت اضافی داری بالا تنه ات زیادی بزرگه پایین
تنه ات کمی کوچیکه. فقط با من لجه و می خواد منو از خودم متنفر کنه.

مینا من من کنون گفت: نه بابا از آیدا و مامانش نمیترسی که من... من....

شراره کلافه گفت: چرا من... من میکنی از بابای آیدا می ترسی؟ اون که همیشه میخنده؟

مینا پر حرص و کلافه از اینکه نمی تونست منظورشو برسونه گفت: نه... چقدر خنگی من از
آیدین می ترسم.

دوباره چشمهای من گرد شد و دهن شراره باز موند.

شراره مبهوت گفت: از آیدین؟ آخه چرا؟ اون که ترسناک نیست. تازه کاری هم باهات نداره.

مینا اخم کرد و گفت: برای من ترسناکه. خیلی سرد و یخه، آدم نمیفهمه چی تو سرشه. خیلی مرموزه مخصوصاً با اون موهای صافش که همه اش تو صورتشه تازه همش حس می کنم به همه اخم می کنه.

شراره تند گفت: خوب آرام به همه اخم میکنه ولی ترسناک نیست.

یه جورایی بهم برخورد برای دفاع از خودم سریع گفتم: نخیرم من به همه اخم نمیکنم.

شراره برگشت و یه چشم غره بهم رفت و جدی گفت: تو حرف نزن فقط یه خط درمیون به خودم اخم می کنی؟

حرفی تر و تدافعی تر برای تبرئه ی خودم اولین چیزی که به ذهنم رسید و تند تند به زبون آوردم.

من: مینا راست میگه این پسره با اون موهایی که این جوری این جوری تو صورتشه (دستهام و بالا بردم تا جلوی پیشونیم و انگشهامو رو به پایین گرفتم و مثل زمانی که می خوام با دست و انگشتهام موهامو شونه کنم با بالا پایین بردمشون.) وحشت میکنه. نه ابروشو درست میبینه نه چشمشو. برای همین آدم می ترسه مگه نه مینا؟

با دست و چشم به مینا اشاره کردم تا حرفمو تایید کنه. اونم با سر گفته امو تایید کرد. خوشحال از اینکه خودم و تبرئه کردم گفتم: ببین مینا هم همینو میگه خوب چه کاریه پسره سختشه یه

توک پا تا آرایشگاه بره موهاشو کوتاه کنه تا همش تو صورتش نباشه. بلد نیست بده خودم
براش یه کاسه میزارم رو سرش دورتا دورشو قیچی می کنم والا...

دست به کمر حق به جانب با یه لبخند پیروز خیره شدم به شراره و مینای متفکر. تو حس
شیرین غیبت کردن و خالی کردن عقده ی حرص این چند روزه از آیدین بودم که در حیاط با
ضرب باز شد و کوبیده شد به آرنج و بعد کتقم و آخم و بلند کرد.

پر خشم در حالی که دست راستم رو بازوی چپم بود برگشتم سمت در خونه تا ببینم این
متوحش کی بود که در و این جوری باز کرد و با دیدن آیدین زبونم تو دهنم قفل شد.

بدون اینکه به من نگاه کنه یا به دخترا سر بالا خیره به جلو و پر اخم و مقتدر و کمی خشن
گفت: خانمها...

سری کوچیک خم کرد و با صلابت از کنارمون رد شد و رفت.

قلبم مثل گنجشک می زد. نه برای دردی که تو دستم پیچیده بود بلکه برای دل پیچه ای که از
ترس آیدین پیدا کرده بودم.

یعنی حرفهامو شنیده بود؟

شراره خیره به مسیر رفتن آیدین بهم نزدیک شد و گفت: خاک تو سرت آرام فکر کنم حرفات
و شنید که این جوری در و کوبوند بهت.

مینا وحشت زده گفت: وای مامانم اینا جون من فردا بی من نرید اگه یه جو جرأت داشتیم که تنها
برم خونه اشون بعد امروز همون یه ارزمن ندارم. منو تنها نذارید.

بی حرف آهی از ته دل کشیدم و نایلونهای خرید و برداشتم و بی کلامی راهی ساختمون شدم.

خیلی رابطه امون حسنه بود با این گند عظیمی که امروز زدم امید به بهبود و باید فراموش می کردم.

بی حرف و کلامی نایلونها رو جلوی خونه ی مینا اینا گذاشتم و یه خداحافظی زیر لبی از بچه ها کردم و برگشتم پایین. جلوی در خونه ی آیدین اینا مکث کردم. آهی از سر پشیمونی کشیدم و زیر لب گفتم: ببخشد...

فایده ای هم داشت؟ اون که نمیشنید.

اگه اونقدر جو زده نمیشدم تا از اخلاق گندم دفاع کنم یا اونقدر خود دار بودم که تن به غیبت و خالی کردن فشارهای این چند روزه به خاطر بی خبری ازش نمیدادم. اون چرت و پرتها رو که همه رو از روی حرص و دلتنگی زده بودم و هیچ کدومشون و حقیقتا قبول نداشتم و نمیگفتم و الان نادم و پشیمون و بی امید جلوی در بسته ی خونه اشون نبودم که بخواب با این همه فاصله و از پشت درهای بسته عنرضواهی کنم به امید اینکه بی ادبیمو ببخشه.

نفس عمیق و غمگینی کشیدم و از پله ها سر از پیر شدم و رفتم تو خونه. مداد به دست جلوی آینه خیره شدم به خودم. حس یه دوونده ایو داشتم که مدتها برای رسیدن به قهرمانی تلاش کرده و نزدیک نقطه ی پایان که رسیده پاهاش تو هم گیر کرده و با مغز خورده زمین.

خط پایان و میدیدم، قهرمانی جلوی چشم بود اما فاصله ام با اونها یه 4 قدم که کیلومترها فاصله بود و هیچ کسی جز خودم و مقصر نبودم چرا که همه چیز تو مشتم بود و با یه اشتباه کوچیک و صحفی همه رو نابود کردم و حالا باید در پآرزوش تو رویام بمونم.

همچنان خیره به صورت ماتم آینه بودم که در اتاق باز شد و السا با سرو صدا وارد شد.

نیم نگاهی به من کرد و گفت: وا آرام چرا خشکت زده؟ زود باش حاضر شو دیگه. ببین مینا گفت عیدی منو بگیرین من نمیتونم بیام. مهموناشون کنگر خوردن لنگر انداختن.

نمیدیدنش اما تو تیر رس نگاهم بود بدون اینکه بهش توجهی داشته باشم حس می کردم که رو تخت خم شده یه چیزیه برداشته بهش نگاه کرده. پرتش کرده رو تخت رفته سمت کمد لباسها از توش چند تا لباس برداشته اومده کنارم جلوی آینه ایستاده ریمل و برداشته و با باسن هولم داد کنار و عنق گفت: برو اون ور ببینم. نمی خوام حاضر شی بی خود فضا اشغال نکن.

بی حوصله با یه نفس عمیق که بیشتر شبیه آه بود بدون آینه مداد و کشیدم تو چشمهام. ریمل و گرفتم و بازم بدون آینه چند بار کشیدم به مژه هام. از حفظ رژ گونه و رژ زدم.

اون موقع ها که دانشگاه می رفتم تو محیط دانشگاه وقت آرایش نداشتیم. بعد ناهار باید سریع می رفتیم کلاس و برای همین یاد گرفته بودیم که خیلی تند و سریع بدون آینه آرایش کنیم.

بیشتر وقتها خوب هم میشد. دستمون راه افتاده بود.

نمیدونستم با چه رویی می خوام برم خونه اشون. اگه خونه باشه چه جوری بهش نگاه کنم. مات نشستم روی صندلی و خیره شدم به السایی که تند تند حاضر میشد.

مانتوشو که تنش کرد با دیدن من یه داد بلند زد.

السا: آرام... هیچ معلومه چته؟ چرا مثل لمسها رفتار می کنی؟ نمی خوام حاضر بشی؟

بی حوصله گفتم: چی بپوشم؟

پر حرص پوفی کرد و رفت سمت کمد یه مانتوی سورمه ای با شلوار جین در آورد و با یه شال حاشیه طرح دار سورمه ای انداخت تو بغلم.

السا: پاشو اینا رو بپوش. زود حاضر بشیا. من بروم آب بخورم تو هم بیا که بریم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. لباسهامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. مامان اینا سر ظهر رفته بودن عید دیدنی و چون قرار بود ما دخترا با هم بریم و مینا هم کلی قسممون داده بود که بی اون نریم منتظر اون موندیم و نرفتیم، اونم که بعد 5-6 ساعت معطلی گفته بود نمیتونه بیاد و خودمون تنها باید می رفتیم.

جلوی در خونه ی آیدا اینا ایستادیم تا شراره هم بیاد و وقتی رسید السا زنگ و فشار داد.

به ثانیه نکشید که آیدا در و باز کرد و با لبخند سلام کرد.

شراره زد زیر خنده و گفت: دختر چقدر هولی، پشت در خوابیده بودی؟ شانس آوردی خواستگار نبودیم وگرنه م یگفتن ما عروس هول نمی خوایم و پشیمون میشدن.

آیدای طفلی فقط به یه لبخند و شونه بالا دادن بسنده کرد و گفت: آخه خیلی منتظرتون بودم. بفرمایید تو.

یکی یکی باهش سلام و روبوسی کردیم و وارد شدیم.

مژگان خانم و آقای شکبیا اومدن استقبالمون. هر دو خوشرو و مهربون دعوتمون کردن. رفتیم و رو مبلهای هال نشستیم.

تا نشستیم در اتاق آیدین باز شد و اومد بیرون. از ترس گلوم خشک شد. عکس العملش خیلی برام مهم بود. خودم حالم خراب بود شراره هم که مدام سقلمه میزد تو پهلوام هم بدجوری رو اعصابم بود.

برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که دست از سوراخ کردن پهلوام برداره. خودم میدیدم کور که نبودم. دقیقاً منظورش از این ضربه ها دیدن آیدین و عکس العملش بود که بدجوری دلم و فشرده می کرد.

با احترام اومد جلو و ما هم به احترامش به صف ایستادیم و اونم خیلی مردونه و جدی با هممون سلام علیک کرد و از شراره و السا حال خانواده رو پرسید و خیلی شیک منو نادیده گرفت.

و ارفته بودم ببا دیدنش بدتر شدم. به زور سعی کردم ظاهر و حفظ کنم و به روی خودم نیارم اما تا اخر بودنمون تو خونه اشون ساکت رو مبل نشستم و به میز چیده شده خیره شدم.

نه اینکه خودمم بخوام خیلی ساکت باشم نه حقیقتش کسی هم کاری با من نداشت. آیدین که همه ی سوالاتش و از شراره و السا می پرسید حتی در مورد آرمین و پژمان هم از السا پرسیده بود انگار نه انگار که من دختر بزرگترم.

و توجه و پرسشهای آیدین باعث شده بود که آقای شکبیا و مژگان خانم هم خواه ناخواه روی سخنشون با اون دوتا باشه و رسماً یه گوشه منذوری مونده بودم.

شکایتی هم نداشتم. شاید حرف دیروزم اونقدر بد بود که از نظر آیدین قابل بخشش و چشم پوشی نبود و شایدم با این مدل نادیده گرفتتم سعی در تلافی حرفهام داشت.

هر چی که بود حس فوقالعاده بدی بهم میداد حس ترد شدگی و تنهایی بیش از حد. همیشه به سکوت و تنهایی عادت داشتم ولی معمولاً این خودم بودم که این چیزها رو انتخاب می کردم نه اینکه به اجبار ساکت بمونم و تنها.

از سر بی کاری خیره شدم به کاسه ی بزرگ ته کیسه ایها که اسکناسهای صد تومنی بودن که پاپیونشون کرده بودن و روشن نوشته ای بود به رنگ قرمز که عید غدیر تبریک گفته بود.

همچنین کارتهای دو برگه ای کوچیکی بود که با خودکارهای اکلیلی طلایی نوشته ای مشابه اسکناسها روش بود به همراه یه ربان سبز رنگ بلاریک که پاپیون شده بود یه گوشه اش و از روشون طرح سکه ی توش پیدا بود.

لبخند کوچیکی به این ذوق و سلیقه و بهتر بگم زحمت زدم. مطمئن بودم آیدا خودش تک تکشونو درست کرده بود. این کارها رو خیلی دوست داشت.

با انگشتهام مشغول بازی بودم که صدای با اجازه ی آیدین توجهمو جلب کرد.

سرمو بلند کردم. ایستاده بود و به گوشیش نگاه م یکرد و تو همون حال گفت: خانمها از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. با اجازه اتون من یک کاری دارم که باید انجام بدم. از حضورتون مرخص میشم.

به السا و شراره نگاه کرد و لبخند ریزی زد. بدون اینکه به من نگاه کنه از اونها خداحافظی کرد و رفت.

دیگه حس نشستن تو اون خونه رو نداشتم. با سر به شراره اشاره کردم که بریم. سری تکون داد و به السا اشاره کرد که اونم تند گفت: خوب مژگان خانم با اجازه ما هم بریم دیگه زحمتتونم دادیم.

مژگان خانم: کجا السا جان تشریف داشته باشین هنوز چیزی هم نخوردین.

و به بشقاب های میوه ی جلومون اشاره کرد که دست نخورده مونده بود.

شراره: نه دیگه ما بریم شما هم امروز کلی مهمون دارین نباید زیاد وقتتون و بگیریم.

خسته از تعارفات بی معنی منتظر موندم تا تموم شه و از اون خونه که به شدت بهم حس خفگی و القا می کرد بزخم بیرون.

قبل رفتن آیدا ظرف ته کیسه ای ها رو جلومون گرفت و یکی یه دونه برداشتیم و من از اول می دونستم که دلم پیش اون سکه های کوچولوی پاکتیه.

اینو میشد هر جایی تو کیف جا داد و همیشه همراه داشت.

دم در خونه آیدا از شراره خداحافظی کردم و رفتم خونه ی خودمون. منتظر السا نمودم تا حرف زدنش با شراره تموم بشه میدونستم که حالا حالاها حرف دارن.

دلم گرفته بود نه تنها از برخورد و بی محلی آیدین بلکه از روزگار.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. بارها پیش اومده بود که آرزو کرده بودم جای السا باشم. کسی و داشته باشم که بهم اهمیت بده و من به وقت نیاز بتونم اونقدر داد بزخم که خالی بشم بدون اینکه کسی به عقل داشته و نداشته ام شک کنه. خودمو بزخم به مریضی و کسی باشه که اونقدر بر اش مهم باشم که سرم داد بکشه و به خاطر اینکه بی توجهی کردم و مریض شدم دعوا کنه و بعد که دعواش تموم شد نگران بهم توصیه کنه که برای بهبودی چی کار کنم.

یه وقتی بود که حس می کردم از السا هم کوچیکترم، چون نادیده می گرفتیم. چرا؟ به خاطر اینکه تو جامعه ای زندگی می کردیم که موجودیت یه دختر و تو زن بودن و خانم کسی بودن می دونستن. تو چشم آدمهایی که یه دختر و یه زن و فقط در کنار یه مرد به حساب می آوردن دیده نمیشدم.

یه سری حرفهایی بود که به من بزرگتر نمیگفتن ولی به السا به خاطر نامزد داشتن می گفتن. فقط کافی بود بدونن که اسم کسی روت هست که یه مرد تو زندگیت هست اونوقت بود که بزرگ میدیدنت حتی اگه یه نوجون 15 ساله باشی.

نمیدونم چرا یاد این چیزها افتاده بودم شاید به خاطر این بود که با وجود بزرگتر بودن من و حضور داشتتم بهتر بود در مورد مامان و بابا یا حتی آرمین از من سوال می پرسیدن.

نادیده گرفتمم از طرف آیدین برام قابل درک بود اما مژگان خانم و آقای شکبیا هم چندان توجهی به این موضوع نداشتن. اونها هم ناخودآگاه روی همه ی حرفهاشون با السا بود. اونها السا رو علاوه بر دختر بابا دونستن نامزد صمیمی ترین دوست آیدین هم میدیدن و باهاش راحت تر بودن.

بعد مدتها آرزو کردم کاش هنوزم اون شور و شوق زندگی تو وجودم بود و تا منم می تونستم تو یه جمعی بدرخشم نه اینکه تنها یه گوشه ای کز کنم.

در اتاقم باز کردم کلید برق و زدم و لامپها رو روشن کردم. اتاق پر نور شد.

بی حوصله شال از سرم گرفتم و پرتش کردم روی تخت. گیره ی موهامو باز کردم و دستی نصفه نیمه تو موهام فرو کردم و پریشونشون کردم. حس می کردم ریشه ی موهام به خاطر این همه پیچوندنش و گیره زدنش دزد می کنه.

دستم رفت سمت دکمه های مانتوم که صدای پیام گوشیم بلند شد. دست تو جیبم کردم و گوشیم و در آوردم. قفلش و باز کردم و با دیدن اسم آیدین با چشمهای گرد و بدنی خشک شده سریع پیام و باز کردم.

"بیام در"

دهنم از تعجب باز موند. بیام در یعنی چی؟ سریع رفتم سمت پنجره و به بیرون و کنار در سرک کشیدم. چیزی نمیدیدم.

شاید این یه شوخی بود. شاید اشتباه فرستاده بود اما هر چی که بود نمیتونستم آرام باشم. حتی اگه یک درصد احتمال داشت که این پیام واقعاً برای من باشه باید می رفتم و می فهمیدم. انگار کک تو جونم افتاده بود. هول از این سمت اتاق به اون سمت اتاق میرفتم.

با چه بهونه ای این وقت شب می رفتم بیرون؟ نگاهی به ساعت انداختم. ساعت از 9 گذشته بود.

اگه قبل از ورودم به خونه پیام داده بود راحت میرفتم دم در تا ببینم واقعی بود یا نه ولی الان با حضور بابا و مامان چه جوری میرفتم تا تو کوچه؟

لبم و به دندانم گرفتم و فکر کردم.

صدای یه موسیقی آشنا تو کوچه پیچید. به سمت پنجره کشیده شدم. با به یاد آوردن موسیقی لبخندی زدم.

آهنگ کارتن سارا کورو بود که همیشه برای من یادآور حضور مائشین حمل زیاله بود.

جرقه ای تو ذهنم روشن شد. سریع شالمو گرفتم و دور سرم پیچیدم و از اتاق زدم بیرون. یه راست رفتم تو آشپزخونه و تو کابینت زیر سینک دنبال سطل آشغال گشتم. نایلون آشغال نصفه بود ولی مهم نبود همونم کارمو راه می نداخت.

سر نایلونو گره زدم.

-: آرام ... چی کار می کنی؟

با صدای مامان هول شدم. تو جام ایستادم و نایلونو تو دست گرفتم و بالا آوردم و گفتم: دارم آشغالها رو میبرم دم در.

مامان با چشمهای گرد گفت: برای چی؟ هنوز پر نشده بود.

به سینک پر ظرف کثیف نگاه کردم و اخم کردم.

حق به جانب گفتم: می خوام آشپزخونه رو تمیز کنم میدونی که باید سطل آشغال خالی باشه وگرنه عصبیم می کنه.

تا گفتم می خوام آشپزخونه رو تمیز کنم مامانم گل از گلش شکفت و همه چیزو بی خیال شد.

با محبت گفت: آفرین دخترم دستت درد نکنه برو عزیزم برو.

لبخندمو جمع کردم و سریع از کنارش رد شدم و از خونه اومدم بیرون. کافیه به مامان بگی می خوام تو کار هاش کمکش کنی اونوقته که در حد چی مهربون میشه.

نمیدونم با چه سرعتی از پله ها پایین اومدم جلوی در حیاط که رسیدم ایستادم. دستمو رو قلبم گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم نفسهامو تنظیم کنم. برای یه لحظه دوباره یادم اومد که ممکنه این یه پیام سر کاری و اشتباه باشه. بازم دلم گرفت. نا امید در و باز کردم و به سمت بالای کوچه خیره شدم کسی نبود. تو جام ایستادم و نفسی آه مانند کشیدم با شونه هایی افتاده برگشتم سمت چپ که نایلون زباله رو بزارم گوشه ی دیوار.

با دیدن آیدین جلوی روم از ترس یه قدم عقب رفتم و دست آزادم و جلو و بالا آوردم و مشت کردم.

-: هـ هـ یا خدا

دستمو گذاشتم رو قلبم که با شدت و از ترس تو سینه ام می کوبید.

آیدین: ببخشید نمی خواستم بترسونمت ولی اصلا این ورو نگاه نکردی.

بی اختیار اخم کردم.

-: چه میدونستم این طرفی.

سریع یادم افتاد دارم با آیدین حرف میزنم و باید مودب باشم. لبمو به دندون گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم. صورتش چیزیه نشون نمی داد.

دستهای تو جیبش بود و حرفی نمیزد فقط نگاه می کرد. نمی دونستم چی بگم.

آیدین نگاهشو از صورتم رو شونه هام سر داد کمی مکث کرد و سرشو پایین تر آورد و به دستم خیره شد.

آیدین: این چیه؟

به نایلون سیاه زباله خیره شدم و دوباره لب گزیدم و گفتم: ام... چیزه...

سرشو که بلند کرد و مستقیم خیره شد بهم تند و بلند گفتم: آشغال...

چشمهای جفتمون گرد شد. سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با هول گفتم: نه نه منظورم به تو نبود.

نایلونو بالا آوردم و تو حد فاصله صورتهامون نگه داشتم و گفتم: منظورم به این بود. برای اینکه پیام بیرون بهشون نیاز داشتم. به هوای آشغال گذاشتن اومدم پایین.

نمیدونستم حرفمو قبول میکنه یا به خاطر کلمه ای که اشتباه از دهنم بیرون پرید ناراحت می مونه.

مضطرب و نگران مونده بودم ببینم عکس العملش چیه و اخمام خود به خود تو هم رفته بود. از بغل نایلون بالا گرفته سرشو که کج کرده بود دیدم.

آیدین: باشه فهمیدم میشه این نایلونو پایین بیاری؟ یه جورایی بوش اذیت می کنه.

سرمو کج کردم. یعنی چی اذیت می کنه؟ با یادآوری اینکه مامان امروز مرغ تمیز کرده بود تند نایلونو آوردم پایین و بی اختیار پرتش کردم گوشه ی دیوار.

با این حرکت نگاه خودم و آیدین کشیده شد به نایلون پرنده. و چقدر نشونه گیریم دقیق بود که نایلون دقیقاً کیپ دیوار رو زمین افتاد تو جای خودش.

آیدین شونه ای بالا انداخت و گفت: نشونه گیریت خوبه.

سرم و کج و شونه ای بالا انداختم.

و باز هم سکوت. حس کردم باید توضیح بدم.

سرفه ای کردم تا به خودم مسلط بشم و بشم آرام جدی. خیلی مطمئن گفتم: آقا آیدین من بابت دیروز ازتون معذرت می خوام. دست خودم نبود. نباید اون حرفها رو میزدم ولی ...

سرمو انداختم پایین.

آیدین: ولی؟؟؟

سرمو بلند کرد و تو چشمه‌هاش نگاه کردم و صادقانه گفتم: ولی برام سنگین بود که شراره بهم گفت یه آدم اخموی مطلقم. نمیدونستم چه جوری انکارش کنم برای همینم حواسشونو معطوف شما کردم و یکم زیادی هم به موضوع شاخ و برگ دادم. واقعاً متاسفم.

سری تکون داد و چشمه‌هاشو گردوند و گفت: اینو وقتی امروز دیدمت خودم فهمیدم.

نگاهش کردم. یه قدم جلو اومد و گفت: ببخش که درو کوبوندم تو پهلو تو یهو عصبانی شدم دست خودم نبود. در ضمن نمیدونستم پشت دری.

آرنجم حتی بعد گذشت یه روز هنوزم به شدت درد می‌کرد و بازوم کبود شده بود اما اینا چه اهمیتی داشت وقتی اون عذرخواهی می‌کرد؟

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: اشکالی نداره.

نگاهش رو صورتم سر خورد و رو شونه هام ثابت موند. نجواگر گفتم: بابت اون شبم عذر می‌خوام. یکم تند رفتم.

با یادآوری اون شب و حس های بدی که بعد اون داشتم بی اختیار اخم کردم و سرمو پایین انداختم.

دوباره نگاه کرد و گفت: توضیح میدم.

تند سرمو بلند کردم جوری که گردنم صدای بدی داد.

باورم نمیشد این کلمه رو شنیده باشم. منتظر خیره موندم به لبه‌هاش.

آیدین: فردا برات توضیح میدم حضوری. میای؟

یه ابرومو دادم بالا و سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: برای فهمیدنش هر جا که باشه میام.

لبخندی به خاطر این همه فضولیم زد و گفت: پس فردا تو همون کافی شاپی که اون روز با السا رفتین میبینمت.

یه ابروم رفت بالا.

لبخندش عمیق تر شد. دوباره خیره شد به شونه امو گفت: مهمون من.

بی اختیار لبخند زدم. سریع با یه سرفه لبخندم و جمع کردم و گفتم: ام... من باید برم. یه آشغال گذاشتن زیاد زمان نمیره.

سری تکون داد و گفت: بله حق با تونه.

من: پس... خداحافظ تا فردا.

بدون کلام سری تکون داد. اومدم از کنارش آروم رد شدم و برم تو خونه که با یه قدم اومدم جلوم. اگه خودمو کنترل نکرده بودم رفته بودم تو بغلش.

متعجب یه قدم عقب رفتم و خیره شدم بهش ببینم چرا راهمو سد کرده.

یکم زل زل نگام کرد. سرشو انداخت پایین و با نوک کفشش سنگیزه های فرضی روی زمین و جا به جا کرد.

سرمو کج و خم کردم ببینم آخر حرف میزنه یا نه.

یهو دستشو آورد جلو. یکم خودمو عقب کشیدم. چشمهامو با طمانینه‌هاز صورتش گرفتم و خیره شدم به دستی که جلو اومده بود. یه اسکناس نوی تا نخورده لای انگشتهاش بود. با تردید دست جلو بردم و اسکناس و گرفتم.

یه اسکناس 10000 تومنی بود.

من: این... چیه؟

سرش و بلند کرد و یه جایی کنار سرمو نگاه کرد و با تک سرفه ای گفت: ته کیسه ایه.

ابروهام پرید بالا. ته کیسه ای اونم 10 تومن؟

با صدای بلند گفتم: ته کیسه ای که انقدر نمیشه.

سری تکمون داد و پرسید: چرا نمیشه؟

اخه من چی بهش می گفتم؟

با آرومترین صدای ممکن و شمردن شمردن گفتم: ته کیسه ای چیزیه که میدن بمونه تو کیفه آدم که کیفش خالی نشه. خوب وقتی انقدر زیاد باشه چه جوری آدم وسوسه نشه که خرجش کنه؟

یه لبخند کج زد و گفت: از اون لحاظ.

سری تکون دادم که یعنی "بله از این لحاظ."

دست کرد تو جیبش و یه سکه در آورد و با شستش زد زیرش و فرستادش هوا و چند دور چرخید و بعد رو هوا تو مشتت گرفتش و مشتت و آورد جلوی صورتم باز کرد.

با دقت خیره شدم به سکه ی کوچیک کف دستت. یه سکه ی قدیمی 1 ریالی بود. با دهن باز به اون سکه ی قدیمی که شاید به جرات می تونستم بگم 20 سالی میشد که ندیده بودمش شایدم بیشتر خیره شدم و گفتم: این....

آیدین: مگه نگفتی ته کیسه ای باید جوری باشه که خرجش نکنی. پس اینو بگیر. اینو پدر بزرگم 22 سال پیش روز عید غدیر بهم داد. همیشه همراهم. بگیرش.

باورم نمیشد یه همچین چیزی که از نظر معنوی انقدر برایش ارزش داشت بده به من.

خیره به سکه سری تکون دادم و گفتم: نه اینو نمی خوام. این برای خودته. یادگار یه.

محکم گفتم: می خوام مال تو باشه.

دستشو جلوتر آورد. نامطمئن دستم و جلو بردم و سکه رو از تو دستت گرفتم. لبخندی رو لبهام نشست. این سکه ی با ارزش و تو مشتم گرفتم. اسکناس و بردم جلو و گفتم: این...

لبخند عمیقی زد همراه یه چشمک گفت: این که مال خودت بود. اون یکی عیدی اضافه اته.

دستی تکون داد و بدون اینکه خداحافظی کنه از کنارم رد شد و رفت سمت بالای کوچه. کمی به مسیر رفتنش خیره شدم.

- آرام رفتی آشغال بزاری یا تولید کنی؟ کجا موندی؟ بیا دیگه.

صدای بلند السا که از آیفون پخش شد از عالم هیپروت بیرونم آورد. وای کلی معطل کرده بودم. خوب بود که جلوی دوربین آیفون نبودیم وگرنه السا رسوا من می کرد.

تند از در حیاط وارد شدم و رفتم تو اتاق. دیگه از ناراحتی و دل گرفتگی ساعت قبل خبری نبود. با لبخند وارد اتاق شدم.

السا رو تخت نشسته بود با اخم گفت: کجا بودی تو؟

با همون لبخند رفتم جلوی آینه و به چشمهام نگاه کردم. حتی چشمهام شاد بودن.

السا مشکوک گفت: چته میخندی؟ میدونستم یه آشغال بردن انقدر تو روحیه ات تاثیر داره هر روز آشغالای رو می دادم تو ببری.

تو دلم گفتم: به شرطی که آیدینم هر روز دم در باشه تا بتونم ببینمش.

السا اومد کنار مو پایین موهامو کشید و گفت: اینا رو چرا افشون کردی؟ خوبه شب بود وگرنه تصور کن ملت چه وحشتی می کردن.

تازه متوجه ی موهای فرم شدم که بدون اینکه با گیره جمعشون کنم شال کم عرضی روشن انداخته بودم و چون موهام بلند بود دسته های فر خورده ی موهام از زیر شال بیرون و رو شونه هام پخش شده بود.

تازه فهمیده بودم چرا آیدین انقدر به شونه ها خیره میشد. لبهامو تو دهنم جمع کردم.

برخلاف حرفی که السا زده بود موهام هیچم زشت نبودن بلکه امروز فرهای درشت و ریزش با هم قاطی شده بودن و قشنگ نشون میدادن.

هم خنده ام گرفته بود هم از دیده شدن مو هام ناراحت بودم. خوب معنی نداشت پسر غریبه مو هامو ببینه. زیادیش میشد.

نامحرم خبیث یه بارم اشاره نکرد شالتو درست کن. منم که کلاً حواسم نبود.

اونقدر حسم شیرین بود که تا نزدیکهای صبح این حس قشنگ بیدار نگهم داشت و نداشت خواب به چشمهام بیاد و دم دمای صبح از زور خستگی خوابم برد.

دستی به مو هام کشیدم و به درون مقنعه هدایتشون کردم. لبهامو چند بار محکم با دندان گاز گرفتم.

سرم و چرخوندم و تو شیشه ی در آپارتمان سمت راست کوچه به خودم نگاه کردم. یعنی ماست از من بیشتر رنگ و رو داشت.

دیشب اونقدر هیجان زده بودم که نفهمیدم چه جوری با این همه عجله رو هوا حرف آیدین و قبول کردم.

منی که تو وجودم حس کنجکاو ی خفته بود، منی که زیاد وارد زندگی خصوصی دیگران نمیشدم حالا چه اتفاقی برام افتاده بود که انقدر مشتاق فهمیدن شاید جزئی ترین قسمت زندگی آیدین بودم و چقدر سریع همه ی دلنگرانی ها و دلخوریهام و فراموش کرده بودم.

حتی یادم رفته بود که امروز کلاس دارم. با همه ی خستگی ناشی از کارم با چه سرعتی خودمو رسوندم به محل قرار. صبح بهم پیام داده بود و ساعت و تعیین کرده بود.

حتی فرصت نکردم یه رژ بزنم. کل آرایشم در حد یکم ریملی بود که از صبح رو موژه هام مونده بود. حتی سرمه ای که تو چشمهام کشیده بودم هم بعد گذشت ساعتها از بین رفته بود.

با یه تیپ کاملاً رسمی و اداری با مانتوی مشکی ساده مثل همیشه و با مقنعه. عجیب حس خانم معلمها رو داشتم.

معلم ها که قرار نمی زارن.

حالا که جلوی کافی شاپ ایستاده بودم تازه دو دل شده بودم. نمیدونستم درسته که برم سر قرار یا نه.

یه قدم به پیش می رفتم و یه قدم به پس.

دستهامو مشت کردم و چرخیدم که راه اومده رو برگردم. اما تو اولین قدم متوقف شدم. اگه امروز نمی رفتم و سر از ماجرا در نمیاوردم هیچ وقت نمی تونستم آرام بگیرم.

با نهایت سرعتم چرخیدم و با قدمهای تند و محکم خودمو رسوندم به کافی شاپ و وارد شدم. سر چرخوندم. هنوز نیومده بود، یه گوشه ی دنج و انتخاب کردم و نشستم. با اون تیپ ساده ام بین این آدم های چپسان فیسان کرده عجیب به نظر میومدم.

با یه تک سرفه کمرم و صاف کردم و بدون اینکه به بقیه توجه کنم خیره شدم به منویی که پسر جوونی جلوی روم گذاشته بود.

من: ممنونم آقا. بعداً سفارش میدم. منتظر کسی هستم.

پسره سری تکون داد و بدون گرفتن سفارش رفت.

با چشمهام منو رو زیر و رو کردم. عمراً قهوه بگیرم از هر مدل که می خواد باشه. من همون شکلات گلاسه ی همیشهگیم و بخورم بهتره، به من نیومده کلاس بزارم و چیزهای جدید و امتحان کنم.

-: اجازه هست بهتون ملحق بشم و اینجا بشینم؟

تو فکر شکلات گلاسه ام بودم که صدا باعث شد سرمو بلند کنم و به پسر جوون و خوشتیپی که زل زده بود تو صورتم یه نگاه اجمالی بکنم. موهاشو به طرز زیبایی رو به بالا درست کرده بود.

بدون اینکه توجهی بهش بکنم به نیم نگاهی اکتفا کردم و همون جور که سرم و میاوردم پایین تا دوباره به منو نگاه کنم با لحن محکم و جدی گفتم: نخیر آقا جای کسی

تو یه لحظه هنگ کردم و خشک شدم. دهنم از زور تعجب احتمالی که میدادم باز مونده بود. با بهت و شک آروم سرمو بلند کردم و خیره شدم به دو چشم خندونی که با لبخند نگام می کرد.

دهن نیمه بازم کامل باز شد و انگشت اشاره ام بی اختیار بالا اومد و با تعجب و بهت زده گفتم:
م... مو...

لبخندش عمیق شد و نشست پشت میز و دستی به بغل موهای کوتاهش کشید و ابرویی بالا انداخت.

به زور به خودم مسلط شدم. دهنم و جمع کردم و دستم و پایین آرودم.

مات پسر مو قشنگی شدم که موهای کوتاه خوش حالتش و با فرم زیبایی درست کرده بود و چشمها و پیشونیش به طرز قشنگی خودشونو نشون می دادن.

اونقدر واضح که حتی میشد خنده رو تو چشمهای خیره اش دید.

باورم نمیشد آیدینی که به قول پژمان موهاش به جونش بسته بود بعد این همه مدت بره کوتاهشون کنه.

اصلاً لال شده بودم.

بدون توجه به دهن باز مونده و نگاه خیره ی من منو رو از بین انگشتهام کشید و نگاهی بهش انداخت. همون جور سر پایین گفت: چی می خوری؟

سرشو بلند کرد و برای پسر جوون مسئول سفارشات دست تکون داد و وقتی پسر بهمون رسید هر دو خیره شدن به من.

به خودم اومدم و نگاهم و ازش گرفتم و با یه اخم ریز رو به پسره گفتم: من یه شکلات گلاسه می خوام.

پسر یاد داشت کرد.

آیدین: منم یه قهوه ی فرانسه و یه کیک شکلاتی.

برای یه لحظه نگاهش کردم. به خودم فحش دادم که چرا کیک نگرفتم، حالا آیدین کیک می خوره من باید نگاهش کنم، رومم نمیشد کیک به سفارشم اضافه کنم.

نامید و پشیمون از سفارشم سرمو انداختم پایین و به دستهای قفل شده روی میز نگاه کردم.

تجربه ای تو این زمینه نداشتم. اصلاً نمیدونستم این جور مواقع چی باید بگم. درسته که پیش تر ها هم شده بود با بچه های دانشگاه و همکلاسیهامون بیایم رستوران یا کافی شاپ اما دو نفره هیچ وقت.

اون موقع هم که میومدیم اونقدر تو فکر شر و شور و ور ور کردن و نطق کردن در مورد رشته و پروژه هام میشدم که حضور همه رو فراموش می کردم.

چون شاگرد درسخونی بودم و در عین حال روحیه ی بالایی هم داشتم که همه اش از عشق به رشته ام و امید به آینده ی درخشانم سرچشمه می گرفت دوستان زیادی هم دوروبرم بودن.

کسایی که یا به خاطر درس یا به خاطر اخلاق خوش و لبهای خندونم جذب میشدن.

دوره ی لیسانس که تموم شد، کار که پیدا نشد. ارشد و هم گذروندم و بازم کار مورد علاقه ام پیدا نشد به مرور لبخند و روحیه شادم رفت و دیگه پیدا نشد. جاشو داد به یه اخم روی پیشونیم و یه دل آرزومند و رویاهای دست نیافتنی.

شرو شور و هیجانم جاشو با سکوت و سکون و تو خود فرو رفتن عوض کرد. دیگه به جای حرف زدن و نطق کردن فقط شنونده بودم.

با هر امیدی که نا امید میشد خودم و محکم تر می کردم که با نا امید شدن امیدهای بعدیم کمتر ضربه بخورم.

-: پشیمونی که اومدی؟

چشمهامو از دستهام گرفتم و به چشمهایی که واقعاً حس می کردم دفعه ی اولیه که انقدر واضح و کامل میبینمش نگاه کردم.

سری به نشونه ی " بله؟؟؟" تکون دادم.

کمی خودش و جلو کشید و تکیه داد به میز و گفت: پشیمونی که دعوتم و قبول کردی؟ می خوای برگردی؟

تعجب کردم که دو دلیم و حس کرده بود ولی الان وقتی دیدمش، وقتی موهای کوتاه شده و شکه کننده اشو دیدم دیگه نمی خواستم برگردم. دیگه نمی خواستم برم.

چشمهام چرخید و رفت سمت موهایش. یاد چند روز پیش افتادم که با چه حرصی در مورد موهایش و کوتاهش حرف زده بودم.

یاد ضربه ی کاری که با در بهم زده بود.

می تونستم امیدوار باشم که به خاطر من موهایش کوتاه کرده؟

سرش و کج کرد و لبخند زد و فقط نگام کرد. جوری که باعث شد با خجالت چشمهامو از رو موهایش بردارم و سرمو بندازم پایین.

من: نه پشیمون نیستم.

لبی کج کرد و گفت: پس خوبه. می خوای شروع کنم؟

فقط نگاهش کردم.

لبخندی زد و سری تکون داد و صورتش و به سمت پایین گرفت و رفت تو فکر. کم کم لبخندش محو و محوتر شد و اخمهای کمی رفت تو هم.

داشت فکر می کرد شاید به یه خاطره ی دور. یا... یه خاطره ی عمیق و درد آورد.

نفسی گرفت و خیره شد تو چشمهام.

با صدای صاف و جدی و بدون خش گفت: نمیدونم آیدا در مورد بیتا چی بهت گفته برای همین من از اول برات میگم.

بیتا دختر عمه امه. البته نه دختر عمه ی واقعی، هیچ رابطه ی خونی با هم نداریم، دختر شوهر عمه ام. عمه و شوهری که تو یه تصادف تو جاده مردن و این دختر و تنها گذاشتن.

"دلم گرفت برای تنها شدن بیتا، برای از دست دادن با هم پدر و زنی که مثل مادر بود براش. برای دردی که حس می کردم چقدر سخت بوده براش. "

آهی کشید و ادامه داد.

-: وقتی بیتا تنها شد، شاید 15 سالم نداشت، کسیو هم نداشت. خانواده ی پدریش تو یه شهر دیگه بودن تو تهرانم فقط ماها بودیم. فامیلای نامادریش. ولی چون از 9-10 سالگی با عمه ام بوده یه جورایی همه امون اونو مثل دختر عمه ی واقعیمون تصور می کردیم.

بعد اونها بیتا یه جورایی با همه امون زندگی کرد. یه هفته ده روز خونه ی ما، یه چند روز خونه ی عمه ام. یه وقتیایی هم خونه ی دوستاش میرفت. مخصوصاً یکی از دوستهایش که خیلی با هم صمیمی بودن و خانواده ی اونم وضعیت و تنهایی بیتا رو میدونستن.

بیتا با آیدا خیلی خوب بود. با هم بزرگ شدن. با اختلاف سنی نه سال ولی خیلی صمیمی. اینکه آیدا هنوزم هوشو بکنه و دلش براش تنگ بشه طبیعیه.

رفت عقب و تکیه داد به پشتی صندلی. یه دستش رو پاش و دست دیگه اش هنوز رو میز بود. رفت تو فکر. خیره شدم به دستی که رو میز مونده بود به انگشتهایی که بی هدف رو میز نقش می کشیدن.

آروم نشستم، تو سکوت مطلق حتی نفسهام کنترل کردم تا تمرکز و فکرش و خراب نکنه.

پسر جوون برگشت و سفارشامون و آورد. آیدین سر بلند نکرد.

آروم شکلات گلاسه امو جلو کشیدم و نی شو با دو انگشت گرفتم. یه کم مثل قاشق باهانش
محتویات لیوانم و هم زدم و آروم سرمو جلو بردم و کمی از شکلات گلاسه ام خوردم. تازه بهم
مزه کرده بود که نفهمیدم چی شد و نی کی چسبید به ته لیوان که یه صدای هورتی بلند شد که
باعث شد چشمهای خودم از خجالت و غافلگیری گرد و سر آیدین بلند بشه.

نگاهی به من متعجب و ترسیده انداخت و لبخندی زد و قهوه اشو کشید جلو.

به زور آب دهنم و قورت دادم و بی خیال خوردن شکلات گلاسه با نی شدم. خودمو رو
صندلی عقب کشیدم و مثل یه خانم، شیک با قاشق مشغول مزه مزه کردن شدم.

آیدین کمی از قهوه اش خورد و گفت: در برابرش حس مسئولیت می کردم. تو جمع خانواده ی
ما خیلی کم حرف بود. آروم و ... (خیره به فنجون قهوه، با کمی مکث گفت:) تنها ... بیشتر
وقتها ...

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: همیشه با آیدا بود مثل دوتا خواهر. مثل آیدا حرفهاشو به من
میگفت ... و درد و دلهاشو.

رابطه ی نزدیکی با هم داشتیم اونقدری که از دوست پسراشم برام میگفت. حتی یه شب تموم تا
صبح به خاطر بهم زدن با آخریش تو بغل من گریه کرد.

یه ابروم پرید بالا. این پسر چقدر رله بود که دختری که به قول خودش بهش حس مسئولیت
داشت می تونست دوست پسر بگیره و در موردش نه، در موردشون باهانش حرف بزنه. والا
آرمین ما با اینکه جوجه است اما بفهمه من دوست پسر دارم رگ غیرتش قلنبه می زنه بیرون
و هوار می کنه.

نفسی آه مانند کشید و سری تکون داد. سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. نمی دونم حالت صورتم چه جوری بود که باعث شد لبخند بزنه.

کمی نگام کرد و گفت: اونجوری نگام نکن. من آدم بی غیرتی نیستم همین الان اگه بفهمم آیدا تو این سن می خواد با کسی دوست بشه قاطی میکنم. اونم خواهر کوچولوی من. چون واقعا تو سنی نیست که بتونه درک درستی از رابطه با جنس مخالف داشته باشه و درست و غلط و خوب از هم تشخیص بده.

ولی در مورد بیبا درسته که تو خونه ی ما بود و منم هواسو داشتم ولی نمی تونستم در مورد رفتارش و کارهاش اظهار نظر کنم. هر عکس العمل تندی از من باعث میشد دیگه حرفهاشو بهم نزنه و این جوری من نمی تونستم ازش محافظت کنم. ترجیح می دادم از کارهاش خبر داشته باشم و تو لفافه نصیحتش کنم و راه و چاه و نشونش بدم تا اینکه با تعصب بی جا و رفتار بی منطق اونو از خودم دور کنم. اونم با توجه به اینکه من واقعا حقی نداشتم که بهش بگم چی کار بکنه چی کار نکنه. خیلی راحت می تونست با یه جمله ی "به تو چه" یا "به تو ربطی نداره" دهن منو ببنده و مانع دخالت کردنم بشه. یا نه راحت تر می تونست از خونه امون بره. این طور فکر نمی کنی؟

با ابروهای بالا رفته سری تکون دادم. حالا که فکر می کردم میدیدم آیدین رفتار درستی داشت. یه جورایی مثل رفتار من با آرمین بود. من در موردش اظهار نظر نمی کردم و غیرت بی مورد نشون نمی دادم. اونم می تونست حرفهاشو بهم بگه و خودشو خالی کنه و هم من میفهمیدم که داره چی کار می کنه.

سری به نشونه ی تایید کارش و حرفش تکون دادم. لبخند محوی زد و دوباره چشم دوخت به فنجون قهوه اش. با انگشتش به لبهی فنجونش می کشید.

آیدین: حس خوبی بهش داشتم، تا مدتها مثل یه برادر بزرگتر بهش نگاه می کردم.

خیلی هوامو داشت بیشتر از مامانم اینا. مدام مثل پروانه دورم می چرخید. بیش از اندازه بهم توجه می کرد که باعث میشد جذبش بشم.

البته همیشه هم رفتارش عالی نبود. گاهی که حالش خوب نبود یهو اخلاقتش 180 درجه تغییر می کرد. تندخو و بد اخلاق می شد و به همه می پرید. حتی با منم تند می کرد. اما در کل خوب بود.

این نزدیکیها و صمیمیت بینمون باعث شده بود احساسم بهش عوض بشه. یه علاقه ای بینمون بود حسش می کردم، اما هیچ کدوم ازش صحبت نمی کردیم. هر چی نباشه با هم زندگی می کردیم و این درست نبود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: گذشت تا اینکه تو یه تعطیلات رفتیم مسافرت... غار علی صدر... چند تا خانواده با هم بودیم و بیتا هم باهامون.

قرار بود تو غار سوار قایق بشیم.

چند تا چند تا با هم سوار میشدیم. منم می خواستم با پسر دایی هام و پسر خاله هام سوار بشم. اونا سوار شدن و وقتی منم می خواستم برم تو قایق بیتا بازومو کشید.

برگشتم و نگاهش کردم. با یه عجزی تو چشمهام نگاه کرد و گفت: آیدین... تو با من سوار شو من می ترسم.

اونقدر صدایش ملتمس بود که دلم و فشرده... نتونستم بهش نه بگم. سوار قایق نشدم. منتظر شدم تا قایق بعدی بیاد و با بیتا سوارش بشیم.

تا اون موقع کسی از حسی که بینمون بود خبر نداشت. درسته که تو مسافرت از صمیمیت بین من و اون یه حدسهایی زده بودن ولی مطمئن نبودن. با حرف بیتا و دوتایی سوار شدنمون همه اطمینان پیدا کردن.

(پوزخند صدا دار و تلخی زد و ادامه داد) چقدر اون موقع خوشحال بودم و هیجان زده. چقدر به خودم می بالیدم که بیتا به من تکیه کرده و با وجود من از چیزی نمی ترسه. تو قایق که کنار هم و چسبیده به من نشست چه حسی داشتم. با هر تکون قایق که می ترسید و خودشو بهم نزدیکتر می کرد خوشحالیم بیشتر میشد.

اون مسافرت باعث شد اسممون سر زبونا بی افته.

"آیدین و بیتا همدیگه رو دوست داشتن". قلبم فشرده شد.

((لبخند عصبی آیدین جمع شد و چشمهاشو رو هم فشار داد. دست چپش و بالا آورد و دوتا انگشتش و به شقیقه هاش فشرد. چشمهاشو که باز کرد دوتا کاسه ی خون شده بودن. نمیدونستم به خاطر یادآوری خاطراته یا سر درد یا غم تو حر فهاش؟؟))

-: نمیدونم میتونی درک کنی سر زبونها افتادن یعنی چی؟ همه ازت حرف می زنن و زیر ذره بین می گیرنت. در کل چیز مزخرفیه.

دیگه علاقه امون علنی شده بود ولی بازم هیچ کدوم حرفی نمیزدیم. یه جورایی زبونم وا نمیشد. الان میفهمم چرا.

یه هفته بعد مسافرتمون بیتا وسایلشو جمع کرد که بره خونه ی دوستش. چند روز؟ معلوم نبود.

وقتی ازم دور میشد نگرانش می شدم. دلم نمی خواست جایی باشه که دسترسی بهش نداشته باشم. اون موقع موبایل نداشت. منم نمی تونستم مدام زنگ بزنم خونه ی دوستش نمود خوبی

نداشت. موبایلمو دادم بهش که حداقل در دسترس باشه و هر وقت که بخوام بتونم حالشو بپرسم. این جوری آروم تر میشدم.

ظهر خودم بردمش دم خونه ی دوستش. (با اخم به یه نقطه خیره شد.) سه ساعت بعد زنگ زدم حالشو بپرسم.. جواب نداد.... گفتم حتماً ندیده یا صدای زنگو نشنیده....

یه ساعت بعدترش زنگ زدم.. بازم هیچی... چند بار دیگه هم زنگ زدم که هیچ کدومو جواب نداد. دیگه کلافه شده بودمو نگران. نمیدونستم چی کار کنم. به خونه ی دوستم نمی تونستم زنگ بزنم نه درست بود و نه شماره اشو داشتم.

اضطراب و دلهره باعث شد برم دم خونه ی دوستش. تا برسم اونجا یه سره زنگ میزد. یه چند دفعه ای گوشیش و جواب دادن، البته نه خودش. هر بار صدای یه دختر تو گوشی می پیچید و هر چی میگفتم گوششو بدین به بیتا کسی اهمیت نمیداد.

تا اینکه رسیدم خونه ی دوستش. اونقدر عصبانی و نگران بودم که حد نداشتم. با داد به دختری که برای بار هزارم موبایل بیتا رو جواب داده بود گفتم: یا گوششو بهش بده یا بگو بیاد دم در تا زنگ خونه رو نزدم و آبروش نرفت.

دختره یه ایشی حواله ام کرد و بعد کلی معطلی گوششو داد به بیتا. با صدای خندون و بی خیالی جواب داد.

یعنی کاردمی زدی خونم در نمیومد. عصبانی ازش پرسیدم: کجا بودی؟

اونم خیلی شیک گفت: با دوستانم حرف میزدم گوشی هم دست دوستاش بوده.

انقدر حرصی شدم که عصبانی تر گفتم: مگه من اون موبایل کوفتی و برای دوستات دادم بهت که الان سپردی دست اونها؟

به خانم برخورد. گفت: خوبه یه موبایل قرصه دادی بهم انقدر منت می زاری؟

بحث منت نبود نگرانش شده بودم. بهش گفتم بیاد دم در ببینمش تا از نگرانی در بیام. ده دقیقه ی بعد اومد دم در بهم نگاه نمی کرد. باهام قهر بود و دلخور. گفت: آبرومو جلوی دوستانم بردی.

بعدم موبایل و گذاشت کف دستم و رفت تو خونه. حتی فرصت نکردم بپرسم مگه چی کار کردم که آبروت رفت؟

برگشتم خونه با خودم فکر می کردم که شاید واقعاً کاری کردم که انقدر ناراحت شده ولی هر چی فکر می کردم بازم کاری که اون کرده بود خیلی پررنگ تر از حرکت شاید بد من بود.

بیتا رفت و تا یه هفته حتی زنگ هم نزد.

داغون بودم و نگران. هر چی فکر می کردم چی کار کردم عقلم به جایی نمی رسید. تا اینکه بعد یه هفته یه خانمی بهم زنگ زد. یه دختر جوون. کسی که اسم منو میدونست و عجیب بود که نسبتم با بیتا رو هم میدونست.

اولش فکر کردم شاید یکی از دوستای اونه که می خواد اذیت کنه و این جور تلافی دلخوریشو کرده باشه. خواستم گوشو قطع کنم که گفت: در مورد بیتا می خواد حرف بزنه.

کنجکاو شدم و گفتم: گوش میدم.

(نفس عمیقی کشید و ساکت شد. سراپا گوش شده بودم ببینم دختره چی می خواست بهش بگه. اونم در مورد بیتا. بیتایی که هیچ حس خوبی بهش نداشتم. حالا یا به خاطر حسادتم بود و علاقه ای که آیدین بهش داشت یا یه حس زنونه یا هر چی.

خودمو جلو کشیدم و تکیه دادم به میز و کنجاو خیره نگاش کردم.)

وقتی دو دقیقه گذشت و حرفی نزد بی تاب گفتم: اون خانم چی گفت؟

با حرف من تکونی خورد و متوجه ی من شد که به شدت کجاو و بی تاب بودم.

لبخند عمیقی زد و گفت: باهام قرار گذاشت.

ابرو هام پرید بالا. یه جورایی بدم اومد. تا حالا بیتا بوده حالا می خواد در مورد یه دختر دیگه حرف بزنه.

همه ی اشتیاقم به شنیدن ادامه ی ماجرا تموم شد. صورتم جمع شد و خودمو کشیدم عقب و تکیه دادم به صندلیمو بی تفاوت و تا حدودی دلخور گفتم: آهان...

تک خنده ی بلندی کرد که باعث شد سریع نگاش کنم و چشم غره ای به این خنده ی بی موقعش برم. بی تربیت...

خودشو کشید جلو صاف تو چشمهام نگاه کرد. هنوز لبخند رو لبه اش بود که با ادای هر کلمه به مرور لبخند هم محو می شد و در آخر جاشو به یه اخم داد.

آیدین: برای روز بعد جلوی یه کافی شاپ باهام قرار گذاشت.

گفت: می خواد بهم کمک کنه و اگه من می خوام بیتای واقعی و بشناسم برم اونجا.

نمیفهمیدم چی میگه ولی بهش مشکوک بودم.

گفتم: اصلاً شما کی هستید و چرا می‌خواید به قول خودتون بهم کمک کنید؟

گفت: من خواهر محمد هستم.

محمد... دوست پسر بی‌تا... همون که به خاطر تموم شدن دوستیشون یه شب کامل گریه کرد و تا یه هفته دپرس بود.

عصبی گفتم: اونا که بهم زدن، دیگه شما با بی‌تا چی کار دارین؟

گفت: کاش که بهم زده بودن. اونوقت من کاری به کارش نداشتم. من میدونم که اون الان با شماست و در حال حاضر داره هم از شما و هم از برادر من سواستفاده میکنه. هم با شماست و هم با برادر من.

سرم سوت کشید. حتی یه درصد هم حرفهاشو باور نکردم. تصور اینکه بی‌تایی که با اون همه اشک در مورد محمد و نامرد بودنش حرف میزد و اینکه چقدر از رفتنش غصه خورد و حرص خورد و ناله کرد حالا با وجود من بخواد بازم بره سمت کسی که بهش نارو زده برام خیلی سخت بود.

تو پیدم به دختره و گفتم: این کارا یعنی چی؟ چرا بی‌تا باید برگرده پیش کسی که ولش کرده و بازیش داده.

دختره گفت: فعلاً که اون دختر خوب تونسته جفتونو بازی بده.

با حرص گفتم: اصلاً چرا می‌خوای به من کمک کنی و به قول خودت چهره ی واقعی اونو بهم بشناسونی؟

دختره هم گفت: برای اینکه ازتون قول بگیرم. قول اینکه آگه یه روزی من به کمکتون نیاز داشتم برای اینکه بیتا رو به برادرم بشناسونم بهم کمک کنید.

اونقدر عصبی بودم که داد زدم و 4 تا بد و بیراهم بار دختر بدبخت کردم و گفتم: بی خود امیدوار کمک نباشه.

می خواستم بی خیالش بشم اما هر کاری که کردم دلم آروم نگرفت. مدام حرفهای دختره تو سرم می پیچید. با اینکه باورشون نکردم ولی نتونستم که کامل هم فراموششون کنم.

مخصوصاً که شب با یه اس ام اس آدرس کافی شاپ و ساعت قرار بیتا رو هم بهم داد.

فرداش سر ساعت رفتم دم کافی شاپی که گفته بود. تو ماشین نشستم و بیرون نیومدم. با چشم کل محوطه رو کشتم و در آخر... تو یه کُنج خلوت بیتا رو دیدم با... محمد.. دل می دادن و قلوه می گرفتن. دست تو گردن همدیگه بلند می خندیدن.

(به دستهای مشت شده اش روی میز خیره شدم. به صورت قرمز از یادآوری لحظه ی پر درد زندگیش. شاید لحظه ی خیانت یه عشق.)

با صدای محکمی با صورت جدی و پر اخمی گفت: شاید من عاشق بیتا نبودم اما ضربه ای که به خودم و آبروم زد چیز کمی نبود. منی که همه قبولم داشتن و تا اون سن دنبال دختر بازی و کارهای خلاف نرفته بودم. حتی لب به سیگار نزده بودم. منی که...

برام خیلی سخت بود دختری که همه اونو به من نسبت می دادن و خودمم حس می کردم یه چیزی بینمون هست انقدر راحت بره با یه پسر دیگه.

درسته که بعدش یه دعوی شدیدی با هم داشتیم و اون از خونه امون رفت و دیگه نیومد اما تا مدتها اثراتش تو زندگیم موند. هر کی منو میدید با کنایه و نیش حال اونو ازم می پرسید، حتی

بدتر از اون چند نفری از دوستانم و فامیل اونو با پسره دیده بودن و میومدن بهم خبر می دادن. درسته که رابطه ی ما تموم شده بود اما یه جورایی آبروی منم خدشه دار شده بود.

(دوباره شقیقه هاشو با دستهایش فشار داد.)

بعد مریضی مامان و حال خراب من خونه امونو فروختیم و به توصیه ی پڑمان اومدیم تو آپارتمان شما خونه گرفتیم. خیلی خوب بود. کسی مزاحم آدم نمیشد. جو صمیمی بود ولی دخالتی هم تو زندگی همدیگه نمی کردین.

رابطه ام با دوستانم کمتر شده بود و دیگه مجبور نبودم دم به دقیقه در مورد اون دختر بشنوم.

حتی دلم نمی خواست اسمش به گوشم بخوره چه برسه به اینکه ببینمش.

چند وقت بعد از اسباب کشیمون با اصرار پڑمان رفتم تولد یکی از دوستانم. به قول پڑمان برای تغییر حال و هوام خوب بود.

(سری تکون داد و عصبی و پر اخم گفت:) نمی خواستم برم. خدا شاهده که به دلم بد افتاده بود اما پڑمان ول نمی کرد. به زور منو با خودش برد. کاش هیچ وقت نمی رفتم.

بیتا هم تو اون مهمونی بود. دیدنش بعد مدتها برام سخت بود و سختتر اینکه با اون سر و شکل ببینمش. دختری که هر شب کنار خواهرم می خوابید و تا مدتها مثل عضوی از خانواده امون بود حالا اصلاً نمیشناختمش. خودشو غرق کرده بود تو دنیایی که حتی درک درستی ازش نداشت.

تنها نکته ی مثبت این بود که فهمیدم دیگه هیچ حسی بهش ندارم. شایدم از اول هم چیزی جز تلقین و عادت نبوده.

بعداً فهمیدم پڑمان خبر داشته که بیتا هم اونجاست و برای همینم به زور منو برده بود تا با رو به رو کردم با اون بتونم با خودم کنار بیام و آرام بگیرم.

تو مهمونی سعی کردم نادیده بگیرمش. اما اون منو دید. دقیقاً وقتی که داشتم با یه دختر، یه آشنای دور سلام علیک می کردم.

نمیدونم کی بیتا منو در حال حرف زدن دیده بود و چی شد که یهو رم کرد. اومد از پشت بازومو کشید و شروع کرد به خوش و بش کردن و عشوہ ریختن. سرد نگاش کردم و بدون اینکه جوابش و بدم به اون دختر یه با اجازه ای گفتم و راهمو کشیدم و رفتم یه سمت دیگه.

همین نادیده گرفتنم باعث شد قاطی کنه و عصبانی بشه. اومد راهمو سد کرد و شروع کرد بحث کردن و تیکه انداختن.

برای اینکه نشون بدم حضورش برام اهمیتی نداره گوشیمو گرفتم دستم تا زنگ بزنم پڑمان تا بیاد و این دختره رو دست به سر کنه. چون هم کلامی باهاشم باعث میشد حس بدی پیدا کنم.

نفهمیدم کی حمله کرد بهم و گوشیمو از دستم گرفت و با حرص کوبوند به دیوار. گوشیم 4 تیکه شد.

نمیدونستم به گوشی نابود شده ام نگاه کنم یا به بیتایی که مثل دیوونه ها داد می زد و چرت و پرت می گفت، یا به آدمهایی که مهمونی و ول کرده بودن و دورمون جمع شده بودن و یا حواسم به آبرویی باشه که این دختر برای بار دوم داشت به بادش می داد؟

با سرو صدایی که اون راه انداخته بود فقط عصبی تر میشدم. پڑمان به موقع خودشو بهم رسوند و قبل از اینکه بزنم بیتا رو ساکت کنم کشوندم و از مهمونی بیرون آوردم.

(دستی به موهایش کشید و پشیمون گفت) اون شب تو حیاط همین خونه برای اولین بار با پژمان دعوا کردم. باهش بد حرف زدم. فکر می کردم تقصیر اونه چون اون به زور منو برده بود. پژمان واقعا برادر بود که با وجود همه ی حرفهام هیچی نگفت و گذاشت آروم بشم.

(یه خاطره ی دور اومد تو ذهنم. کنار پنجره ی اتاقم نشسته بودم و خیره شده بودم به دو پسری که تو تاریکی از در وارد شدن و رفتن کنار آلاچیق و یکی با حرص ضربه ای به سینه ی اون یکی زد و ... و اتاقی که روز بعدش داغون بود و پسری که بی اعصاب تر از همیشه بود. اینها رو خوب یادم بود.)

آیدین: بیتا یه آدمی بود از گذشته که دلم نمی خواد هیچ وقت دیگه نه ببینمش و نه تو زندگیم باشه. یه جورایی با کارهایش داغونم کرد. چون زره نره نابودم کرد رو روانم کار کرد. میدونی ضربه های یهویی و میتونی راحت تر فراموش کنی تا اینکه چیزی خورد خورد وارد ذهن و روحش بشه و بعد... بخوای به کل از یادش ببری.

سواستفاده ای که اون از منو خانواده ام و محبتمون کرد چیزی نبود که به راحتی فراموش بشه. میبینم که آیدا هنوزم که هنوزه یه و قتهایی دلش برای بیتا تنگ میشه اما خودشم میدونه که اون دختر اونی نیست که یه روزی میشناختش. حتی مامانم دیگه حاضر نیست ببینتش. میگه این دختر خوب نشون داد که از خانواده ی ما نیست.

نباید انقدر راحت خودشو گم می کرد. تنها شدن و از دست دادن پدر و مادر باعث نمیشه با وجود داشتن حامی و کسایی که بهت اهمیت میدن و براتون مهمی خودتو گم کنی. بیتا می تونست یه زندگی خوب داشته باشه ولی خودش نخواست.

سرشو بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد و آروم گفت: ببخشید که اون شب بهت گفتم لازم نیست بدونی. راستش تعریف کردنش به اندازه ی دیدنش سخته.

اما خوب به هر حال تو هم بیتا رو دیده بودی و حق داشتی کنجکاو بشی.

با بهت و چشمهای گرد گفتم: بیتا رو دیدیم؟ کی؟ من کسی و ندیدم.

یه لبخندی به سردرگمی منی که به سرعت داشتم آنالیز می کردم تا به یاد بیارم بیتا نامی و کجا و تو چه جمعی دیدم زد و گفت: همین جا، با من، سر همین خیابون، یه روز بارونی....

با اینکه تلگرافی آدرس داده بود ولی همون کافی بود تا چهره ی یه دختر ریزه میزه و ملوس و جلوی چشمم بیاره که با بهت آیدین و صدا می کرد و از دیدنش ابراز خوشحالی می کرد.

یه دختری که زیبا بود و من همون موقع به زیباییش حسادت کرده بودم بدون اینکه بدونم قبلاً چه نقشی تو زندگی این پسر داشت.

یه جورایی دماغ شدم. بیتا که اونقدر خوشگل بود الان چشم نداره ببینتش. چه جوری می تونستم با یه قیافه ی خیلی معمولی جایگزین دختری بشم که انصافاً صورت زیبایی داشت. اصلاً نمیدونستم که حتی جایگاهی تو دل این پسری که رو به روم نشسته دارم یا نه؟ چه برسه به رقابت.

آیدین با انگشتش رو میز ضرب گرفت و باعث شد که اول به دستش و بعد به صورتش نگاه کنم.

آیدین: چیه؟ چرا رفتی تو فکر؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی.

با نی شکلات کلاسه ای که دیگه آب و کف شده بود و هورت کشیدم.

آیدین خیره به من قهوه اشو مزه مزه کرد.

صورت ملوس بیتا تو ذهنم بود.

آروم و پر حسرت گفتم: خوشگله...

فنجون قهوه اش با صدا رو میز نشست. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. یه اخم غلیظ تو صورتش بود.

جدی و پر اخم گفت: آره خوشگله ولی وقتی بشناسیش به چشم نمیاد.

صاف تو چشمهام نگاه کرد اخمش کم کم باز شد و لبخند کجی رو صورتش نشست. با یه نگاه پر شیطنت گفت: زیادی لاغر بود و زیادی خوشگل. من یه قیافه ی معمولی با چند پره گوشت و ترجیح میدم.

نی تو دستم خشک شد. دهن نیمه بازم که میرفت نی و تو هوا شکار کنه تو نیمه ی راه موند و کامل باز شد.

حس می کردم دارم مثل منگلا نگاهش میکنم. ولی حقیقتاً حرفشو درک نکرده بودم. نمتونستم تصمیم بگیرم که این حرفش کنایه بود؟ شوخی بود؟ توهین بود؟ تعریف بود؟

واقعا حرفش چه معنی می داد؟ و من الان باید چه عکس العملی نشون می دادم؟ باید خجالت می کشیدم و سرمو می نداختم پایین؟ باید عصبی میشدم و چشم غره می رفتم؟ باید سرش داد می کشیدم و بقیه ی کف تو لیوانم و با نی فوت می کردم تو صورتش؟ یا متین و موقر می نشستم تا شاید چیز دیگه ای میگفت که مطلب و روشن می کرد؟

ولی واقعیت این بود که من نه عکس العملی داشتم و نه فرصت انجامش و بدست آوردم. قبل از هر گونه حرکتی آیدین یه لبخند عمیق و ... مهربون... آره این لبخندش واقعا حس مهربونی و به آدم القا می کرد.

یه لبخند عمیق و مهربون بهم زد و بشقاب کیکش و به سمت هول داد و با سر اشاره کرد و گفت: بفرما.. نوش جون... از دفعه ی قبل یادم بود که کیک شکلاتی دوست داری.

یه لحظه از ذهنم گذشت که " من همه نوع کیک دوست دارم فقط اسم کیک و شیرینی روش باشه کافیه."

بالاخره دهنم و جمع کردم و به یه متشکرم اکتفا کردم و برای اینکه حرکت اضافه ای نکنم ظرف کیک و پیش کشیدم و مشغول خوردن شدم.

یکم از کیک خوردم و متفکر گفتم: ولی... من هنوز نفهمیدم که چرا بیتا تو مهمون قاطی کرد؟ مگه نه اینکه این خودش بود که ولت کرد؟

یهو حواسم جمع شد که خیلی زشته تو روی کسی بگی فلانی ولت کرد. زیر چشمی نگاش کردم. به خاطر کلمه ی ولت کردی که از دهنم پرید یه چشم غره ای بهم رفت. بعد چشمهانشو گردوند و بی خیال حرفم شد.

خودشو پیش کشید و تکیه داد به میز و گفت: عصبانی شد چون داشتم با یکی دیگه حرف میزدم. یه دختر دیگه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ولی چرا؟ اون که خودش دوست پسر داشت؟

سری کج کرد و گفت: درسته که بیتا با کسای دیگه ای هم بوده ولی منو به یه چشم دیگه میدید. اون من و برای ازدواج می خواست و به بقیه رو برای سرگرمی.

دهنم باز موند دختره ی پررو.

آیدین: وقتی دید من اون خری نیستم که روش پالون بزاره و ازش سواری بگیره عصبانی شد و اون جوری عصبانیت و حرصشو نشون داد. انتظار داشت بعد همه ی کارهایی که کرده بود من بازم قبولش کنم و بی خیال شم. ولی هر کاری هم که می کرد نمیتونستم دیگه بهش اعتماد کنم. اگرم یه درصد قبولش می کردم همیشه یه شکی تو دلم می موند که هیچ وقت از بین نمیرفت.

الان که بهش فکر می کنم میبینم اون موقع چقدر کور بودم. باید از اول می فهمیدم. رفتارهای بیتا خیلی.. خیلی متغییر بود. دم دمی مزاج بود. وقتی حالش خوب بود پر شو و شور بود و شاد ولی وقتی بی حوصله بود عصبی و پرخاشگر میشد و اصلاً مهم نبود تو ازش بزرگتری یا کوچیکتر حرفهای ناجوری بهت می زد و سرت داد می کشید.

لبخندی زد و گفت: چیزی که من تو هیچ کدوم از دخترای ساختمونمون ندیدیم. همه ی آدمها مشکل دارن ولی این باعث نمیشه که حرمتها رو از بین ببرن و بی احترامی کنن. حتی السا خانم که خیلی زود از کوره در میره هم به کسی توهین نمیکنه. (لبخندش عمیق تر شد و گفت) شاید به وسایل و چیزای دیگه توهین کنه مثل خواهرش ولی آدم ها نه.

لبم و به دندون گرفتم. مطمئنن منظورش حرفی بود که من و السا در مورد موتورزش زده بودیم. خوب من واقعاً عصبانی بودم. موتور ه خطرناکه خوب.

تو سکوت کیکم و خوردم و تموم که شد آیدین از جاش بلند شد و رفت حساب کرد. دوتایی از کافی شاپ بیرون اومدیم و قدم زنان به طرف خیابون رفتیم که تاکسی بگیریم.

کنارم آرام و هم قدم راه می رفت. فاصله امون اونقدری بود که برخوردی نداشته باشیم.

آیدین: ازت ممنونم.

با استفهام نگاهش کردم.

-: ممنون برای چی؟

لبخندی زد و صاف زل زد تو چشمهام و گفت: برای اینکه خیلی ساده قبول کردی که باهام بیای بیرون. ساده خواستی که حرفهامو بشنوی، ساده بخشیدیم. فهمیدن آدم های ساده با وجود پیچیدگی ظاهریشون خیلی راحت. کنار اومدن و ارتباط برقرار کردن باهاشونم راحت. حتی راحت که تو دلت جا بگیری.

حس کردم گوشام داغ شده، هول شده بودم. از خودم بدم اومد به این سن رسیده بودم اما نمی تونستم حرفهای دوپهلو رو تفسیر کنم و درک کنم.

آیدین حرفشو زد و نگاهش و ازم گرفت. زیر چشمی نگاهش کردم.

یادم اومد مثل ماست اومدم، کاش تو این موقعیت یکم رنگ و روم بهتر بود تا اعتماد به نفسم بیشتر میشد و می تونستم حرفهای کنایه دارشو به خودم ربط بدم اما با این قیافه....

ریز ریز لبمو گاز گرفتم تا یکم خون توش جمع بشه یکم رنگ بگیره مثل میت نباشم.

آروم دستمو بالا آوردم و محکم و سفت دو بار کشیدم به گونه هام تا کمی سرخ بشن.

صدای خنده ی بلند آیدین باعث شد از ترس دستم پایین بی افته و تو جام بایستم و نگاهش کنم.

با ایستادن من اونم ایستاد ولی نگام نکرد. یه سرفه ای کرد تا جلوی خنده اشو بگیره. خنده اش که بند اومد برگشت طرفم و گفت: ببخشید که با خنده ام ترسوندمت.

هنوز تو نگاهش خنده بود. مشکوک نگاهش کردم. یعنی فهمیده بود دارم چی کار می کنم؟

نگاه مشکوکم و که دید ریز خندید و با دست اشاره کرد که حرکت کنم و گفتم: خواهش می کنم راه بیافت الان ملت فکر می کنند من دارم مخ یه دختر دبیرستانی و میزنم.

برای یه لحظه قند تو دلم آب کردن از تصور اینکه تو چشمش انقدر کم سن و سال و جوون به نظر میام، اما بعد به این نتیجه رسیدم که احتمالاً به خاطر تیپ اداری بود که زده بودم. شاید خواسته بهم بگه آدم با یه پسر قرار می زاره باید یکم به خودش برسه.

خُب من که داشتم می رسیدم خودش خندید مزاحم می‌کام شد.

منو رسوند تا نزدیک خونه و یه کوچه قبل خونه پیاده شد و گفتم: رسیدی خونه بهم پیام بده. شب بهت زنگ میزنم.

و با این حرفش یه لبخند شیرین رو لبم کاشت.

چقدر خوب بود بری خونه و بدونی کسی هست که بهت زنگ بزنه و حالت و بپرسه. و بدونی اونقدر مهمی که بخواد از سلامت رسیدنت خیالش راحت بشه.
-: عزیزم آروم بشین الان تموم میشه.

سونیا: وای خاله موهامو کندی. اصلاً نمی خوام دردم میاد.

من: سونیا جان دارم آروم انجام میدم سعی می کنم موهاتو نکشم ولی خیلی گره داره.

با د. دست سر سونیا رو صاف کردم تا بهتر بتونم کار کنم. سر خودم به شدت می خارید و سنگینی موادی که رو موهام ریخته بودم به همراه کلاه رنگ و دوتا روسری که سرم کرده بودم به شدت اذیت می کرد.

طاقتم کم شده بود و تحمل نق زدن های سونیا هم واقعاً صبر زیادی می خواست.

بچه ام همه جور به خاله اش رفته حتی فرم و حالت موهاشم به من رفته. البته یادمه وقتی بچه بودم موهای پری داشتم که به زور مبسته ی شد اما سونیا تو همین سن موهای کمی داشت اونم چون هیچ وقت کوتاهشون نکرده بود. این موها هنوز همون موهای دوره ی نوزادیش بودن.

قدیمیها می گفتن باید یه بار موهای بچه رو از ته زد تا بتونن جون بگیرن و پر پشت بشن شاید واقعا حق با اونها بوده.

به هر حال امروز تصمیم گرفتم یکم به خودم و موهام برسم. از صبح بلند شدم و رو صورتم ماسک گذاشتم و بعدم کلی مواد گیاهی و با هم قاطی کردم از حنا گرفته تا صدر و زرده ی تخم مرغ و وسمه برای تیره کردن مو و روغن زیتون برای نرم شدن موها و در آخر کمی آب ولرم که مواد و با هم ترکیب کنه و یه خمیر نرم درست کنه.

سونیا هم با دقت به کارهام نگاه می کرد. همهی این مواد رو هم زدم تا بعد مخلوط شدن به ریشه و ساقه ی موهام بمالم. زنگ زدم از افروز هم اجازه گرفتم تا رو موهای سونیا هم بزارم. حالا دارم کم کم به مرز غلط کردن می رسم.

البته چون امروز حالم خوبه تحمل و صبرم زیاد شده.

بالاخره آخرین تیکه ی مواد خمیری رو روی موهای سونیا گذاشتم و کارم تموم شد. با کلاه رنگ و یه روسری موهاشو پوشوندم.

من: خوب عزیزم کارت تموم شد می تونی بری تو آینه خودتو نگاه کنی.

تند از جاش بلند شد و رفت سمت آینه. صدای زنگ موبایلم بلند شد. از جام پا شدم و گوشیم و از رو میز برداشتم. با دیدن اسم آیدین بی اختیار لبخند زدم.

عجیب بود این وقت روز یعنی تقریباً صبح بهم زنگ بزنه. تماس و برقرار کردم.

-: بله بفرمایید.

آیدین: سلام خوبی؟

من: ممنونم تو خوبی؟

آیدین: مرسی چی کار می کنی؟

من: هیچی امروز بیکار بودم از صبح دارم به خودم و سونیا میرسم.

آیدین: به به چه خوب، سونیا هم اونجاست؟ حالا چه جوری به خودت می رسی؟

من: خوب ماسک صورت گذاشتم و الانم مواد گیاهی تقویتی رو موهامون گذاشتم.

آیدین: ماسک یعنی همون چیزای سبزی که میمالی به صورتت؟

از یاد آوری حیثیتی که با همین صورت سبزم به باد رفته بود شرمنده لبخند خجولی زدم و گفتم: آره از همون چیزای سبز.

تک خنده ای کرد و گفت: خوبه پس من مزاحم شدم. زنگ زدم حالت و بپرسم و ببینم چی کار می کنی.

من: نه مزاحم نیستی.

من که از خدام بود زنگ بزنه صداشو بشنوم.

آیدین: خوشحال شدم صداتو شنیدم برو به کارات برس.

من: ممنونم، باشه. پس... خداحافظ.

آیدین: خداحافظ. سونیا رو هم ببوس.

من: چشم، میبوسم.

تماس و که قطع کردم با لبخند برگشتم سمت سونیا که سفارش آیدین و انجام بدم. دیدم دستشو برده تو نایلون و رو موهایش و داره کله اشو می خارونه.

سریع دوبیدم سمتش و دستشو کشیدم بیرون و گفتم: داری چی کار می کنی؟ الان انگشتات رنگی میشن.

اخمی کرد و گفت: کله ام داغ شده خاله می خاره.

محکم گونه اشو بوسیدم و گفتم: یه دو ساعتی تحمل کن عزیزم اونوقت موهاش میشه خرمن گیسو.

با اخم نگام کرد و گفت: نمی خوام موهام خوب بشن. من نمی خوام خر تو بشم.

گیج نگاهش کردم و یهو بوق زدم زیر خنده و گفتم: نه قربونت بشم خر من نه خرمن یعنی پر، زیاد، پر پشت.

یه نگاه مشکوکی بهم کرد و با شک گفت: واقعا؟

لبخندی زدم و گفتم: آره گلم واقعا.

سری تکون داد و دوبید و از اتاق رفت بیرون. عصر قرار بود با دوستانم برم بیرون و شامم بیرون می خوردیم. چون بار قبل یه جورایی قالشون گذاشته بودم و به خاطر السا زود برگشته بودم این بار باید جبران می کردم برای همین پیشنهاد بازار رفتنشونم قبول کرده بودم.

هر دوماه در میون یه بار این جوری میشد دیگه.

تا عصر کلی به خودم رسیدم و بعد کلی چپسان فیسان کردن به انتخاب السا یه لباس شیک پوشیدم از خونه زدم بیرون. پامو که از در گذاشتم بیرون گوشیمو در آوردم که آهنگ گوش کنم با دیدن شارژ 30 درصدی گوشی آهم در اومد.

به کل یادم رفته بود شارژش کنم. احتمال داشت باطری خالی کنه. ولی خوب راه زیاد بود و بدون آهنگ گوش کردن خیلی کسل کننده میشد.

برای همینم بی خیال شارژ کم گوشی شدم. در هر حال مامان اینا هیچ وقت بهم زنگ نمی زدن. کلا چندان نگرانم نمیشدن.

آهنگ و پلی کردم و گوشی و گذاشتم تو گوشم و از خونه زدم بیرون.

دیدن دوستانم (مهندس و سوگل و بهناز) خیلی خوب بود. از هر دری حرف زدیم. به یاد روزهای خوب دانشجویی و جهالت جوونیمون کلی تو خیابون خندیدیم و به قول سوگل جلف بازی در آوردیم، کاری که در حالت عادی عمراً انجامش می دادم و چقدرم به دخترا برای کارهاشون چشم غره رفتم اما اونا مثل شراره و السا فولاد آبدیده شده بودن. دیگه ازم حساب نمی بردن. تا بهشون گوشزد می کردم که زشته با احم بهم میگفتن: خف آرام، بی خودی برای ما قیافه ی خانم معلم ها رو نگیر که رو ما تاثیر نمی زاره. ما که میدونیم پاش بیافته خودت از هر جلفی جفنگتری.

و با این حرفهاشون مجبور میشدم سرمو بندازم پایین و زیر چشمی نگاشون کنم و امیدوار باشم که کارهای سرتقانه و شیطنتهای سالهای دورمو از یاد ببرن که اگر نه مجبور بودم تا 2 ساعت به یادآوری خاطراتی که الان واقعا فقط در حد یه خاطره ی خوش از آدمی که دیگه به سختی میشناختمش بود گوش بدم.

بعد کلی گشت زدن تو خیابون و خرید که من تو این یه مورد فقط نظاره گر بودم حدودای ساعت 9 رفتیم بر ای شام.

مثل سالهای قبل 2 تا پیترز سفارش دادیم با کلی سالاد و قبل از اومدن پیترها با خوردن سالادها به اندازه ی کافی سیر شدیم و بازم مثل قدیم تقریباً یه پیترای کامل اضافه موند و چقدر به خودمون خندیدیم که بعد 1000 بار تجربه کردن بازم همون کارهای قبل و انجام می دادیم.

مهندسید: راستی از بچه های دانشگاه خبر ندارید؟

سوگل: خبر زیادی نیست. فقط اینکه المیرا رو یادتونه؟

احم کردم این دختر و کاملاً یادمه چون هر بار که امتحان داشتیم با اون دماغ عمل کرده ی عروسکی و لبهایی که زیادی بالا رفته بودن با اصرار کنارم می نشست و حتی تو امتحانات ترم هم به خاطر یکی بودن اول فامیلمون یه جایی دور و بر من می افتاد و همیشه ی خدا از

رو دست من جوابها رو می نوشت و حتی یک بارم برای غافلگیری خودش درس نخونده بود. بهتر بود که میگفتیم که من جای اون درس خوندم و مدرک اون برای منه.

مهشید: آره چی شده؟

سوگل: می خواستی چی بشه دختره قد خَرِ پرین درس حالیش نبود حالا تو موزه ی ایران شناسی شهرشون کار می کنه.

سه تایی ناباور با دهنی باز خیره شدیم به سوگلی که بعد از گفتن این حرف با حرص گاز بزرگی به پیتزاش زد و با همون حرص شروع کرد به جوییدن.

بهناز: سوگل جدی گفتی؟

سوگل چشم غره ای به بهناز رفت و گفت: نه شوخی کردم، معلومه که جدی گفتم. یادتونه چقدر به خاطر تنبل بودن و خنگ بودنش مسخره اش می کردیم؟ حالا اون کجاست و ما کجا.

دستهام دور قوطی نوشابه ام با حرص پیچیده شد.

بهناز: راستی بچه ها مهدی و یادتونه؟ یه هفته ی پیش تو اف بی باهاتش حرف زد.

بی اختیار لبخندی زد. مهدی تنها پسر کلاسمون بود که کمی نرمال بود بقیه خیلی جفنگ بودن و این پسر میانه رو بود و این رفتارش باعث شده بود دخترا تو موارد مشورتی کلاس برن سراغ اون و نظر بقیه ی عناصر ذکور چندان مهم نباشه چون بقیه رو میشد با اعمال زور راضی کرد.

بهناز با ذوق دستهاشو تو هوا تکون داد و با هیجان گفت: وای اگه بدونید، یه عکس گذاشته بود از خودش و به بچه ی کوچولوی ناز...

چشمهامون در اومد.

مهشید: بچه ی خودش بود؟

بهناز با ذوق سر تکون داد و گفت: آره انقده بامزه بود. کپلی مثل باباش. مهدی به همه اتون سلام رسوند.

لبخند زد. مهدی پسر خوبی بود و لیاقت یه زندگی خوب و داشت.

مهشید: راستی بچه ها میدونستید نسترن رفته مالزی؟ اونجا زندگی می کنه با شوهرش.

از دهنم پرید و گفتم: بالاخره با قانعی ازدواج کرد؟

مهشید پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: نه بابا چه خوشی تو، قانعی کجا بود. با یکی دیگه ازدواج کرد.

متعجب خیره شدم بهش.

سوگل: جدی؟ ولی اونا که قبل تموم شدن درسمون شیرینی پخش کرده بودن. دوتایی با هم. مگه نامزد نبودن؟

مهشید بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: من چه میدونم فقط اینی که من به عنوان شوهرش دیدم خیلی لاغر تر از اون بود که بخواد قانعی تحلیل رفته باشه.

بهناز با صورت متفکر گفت: این دختره فقط دو سه سال اول خوب بود و مندوستش داشتم از وقتی دماغش و عمل کرد و موهاشو رنگ کرد دیگه دوستش نداشتم.

بهناز سری تکون داد و گفت: آره راست می گئی همه همین احساس و داشتن. یادتونه چقدر اوایل خوب بود؟ با همه میگفت می خندید و همه واقعاً دوستش داشتن چون مهربون بود اما بعد عملش و تغییر ظاهرش یهو اعتماد به نفسش رفت تو آسمون و فکر کرد دیگه چه خبره. یادتونه چند بار تو کلاس با بچه ها دعوا کرد؟

مهشید: آره یادمه یه بارم سر یه موضوعی با یکی از استادها دعوا کرد و کلی گریه کرد و بهش بد و بیراه گفت. طفلی استاد به اون نازی و پیری.

یادآوری دوره ی دانشجویم شیرین بود اما فهمیدن موقعیتهای بچه ها که همه یه پیشرفتی کردن الا خودم خیلی درد آور بود.

تا آخر مکالمه امون هیچ حرفی نزدم و نظری ندادم فقط شنونده بودم.

زمان از دستمون در رفت یه وقت به خودمون اومدیم دیدیم ساعت از 10 گذشته سریع از جامون بلند شدیم و حساب کردیم و یه ده دقیقه هم دم در فست فود با هم حرف زدیم و خداحافظی کردیم و هر کدوم از یه سمت رفتیم.

تقریباً دیر شده بود اما طبق معمول کسی نگرانم نشده بود که بخواد بدونه کجام و بهم زنگ بزنه.

با دلی امن در آرامش مسیر خونه رو پیش گرفتم و کمی از 10 شب گذشته بود که رسیدم سر کوچه. از تاکسی پیاده شدم. همه جا ظلمات شده بود. شبها داشت طولانی میشد و هوا زود تاریک میشد و البته من هم زیادی بیرون از خونه بودم.

آسه آسه و آرام رفتم سمت خونه و به بچه ها فکر کردم. به تک تک بچه ها. اون روزای خوش دانشجویی کدومون فکر می کردیم آینده امون این جوریه بشه؟

و برای بار هزارم تو این مدت حس کردم چقدر زندگیم راکد و بی معنیه.

نفس عمیقی کشیدم و کلید و تو قفل در انداختم و با یه هول در و باز کردم. وارد حیاط شدم و در و پشت سرم بستم.

با دو قدم وارد مسیر سر بالایی حیاط شدم.

-: تا الان کجا بودی؟

با ترس به خاطر شنیدین صدایی توی اون تاریکی حیاط برگشتم و به دورو برم نگاه کردم اما از حضور آدمیزاد خبری نبود.

-: پرسیدم تا الان کجا بودی؟

رد صدارو گرفتم و به ورودی راه پارکینگها رسیدم. آیدین بین سیاهی پارکینگ ایستاده بود و دستهاشو تو جیبش فرو کرده بود.

تو اون نور کم فقط هیکلش مثل یه سایه دیده میشد و نه صورتش.

صداش سرد و خشک و جدی بود.

سعی کردم بهتر ببینمش. دو قدم رفته رو برگشتم و وارد راه پارکینگها شدم و تو همون حالت گفتم: با دوستام رفته بودم بیرون.

آیدین: تا این وقت شب؟

به ساعت نگاه کردم. و گردنمو خاروندم، لبخند ریزی زدم، واقعاً اینکه میگن حرف حرف
میاره و زمان و مکان و از یاد آدم مییره راسته.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: یکم حرف زدنمون زیاد شد زمان از دستمون در رفت.

قدمی به سمت اومد و صورتش تو نور کم حیاط پیدا شد که مثل سنگ سخت و سرد بود و
چشمهایی که قرمز و به خون نشسته بود.

آیدین: کل این مدت و با دوستات بودی؟ این چه حرفی بود که همه رو فراموش کردی؟

اومدم جوابش و بدم که صدای کلید انداختن تو در باعث شد برگردم سمت در. درست نبود
کسی منو اینجا تو این راه پارکینگ ببینه اونم با وجود آیدین. یه لرزی تو بدنم افتاد. قبل از
اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم دستم کشیده شد و به عقب پرت شدم و تو تاریکیهای
پارکینگ چسبیدم به دیوار.

نفسم به خاطر این حرکت ناگهانی و استرس قبلش بند اومده بود اما چیزی که اجازه نمیداد نفسم
باز بشه دست داغی بودی که انگشتهامو در بر گرفته بود و گرمایی که با همهی وجود حسش
می کردم. گرمای دست و بدنی که بازو به بازوی من کنارم به دیوار چسبیده بود. اونقدر
نزدیک که می تونستم داغی بدنش و از روی لباسهامونم حس کنم.

می تونستم به وضوح بالا و پایین رفتن عصبی سینه هاشو نظاره کنم برخلاف سینه های خودم
که هیچ تکونی نمی خوردن و داشتن نفسمو میبیریدن.

صدای حرکت پا که قطع شد، دستش که از دور انگشتهام باز شد نفس منم رها شد و پاهام کمی
خم شد.

اومد و جلوم ایستاد، نزدیک به من جوری که از ترس زانو هام سریع صاف شد و زل زدم تو چشمهایی که تو اون تاریکی برق میزد. آب دهنمو قورت دادم.

برخورد نفسهای عصبی گرمش با صورتم باعث میشد بترسم اما قدرت حرکت هم نداشته باشم.

آیدین: آرام کجا بودی؟

سرد و خشک و شمرده پرسید. نمیفهمیدم چرا رو این موضوع انقدر کلید کرده معلوم بود که با دوستام بودم.

آروم لب باز کردم و با همهی جراتی که نمیدونم تا حالا کجا رفته بود گفتم: با دوستام رفتیم خرید بعدم شام. باور کن اصلاً نفهمیدم چه جوری تا این موقع طول کشید به خودمون اومدیم دیدیم دیر شد. سریع پا شدیم حرکت کردیم به سمت خونه هامون.

تازه رو موتور توضیح افتاده بودم که با یه حرکت جفت بازو هامو گرفت و کوبیدم به دیوار و عصبی اومد تو صورتمو با نفسهای داغ و پر حرص گفت: تا الان آرام؟ تا الان؟ نباید خبر می دادی؟ نباید می گفتی؟ خبر دادن به جهنم نباید جواب تلفنات و بدی؟ نباید اون گوشی وامونده اتو روشن کنی؟ اولش که جواب ندادی و بعدم که خاموشش کردی.

با چشمهای گرد گفتم: من... من خاموش؟

تو همون حالت دستمو تو جیب مانتوم بردم و گوشیمو در آوردم و با دیدن صفحه ی سیاه و خاموشش آه از نهادم در اومد.

لبمو به دندان گرفتم و گفتم: اصلاً نفهمیدم کی خاموش شد. وقتی داشتم از خونه میرفتم شارژ باطریش کم بود فکر نمی کردم خاموش بشه؟

بازو هامو یه تکونی داد با صدای نیمه بلندی گفت: فکر نمی کردی خاموش شه؟ فکر نمی کردی؟ میدونی چند ساعته اینجا ایستادم و تو کوچه قدم رو رفتم که برگردی؟ میدونی فکرم به کجاها کشید. میدونی چه فکرهای ناجوری کردم تا برگردی؟ دیگه کم کم می خواستم برم تو بیمارستانا دنبالت بگردم. گفتم یه بلایی سرت اومد. د لعنتی من که بهت زنگ زدم چرا نگفتی می خوای بری بیرون؟ چرا خودت بهم زنگ نزدی وقتی میرفتی؟ نگفتی بی خبر جایی میری دلم شور میزنه؟ گوشیت خاموشه دیوونه میشم؟ د لعنتی نگفتی نگرانت میشم؟ بی توجه به حرفهای شراره که مثل پیرزنهای 90 ساله فقط نق می زد خیره شدم به مسیر رفتن آیدین.

هنوز تو بهت قیافه اش بودم. شاید تغییر چندانی نکرده بود اما برای منی که روزی 10 بار و شبی 100 بار صورتش تو ذهنم تداعی میشد حتی یه تار پریشون موهاشم به منزله ی تغییر محسوب میشد چه برسه به سرخی چشمش و گود رفتن پای چشمش و کمی کم شدن حجم بدنش.

شاید من جای جای بدنش و سانت نکرده باشم اما همه ی این تغییرات و حس کردم. حتی خستگی توی نیم نگاهشم حس کردم.

دل نگران از حالش با چشم حرکتش و دنبال کردم. شربتها رو پخش کرد و سینی خالی به دست یه جایی بین جمعیت گم شد.

هر چی دنبالش گشتم پیداش نکردم. حتی بین آدمهای توی هیئت که سینه می زدن هم نگاه کردم. نا امید از پیدا کردنش دوباره تکیه امو به دیوار دادم و خیره شدم به رو به رو که دیدم اونم درست مقابل من تکیه داده به دیوار اون سمت خیابون.

وقتی نگاهم روش نشست لبخند محو و خسته ای زد و یک بار چشمهاشو آروم بست و باز کرد. انگار تمام مدت نظاره گر این جستجو بود.

با دیدنش و لبخند هر چند محوش دلم آروم تر شد. اما هر کاری می کردم نمیتونستم تغییراتش و نادیده بگیرم.

هیئت که به کنار مون رسید صدای نوحه ی مداح که بالا رفت چشمهای اونم بسته شد، سرش عقب رفت و چسبید به دیوار دستش بالا اومد و آروم آروم با ریتم نوحه و هیئت فرود اومد رو سینه اش.

حاضر بودم هر کاری بکنم تا بفهمم تو همون لحظه چی تو ذهنش میگذره.

اونقدر نگاش کردم تا کل جمعیت هیئت از جلومون کنار رفت تا اینکه صدا ها کم شد. آدم ها کم شدن و دوباره سقلمه ای فرود اومد تو پهلوم.

شراره: هوی آرام هیچ معلومه امشب چته؟ شدی مثل مه و ماتا. دختر از دست رفتیا.

نیم نگاهی بهش انداختم که بی توجه به من داشت به مهرانه هم غر میزد.

شراره: تو هم خفه کردی ماها رو انگار نه انگار که اومدی عزاداری یه سره نشستی زیر گوش این بچه ها حرف زدی. گوش مفت گیر آورده بودی؟

بی توجه به غرغرای شراره که انگار تازه شروع شده بود رومو برگردوندم و حرکت کردم.

برخلاف موقع اومدن که کلی شور و شوق داشتیم الان بیشتر به یه لشگر شکست خورده شبیه بودیم. آیدا که تقریباً خواب بود و مینا دستشو گرفته بود که زمین نخوره.

دم در خونه من و السا از بچه ها خداحافظی کردیم. السا هم مدام خمیازه میکشید. میدونستم که این جور وقتها سرش نرسیده به بالش خوابه.

رفتم تو اتاقم و لباسهامو عوض کردم. دست و صورتمو شستم و مسواک زدم. برگشتم تو اتاق موهامو از شر گیره آزاد کردم و به دست و صورتم کرم زدم.

با این همه فکری که امشب در مورد حال آیدین کرده بودم حسابی خسته بودم و فقط دلم خواب می خواست اگر می تونستم داشته باشمش.

گوشیمو گرفتم و گذاشتم رو تخت و خودم از تخت بالا رفتم و ولو شدم تو جام.

خسته بودم اما خوابم نمیبرد. چشمم دوخته شده بود به سقف سفید بالای سرم که صدایی از اش نمیومد.

نمیدونم چقدر به سفیدی سقف نگاه کردم که صدای پیام گوشیم منو به خودم آورد.

گوشیمو از کنارم برداشتم و متن اس ام اس و باز کردم.

آیدین بود. نه سلامی نه حال و احوالی یه متن بود یه متن....

-: اگرچه جاي دل درياي خون در سينه دارم

ولي در عشق تو دريايي از دل كم مي آرم

اگرچه روبرويي مثل آئينه با من

ولي چشمم بسم نيست براي سير ديدن

نه يك دل نه هزار دل همه دلهاي عالم

همه دلها رو میخوام که عاشق تو باشم

میخوام تو رو ببینم

نه یک بار نه صد بار به تعداد نفسهام

برای دیدن تو نه یک چشم نه صد چشم همه چشما رو میخوام

نفسم رفته بود و بر نمی گشت. مات مونده بودم به صفحه ی روشن گوشی و متنی که توش بود
و قلبم... قلبم دیگه نمیزد. پیداش نمی کردم.

به جاش یه بغضی تو گلوم گیر کرد و چونه ای که بعد مدتها جمع شد و لرزید و نگاهی که گرم
بود. خشک اما گرم و مملو از احساسی که سرشار شده بود و تو کل بدنم حسی بود که
نمیتونستم توصیفش کنم اما به جرات می تونم بگم حاضر بودم همه ی عمرم و بدم تا هر روز
این حس رو داشته باشم.

نخوابیدم...

هزار 1000 بار متن و خوندم....

جوابی نداشتم....

حتی مطمئن نبودم....

اما

نخوابیدم...

و باز هم هزاران بار متن و خوندم و لبخند زدم لبخند زدم عمیق و با کل احساساتی که این شعر بهم تزریق کرده بود.

شعری که برام لالایی شد برای همه ی شبهای بی خوابیم.

-: هی آرام بلند شو. قرار نیست من همه ی گوشتا رو قفلی کنم. اوی با تواما ببین مثل چی خوابیده.

غلطی تو جام زدم و خوابآلود گفتم: السا خرس خودتی. برو یکم کار کن. من دیروز اون همه باقالی پوست کردم. دقیقاً همون موقعی که شما داشتین 2 ساعت تو اتاق با پژمان جون صحبت می کردین.

السا: اون دیروز بود این امروزه پاشو دیگه.

محال بود السا ول کنه به زور چشمهام و باز کردم و کلمات زیبا رو تو دلم نگه داشتم و نثار هیکل قلمیش کردم و از جام بلند شدم.

نفهمیدم کی خوابم برد اما فکر نکنم بیشتر از 2 ساعت خواب بوده باشم. چشمهام از بیخوابی میسوخت. آب سرد سوزشش و کمتر کرد.

لباسهامو عوض کردم و رفتم تو هال پیش بقیه. ظاهراً غیر از شراره و ماها بقیه ی دخترها هنوز خواب بودن و اما خانمهای ساختمون همه تو خونه امون بودن یعنی بیشترشون و مطمئناً بقیه اشون تو حیاط مشغول کار بودن. آشهای مامان شراره حرف نداشت برای همینم مامانم این جور وقتها پختن آش و به عهده ی شهناز جون می گذاشت چون اون تو پختن آش با حجم زیاد حرفه ای بود.

یه سلام کلی به همه کردم و از هر گوشه ی خونه یه جواب گرفتم. دستهامو دوباره شستم و نشستم کنار شراره و السا که گوشتهای قیمه رو گرد کنم.

قیمه پختن کار فاطمه خانم بود ماها هم گوشتها رو درست می کردیم اونم با چه مکافاتای کلی گوشت چرخ کرده ی چسبنده که باید به زور به شکل کره های کوچک هم اندازه در میاوردیمشون و گاهی ساعتها طول میکشید و کمرت نزدیک به نصف شدن میرسید.

البته وقتی چند تا دست کار می کردن کمتر طول میکشید آگه کار می کردن.

السا: آه خسته شدم پس این دخترا کجان کمرم درد گرفت. نابود شدم.

شراره چشم غره ای بهش رفت و گفت: دقیقاً چه جوری نابود شدی؟ این کاسه رو مبینی تقریباً همه اشون من و آرام درست کردیم. اینو مبینی.

از توی کاسه بزرگ گوشتهای گرد شده، یه گلوله ی ناقص کج و کوله که اندازه اش از بقیه بزرگتر بود و در آورد و گرفت بالا و به السا نشون داد.

شراره: اینو و حدود بیستا گلوله ی ناقص دیگه. اینا کار توئه. مثلاً زودتر از آرام بیدار شدی اما همه اش از زیر کار در رفتی. یه بار گفتم برم آرام و صدا کنم رفتی 10 دقیقه بعد آرام اومدی. یه بار گفتم گوشیم زنگ میزنه حتماً پڑمانه رفتی یه ربع بعد اومدی. یه بارم گفتم فکر کنم مامانت از تو حیاط صدات می کنه رفتی پایین نیم ساعت بعد اومدی. الانم نزدیک چهل دقیقه است به زور نگهت داشتیم که نری به هوای زنگ زدن به مینا و بقیه بچی تو اتاق و تا آخر تموم شدن گوشتا در نیای. دختر چقدر تتبلی تو. دو روز دیگه خونه ی خودتم این جوری بخوای کار کنی شوهرت دو روزه طلاق میده.

یهو نیش السا باز شد و ذوق زده با صدای تحلیل رفته از هیجان شاید تصور خونه ی خودش و شوهرش گفت: نه خوب... اون طلاق نمیده که. خودش بلده کار کنه. من باید خانمی کنم.

صورت شراره به حالت چندش جمع شد یه نگاه به سر تا پای السا انداخت و پر حرص دست گوشتیشو بلند کرد و کوبوند رو سر السا و گفت: یعنی خاک بر سر تو و اون پژمان. حتماً اون بهت گفته بیای تو خونه ام فقط باید خانمی کنی.

دوباره نیش السا وسیع تر شد و شراره سری به طرفین تکون داد و نچ نچی کرد و گفت: من موندم مامانت چه جوری تو رو تا حالا توخونه نگه داشته. با این حال و روزی که دارین همین روزاست که خاک بر سری کنید.. جمع کن برو اون رشته ها رو ببر پایین مامانت گلوش پاره شد بس که صدات کرد.

السا با دست سرشو مالوند اما مثل جت از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه و رشته ها رو برداشت و رفت تو حیاط.

شراره دوباره سری تکون داد و گفت: تروخدا یه فکری به حال این کف کرده ها بکنید زودتر عروسیشونو بگیرید برن. حسرت به دل نمونن.

بی کلام سرمو انداختم پایین و جوابش و ندادم. یه غمی نشست تو دلم. اگه به من بود که یه سال پیش عروسیشونو می گرفتم همون موقع که پژمان همه رو واسطه می کرد تا زودتر ازدواج کنن. اما به من نبود و خود من یه سنگ بزرگ شده بودم سر راه این دوتا که نتونن به زندگیشون برسن و من واقعاً شرمنده اشون بودم.

شراره: آرام چی شده؟ از دیروز تا حالا انگار حالت خوش نیستا. کم حرف بودی الان کلاً لال شدی. چیزی شده. اتفاقی افتاده؟

نگاهی بهش انداختم پر استرس اما لبخندی زدم تا اروم بگیره.

من: نه من خوبم چیزی نشده. فقط حال و هوای محرم و تاسوا و عاشورا گرفته اتم.

لبخندی زد و گفت: چه عمقی شدی تو.

لبخند کم جونی بهش زدم و به حرفهایش در مورد بیمارستان گوش دادم. فقط گوش دادم بدون تمرکز. دل تو دلم نبود. هیجان داشتم. هم دلم می خواست برم تو اتاقم و رو تختم ولو بشم و از جام تکون نخورم هم دلم می خواست برم بیرون و تو حیاط بس بشینم تا آیدین از در ساختمون بیرون بیاد و بتونم ببینمش.

احساساتم متضاد بود و نمیتونستم تصمیم بگیرم چی کار باید بکنم.

از دیشب تا حالا دلم بشدت بر اش تنگ شده بود و از طرفی روم نمیشد باهش رو به رو بشم و چشمم بیافته تو چشمهایش.

نمیدونم... خودمم گیج شده بودم.

بالاخره کار فقلی کردن گوشتها تموم شد و دستهامونو شستیم و کاسه رو برداشتیم و از خونه اومدیم بیرون تا به بقیه ی خانمهای تو حیاط ملحق بشیم.

کلا فضای پختن این آش نذری و دوست داشتم اینکه همه دور هم جمع بشیمو خیلی دوست دارم. شاید زیاد حرف نزنم اما جوش عالیه.

بعد یه ساعت مینا و آیدا خوابآلود اومدن پایین و یه ربع بعدشم مهرانه. مردا هم تا تموم شدن آش هیچ کدوم بیرون نیومدن.

یه چشمم به آش بود و یه چشمم به در ساختمون.

موقع هم زدن آتش کلی فکر تو ذهنم بود اما نمی‌تونستم تمرکز کنم. همیشه این جور وقتها میگفتم خدایا کارم درست بشه درسم اوکی بشه و خانواده ام سلامت باشن اما این بار....

نگاهی به السا انداختم که سرش تو گوشیش بود. نگاهی به مامانم که موقع پختن آتش اشکهای ریزی که از گوشه ی چشمش پایین میومد و پاک می‌کرد و نگاهی به دخترا. نگاهی به سونیا که یک ساعت قبل اومده بودن و با بچه‌ها بازی می‌کردن. نگاهی به افروز که با مرضیه خانم حرف می‌زد.

چشمهامو بستم و دعا کردم. برای سرو سامون گرفتن هر چه زودتر السا، برای آرام شدن دل مامانم از این همه نگرانی بچه هاش، برای سلامتی و خوشبختی افروز و خانواده اش و دخترا. برای سلامتی و عمر طولانی دادن به پدر و مادرم که همیشه و تا مدت‌ها سایه اشون بالا سر ماها باشه.

برای اهل شدن آرمین، برای سلامت بدنیا اومدن بچه ی مرضیه خانم و

برای سالم و شاد بودن همیشگی آیدین.

این آخریو خیلی می‌خواستم واقعا از ته دلم آرزو کردم که همیشه دل شاد و آرام باشه همون جور که تونسته بود با حرفه‌اش و با کمکهای محسوس و نامحسوسش دل منو آرام کنه و یه جورایی منو با خودم آشتی بده.

آتش و هم زدم و آرزو کردم و دعا کردم و فوت کردم، به امید اینکه خدا صدامو بشنوه و شاید یکیشونو مستجاب کنه.

پختن آتش که تموم شد همه کاسه های یه بار مصرف و چیدن و مژگان خانم و شهناز جون کاسه ها رو پر آتش کردن و دخترا روشونو با سیر داغ و نعنا داغ و قیمة تزیین کردن و حالا نوبت می‌رسید به اومدن پسرها و مردا که آتش و ببرن بین در و همسایه و مردم پخش کنن.

از استرس و هیجان بدنم یخ کرده بود و دستهام میرفت که شروع به لرزش کنه. چشمم به در ساختمون خشک شده بود.

آرمین و شهرام از در بیرون اومدن. بابا و بابا حسین و بقیه ی مردا، پشت سرشونم مهدی.

هر چی چشم چشم کردم از آیدین و پژمان خبری نبود.

شراره: السا پژمان کجاست؟ پس چرا نیومد؟

السا همون جور که رو آش سیر داغ میریخت گفت: نمیدونم صبح با آیدین رفتن بیرون یه کاری برانشون پیش اومده بود الاناست که برسه.

خیالم کمی راحت تر شد.

برای بابا و مردا آش ریختم و با سینی بردم سمتشون. موقع برگشت در حیاط باز شد و پژمان وارد شد. نفسم بند اومد به پشت سرش نگاه کردم اما فقط انتظار کشیدم چون کسی بعد اون وارد نشد و در پشت سرش نیمه بسته موند.

السا رفت سمت پژمان و اروم پیچ پیچ کردن و سریع از هم جدا شدن.

پژمان سلامی کلی گفت و سینی آماده ی آش و برداشت و رفت بیرون از خونه. موندن من و فکر اینکه آیدین کجا می تونه باشه.

هر چی منتظر موندنم از آیدین خبری نشد دیگه نا امید شده بودم. با دخترا و خانمها مشغول تمیز کاری و جابه جا کردن آشهای مونده بودیم که در باز شد.

پشتم به در بود اما با شنیدن صدای ضعیف سلامی سریع برگشتم.

خودش بود بعد این همه انتظار بالاخره اومده بود اما چرا این جوری؟

رنگش پریده بود و لبه‌اش رنگ خاصی نداشت. صورتش خسته بود و موهایش با وجود تلاش زیادی که برای مرتب کردنشون کرده بود پریشون رو پیشونیش ریخته بود.

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه رفت سمت آلاچیق. مژگان خانم رفت سمتش و کمی با هم حرف زد و مژگان خانم از همون جا داد زد.

-: آیدا یه کاسه آش بیار برای داداشت.

آیدا دستش تو ظرفهای کثیف بود خواست به زور بلند بشه که گفتم: تو بشین من میبرم. یه کاسه آماده اینجا هست.

کاسه ی آش و همراه قاشق برداشتم و به سمت آلاچیق رفتم. مژگان خانم حرفش تموم شد و برگشت و رفت پیش بقیه ی خانمها.

هنوز استرس داشتم، خجالت می کشیدم دلهره داشتم اما نمی تونستم دست از نگاه کردن بهش بردارم.

رسیدم بهش. کاسه آش و به سمتش گرفتم. بدون اینکه سرشو بلند کنه یه نفسی کشید کاسه رو از دستم گرفت، قاشق رو هم، زیر لبی تشکری رسمی کرد و هیچ....

نه کلامی و نه نگاهی...

قلبم فشرده شد و دلم پیچید...

با شونه هایی افتاده زیر لب "خواهش میکنم" کم جونی گفتم و راه رفته رو برگشتم.

نشستم سر جام و از تو ظرف بزرگ آش ملاقه ملاقه آشنا رو خالی کردم تو دیگهای کوچیکتر.

یه دستم به ملاقه بود یه دستم به دیگ، یه چشمم به آش بود و یه چشمم به آیدین.

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم، چند بار قاشق بالا رفته ی پر آش آیدین و دیدم و پایین اومدن قاشق خالی و نظاره کردم اما با حرف شراره به خودم اومدم.

-: خوردی پسره رو زشته دختر الان همسایه ها میبینن پشت سرت حرف میزنن. سرت و بنداز پایین به کارت برس. هیچ معلومه از دیشب چته؟

به خودم اومدم سرمو پایین انداختم و بی حرف به کارم مشغول شدم.

آیدین آتش و خورد. کاسه اش و انداخت تو سطل بزرگ آشغال توی حیاط، قاشق و برد پیش دخترا که ظرفها رو میشستن و موقع عبور از کنارم دوباره یه تشکر آرومی گفت و رفت.

و من موندم تو بهت و حیرت و رویای یه شب سیاه با یه شعر سفید و نورانی که نور و گرمایش تا ته قلبم و روشن و گرم کرد و امروز سردی فرستنده اش روز آفتابیمو سرد و یخبندون کرد.

و من موندم با هزاران فکر که هیچ کدوم جوابی نداشت.

دستهامو تو جیب پالتوم فرو برده و به زمین خیره شده بودم و سلانه سلانه به سمت خونه میرفتم. هوا سرد شده بود مثل دل من که یخ بسته بود مثل مغزم که فریز شده بود.

این چند هفته خیلی درگیر بودم درگیر احساسم با خودم درگیر آیدین درگیر رفتار هاش حرف هاش حرکاتش و بی خبری. و ندونستن حس درست عذابم می داد.

دقیقاً همون چیزی که ازش بدم میومد سرم اومده بود. یه عمر از هر چی محبت بود دوری کرده بودم که تو این شرایط قرار نگیرم بین خواستن و نخواستن بین خواسته شدن و پس زدن و بین دونستن و ندونستن حس طرف.

اما الان دقیقاً وسط ماجرا بودم و نامطمئن از اینکه اصلاً از اول ماجرای بوده یا نه؟

آیدین نیست، بی خبرم ازش، نمیدونم خوبه یا نه؟ نمیدونم چی کار می کنه، حتی گذری هم نتونستم ببینمش یا حتی تلفنی. خیلی سعی کردم خودمو راضی کنم که بهش زنگ بزنم اما نتونستم. روم نشد، بعد اون شب و اون پیام و بعدش....

بی محلی و سکوتش.....

واقعاً اینها رو به چی باید معنی کنم؟

خسته دستی به پیشونیم کشیدم و دستمو تو کیف کج رو شونه ام فرو کردم تا دنبال کلید بگردم.

بعد کمی گشتن کلید و از بین خرت و پرتای ته کیفم پیدا کردم و درش آوردم.

سرمو بلند کردم و با دیدن آیدین که جلوی در خونه کنار یه ماشین ایستاده و کمی خم شده روی شیشه ی سمت راننده و مشغول حرف زدن با پسری بود که پشت فرمون بود قدمهام سست شد.

گامهام کوچیک شد و سرعتم کم.

خیره موندم به نیمرخش و بعد یه هفته یه دل سیر نگاهش کردم.

صدای خنده اش دلمو لرزوند و گوشه های لبم ناخودآگاه بالا رفت. نگاهم رو کل هیكلش چرخید و باز هم رو نیمرخش ثابت شد.

تا من برسم به خونه اونم حرفش با پسر ماشین سوار تموم شد و تکیه اشو از ماشین گرفت و دستی تکون داد و ماشین هم دور زد و رفت.

وقتی چرخیده بود تا ماشین و با چشم بدرقه کنه نگاهش بهم افتاد. هول سرمو انداختم پایین و با دسته کلیدم مشغول شدم و زیر لبی سلامی هول تر گفتم.

آیدین: سلام...

بی اختیار سرم بالا اومد ناباور از شنیدن سلامی به شدت جدی و خشک دوباره خیره شدم بهش.

دستهایش و تو جیب شلوارش فرو کرده بود. نگاه کوتاهی به بهتم انداخت و به سمت در چرخید.

به خودم اومدم آگه حرف نمیزدم خفه میشدم. این چند وقت همش تو آب بودم و در حال مرگ. باید می گفتم.

با چند قدم سریع رسیدم بهش و با صدای بلند و رسایی دوباره سلام کردم و گفتم: سلام .. خوبی؟

گامهایش متوقف شد. سرش کج شد و یه نگاه کج بهم انداخت و با همون لحن قبلی گفت: ممنونم خوبم.

دوباره بی تفاوت برگشت که بره.

بی اختیار و با عجله دستم بالا اومد و بازوشو که در حال چرخش بود گرفتم.

اونقدر ناگهانی که هنوز خودم نفهمیده بودم چی کار کردم.

فقط تند گفتم: تو چته؟ چی شده؟ چرا این جوری شدی؟

قبل اینکه برگرده سرشو کج کرد و خیره شد به بازوش ولی من بی توجه تر از اون بودم که حواسم باشه دستمو بکشم عقب.

بعد یه نگاه و مکث نسبتاً طولانی برگشت سمت. دستم هنوز رو بازوش بود.

چشم دوخت تو چشمام و گفت: چیزی نشده، منم رفتار خاصی ندارم، نمیفهم منظورت چیه؟

دهنم باز موند.

من: واقعاً نمیفهمی؟

با نگاه خیره ای سری به طرفین تکون داد.

بی خیال رفتاراش شدم. نگران حالش بودم و اون مهم تر بود. امروز از بار قبل هم خسته تر و رنگپریده تر به نظر میومد.

نگران گفتم: تو حالت خوب نیست؟ چند وقته خسته ای، رنگ پریده ای... نمیفهمم چته اما میدونم خوب نیستی. نمی خوای بگی چی شده؟

ابرویی بالا انداخت و با ریز لبخندی گفت: جداً این همه چیز تو من بود و خودم خبر نداشتم؟ تا جایی که من میدونم نه اتفاقی افتاده و نه من حالم بده. اتفاقاً خیلی هم سر حالم و از همیشه بهترم و طوریم نیست. رفتارم عجیب نشده. اگه می خواستی اینو بگی.

لبش و کج کرد و دوباره نگاهی به بازوش انداخت و گفت: در ضمن .. نمیدونم چرا باید بهت توضیح بدم که حالم خوبه یا نه ... اونم اینجا...

بهت زده گفتم: نباید بدونم؟

لبهاشو به سمت پایین کج کرد و سری تکون داد و گفت: فکر نکنم نیاز باشه.

تتم لرزید. بدنم سست شد یه چیزی چنگ زد به گلوم. جدای از احساسی که بهش داشتم مگه این خود اون نبود که میگفت وقتی بی خبر باشه نگران میشه. مگه اون نبود که همیشه زنگ میزد تا اگه شده یه حال و احوال ساده بکنه؟ پس این حرفش یعنی چی؟

یعنی من هیچ حقی ندارم که بدونم حالش خوبه یا نه؟ که نگرانش بشم؟

با طومانیته و شمردن گفتم: فکر می کردم باید بدونم، فکر می کردم اشکالی نداره که بپرسم یا نگرانت بشم، یا..

آیدین: چرا؟

دهن بازم بسته شد صورتم جمع شد. این پسر چش بود؟

چشمهامو رو هم فشار دادم و دست آزادمو مشت کردم تا اروم بشم. بی خیال حالش، بی خیال نگرانیم، بی خیال همه چیز.

نفس عمیقی کشیدم و سخت گفتم: اون شب... شب تاسوا... بهم پیام دادی.... (به زور آب دهنم و قورت دادم) یه شعر بود...

ابروهاشو تو هم برد و متفکر چشمهاشو ریز کرد. داشت فکر می کرد، می خواست به خاطر بیاره.

هر حرکتش مثل دستگاہ آب میوه گیری قدیمی خونه ی عزیز بود که باهانش نارنج آب میگرفتن منتها این بار به جای نارنج دل منو توش فشار می دادن.

ابرو تو هم کردنش... یه فشار.

چشم ریز کردنش... یه فشار.

تمرکز کردنش.... یه فشار.

سعی تو به خاطر آوردنش... یه فشار.

بعد مکتبی طولانی یهو انگار به خاطر آورده باشه، یه لبخند ریز زد و گفت: آهان اون شعره رو میگی؟ یه آهنگ بود، داشتم گوش می دادمش به نظرم قشنگ بود، همین جوری نوشتمش. چون قشنگ بود برات فرستادم. خوشت اومد؟

و این حرفش... آخرین فشار بود....

قلبم کامل مجاله شد، خونهایش ازش بیرون جهید و قلبم خالی و بی جون و بی حرکت منجمد شد.

دستم رو بازوش شل شد و کم کم سر خورد و افتاد پایین.

آیدن نگاه‌های به دستم و نگاه‌های به صورت رنگ پریده ام کرد. یه نگاه عمیق. انگار با این نگاه
یه چیز یو فهمیده باشه.

دهنش باز موند و چشمه‌هاش گشاد شد. لبش به یه لبخند باز شد. لبخندی که تو اون لحظه به
نظرم خیلی زشت بود.

آیدین: هی هی دختر... ببینم.. نگو که تو اون شعر و جدی گرفتی؟ نکنه... نکنه فکر کردی....

گلم فشرده شد اما به طور ناخودآگاه اخم‌هاش کشیده شد تو هم. با صدایی سرد و جدی گفتم:
نه...

کلامش قطع شد و مستقیم بهم نگاه کرد.

من: نه من فکری در مورد اون شعر نکردم. فقط نگران حالت بودم. ببخشید که وقتت و گرفتم.
با اجازه.

دستهامو تو جیبهام فرو بردم و زودتر از آیدین از کنارش رد شدم و از در نیمه باز گذشتم و
وارد خونه شدم.

با قدمهای محکم و پر صلابت قدم برداشتم و خودمو به خونه رسوندم. کلید انداختم و در و باز
کردم و کیفمو از رو شونه ام برداشتم. یه سلام بلند به هر کی که تو خونه بود کردم و مستقیم
رفتم تو اتاقم.

وارد شدم و در و بستم و تکیه دادم به در.

حالا من.... تو یه اتاق خالی تنها بودم.

کیفم از دستم رها شد و با صدا روی زمین افتاد، پاهام سست شدن، خم شدن و تکیه به در سر خوردم و همون جا پشت در نشستم.

زانو هام خم شد تو شکمم. دستهام کنار بدنم مشت شد و اخمهام غلیظ تر از همیشه رفتن تو هم.

گلوکم فشرده بود، قلبم مچاله بود، چونه ام می لرزید و من ثابت و ساکن خیره شده بودم به دیوار رو به روم و لحظه به لحظه ی اون شب و حسی که موقع دریافت پیام و خوردن شعر و بعد از اونو داشتم و به خاطر آوردم و متنفّر شدم.

متنفّر شدم از خودم از ذهنم و از احساسی که افسار گسیخته برای خودش رم کرد و هر جایی خواست رفت و متنفّر از عقلی که سر بزنگاه رفت تعطیلات و منو تو این شرایط تنها گذاشت.

و باز هم متنفّر شدم از خودم و اخم کردم و نفسم تتگ شد و دستهام مشت شد و خیره موندم به روبه رو و یاد آورد شدم، که من ... آرام ... بدون احساس ... مثل سنگ سخت و مثل یخ سردم ...

و باز متنفّر شدم از گرمی دلی که مچاله شده بود و داغی خونی که حتی با یادآوری اسمش تو رگهام جریان پیدا می کرد و شیرینی احساسی که شاید برای چند روز، چند ساعت، چند دقیقه، چند نفس حس کردم و.....

و باز متنفّر شدم و خیره موندم و چشمهایی که خشک خشک بود مثل دل من ... خشک ... سرد ... خالی....

شراره: ببینم مگه تو چند روز پیش با پڑمان دعوات نشده بود؟

السا لبخند گشادی تحویلش داد و گفت: چرا.....

شراره چشم غره ای بهش رفت و گفت: پس واسه ی چی داری بر اش کلاه می بافی اونم به این مشقت؟

السا لبخند شیرینی به شیرینی یادآوری یه حس قشنگ زد و گفت: خوب پڑمان اومد باهام حرف زد...

شراره: تو هم سریع خر شدی؟

السا براق شد بهش و گفت: یعنی چی خر شدی؟ حرفاشو قبول کردم و آشتی کردیم. یه جوری میگی خر شدی انگار دوست پسر مه که می خواد سرم کلاه بزاره بهم نارو بزنه. بابا نامزدمه، به قول خودش نشون کرده و شیرینی خورده ی همیم، دیگه همه میدونن.

دهن شراره باز موند و من تکیه به دیوار و نشسته رو لبه ی پنجره به این فکر کردم که چه اتفاقی برای السا، خواهر کوچیکم افتاده که داره انقدر بزرگونه حرف میزنه و درک کرده فرق بین شوهر و دوست پسر و فهمیده ساده گذشتن و بخشیدن یعنی چی؟ و بزرگ شدن چه جوریه.

شراره: خوب حالا بگو پڑمان چی کار کرده که روی تو انقدر تأثیر گذاشته که یه نموره خانم شدی؟

السا کاموا رو دور انگشتش پیچید و گفت: راستش و بخوای کار خاصی نکرد. یعنی یه روز بین کلاسام اومد دنبالم و رفتیم رستوران ناهار خوردیم و اونجا باهام حرف زد. حرف زدنش فرق می کرد. میدونی همیشه مثل یه دختر بچه ی شیطون و کوچولو باهام حرف میزد و من همیشه حس می کردم که مثل یه بچه ام که اگه زمین بخورم باید صبر کنم تا بابام بیاد کمکم کنه. یا اگه کار بدی هم بکنم و بابام دعوا مکنه و من قهر کنم بازم اون باید بیاد از دلم در بیاره. وقتی باهاتم حس می کنم باید یه دختر بچه باشم و بزارم مهمی چیزای سنگین و فکرهای بزرگ و اون انجام بده. یه جورایی بهش تکیه کنم. وقتی نیست همه ی این کارها به عهده ی خودمه.

برای اولین دفعه پژمان باهام اون جوری برخورد نکرد و حس اینکه یه دختر بچه ام و بهم نداد.

اومد و نشست رو به روم و زل زد تو چشمهام و جدی گفت: السا می خوام بدونی که تو همیشه برای من همون دختر بچه ی شیطون و بازیگوشو سر به هوایی که همیشه زمین میخورد و من کمکش میکردم و عاشقش شدم.

در عین حال میبینم و قتهایی که من کنارت نیستم چقدر بزرگ رفتار می کنی، مثل یه خانم و منو به تعجب میندازی که آیا این همون السای خودمه؟

فکر می کنم من زیادی دارم برای زندگیمون تنهایی تصمیم می گیرم و تو واقعاً بزرگواری میکنی که به روم نیاری و من واقعا ازت ممنونم و حس می کنم وقتشه که زندگیمونو و تصمیماتش و با هم شریک بشیم و با هم انجام بدیم.

السا من بی غرور بهت میگم که همه جوره عاشقتم و عاشقت میمونم. چون تو عشق جای هیچ غروری نیست.

شراره با دهن باز خیره شده بود به السایی که تو یادآوری اون روز و اون لحظه و حرفهای پژمان غرق شده بود.

شراره: پژمان این حرفو از کجاش در آورد؟ " تو عشق جای هیچ غروری نیست؟"

این حرف شراره السا رو از تو رویا بیرون آورد نگاهش و به بافتنیش دوخت و گفت: جمله اش خیلی قشنگ بود نه؟ البته فکر کنم این حرفو آیدین بهش یاد داده بود چون یه بار که دعوا کرده بودیم شنیدم که داشت نصیحتش می کرد و این جمله رو بهش گفت.

ثابت خیره شدم به دهن السا. این پسر آگه از این حرفها بلده چرا خودش عمل نمی کنه؟

نگاهمو از شون گرفتم و از پنجره به بیرون دوختم.

شراره پوفی کرد و گفت: من که آخرم نفهمیدم دعواي شما سر چی بود و چی شد پڑمان یهو متحول شد. ولی انگار این آیدینه روش تأثیر مثبت داره.

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه هیجان زده گفت: راستی چه خبر از این پسر آیدین؟ خیلی وقته پیداش نیست. قبلنا چند روز در میون تو پله ها و بین راه میدیمش اما یه 2 ماهی میشه که نیست شده کلاً. انقدر دلم می خواد از آیدا بپرسم.

شراره بود و فضولیش.

السا: نمیدونم والا فقط میدونم زیاد تو خونه اشونم نیست. بیشتر با دوستاش میره مسافرت، یا خونه ی دوستاش میمونه یکی دو ماهی میشه که خیلی کم خونه است.

نفس عمیقی کشیدم.

شراره کمری صاف کرد و گفت: وای چقده خسته ام. دلم لک زده برای یه نشست دورهمی دخترونه. این چند وقته فقط شماها رو میبینم. دلم برای مهرانه و مینا و آیدا تنگ شده. این مینای نفله کجاست پیداش نیست؟

السا هیجان زده گفت: مگه خبر نداری؟

شراره مشکوک گفت: نه چیو خبر ندارم؟ چی شده؟

السا خودشو رو تخت جلو کشید و گفت: بابا جریان مینا رو میگم. یادته که برای عید عموش
اینا اومدن خونه اشون نتونست بیاد خونه ی آیدا اینا.

شراره کنجکاوتر گفت: آره .. آره...

السا: همون دیگه اومدنشون بی علت نبود. مینا میگفت چند وقته زیاد میان خونه اشون نگو
پسر عموش گلوش پیشش گیر کرده.

شراره با بهت گفت: نــــه همون که همش با هم کل کل می کردن و به خون هم تشنه
بودن؟

السا پوفی کرد و پشت چشمی نازک کرد و دستی برای شراره تکون داد و گفت: برو بابا
کجای کاری پسره از قصد مینا رو حرص میداد که توجهش و جلب کنه. که بتونه 4 کلام
باهاش حرف بزنه. نه که مینا آدم بخوری نیست نمیزاره حرف تو دلش بمونه. ولی در حالت
عادی میشینه کنارت و لام تا کام باهات حرف نمیزنه. اونم حرصش میداد که مجبور شه
باهاش حرف بزنه.

شراره دوباره با دهن باز گفت: نــــه ملت چه حربه هایی به کار می برن. خدا شانس
بده. مگه نه آرام؟

برگشت و به منی که تو تمام مدت فقط نظاره گر حرف زدنشون بودم نگاه کرد. تو جوابش یه
سر جزئی تکون دادم.

شراره چشمهاشو ریز کرد و یه نگاه سرتاپایی بهم انداخت و متفکر گفت: میگما... تو چه لاغر
شدی؟ رژیم گرفتی؟ از تو بعیده؟

السا هم نگاهی بهم انداخت و گفت: آره منم فهمیدم که لاغر شده یه چند وقته خودش رعایت می کنه غذاش کمتر شده. هله هوله ی قایمکی هم نمی خوره. فکر کنم باشگاه هم روش تأثیر گذاشته.

لبخند محزونی بهشون زدم و رومو دوباره برگردوندم سمت پنجره.

اینا چه میفهمن بی میل غذا خوردن یعنی چی؟ چه میفهمن هر لقمه رو به زور فرو دادن یعنی چی؟ چه میفهمن هر قاشقو با یه غده تو گلو بلعیدن یعنی چی؟

اینا چه میفهمن، هر روز پشت این پنجره بشینی و از خودت متفر بشی برای انتظار کشیدن دیدن یه قامت یعنی چی؟

اینا چه میفهمن؟

من: آخه من تازه اومدم خونه خسته ام.

-: زود باش دیگه بهت میگم بیا خبر مهمیه. بابا همه اینجا جمع شدیم. نیای صحنه و توصیف زنده از دستت میره ها از من به تو گفتن بود. بدو بیا. تا 5 دقیقه منتظر میمونیم نیومدی تعریف می کنه.

من: خایله خوب الان لباس میپوشم میام. مامان کجاست؟

السا: مامان با عزیز بانو و فاطمه جون رفتن بیرون. زود بیا. منتظریم.

من: باشه.

تماس و قطع کردم و گوشیه گذاشتم تو جیب شلوار جینم. دکمه های پالتومو که باز کرده بودم و دوباره بستم و از تو کمده شال گرم برداشتم و انداختم رو سرم و کلید و برداشتم و محض

احتیاط کیف پولم فرو کردم تو جیب پالتوم. میدونم السا به روی خودش نیاره که با خودش پول بیره ولی من روم نمیشد.

این جور وقتها که یهو خراب میشدیم رو سر یکی و چند ساعت میموندم معمولا یخچال خونه ی طرف و خالی می کردیم و وقتی کم میاوردیم زنگ میزدیم یکی برامون هله هوله بیاره یا قرعه کشی میکردیم یکیمون میرفت خرید و باید دنگمونو میدادیم.

و السا معمولا کیف همراه خودش نمیبرد و می افتاد تو قرض. اما من ترجیح میدادم همون موقع حساب کنم تا بعد.

از خونه بیرون اومدم و در و بستم. دستم و گرفتم به نرده ها و از پله ها بالا رفتم. به طبقه ی دوم که رسیدم بی اختیار قدم هام کند شد و آروم آروم خیره به در خونه ی آیدا اینا از پله ها بالا رفتم.

نگاهم مدتهاست که روی درها خشک شده. رو پاگرد که رسیدم کمی مکث کردم و دوباره به در نگاه کردم. نفسی کشیدم و خواستم بچرخم که در باز شد و آیدین لباس گرم پوشیده از تو خونه بیرون اومد.

یه لحظه خشک شدم. نفسم رفت و به زور برگشت. انگار اونم از دیدنم غافلگیر شده بود. چون نتونست عکس العملی نشون بده اونم تو جاش ثابت ایستاده بود و دستش به دستگیره ی در پشت سرش خشک شده بود.

به زور سرمو انداختم پایین و سلام آروم و خشکی گفتم و چرخیدم و از پله ها بالا رفتم. رو پله ی دوم صدای بسته شدن در و شنیدم. با اینکه خودم رو پله ها قدم بر می داشتم اما منتظر شنیدن صدای پاش بودم.

صدایی نیومد. دوتا پله ی دیگه هم رفتم بالا و منتظر صدای پاش موندم اما هیچ...

تو یه لحظه به جای صدای پا صدای کوبیده شدن یه چیز سنگین به در و بعد اون صدای برخورد و افتادن یه چیزی رو زمین اومد.

بی اختیار هول برگشتم سمت در خونه تا ببینم چی شده. جلوی در هیچکی نبود آیدین نبود
اما ...

خشک شده رو پله ها بدون اینکه حتی قدرت پلک زدن داشته باشم مبهوت خیره شدم به جسم سنگین بزرگی که چند دقیقه پیش مثل یه سرو ایستاده بود.

به زور از بین لبهای به هم دوخته شده ام با صدایی که از ته چاه بیرون میومد صدا کردم.

من: آیدین...

بدنم لمس شده بود و نمیتونستم حرکت کنم. انگار بدنم به خواب رفته بود.

تو یه لحظه همه ی حواس بدنم فعال شد.

با صدای بلندی صدایش کردم و با حداکثر سرعت از پله ها پایین اومدم و خودمو رسوندم بهش.

کنارش زانو زدم و دوباره صدایش کردم.

اما جواب نمیداد.

با صورت افتاده بود رو زمین و جواب نمیداد.

قلبم مثل طبل محکم کوبیده میشد و اون جواب نمیداد.

دستهام از نگرانی قندیل بسته بود و صداش می کردم و اون جواب نمیداد.

به زور بدنش و چرخوندم و سرشو گرفتم تو بغلم و باز هم....

چند ضربه به صورتش زدم. صداش کردم اما ...

تقریباً داد میزدم. باز هم یه چیزی تو گلوگیر کرده بود و صدام و خش دار می کرد.

من: آیدین..... آیدین بلند شو... آیدین.....

به نفس نفس افتاده بودم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. با دستم موهای رو پیشونیش و آروم کنار زدم. خیره شدم به چشمهایی که دوستشون داشتم اما بسته بود. لب پایینمو به دندان گرفتم.

اسمش مثل ورد رو لبهام بود اما جواب نمیداد.

صدای باز شدن چند در و شنیدم و بعد اون صدای قدمهایی که تند تند به سمت منی که آیدین و به بغل گرفته بودم و زجه وار صداش می زدم میومدن.

صدای پاها به من رسید و در عرض چند ثانیه کلی آدم دوره امون کردن.

تو حال و هوای خودم نبودم که بدونم کی کجاست.

به صورت آیدین دست می کشیدم و صداش می کردم.

من: آیدین... بلند شو... خواهش می کنم... چشماتو باز کن.... آیدین ترو خدا نگام کن....

پاشو... پاشو....

صداهای گنگی میشنیدم. زمزمه هایی.

-: چی شده؟

=: آیدین چرا افتاده؟

+: چی شده بابا جان؟

دو نفر نشستن کنارم. یکی دست آیدین و گرفت.

از دنیا جدا بودم تو حال خودم بودم و مدام به آیدین التماس می کردم که چشمهاشو باز کنه.
صداهای اطرافم گنگ و محو بود.

تو یه لحظه صدای فریاد و زجه ی کسی که من نبودم منو به این دنیا برگردوند.

-: آیدین... داداش... داداش جون...

تو یه آن مغزم فرمان داد.

سرمو بلند کردم و چشمم به شراره افتاد که کنار آیدین نشسته بود و نبضشو می گرفت.

من: شراره... آمبولانس... یکی زنگ بزنه به آمبولانس... زود باشید.

سرمو بلند کردم و به دخترا و بابا حسین و همسایه هایی که دورمون بودن نگاه کردم. به السا و مینایی که به زور آیدا رو نگه داشته بودن تا نیاد سمت آیدین.

به آیدایی که مثل ابر بهار گریه می کرد. تلخ ...

و زجه میزد و برادرشو صدا می کرد.

دوباره گلوم فشرده شد و باز چشمهام خشک موند و اخمهام تو هم رفت.

همه یه جورایی قفل کرده بودن.

با فریاد گفتم: مگه با شما نیستم یکی زنگ بزنه به اورژانس. زود باشید. با داد من بقیه به خودشون اومدن.

بابا حسین گوشیش و برداشت و زنگ زد و حدود یک ربع بعد آمبولانس اومد.

آیدین و رو برانکارد خوابوندن و بهش سرم وصل کردن و گفتن باید منتقلش کنن بیمارستان.

السا به پژمان زنگ زد و اسم بیمارستان و گفت و شراره رفت لباس بپوشه و خودشو برسونه بیمارستان و بابا حسین خواست با آمبولانس بره که جلوشو گرفتم و گفتم: بابا حسین شما پاهاتون درد میکنه شما بمونید من میرم. فقط اگه مژگان خانم اینا اومدن بهشون خبر بدین.

بدون اینکه منتظر تایید یا تکذیبش باشم چرخیدم سمت دخترها و گفتم: مراقب آیدا باشید.

گونه ی آیدا رو بوسیدم و گفتم: عزیزم نگران نباش چیزی نیست احتمالا فشارش افتاده.

دروغ محض بود چون خودمم نمیدونستم که چی میتونه بشه که یه آدم سالم تو یه لحظه از حال بره.

تا شراره بیاد دنبال برانکار د رفتم و نشستم تو آمبولانس کنار آیدین و بی توجه به نگاه های بقیه دستشو تو دستم گرفتم و به آر وم صدا کردنش ادامه دادم به امید اینکه چشمهاشو باز کنه و دوباره بهم نگاه کنه.

شراره هم جلوی آمبولانس نشست.

بعد زمانی که به نظرم خیلی طولانی بود و من تمام این مدت خیره موندم به چشמהایی که بسته بود رسیدیم بیمارستان. در آمبولانس باز شد و آیدین و بیرون بردن و با تختهای چرخدار بردنش به سمت اورژانس و تو اتاق و در و بستن و برای آرامش مریض حتی اجازه ندادن وارد اتاق بشم.

من موندم و یه در بسته و پاهایی که داشت سست میشد و دلی که مثل پروانه ی در حال سوختن بال بال میزد.

عقب عقب میرم و میشینم رو صندلی چسبیده به دیوار و خم میشم رو زانو هام و چشمهامو میبندم.

دستم میره سمت جیبم و حلقه میشه دور جسم سختی و از جیبم بیرون میارمش.

چشمهامو باز میکنم و خیره میشم به سکه ی یک تومنی که کف دستم برق میزنه.

با انگشته شست و اشاره ام از این رو به اون روش میکنم تا استرسمو کم کنه.

گلووم فشرده شده و صدام خش دار.

زمزمه میکنم: گفتی نگرانت نکنم ... پس چرا خودت مدام نگرانم میکنی؟ برگرد ... خواهش می کنم ... این یکیو بهم مدیونی....

صدای دوییدن کسی تو راهرو می پیچد و با صدای مهمه ی تو اتاق قاطی میشه.

یکی میشینه کنارم رو صندلی و دستهاش حلقه میشه دور کتقمو سرش میاد رو شونه ام.

-: آرامم غصه نخوریا حالش خوب میشه نگران نباش...

لبخند میزنم و امیدوار چشم میدوزم به در بسته.

من: باید خوب بشه. من برای اون اینجا منتظرم... همیشه هستم...

خیره میمونم به سفیدی در و چشمهام که سیاهی رفت در باز شد. دکتر از تو اتاق بیرون میاد در حالی که با پرستاری حرف میزنه و دستوراتی بهش میده.

سر پا می ایستم. چشمش به من می افته. منو میشناسه.

لبخندی میزنه. نگرانی از کل هیکلم فریاد میزنه. قبل اینکه چیزی بپرسم دهن باز میکنه و جواب سوال نپرسیده امو میده.

دکتر: خدارو شکر خطر رفع شده. وضعیتش ثابت شده. میتونید ببینیدش.

دستهامو مشت میکنم سکه کف دستم فشرده میشه.

آب دهنمو قورت میدم و نا مطمئن با کمی امیدواری بالاخره می پرسم.

من: چشمهاتشو باز کرد؟

دکتر نگاه غمگین و ناراحتی بهم می ندازه و با تأسف سری به طرفین تگون میده و بی کلام به راهش ادامه میده و دور میشه.

بازو هام توسط شراره فشرده میشه.

نمیدونم تأسف دکتر و ناراحتیش و فشرده شدن بازوم توسط شراره به خاطر ناراحتی برای حال و روز و امید منه یا برای کسی که تو اتاق خوابیده؟

شراره: عزیزم دیگه انقدر نگران نباش دکتر گفتن وضعیتش خوبه و وضعیتش ثابته همین.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: پس چرا هنوز بی هوشه؟

شراره سری تگون داد و مستعصل از جواب دادن به سوالم فقط خیره شد به من.

صدای قدمهای سریعی تو راهرو پیچید و متعاقب اون صدای کسی که منو به اسم صدا می کرد.

-: آرام....

به پشت سر شراره نگاه کردم. پژمان...

با دیدنش نور امیدی تو دلم روشن شد.

بهمون رسید و هول سلامی کرد.

پژمان: حالش چه طوره؟

قبل از اینکه شراره جواب بده گفتم: خوبه فقط هنوز بیهوشه.

اه از نهادش در اومد بدن صافش کج شد و یه دستش رفت رو پهلوشو دست دیگه اش کلافه کشیده شد به چشمش و با تأسف گفت: دوباره خوابید...

متعجب به شراره نگاهی انداختم که اونم گیج تر از من بود. هر دو به پژمان نگاه کردیم.

انگار بیهوشی آیدین روی اونم اثر گذاشته بود فرق بین بیهوشی و خواب و تشخیص نمی داد.

من: منظورت چیه که دوباره خوابید؟

دستی به پشت لبش کشید و خسته رفت و نشست رو صندلی کنار دیوار و تکیه داد به پشتیش و گفت: یعنی اینکه همیشه گفت بیهوشه، بیشتر مثل اینه که خوابیده.

متعجب تر از قبل به سمتش رفتم و گفتم: یعنی چی؟ آگه خوابه چرا بیدار نمیشه؟

سری از روی تأسف تکون داد و گفت: چون نمیتونه. به اختیار خودش خوابیده که به اختیار خودش بیدار بشه.

گیج دستی به شقیقه هام کشیدم. شراره که رسماً "هنگ کرده بود و فقط مات به حرفهای پژمان گوش می داد.

عصبی گفتم: اصلاً درک نمیکنم که چی میگی. ببینم تو که تازه اومدی از کجا میدونی چه خبره؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: فکر می کنی این مدتی که آیدین تو خونه پیداش نمیشد کجا بود؟ یا اینکه چرا در عرض چند ماه ریزه ریزه لاغر میشد و رنگ و روش همیشه پریده بود؟

همزمان من و شراره جوابش و دادیم.

من: خونه ی دوستاشه؟

شراره: معتاده...

با بهت و تعجب و ناباور از برداشت شراره چشمهام و گرد کردم و خیره نگاش کردم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب چی کار کنم علائمش و داشت.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره نگاهمو چرخوندم سمت پڑمان.

پڑمان: ببینید حرفهای الانم نباید تو ساختمون درز پیدا کنه فهمیدید؟ حتی آیدا هم درست نمیدونه آیدین چشه.

هر دو سری به نشونه ی موافقت تکون دادیم.

پڑمان: اولش از سردرداش شروع شد. همچین درد می گرفت که چشمهاس سرخ میشد و نمیتونست جائی و ببینه و به شدت عصبی میشد. بعد یه مدت این سردردا اونقدر شدید شدن که به تهوع و بستری شدن رسیدن.

بعد چند وقت از زور سر درد بیهوش میشد.

یک ساعت... سه ساعت... نصف روز... یک روز کامل و چند روز....

هر بار که این اتفاق دوباره می افتاد مدت زمان بیهوشیش بیشتر میشد. دکتر امیدونستن چرا بیهوش میشه برای اونا این حالت آیدین بیشتر مثل خوابیدنه.

انگار می خوابه و باید بیدار بشه ولی هیچ کدوم به اختیار خودش نیست.

شراره: خوب دکتر انگفتن مشککش چیه؟ شاید مغز...

پژمان سری تکون داد و گفت: نه فعلاً چیزی تو مغزش پیدا نکردن. تشخیصشون اینه که مویرگهای عصبی مغزش نازک و حساس شدن و هر وقت بهشون فشار بیاد بی اختیار آیدین به خواب میره. مثلاً روز عاشورا هم دیر رسید به مراسم نذری چون تو بیمارستان بود. شب قبلش حالش بد شده بود و من بردمش بیمارستان. موقع فقط در حد تهوع و سرم وصل کردن بود برای همین تونست برداش بیاد خونه و به اصرار منو زودتر فرستاد. خوابیدناش از چند وقت بعدش شروع شد.

شراره: یعنی چند وقت بعدش؟

پژمان فکری کرد و گفت: دقیقاً نمیدونم فکر کنم دو سه روز بعدش.

لب پایینم و به دندون گرفتم و گلوم فشرده شد و اخمهام تو هم رفت. پژمان گفت "هر وقت عصبی بشه". شب تاسوعا حالش بد شد. شبی که اون شعر و برام فرستاد.

چشمهام می سوخت و نفسم تنگ بود.

دوئ سه روز بعدش وقتی اون حرفها رو در مورد برداشت غلطم از شعرش بهم گفت.

قلبم فشرده شد.

و امروز خوابید؟

قلبش.. قلبش منو دیده بود.

نفسم بند اومد دهنم و باز کردم و مثل ماهی چند بار بازش کردم و بستمش و سعی کردم نفس بکشم اما هوا نبود.

با شنیدن صدای نگران شراره که اسمم و میگفت به خودم اومدم و بالاخره راه گلوم باز شد و هوا پیدا شد و تونستم نفس بکشم.

سرم پر بود از فکر و خیال و چشمم به دری بود و ذهنم پیش آیدینی که اون طرف در خوابیده بود و خبر نداشتم چه به حال همه امون آورده.

نمیتونستم اونجا بایستم و باز هم زل بزنم به در بسته.

بدون اینکه حرفی بزنم چرخیدم و راه خروج و پیش گرفتم. نیاز به هوا داشتم.

شراره دنبالم دوبید.

شراره: آرام کجا میری؟ حالت خوبه؟ بزار منم بیام.

ایستادم. سرمو بلند کردم و مصمم تو چشمهایش نگاه کردم و به تمام نگرانیهایش گفتم: من خوبم نیاز دارم تنها باشم. خواهش می کنم.

نگران بود اما چیزی نگفت. شاید درکم می کرد که سری به نشونه ی باشه تکون داد و همون جا ایستاد و اجازه داد تنها باشم.

اجازه داد تو تنهاییهام به همه چیز فکر کنم به روز اول دیدن آیدین تا روزی که به خاطر حرفهایش از خودم متنفر شدم.

چرا هیچ وقت به این فکر نکردم که آگه اون شعر قشنگ بود آگه شعر و دوست داشتنی چرا برای من فرستادی؟ چرا بین این همه آدم من تو اون لحظه تو ذهنت بودم و تو خواستی که من هم حس قشنگ شعرو درک کنم؟ چرا من و نه کس دیگه؟

چرا هیچ وقت به این چراها و سوالاتی که تو تخمام لحظاتمون بود و منو خاص می کرد و آیدین هیچ وقت مستقیم به زبون نیاورد و در آخرم با یک کلمه انکارش کرد فکر نکردم؟

چرا به جای متنفر شدن از خودم و حس شیرینم به حرفهایش شک نکردم؟ به نگاهش که برخلاف حرفهای محکم و جدیش ته رگه هایی از تزلزل توش بود شک نکردم.

چرا وقتی راهمو کشیدم و رفتم و همه ی سعیمو کردم تا خورد شدنمو نشون ندم چرا هیچ وقت برنگشتم و یه نگاه کوتاه به اون کسی که پشت سرم تنها گذاشتم و رفتم ننداختم؟ به اون چیزهای مشترکی که با هم داشتیم.

شاید آگه همون موقع به همه ی اینها فکر کرده بودم انقدر از خودم و از تنهاییم متنفر نمیشدم و میتونستم درک کنم پشت اون چهره ی خونسرد چی میگذره.

تو حیاط بیمارستان قدم زدم و به تک تک لحظه هامون فکر کردم.

به دلخوشیم به یه "سلام و حالت چه طوره ی ساده".

به یه زنگ کوتاه شبانه.

به یه جفت گوش شنوا.

به یه دل ساده و بزرگ که شده بود همدم تمام تنهاییم.

به تک تک روزهای انتظارم.

فکر کردم و راه رفتم و سخت نفس کشیدم و بغض کردم و گلوم فشرده شد و چشمهام خشک
موند و دستهام مشت شد و باز.... فکر کردم.

هوا تاریک شده بود و من هنوز تو حیاط بیمارستان در حال قدم زدن بودم و از دنیا جدا شده
بودم.

صدای قدمهایی که تو نزدیکیم متوقف شد و صدای کسی که صدام می کرد باعث شد سرمو
بلند کنم و به شراره و پژمان نگاه کنم.

شراره: آرام جان بهتره دیگه بری خونه. پژمان میرسوننت. من میمونم، شیفت دارم.

منتظر و نا مطمئن نگام کرد. چشمهامو ازش گرفتم و به ساختمون بیمارستان نگاه کردم.

چه جوری دلم آروم می گرفت که آیدین و خوااییده رو تخت بیمارستان ول کنم و برم خونه؟

پژمان خودشو کشید جلومو راه نگاهمو سد کرد و گفت: آرام جان باید بریم خونه. مامانت اینا
نگران میشن. السا... نگرانتته.

چشم دوختم تو نگاهش و خوندم هر چی که باید میفهمیدم و اون نمیتونست به زیون بیاره.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم.

شراره لبخند مهربونی زد و بغلم کرد. وقتی ازم جدا شد گفت: غصه نخوریا، خودم حواسم بهش هست مدام بهش سر میزنم. بی خبر نمیزارمت.

لبخندی به این همه محبتش و درکش زدم و آروم چشمهامو بستم.

دهنم باز نمیشد که حرفی بزنم. سکوت و بیشتر دوست داشتم.

با پژمان از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشینش شدیم.

هوا سرد بود و بدن منم یخ کرده بود از درون و بیرون. هم به خاطر سردی هوا و هم به خاطر یخ زدگی وجودم.

پژمان بخاری ماشین و روشن کرد و تنظیم کرد روی من. نیم نگاهی بهش انداختم. وجودم با هیچ گرما و بخاری گرم نمیشه فقط یه نفره که میتونه ذوبم کنه.

چشم دوختم به سیاهی جاده که با نور چراغهای مختلف روشن شده بود و سرمو تکیه دادم به شیشه.

این سکوت و دوست داشتم اما انگار پژمان و نگران و ناراحت می کرد.

من من کنان گفت: خواهر جون میشه خواهش کنم در مورد آیدین به کسی نگی؟

نگاش کردم. از پشت رل نگاه سریعی بهم انداخت. خوب معنی نگاهمو میفهمید.

درست مثل همون وقتی که با توپ زد و شیشه ی خونه ی همسایه ی بد اخلاقمونو شکوند و اونم شب اومد دم در خونه ی همه ی ما تا بفهمه کار کی بود چون تنها دختر جمع من بودم و من لام تا کام حرف نزدم.

یا وقتی که تو دعوا زد و صورت پسری که مزاحم السا میشد و پر خون کرد و اونم در به در دنبال این بودن که ببینن کی یهو از ناکجا پیداش شد و پسره رو داغون کرد و من باز هم هیچی نگفتم.

خوب میدونست در مورد این موضوع هم هیچی نمیگم.

لبخند محوی زد و گفت: آیدین خودش اصرار داشت کسی نفهمه برای همینم وقتی حالش بد میشد این بیمارستان نزدیک خونه امون نمیرفت. میگفت شراره اونجا کار می کنه و ممکنه ببینتش و بفهمه. حاضر بودب ا اون حال بدش 4 تا خیابون اون طرفتر بره بیمارستان اما نزدیک نباشه که کسی بفهمه.

خیره موندم به جاده و جوابی بهش ندادم.

دم در خونه آروم پیاده شدم. سپاسگذار نگاش کردم اما بازم حرفی نزدم. یه لبخند نصفه بهم زد که یعنی خواهش می کنم.

در و بستم و وارد خونه شدم. زنگ زد. در سریع باز شد.

مامان بود. تا چشمش بهم افتاد شروع کرد.

مامان: وای آرام کجا بودی دختر دلم هزار راه رفت. هیچ کسم نمیدونست چه خبره. از هر کی میپرسیدم فقط میگفتن ما صدای جیغ آرامو شنیدیم اومدیم دیدیم آیدین افتاده کف زمین و آرام بغلش کرده و داره داد میکشه.

وارد شدم و کفشهامو در آوردم. مامان به اینجای حرفش که رسید مکثی کرد و بهم نگاه کرد تا تاییدیه ازم بگیره.

بی جواب راهی اتاقم شدم و اونم دنبال من راه افتاد. تن صداشو پایین آورده بود انگار نگران بود کسی بشنوه. السا هم با شنیدن صدای مامان از تو آشپزخونه بیرون اومد و نگران نگام کرد اما حرفی نزد. آرمین خونه نبود و بابا ظاهراً دستشویی بود.

هر دو دنبال ما تا تو اتاق اومدن و مامان باز هم حرف زد.

مامان: ببینم دختره ی خنگ تو با خودت چی فکر کردی؟ اصلاً گیریم که اون پسره ی طفلی غش کرده باشه که خدا برای کسی نیاره. تو چرا بغلش کردی؟ ببینم اصلاً تو اونجا چی کار می کردی؟ بعدم کسی به غیر تو اونجا نبود؟ هیچ مرد و بزرگتری نبود که پسره رو ببره بیمارستان؟ توی دختر بچه باید میبردیش بیمارستان؟

هر دو دنبال اومدن توی اتاق. السا مداخله کرد و گفت: اِه مامان جان این چه حرفیه که میزنی. تنها که نبوده شراره هم باهاش بوده. بعدم کسی نبود جز بابا حسین اونم که نمیتونست دنبال مریض راه بی افته.

مامان چشمی گردوند و با حرص گفت: اصلاً من می خوام بدونم به آرام چه؟ همین مونده بود بیام خونه و کل همسایه ها بگن دخترت پسره ی مردم و بغل کرد برد بیمارستان. شانس آوری به هزار زور و زحمت نداشتیم به گوش بابات برسه که آیدین و بغل کردی. وگرنه معلوم نبود چه قشقرقی راه بنداخت. تو نمیدونی بابات چقدر حساسه؟

بی حوصله و بی حرف دکمه های پالتومو باز کردم و از تنم در آوردمش.

السا معترض به حرف مامان گفت: وای مامان جان این چه حرفیه. همچین میگی آرام بغلش کرد که یکی ندونه فکر می کنه چی کار کرده. باباجان پسره مریض بود از حال رفته بود اینم از سر خیر خواهی کمکش کرده. خود شما بودی این کارو نمی کردی؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: من اگه انجام میدادم مهم نبود فرق داشت.

چشمهای السا گرد شد و دهنش باز.

مامان برای راست و ریست کردن حرفش گفتک یعنی منظورم اینه که من جای مادرشم من کمک کنم اشکال نداره اونم برای من مثل آرمینه ولی آرام یه دختر جوونه برارش بده زشته. بابا پسره نامحرمه.

السا چشمهاشو گردوند و گفت: مادر جان بحث مرگ و زندگیه دیگه محرم و نامحرمی مهم نیست.

مامان کلافه دستی تو هوا تکون داد و گفت: اصلاً به من چه فقط شانس آوردین باباتون نفهمید هر چی باشه غیرت داره. حالا این پسره چش بود؟

به جای من السا سریع گفت: هیچی فشارش افتاده بود.

مامان: خوب خدا رو شکر. ببینم آرام شام می خوری؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم.

مامان از اتاق رفت بیرون. لباسهامو عوض کردم و السا فقط نگران و دلسوز نگام کرد و بیحرف از اتاق رفت بیرون. از تخت بالا رفتم و دراز کشیدم رو تخت و چشمهامو بستم و ذهنمو خالی کردم. از هر چی دیده و شنیده بودم.

هر روز به بیمارستان سر میزدیم. پشت در بسته می نشستیم و خیره میشدم به در به امید اینکه باز بشه و یکی بیرون بیاد و بگه اونی که منتظرشم بیدار شده، اما انگار این خواب شیرینترین رویاها رو بر اش داشت که دلش نمیومد چشمهاشو باز کنه.

نظاره گر تمام این انتظار و خیره به در موندنم شراره بود و پژمان. گاهی سعی می کردن ساعتی کنارم بشینن و باهام همراهی و شاید همدردی کنن اما عجیب بود که نه طاقت این همه انتظار بی پایان و داشتن و نه حتی دلیل درست منتظر موندنم و میدونستن.

و السا....

مطمئن بودم که میدونه هر روز بین کلاسها و ساعات بیکاریم، روزهایی که دیر تر به خونه بر می گردهم کجا میرم و چی کار می کنم اما ترجیح داده بود تو یه سکوت بی کلام بمونه و اجازه بده که من با خودم و تنهایی هام خلوت کنم.

هیچ وقت درست نفهمیدم که چرا اون شب خانواده ی آیدین بیمارستان نیومدن و یا چرا فردای همون روز مژگان خانم به طور کاملاً ناگهانی یه مسافرت ضروری به جنوب بر اش پیش اومد و مجبور شد از تهران بره.

نفهمیدم چی شد که آیدا در مورد برادرش ازم سوال نپرسید یا چرا پدر آیدین تنها از طریق پژمان جویای حال آیدینه و به گفته ی شراره فقط آخر شبها یا صبح های زود به دیدن پسرش میره.

یک بار از بین حرفهای السا با پژمان شنیدم که میگفت: "بیچاره مژگان خانم به خاطر قلب مریضش حتی نمیتونن بهش بگن پسرش تو چه وضعیتیته".

و اونجا بود که تا حدودی فهمیدم که این مادر بیچاره حتی خبر نداره پسرش تو بیمارستانه و ظاهراً فکر میکنه از طریق باشگاه با گروهی از ورزشکارها بی که باهاشون کار میکنه رفته مسافرت.

و دلم سوخت برای مادری که خبر از حال جگر گوشه اش نداشت و خواهری که برای مغشوش نکردن ذهنش و تحمیل نکردن یک بار سنگین رو شونه هاش اونو تو بی خبری گذاشته بودن و پدري که برای پنهان کردن بزرگترین راز زندگیش از همسر و دخترش باید از پسرش می گذشت و تنها در خفا به دیدارش می رفت.

و دلم سوخت برای خانواده ای که چقدر مستحکم بودن و حالا برای حمایت از هم مجبور به پنهان کاری و تحمل تنهایی در دهانشون شده بودن.

اینو میدونستم که آیدا تو دوره ی بیماری مادرش خیلی اذیت شده و خیلی تحت فشار بوده و به پدرش حق می دادم که نخواد باز هم اونو درگیر یه همچون شرایطی کنه. بارها از زبون خود آیدا شنیدم که آگه تو اون موقعیت آیدین نبود مطمئنن اون داغون میشد و حالا بدون آیدین اون باید برای تحمل دردهاش به کی تکیه می کرد؟

یه جورایی کل ساختمان بیهوشی آیدین و به فراموشی سپرده بودن. هیچ کسی در موردش حرف نمیزد و همه به زندگی عادیشون برگشته بودن غیر از دخترایی که خیلی نزدیک تر از بقیه همسایه ها صحنه ی اون روز و دیده بودن و میدونستم باور نمی کردن آیدین با اون حالش تونسته باشه خیلی زود خودشو جمع کنه و بره مسافرت.

و جالب تر این بود که میدونستم و از نگاهشون می خوندم که کلی سوال دارن و نمیدونستم چرا هیچ وقت هیچ کدومشون هیچ سوالی در مورد اون روز ازم نپرسیدن.

روزی که آیدین بی هوش بین بازو هام بود و من نمی تونستم کاری بکنم و فقط زجه میزدم و ناباور صداش می کردم.

هیچ وقت نفهمیدم کی تو تعریف داستان دخالت کرد و اصل موضوع و تحریف کرد و جوری جلوه داد که انگار من فقط به قصد کمک به آیدین با آمبولانس رفتم.

شاید همه ی این سکوت و کناره گیریها از دخالت و فهمیدن اصل ماجرا بر می گشت به رفتار گذشته ی من که همیشه بی سوال کنار همشون بودم و هیچ وقت نخواستم سر از کارشون در بیارم مگر اینکه خودشون بخوان برام بگن.

و شاید همه اشون تو یه توافق نامعلوم خواسته بودن با سکوتشون ازم حمایت و محافظت کنن.

هر چی که بود من از همه ممنون بودم و از السا خواهری که همیشه فکر می کردم باید هوشو داشته باشم و الان میفهمیدم که به وقتش اون می تونه یه پشت محکم باشه برام.

بی صدا، بی حرف، حمایتگر و قابل اطمینان.

روزها برام زیادی طولانی شده بود و شبها زیادی تاریک بود.

کم حرفتر از قبل شده بودم. جوری که صدای مامان هم بلند شد بود و از اخلاق و سکوتم گله می کرد.

تو جواب همه ی اینها من خیره نگاهش می کردم و السا کسی بود که آرومش می کرد و ازش می خواست بهم گیر نده و مامان هیچ وقت نفهمید چرا السا انقدر مراعات من و می کنه و من چرا انقدر آروم شدم.... آروم تر شدم.

و من باز هم پشت پنجره ی اتاقم می نشستم و به در و حیاط و آلاچیق خالی نگاه می کردم و منتظر بودم.

بیست و شش 26 روزی از خوابیدن آیدین می گذشت، 26 روز بود که منتظر بودم، 26 روز بود که ندیده بودم.

آره ندیده بودم.

با اینکه هر روز میومدم، هر روز منتظر بودم، اما عین 26 روز و پشت در بسته نشسته بودم و حتی توی اتاقم نمی رفتم.

باز هم مثل هر روز و روزهای دیگه بعد از تموم شدن کلاسها به جای برگشت به خونه به سمت بیمارستان حرکت کردم. از درهای باز گذشتم و از راهروی سفید منتهی به اتاق پیچیدم و دونه دونه صدالیهای انتظار کنار دیوارها رو شمردم تا رسیدم به صدالی همیشگی خودم.

درست رو به روی در اتاق.

با نزدیکتر شدنم به انتهای سالن و صدالی همیشگی صداهای گنگ و محوی که از سر راهرو شنیده میشد بلند تر شد.

تو جام ایستادم و اخم کردم. صداها از تو اتاق آیدین میومد. با یه اخم غلیظ برگشتم سمت در اتاق و با تمرکز خیره شدم به در بسته.

کم کم تونستم صداها رو از هم تفکیک کنم و تشخیص بدم.

تو یه لحظه قلبم از کار ایستاد و پاهام سست شد. لب پایینمو به دندان گرفتم. چشمهام متزلزل شد.

صداها نامفهوم بود از بین تمام حرفها و صداها و اصوات گنگی که میشنیدم چند کلمه ایو فهمیدم.

" لعنتی... اطمینان کرده بودم... قرار نبود... حق نداشتی... نمی خوام... آرام... دیدن... نیاد".

چشمهامو آرام بستم و یه لبخند محو نشست روی لبهام. یه نفس عمیق پر آرامش کشیدم و چشمهامو باز کردم. قلبم آرام گرفته بود.

نگاهی به صندلی خالیم انداختم؛ امیدوارم دیگه نبینمش. برگشتمو نگاهی به در بسته ی اتاق کردم و دوباره چرخیدم و راه اومده رو برگشتم.

درسته که آیدین نمی خواست منو ببینه و در هر حال منم قصدی برای ورود به اتاق و عبور از در بسته و دیدنش روی اون تخت نداشتم.

سر پیچ راهرو شراره رو با روپوش سفید دیدم که به سمت میومد و لبخندی به پهنای صورتش رو لبهاش بود.

با سرخوشی خودشو بهم رسوند و گفت: دیدش آرام؟ فهمیدی بیدار شده. نمیخواستم بهت خبر بدم. می خواستم خودت بیای ببینی و سورپرایز بشی.

فقط نگاهش کردم و به گفتن: "آره ای" بسنده کردم و به راهم ادامه دادم و شراره رو مات و مبهوت تنها جا گذاشتم.

صداشو کمی بلند کرد و با همه ی تعجبش گفت: اصلاً رفتی تو اتاق؟ ببینم داری کجا میری؟ مگه نمیومدی که ببینیش؟

بدون جواب با یه لبخند محو رو لبم از در بیمارستان بیرون اومدم.

آیدین وقتی آیدینه که خودش باشه استوار و پا بر جا.

من اون آیدینو شناختم و مطمئناً اونم نمی خواد چیز دیگه ای جای اون ذهنیتمو اشغال کنه.

السا برای اولین دفعه تو زندگیش بدون اینکه کلاس ساعت 8 صبح داشته باشه از خواب بیدار شده و این عجیبه چون یه جورایی نشون میده که یه شرایط خاص و ویژه ای در کاره.

و از اونجایی که حدود یک ساعتی هست که تلفنش 5 دقیقه یک بار زنگ می خوره و اونم با استرس جوابش و میده پس حتماً خبری هست.

بی توجه به السا و بی توجه به استرس و چیزهایی که از حرفهای یواشکیش با پڑمانی که پشت خط بود فهمیده بودم لباسمو پوشیدم تا برای کلاس آماده بشم.

کیفمو از توی کمد برداشتم و برگشتم و چشم تو چشم السای نگران که با چشمهای وحشت زده بهم خیره شده بود شدم.

متعجب از عکس العملش نگاش کردم. نگاهمو که دید لبخند عجولی برای پنهان کردن استرسش زد و گفت: داری میری خواهری؟

یه ابروم رفت بالا. نمیدونم پڑمان چی بهش پشت خط گفته اما هر چی که گفته مطمئنن خوب نیست که باعث شده السا از لفظ خواهری استفاده کنه.

کلمه ای که فقط برای نرم کردن و بیشتر خر کردن من استفاده میکنه.

سری به نشونه ی "آره خوبم: تکون دادم و یه قدم به سمت در اتاق برداشتم.

السا سریع اومد جلوی راهمو گفت: داری میری؟ کجا؟ بمون با هم صبحونه بخوریم.

دوباره یه ابروم رفت بالا نه این دختر مطمئنن چیزیش شده بود.

من: السا جان کلاس دارم باید برم. بعدم من حدود نیم ساعت پیش همون موقع که تلفنت برای بار 15 هم زنگ زده بود و تو اومدی تو اتاق تا جوابش و بدی صبحونه امو تموم کردم. الانم باید برم دیرم میشه.

نمیفهمیدم السا چرا این جوری میکنه و چرا با ترس تا دم در دنبالم اومد و سعی کرد با بهانه و بی بهانه تو خونه نگه داره اما واقعاً نمیتونستم بمونم دیرم شده بود و باید به کلاس می رسیدم.

تو این شرایطی که الان داشتم کار کردن برام بهتر از هر چیزی بود.

به زور السا رو تو خونه هول دادم و در و روش بستم و پوفی به این همه پافشاریش کردم و از پله ها پایین اومدم و در ورودی و باز کردم. پامو از در بیرون گذاشتم و همزمان کیفمو به صورت کج رو شونه ام انداختم.

دستم به بند کیفم بود که در حیاط باز شد و

آیدین لاغر تر از همیشه با سری پایین و موهای پریشون رو پیشونیش وارد شد و پشت سرش پژمان.

یه نگاه کلی از سر تا پاش انداختم و جز جزء تغییراتش و ثبت کردم.

سرشو که بلند کرد نگاهمو ازش گرفتم. بند کیفمو درست کردم و دستهامو پایین آوردم.

با قدمهای محکمی به سمتشون رفتم. با دیدن من هر دو ایستادن، آیدین جلوتر و پژمان نگران عقب تر.

بدون نگاه کردن به هیچکدام مشون خشک و جدی از کنارشون گذشتم و یه سلام سرد به آیدین کردم و دستی بدون لبخند برای پژمان تکون دادم و سرد تر و محکم تر و جدی تر از همیشه به راهم ادامه دادم.

از در گذشتم و از خونه بیرون اومدم.

مصمم تر از همیشه بدون فکر به آیدین به سمت محل کارم رفتم و به خودم قول دادم که بهش فکر نکنم.

حدود 10 روزی از برگشت آیدین می گذشت و من برخورد چندانی باهاش نداشتم. نه السا و نه پژمان و نه شراره در موردش حرف نمیزدن.

در مورد اینکه چرا من برخلاف اینکه حدود یک ماه هر روز بیمارستان می رفتم حالا موقع دیدن اون انقدر جدی هستم و حتی حاضر نیستم بهش نیم نگاهی بندازم یا یه سلام و احوال پرسی درستی باهاش بکنم.

و چقدر خوبه که کسی سوال نمی پرسه چون من جوابی ندارم که بهشون بگم که قانعشون کنه.

چند باری که آیدیم و اتفاقی تو حیاط یا تو کوچه دیدم با اینکه بهش نگاه نکردم اما حس می کردم که بهم خیره شده. برای اولین بار تو زندگیم سنگینی یه نگاه و حس کردم حسی که مثل قرار گرفتن تو یه کوره تیز و گرم و برنده بود و چقدر توان می خواست که از اون نگاه حذر کنم.

بی هدف دستهام رو کیبورد و چشمهام خیره به مونیتر لب تاب بود و تو افکارم که به هیچ جا نمیرسید غرق بودم.

صدای زنگ گوشیم باعث شد تکونی بخورم و نگاهمو به گوشی روی میز بدوزم.

افروز بود. تماس و وصل کردم و سلام کردم.

افروز: سلام آرام خوبی؟ کی خونه است؟

من: مرسی ممنون من و مامان خونه ایم چه طور؟

افروز: سعید یه کاری برایش پیش اومده مجبوره امشب بره مسافرت فردا بر می گرده. منم کارام زیاده سونیا هم بهانه می گیره وسایلشو جمع کردم با سعید فرستادمش خونه ی شما. آگه میشه مراقبتش باش برایش کارتن بزار و یکم باهاش بازی کن. من شب میام اونجا باشه؟

من: باشه حواسم هست.

با تحکم تاکید کرد: سفارش نکنما دعوا نکنید.

نفس خسته ای کشیدمو گفتم: باشه گفتم حواسم هست.

تماس و قطع کردم و مستمر به ادامه ی خیره شدن بی هدفم به مونیور ادامه دادم.

حدود نیم ساعت بعد سعید و سونیا اومدن. از اتاق بیرون رفتم و به سعید سلام کردم سونیا با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد.

اصولا این بچه و قتهایی که با هم تنهائیم خیلی خوب رفتار می کنه ولی به محض رویت شخص سومی یهو سیمهانش قاطی میشه. در حال حاضر هنوز تحت تاثیر محبت زیاد مامان قرار نگرفته بود برای همینم اوضاع در وضعیت خوبی به سر می برد.

سعید مشغول صحبت با مامان شد. با یه "سفر سلامت و مراقب خودت باش" خداحافظی کردم و با سونیا رفتیم تو اتاقم.

در و بستم و رو به سونیا گفتم: خاله گشنت نیست؟ چیزی نمی خوای برات بیارم؟

نیشش کامل باز شد و ذوق زده گفت: خاله کیک داری؟ آگه داشته باشی همه شو می خورم.

لبخندی به هیجان و دلش که هوس کیک کرده بود زدم و گفتم: الان نداریم ولی آگه تحمل کنی تا یه ساعت دیگه یه کیک شکلاتی برات درست می کنم.

ذوق زده دستی بهم کوبید و کمی بالا پرید.

سونیا: منم کمک؟

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و به سمت لب تاچم رفتم و از رو میز برداشتمش و دست سونیا رو گرفتم و با هم رفتیم توی آشپزخونه.

درسته الان ذوق کیک پزی داشت ولی وقتی ببینه نمیزارم با جفت دست بره تو ظرف آرد مطمئنن ذوقش کور میشه. برای اون موقع وجود لب تاچ و کارتن لازمه.

لب تاچ و گذاشتم رو میز و سونیا رو هم نشوندم پشتش. از بین کارتن هام یکی و که خودمم ندیده بودم انتخاب کردم و پخش کردم.

سونیا نشست به کارتن دیدن و منم مشغول شدم. دستهام به کار کیک پزی و چشمهام به کارتن.

این وسطا سونیا هم یه فاشقی تو ظرف آرد و مخلوط کیک تکون می داد که بعداً بتونم با دلیل بهش بگم کمکم کرده.

دوتایی با هم کیک پختیم و کارتن دیدیم و خندیدیم و چایی و کیک خوردیم و کلی خوش گذروندیم.

موقع شام هم مثل یه دختر خانم نشست کنارم و هر قاشقی که براش از غذا پر کردم و بدون نق زدن خورد. کاش همیشه همین قدر آرام میبود.

السا و آرمین و بابا اومدن. هر کدوم یکم با سونیا خوش و بش و ماچ و بوسه کردن و هر کی رفت رد کار خودش. باز من موندم و سونیا.

حدود ساعت 10 افروز اومد. با دیدن سونیا گفت: تو هنوز بیداری؟ از وقت خوابت خیلی گذشته دختر.

حدود نیم ساعتی مونده بود که کارتن تموم بشه. سونیا با التماس گفت: مامان بزار این یکمش و ببینم بعد می خوابم. نایستادم ببینم این دوتا چی میگن بشقاب میوه ای که با سونیا خورده بودم و برداشتم و رفتم تو آشپزخونه.

بعد کیک پختمون محل استقرار مونو از آشپزخونه به اتاق من تغییر داده بودیم.

وقتی برگشتم افروز راضی شده بود و سونیا چهار چشمی تو مونیتور بود.

نشستم کنارش و با هم تا آخر کارتن و دیدیم و باید اعتراف کنم قشنگ بود و خنده دار.

افروزم غذاشو خورده بود و اومده بود تو اتاق و با لب تاپش مشغول کار کردن بود و یه اخمی هم رو پیشونیش بود. هر کاری که می کرد ظاهراً اون جوروی که می خواست پیش نمی رفت که قیافه اشو تو هم برده بود.

سونیا آروم گفت: خاله دستشویی دارم.

بلند شدم و بردمش دستشویی. درسته که ساعات خوبی و گذرونده بودم اما کلافه بودم. کلافه از اینکه نتونسته بودم پشت پنجره منتظر بشینم.

با اینکه سرد شده بودم و یخ اما هنوز کارم پشت پنجره به انتظار نشستن بود.

سونیا رو از دستشویی برگردوندم. لب تاپ و جمع کردم. براش جا انداختم تا با مامانش تو اتاق ما بخوابن.

کارهامو که کردم رفتم نشستم پشت پنجره و خیره شدم به حیاط و در خونه. تو تاریکی شب چیز زیادی پیدا نبود اما برای من کافی بود.

سونیا به جای خوابیدن هی هوله میرفت. از این ور اتاق می رفت اون طرف به هر چیز و هر کسی گیر می داد. السا که از وقتی برگشته بود خونه یه سره پای تلویزیون بود و یه چشمش به تلویزیون و یه چشم و دستش به گوشیش مشغول پیام دادن بود.

سونیا هم بیکار و دنبال یه بهانه برای سرگرمی و دیر تر خوابیدن بند کرده بود به من و ول نمی کرد.

خیلی سعی می کردم جلوی افروز خودمو آروم نشون بدم. در حالت عادی با یه چشم غره سونیا رو آروم می کردم اما الان کافی بود یه چشم غره برم و سونیا هم که مادرش و دیده بود شروع می کرد به الکی گریه کردن و دیگه واویلا میشد.

سعی کردم به کارهاتش بی تفاوت باشم. حتی بهش نگاه نمی کردم که آرامشم و از دست ندم. اونم که دید توجهی بهش ندارم و دیگه حقیقتا داره مجبور میشه بخوابه از حربه ی نهایی استفاده کرد و برای جلب توجه من رفت سراغ گوشیم.

همه ی اهل خونه میدونستن که من چقدر روی گوشیم و لب تاچم حساسم و مثل بچه هام میمونن و کسی حق نداره بهشون دست بزنه. سونیا هم میدونست.

اما با این وجود گوشیمو گرفت و اومد کنارم ایستاد و یه پاشو انداخت پشت اون یکی پاش و یه دستشم زد به کمرش و گوشیمو مثل آرم میتیگمون گرفت جلوم و گفت: اِه خاله ببین گوشیت دست منه. ببین ببین.

چشمهامو بستم. نفس عمیقی کشیدم. رومو برگردوندم.

مادرِ این بچه کجا بود که چیزی بهش نمی گفت؟

سرش به کارش گرم بود و خبر از حرصی که بچه اش می داد نداشت.

رومو دوباره برگردوندم سمت پنجره. این بار سونیا خودشو کشید جلوتر و تقریباً گوشه و کرد تو حلقم.

اخم کردم، عصبی شدم و پر حرص دستمو گرفتم جلوش و کمی از خودم دورش کردم.

اما چون تعادل نداشت و رویه پاش ایستاده بود نتونست خودشو کنترل کنه و ولو شد رو زمین.

خودش فقط نگام کرد اما این ولو شدنش باعث شد افروز که تا حالا بهمون توجهی نداشت نظرش جلب شه.

تو یه لحظه همچین هی بلندی کرد که فکر کردم کسی سقوط کرده.

از جاش بلند شد و خودش و به سونیا رسوند و نگران گفت: مامان جان خوبی دخترم؟

برگشت و یه چشم غره ی عظیم بهم رفت و با توپ و تشر گفت: واقعاً که خرس گنده خجالت نمی کشی، جلوی من دست رو بچه ام بلند می کنی؟ مگه بی پدر و مادری این جور پرتش می کنی؟

یه نگاه سرد بی کلام بهش انداخم و بی تفاوت رومو برگردوندم سمت پنجره. ترجیح می دادم جوابش و ندم چون حرفهایش به نظرم خیلی بی منطق بود.

برام جالب بود که تا حالا توجهی به سونیا نداشت همین که خورد زمین شد بچه اش؟ این که من 5 ساعت در خدمت به قول خودش بچه اش بودم و بهش غذا دادم، باهاش بازی کردم، براش کارتن گذاشتم و حتی بردمش دستشویی چیز مهمی نبودن و منم کار چندانی نکردم. اما همین که کمی هلش دادم و اونم سهواً زمین خورد من شدم جلاد؟ وقتی مثل دایه برای بچه اش خوبم و تو یه همچین موقعیتی میشم نامادری.

بی توجهیم به حرفهایی که دیگه با صدای بلند تری می گفت باعث شد که مامان و السا هم بیان تو اتاق و وقتی افروز چشمش به اونا افتاد بغض کرد و بعد 4 کلمه بد و بیراه بستن بهم اشکش در اومد.

بازم یه نیم نگاه بهش کردم و رومو برگردوندم.

اما انگار نمی خواست کوتاه بیاد. سعی کردم بهش توضیح بدم که زدن و پرت کردنی در کار نبود.

برگشتم سمتش و بدون لبخند بدون حس گفتم: من پرتش نکردم فقط با دست یکم فرستادمش عقب.

پر حرص تر گفت: این یکم چیه جوری بود که پرت شد رو زمین؟

من: چون رو یه پاش ایستاده بود خورد زمین و گرنه دست من شتابی نداشت.

چشم غره ای بهم رفت و رو به سونیا با تشر گفت: 10 بار بهت گفتم با اینا حرف نزن هی نرو کنارشون که آخر این جوری بزنتت خوب شد حالا کتک خوردی؟ مگه خانواده نداری که این جوری بزنتت.

رو به من گفت: یکم شعور نداری فکر نمی کنی بچه رو این جوری بزنی تو روحیه اش اثر می زاره و الان به تو هیچی نمیگه بعدا هر کسی می تونه هر کاری خواست باهش بکنه اینم هیچی بهش نمیگه. مگه من مرده ام با بچه ام مثل یتیمها رفتار می کنی؟

با دهن باز گفتم: چرا این جوری می کنی؟ 4-5 ساعته که نشستم کنارش از آب و غذا بگیر تا دستشویش و بردم خوب منم خسته میشم. دو دقیقه اومدم تو حال خودم یه گوشه بشینم. دو ساعته داره سعی می کنه حرصم بده هیچی نگفتم خودت ندیدی؟ دیدی که چه جوری گوشیمو گرفت داشت حرص می داد خوب یک کلمه بهش می گفتم نکن که من مجبور نشم از جلوی خودم بزارمش کنار که بعد این جوری تعادلش بهم بخوره و بی افته زمین.

این حرفهام مثل بنزین رو آتیش عمل کرد و باعث شد افروز منفجر بشه. دیگه نمیفهمیدم چی میگه یاد سالهای قبل افتادم یاد زمانی که که هنوز ازدواج نکرده بود و تو خونه بود. یاد روزی که یه دختر بچه ی 12-13 ساله بودم و اون موقع که از این دستگاه های خفن نبود یه آتاری ساده بود و میکرو. منم با همون بازی می کردم. افروز مشغول درس خوندن بود. وسط بازی که به نقطه ی حساس رسیده بودم یهو بلند شد و اومد دسته ی بازی و ازم گرفت و گفت بده من می خوام بازی کنم.

به شدت سعی کردم از حقم دفاع کنم و پای بازیم بمونم اما با ضربه ای که افروز به صورتم زد و حسی از جاری شدن مایعی روی صورتم و بعد هلی که بهم داد و پرتم کرد به طرف و خودش نشست پای بازی مجبور شدم برم دستشویی تا حداقل جلوی اون بغض نکنم.

وقتی به صورتم توی آینه نگاه کردم دیدم مایعی که رو صورتم روون شده بود و من با جفت دست جلوشو گرفته بودم خونی بود که از بینیم اومده بود.

و من چه ساده برای دفاع از چیزی که حقم بود به ناحق کتک خورده بودم و خون ریخته بودم و اما بازم کاری پیش نبرده بودم.

خیلی دلم می خواست ازش بپرسم من اون موقع پدر و مادر نداشتم؟ خانواده نداشتم؟ و چه طور میشه که تو به حق بزرگتریت می تونستی هر کاری که می خوای و هر زوری که دوست داری به ما بگی اما من به حق خاله بودن و زحمت کشیدن برای بچه اش نمی تونم خیلی محترمانه بهش بگم "عزیزم بالای چشمات یه جفت ابروی کمون خوشگل داری؟".

و اینکه فقط بچه ی اون بچه است؟ بچه ی بقیه پشمکن؟

با خودم در حال جنگ بودم و بین دفاع از حق و خورده شدن در راه حقم گیر کرده بودم که متوجه شدم افروز چنان اشک میریزه که به هق هق رسیده و یهو از جاش بلند شد و مامان اینا هم نتونستن جلوشو بگیرن و اونم شال و کلاه کرد و با سونیا از خونه رفتن بیرون و فقط آرمین تونست دنبالشون بره که شبونه تنها برنگردن خونه اشون و من موندم با دهن باز و یه خواهر که به جرات می تونم بگم خیلی خوب بلده حق ناحقش و از هر کی می خواد بگیره و یه سوال بزرگ که

"ایا منم باید حقم و از زندگی بگیرم؟"

جلوی آینه شالمو درست کردم و دستی به صورتم کشیدم. هوا هنوز تاریک بود اما کل ساختمون بیدار بودن.

با اینکه امروز چهار شنبه و وفات پیامبر بود اما به خاطر اینکه آخر هفته بود و میشد از ش به عنوان تعطیلات و زمان استراحت استفاده کرد همه رو به هیجان آورده بود مخصوصاً که چند روز پیش آقا محمد به کل ساختمون پیشنهاد داده بود که این آخر هفته رو بریم باغ یکی از دوستاش تو فشم. مردا خبر نداشتن اما خانمها ریز می خندیدن و میگفتن چون مرضیه خانم ویار ویلا و باغ و درخت کرده آقا محمد به فکر یه همچین سفری افتاده.

تقریباً روزای آخر بارداریش بود و آقا محمد سر از پا نمیشناخت آگه الان مرضیه خانم میگفت ویار کوسه کرده مطمئن اون میرفت تا جنوب و خودش از اقیانوس بر اش کوسه صید می کرد و میاورد.

الانم چون شراره باهامون بود خیال مرضیه خانم راحت بود اینکه آگه اتفاقی بی افته یکی کار بلد هست پیشش.

هر کی هر کاری داشت ول کرد و اونایی هم که لازم بود مرخصی گرفته بودن و خلاصه همه با هم قرار بود راهی شیم.

کل وسایلی که این سه روز لازم داشتیم و تو کوله ریخته بودم و آماده از اتاق زدم بیرون.

دم در خونه غلغله ای بود همه با هم حرف می زدن و هم همه ای بود. من اما هنوز گیج و منگ خواب بودم چون دیشب تا نزدیکیهای صبح بیدار بودم. صورتم پف کرده بود. صبح هر چی با آب یخ شستمش افاقه نکرد که نکرد.

خوابآلود و کلافه از این همه ازدحام و سر و صدا دستهامو تو جیب پالتوم فرو کردم و از گوشه و کنار رد شدم و چپیدم تو ماشین و چشمهام و بستم.

نفهمیدم کی بقیه سوار شدن کی راه افتادیم کی رسیدیم.

یه وقت به خودم اومدم دیدیم السا داره تند تند تکونم میده و صدام می کنه. به زور چشمهام و باز کردم.

السا: آرام باشو دیگه همه رفتن تو ساختمون قندیل بستم زود باش.

اینو گفتم و خودش زودتر از ماشین پیاده شد و رفت تو ساختمون. بینیمو بالا کشیدم و با چشمهای نیمه باز از ماشین پیاده شدم. نگاهی به اطراف انداختم. با اینکه زمستون بود اما کم و بیش درختهاش برگ داشتن و لابه لاشون درختهای لخت و بی برگ بلند تر از بقیه پیدا بودن. کل ماشینها تو حیاط باغ جا شده بودن. این جور که من میدیم به نظر باغش تقریباً بزرگ بود برخلاف ساختمونی که وسط باغ ساخته بودن.

یه ساختمون یه طبقه که عرضش زیاد بود اما طولش...

از پله های کوتاه ساختمون بالا رفتم و از رو تراس نسبتاً خوبش گذشتم و جلوی در کفشهامو در آوردم و گذاشتم کنار انبوه کفشهایی که مرتب و نامرتب دم در افتاده بودن و در چوبی بزرگ و باز کردم و وارد شدم.

به محض وارد شدنم صدای سر و صدای صحبت کلی آدم بلند شد. برای یک لحظه به خودم لرزیدم. توی خونه سرد تر از بیرون و باغ بود. یه فضای در بسته که وسیله ی گرمایشش خاموش بود.

بابا و چند تا از مردای همسایه دور بخاری که سمت راست گوشه ی دیوار بود جمع شده بودن و سعی می کردن روشنش کنن.

سمت چپ یه آشپزخونه ی این بود که از این فاصله به نظر میومد امکاناتش خوب باشه.

یه دست مبل قدیمی اما راحت وسط هال نسبتاً بزرگ ویلا بود که فکر کنم کل خانواده ی ما و به همراه عزیز بانو و بابا حسین و جا می داد و بقیه باید رو زمین می نشستن.

انتهای هال رو به روی در ورودی کمی به سمت راست یه راهرو بود که به اتاقها و دستشویی حمام راه داشت.

غصه ام گرفته بود که از حالا به مدت 3 روز برای دستشویی رفتن باید تو صف و ا میستادم. البته بعداً شراره کشف کرد که یه دستشویی هم بیرون ساختمون هست و هر وقت اوضاع اضطراری شد و این توالته اشغال بود میشد پناه برد به اون خارجه.

سه تا اتاق که دوتاشون بزرگ بودن و خانمها اشغالش کردن و قرار بود شبم همون جا رو هم رو هم بخوابن و یه اتاق که کمی کوچیکتر بود و خانمها رضایت داده بودن بدنش به آقایون تا وسایلشونو توش بزارن و یه چند نفری هم شب و توش بخوابن و اضافاتم تو هال می خوابیدن.

توی اتاق بزرگها بخاری های کوچیکی بود که بابا اینا بعد از روشن کردن بخاری هال رفتن سراغشون و اتاق آقایونم که بخاری نداشت و با یه هیتر برقی که آقا محمد آورده بود گرم کردن.

تا یک ساعت من با حفظ سمت پالتو پوش جمع شده تو خودم با چشمهایی که از سرما می پرید خیره شده بودم به دخترای مشنگی که با وجود سرمای استخون منجمد کن توی اتاق لباسهاشونو عوض کرده بودن و با همون پلیور و بافت می چرخیدن.

اگه جون داشتیم یه چشم غره ی اساسی بهشون می رفتم. حقیقتاً نمیفهمیدم الان توی این سرما بین آدمهایی که مدتهاست باهاشون داریم زندگی می کنیم و هر روز میبینیمشون و عناصر

ذکوری که بینشونه یا خیلی بچه ان یا برادرای خودمونن یا نامزد و اینا دارن حقیقتاً آرایش کردن و تجدید کردن رژ خیلی واجبه؟

اگه قدرت داشتم و این سرما اجازه می داد و تو آینه به خودم نگاه می کردم حتماً لبهامو میدیدم که از سرما سفید شده.

شاید حالا یکم رژ برای نشون دادن خون در حال جریان تو رگهامون لازم باشه اما دیگه سایه و ریمل نوبره.

برای اینکه کنار این دخترا زیادی قیافه ی مرده ها رو نداشته باشم تو همون جایی که نشسته بودم و دستهایی که دورم پیچیده شده بود محبت کردم و لبهامو جمع کردم تو دهنم و شروع کردم به گاز گرفتنشون تا کمی قرمز شن.

داشتم تند تند لبهامو گاز می گرفتم که تو یه لحظه چشمم افتاد به آیدا که متعجب یه این حرکتم نگاه می کرد.

برای یک لحظه زمان و مکان یادم رفت. این چشمها... با این فرم و حالت یه بار دیگه هم به این حرکت من خیره شده بود اما اون چشمها با وجود تشابه زیاد تو فرم و حالت مال این آدم نبود.

چشمهام و بستم و لبهامو جمع کردم و نفس آرومی کشیدم تا خاطره ی یه روز دور از ذهنم خارج بشه.

در حال پس زدن خاطراتم بودم که حس کردم چیزی به لبهام کشیده میشه.

چشمهامو باز کردم و دیدم آیدا یه رژ دستش گرفته و داره نرم میکشه رو لبهام.

وقتی دید متعجب نگاش می کنم لبخندی زد و گفت: آرام جون این جور لبابت و گاز بگیری توی این هوا خشک میشن و ترک می خورن برات لب لو می زنه که هم یه کوچولو رنگ بگیره هم اینکه خشک نشن.

بی اختیار به این همه محبتش لبخند زدم. مهربونی تو این خانواده ارثیه. بعد یک ساعت به خاطر روشن شدن بخاری اتاقها و هال و جمعیت زیادی که تو خونه بودن بالاخره ساختمون از حالت قندیل وار در اومد و منم تونستم از پیله ای که برای گرم موندنم درست کرده بودم در بیام و پالتومو با یه ژاکت بافت تا نزدیک زانو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه کمک بقیه ی خانمها تا صبحونه رو آماده کنن.

انقده خوب بود این جور مسافرتها. کلی آدم تو یه گوله جا تو هم لول می خوردن و وقت غذا هر چی تو چننه دارن و رو می کنن و چون تعطیلاته می تونیم تا دلمون می خواد بخوریم و کسی نیست که بگه بسه کمتر بخور چاق می شی.

چون معمولا انقدر فعالیت می کنیم که هضم میشه اما خوب از اونجایی که بیرون به شدت سرد بود کسی حس و حال فعالیت شدید خارج از ساختمون و نداشت. همه تو خود خونه کار می کردن. باباها که انگار تا حالا هیچ وقت نخوابیده بودن. مینشستن غذا می خوردن یکم حرف میزدن می خوابیدن.

دوباره بیدار میشدن چایی و اینا می خوردن یکم حرف می زدن در حد نیم ساعت بیرون تو باغ قدم می زدن دوباره میومدن می خوابیدن.

اما پسرا بیشتر بیرون بودن مگر اینکه می خواستیم یه بازی دسته جمعی کنیم میومدن و به ماها ملحق میشدن.

خانمها هم که همیشه نافشونو با آشپزخونه بریده بودن همون دور و اطراف بودن و مشغول غذا درست کردن و صحبت کردن.

دختر ا هم همه توی یه اتاق جمع شده بودن و یک سره حرف میزدن. نصف بیشتر حرفهاشونم تکراری بود اما همه جوری رفتار می کردن که انگار بار اولیه که میشنون.

بیشتر هم به یادآوری خاطرات مسافرتها ی قبلمون گذشت.

همه چیز خوب بود و اوقات خوبی بود اگه مجبور نمیشدم هر باز که از اتاق بیرون میرفتم از دست مهدی فرار کنم. حقیقتاً نمیدونستم دیگه چه جوری باید برخورد کنم تا بفهمه نمی خوام که بهم توجه کنه. همین که هر بار بحث ازدواج پیش میومد مامان آخر حرفها که خسته میشد تهدید میکرد و میگفت "انقده بمون که آخرش تو رو بدم به مهدی و خلاص" به اندازه ی کافی بد بود و اینکه جلوی بقیه بخواد بهم توجه کنه فقط اوضاع و بدتر میکرد. برای همینم مجبور بودم هر جا که میرم یکی و دنبال خودم بکشم.

بعد مدتها حس آرامشی داشتم که خیلی وقت بود گمش کرده بودم.

این آرامش با یه دلهره و یه هیجان ریز که اون ته مه های قلبم بود و سعی می کردم بهش فکر نکنم قاطی شده بود.

شب موقع خواب به خاطر کم بودن فضا همه خیار ی خوابیدیم. یعنی تکیون می خوردیم میرفتیم تو شکم و صورت یکی.

قبل خواب شاره همه رو به صف کرد که دستشوییهاشونو برن که نصف شب بساط لگد بازار نداشته باشیم.

چون هر کی که می خواست از جاش بلند بشه به خاطر تاریکی و تو هم تو هم بودن بچه ها محال بود رو پای کسی لگد نکنه یا رو سر کس دیگه ای نیوفته و بتونه به سلامت از این هفت

خان بگذره و به دستشویی برسه و به خاطر همین اضطراب ممنوعیت دستشویی تا صبح من تا خود صبح به خودم پیچیدم و تا صبح خواب دستشویی دیدم.

روز دوم برای ناهار بساط کباب درست کردیم و یه جوجه کباب حسابی به بدن زدیم. هر چند من فقط 4 تا تیکه جوجه ی بدون برنج خوردم. یه چیزی تو گلو بود که نمیزاشت غذا پایین بره. یه آتشفشانی تو شکم شعله می کشید که حس می کردم مواد مذابش هی میاد تا سر حلقم و میره پایین.

خودم حس می کردم با همه ی سعی که تو آروم نگه داشتن صورتم دارم اما بازم این دلهره ام تو صورتم نمود داره.

بعد از خوردن ناهار و جمع کردن و شستن ظرفها مامان باباها رفتن تو اتاقها که بخوابن. حالا بخوابن یا حرف بزندن پای خودشون بود. چون من که به شخصه هر بار از دم اتاق مادرا رد میشدیم صدای پیچ پیچ و خنده اشون بلند بود.

اما باباها فقط خروپف می کردن.

دخترا و پسرا هم جمع شده بودن یه جا و سعی می کردن بی سر و صدا گل یا پوچ بازی کنن اما هر از چند گاهی صدای اعتراض و جیغ و خنده ی یکیشون بلند میشد.

پسرا نمیدونم چه جوری به چه شیوه ای هر بار مچ دخترا رو باز می کردن و اونا هم که حرص می خوردن چون داشتن می باختن با جیغ و ویغ سعی می کردن بهشون بقبولونن که دارن تقلب می کنن.

من و شراره و السا هم مثل این بی تربیتا لب تاپ آیدا رو گرفته بودیم و البته با اجازه ی خودش رفته بودیم تو فایل عکسها و داشتیم زیر و روش می کردیم. این وسط شراره و السا مدام اظهار نظرم می کردن.

رسیده بودیم به عکس بچگیهاشون که ظاهراً از روی عکس تو آلبوم گرفته بودن. مژگان خانم و آقا علیرضای جوون و خندون تو هر عکسی با یه عشقی این بچه ها رو بغل کرده بودن که نگو.

عکسهاشون مزه ی شیرینی داشت. فقط دیدنشون باعث میشد آدم لبخند بزنه.

یه سری عکسها بود که برای بچگیهای آیدین بود از موهای پر پشت و بلند و قیافه ی تخس پسر بچه ی تو عکس کاملاً می تونستی بفهمی این عکس بچگی مال کیه.

بی اختیار سرمو بلند کردم و نگاهی به آیدین و پڑمانی که آروم یه گوشه نشسته بودن و حرف می زدن انداختم. دوباره به عکسها نگاه کردم.

عکسها رو تو شمال گرفته بودن کنار دریا. چند تا عکس پشت سر هم از آیدین بود که با یه مایو کنار ساحل یا نشسته یا ایستاده و یا توی آب و یا مشغول جمع کردن گوش ماهی بود.

السا دکمه رو فشار داد و رفت عکس بعدی. عکسی که با دیدنش برای یک لحظه هر سه تایمون هنگ کردیم.

کله ها همه جلو رفت به سمت مونیاتور چشمها گرد و باز و صورتها متفکر شد برای آنالیز دقیق عکس و تایید حدسی که با دیدن عکس به ذهنمون رسیده بود.

بعد از اینکه مطمئن شدیم کله ها عقب کشیده شد دهنا جمع شد و صورتها سرخ.

بی اختیار از دهنم پرید.

من: آخی نازی....

صدام جوری بود که باعث شد السا و شراره نتونن خودشون و کنترل کنن و بقی بزبن زیر خنده. همین خنده ی بی موقع توجه بقیه رو به ما جلب کرد حتی آیدین و پژمان هم دست از حرف زدن برداشتن و با تعجب به ما نگاه می کردن و تو چهره ی همه اشون یه سوال بود.

-: چی شده؟

اینو آیدا پرسید و متعاقب اون خودشو کشید جلو و سمت لب تاپ تا ببینه منشا این خنده ی بی موقع السا و شراره چیه.

یهو السا به خودش اومد و سریع دکمه ی ضربدر عکس و زد و شراره هم قبل از اینکه آیدا به لب تاپ برسه سریع در لب تاپ و بست و تند و به شکل کاملاً تابلویی با هول گفتن: چیزی نیست آرام یه چیزی گفت خنده امون گرفت.

و بعد هر سه منتظر به من خیره شدن و منم مبهوت از اینکه الان چی باید بگم گفتم: من فقط گفتم آخی نازی.

هنوز صدام همون لحن و داشت همون لحنی که باعث شد السا و شراره سرخ و کبود بشن حتی برای بار دوم.

دقیقاً پیدا بود به شدت با دیدن اون عکس تحت تاثیر قرار گرفتم و دلم غنچ رفته.

عکسی از آیدین کوچیک با موهای پرپشت و بلند با بدنی لخت و یه مایوی کوچیک که رو به دریا ایستاده و کمی از نیمرخش پیداست. به شدت تمرکز کرده و هدف گیری کرده و

مطمئنن یک هزارم درصد آلودگی آب دریای خزر شمال به خاطر مایعیه که سالها قبل آیدین با تمرکز توی آب پاشیده بود.

و چقدر نمیرخ و عکسش بامزه بود. صورت تخس اما مصممش.

نگاهم کشیده شد به آیدین و پژمان که از جاشون بلند شدن و از ساختمون بیرون رفتن.

آیدا برگشت سر جاش و مشغول بازی شد.

آرمین بلند شد و رفت دستشویی. السا با اخم گفت: آه این آرمین رفت دستشویی از الان تا نیم ساعت دستشویی اشغاله.

ده دقیقه ی بعد همچنان در حال دیدن عکسهای لب تاپ آیدا بودیم.

نگاهی به دستشویی پر انداختم. نگاهی به در ورودی. نگاهی به بچه هایی که مشغول بازی بودن.

تکیه امو به زمین دادم و از جام بلند شدم. نگاه السا و شراره به دنبالم کشیده شد.

تو یک کلمه ریز گفتم: میرم دستشویی.

شراره: می خوای باهات بیام؟

اخمی کردم و گفتم: تو این هوا؟ نمی خواد خودم میرم. همه مشغول بازی.

دقیقاً منظورم به مهدی بود که حواسش به ما نبود.

رفتم تو اتاق و پالتومو گرفتم و پوشیدم و از ساختمون بیرون اومدم. هوای سرد تو بینیم پیچید.

دستهامو تو جیب پالتوم فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم و سرما رو تو ریه هام راه دادم.

نگاهی به اطراف انداختم. برای رفتن به دستشویی باید می رفتم سمت چپ اما حس دستشویی پریده بود از اولم زیاد نداشتم فقط می خواستم کمی تنها باشم و از خونه بزنم بیرون.

پیچیدم سمت راست و رفتم بین درختهای باغ.

کمی قدم زدم و تو سکوت و تنهایی غرق شدم اما زیاد طول نکشید از بین درختها صدای صحبت میومد. کمی که دقیق شدم تونستم صداها رو از هم تشخیص بدم.

تو بدترین زمان فضولیم گل کرده بود و بدون اینکه تلاشی برای مهار کردنش داشته باشم به سمت صداها کشیده شدم.

پژمان: به خدا تو دیوونه ای خودتم نمیدونی چی می خوای.

آیدین: میدونم ولی همیشه.

چشمهام بهشون بود تو جایی ایستاده بودم که کاملاً تو دیدم بودن. پژمان پشتش به من بود و آیدین تکیه داده بود به درخت و نیم رخش و می تونستم ببینم.

پژمان پر حرص گفت: چرا همیشه؟

آیدین: خودت میدونی.

پژمان ملایم تر گفت: به خدا درک می کنه.

آیدین سری تکون داد و گفت: تو نمیفهمی.

پژمان این بار عصبی تر دستی تو موهاش کشید و گفت: خوب داداش من تو بگو تا منم بفهمم.

صورت آیدن جمع شد فکش منقبض شد، پر حرص و عصبی تکیه اش و از درخت گرفت و برگشت سمت پژمان و با توپ پر بهش خیره شد و یهو همه ی اون عصبانیت و حرص محو شد و جاش و به یه نگاه متعجب و ناباور داد. جوری که باعث شد پژمان هم مکثی کنه و رد نگاه آیدن و بگیره و برگرده به پشت و خیره بشه به من.

هر دو نگاهشون به من بود. به خودم اومدم.

نفهمیدم کی و چه جوری از بین درختها بیرون اومدم و دقیقاً در تیر رس نگاهشون تمام قد ایستادم. اونقدر مشتاق و کنجکاو بودم که بفهمم چی میگن و در مورد چی بحث می کنن که نفهمیدم چه جوری و کجا ایستادم.

آیدین نگاه ازم بر نمی داشت. چشمهای پژمان بین من و آیدین در گردش بود.

شاید برای اولین بار بعد از بیدار شدنش بود که بهش نگاه می کردم. خیره...

بدون اینکه چشم از آیدین بردارم خطاب به پژمان گفتم: پژمان جان میشه....

لازم نبود ادامه اش و بگم لازم نبود جمله ام و کامل کنم از همون پژمان جان فهمید چی می خوام، چی میگم.

سری تکون داد و آروم گفت: مطمئنی؟

سری به نشونه ی آره تکون دادم. یه باشه ای گفت و دوباره یه نگاهی به آیدین انداخت و به سمتم قدم برداشت و از کنارم گذشت و تتهامون گذاشت...
نمیدونستم چی بگم... از کجا شروع کنم...

دستهامو تو هم قلاب کردم. سرمو به اطراف چرخوندم. منو منی کردم و کمی ابرو هام به خاطر تمرکز تو هم رفت.

گلمو صاف کردم و زبون باز کردم.

من: چند شب پیش افروز و سونیا اومده بودن خونه امون... که بمونن... حدود 5 ساعت با سونیا بازی کردم و تر و خشکش کردم. باید می خوابید منم می خواستم تنها باشم... اما خوابش نمیومد... نمی خواست تنها باشه.... می خواست بازی کنه... با من..

اومد جلوم هی حرف زد آخرم دید فایده نداره انگشت گذاشت رو نقطه ضعفم و ...

گوشه ی لبم و به دندون گرفتم. سری چرخوندم و گفتم: کمی با دست هولش دادم. آرام بود و غیر عمد... تعادلش بهم خورد و افتاد زمین... افروز اومد و کلی داد و بی داد کرد و بدون اینکه به کارهایی که تو این 5 ساعت انجام داده بودم توجه کنه هر چی خواست گفت و آخرم با سونیا برگشت خونه اشون.

سونیا می دونست تقصیر خودشه اما چیزی نگفت، موقع رفتن گریه کرد اما چیزی نگفت...

مادرش از حق دخترش دفاع کرد اما حق منو ندید....

سرمو چرخوندمو خیره شدم تو چشمهاس... شاید نمیفهمید منظورم چیه؟ شاید فکر می کرد یه درد و دل ساده است...

آروم گفتم: دلم تتگ شده بود برای این حرف زدن ساده ... بی بهونه...

اخمهام بیشتر شد، فکم منقبض شد، مصمم نگاش کردم و گفتم: امروز می خوام از حقم، از چیزی که فکر می کنم حقمه دفاع کنم. آدمهای اطراف می تونن نظر بدن، راهنمایی کنن اما این زندگی منه، مال منه، حقه منه.

الان من فقط به یک کلمه از طرف تو نیاز دارم، فقط کافیه که بگی می خوام. بگی همه ی این حس هایی که من دارم توهم نیست خیال نیست، همه ی اون تلفنها و حرفها، اون پیام، اون شعر .. فقط کافیه که بگی تنها به خاطر اینکه قشنگ بود برام فرستادیش.

بگو... به خاطر خودم فرستادیش... فقط بگو...

برام مهم نیست که اوضاع خوب نیست. هیچی مهم نیست.

لبمو به دندون گرفتم و آروم تر گفتم: فقط بگو...

نگاه خیره اش ثابت شد، ابروهاش تو هم گره خورد دستهایش... دستهایش مشت شد و وقتی نگاهم و روشن دید فرو برد تو جیب شلوارش.

جدی، سرد و یخ زده گفت: من چیزی ندارم که بگم. هیچی هم در مورد حسهایی که داری نمیدونم. واقعاً فکر نمیکنم به خاطر 4 تا تلفن و احوال پرسی ساده یه همچین فکرایه بکنی.

ابروهای جمع شدم از هم باز شد. به هم نزدیک شد و به فرم ناراحتی بالا رفت. لبهام فشرد و گونه ام لرزید. قلبم لرزید و چنگ زده شد.

تو از کدوم سیاره ای؟

تو از کدوم ستاره ای؟

که با نگاه شیشه ای

از جنس سنگ خار ه ای؟

حرفه اش سخت بود و سنگین. فشارشون خیلی زیاد بود.

با صدایی که کماکان سعی می کردم محکم باشه گفتم: می تونی بگی... می تونی هر چی دلت می خواد انکار کنی و منو به اشتباه بندازی اما نمیتونی شعورم و زیر سوال ببری. من نه یه دختر 14 ساله ام نه یه بچه ی نابالغ.

من یه دختر کامل و بالغم که خودشو... تو رو خوب می شناسه.

بعد اون روز جلوی در خونه بارها از خودم متنفر شدم که چرا مثل یه نوجوون رفتار کردم. بارها خودمو شمامت کردم که چرا خامی کردم چرا بچگی کردم و انقدر به احساساتم میدون دادم.

اما اون روز جلوی در خونه اتون وقتی افتادی، وقتی اون جوری دیدمت... هیچی مهم نبود... نه من نه همسایه ها... نه اینکه ممکنه چه فکری بکنن....

تو مهم بودی که دراز کش اونجا رو زمین بودی و من... آدمی بودم که دیگه قلبش تو سینه نمی زد. دنیاش یکدفعه تاریک شد و ایستاد و همه ی زندگیش منتهی شد به کسی که رو زمینه و چشمه اش بسته است.

اخم کردم، بغض کردم، ناراحت نگاش کردم و یه قدم جلو گذاشتم.

محکم گفتم: من مدتها پشت اون در بسته منتظر نشستم... منتظر نشستم تا بیدار بشی. دعا کردم و از خدا خواستم... که خوابت تموم شه و بلند شی. بیدار شدی... چشمهات و باز کردی اما من هنوز منتظر بودم.

میدونم نمی خواستی منو ببینی منم نمی خواستم.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم: نه به خاطر اینکه مریض بودی و مدتها خواب. به خاطر اینکه آیدینی نبودی که میشناختم.

رفتم... رفتم و منتظر شدم تا خودت بشی. بلند... پا بر جا و استوار. صبر کردم... نگات نکردم تا بتونم تو یه همچین روزی که دوباره خودت شدی نگات کنم و بهت بگم ...

زل زدم تو چشمهات و گفتم: آیدین... من تا اینجا پیش اومدم... فقط منتظر یه تاییدم....

حرفی بزنی چیزی بگو

از عشق پاییزی بگو

از آتشی که با نگات

در من می افروزی بگو

از سوختنم از ساختنم

با تو همیشه باختم

در عشق تو گداختم

از عشق هر روزی بگو

اخم کرد فکش و رو هم فشار داد و باز هم سرد گفت: هیچ تاییدی در کار نیست. متاسفم که مجبور شدم این حرفها رو بزنی و تاسفم بیشتره که بر اشون جوابی ندارم.

آرام خانم... من اون حسی که شما بهم دارید و ندارم و واقعاً ببخشید اگه کاری کردم که باعث شد به اشتباه بی افتید.

اخم کردم و ناراحت لبخند کجی زدم. لبهام و به دندون گرفتم.

با تو نمونده چاره ای

جز قلب پاره پاره ای

بی خبر از پیاده ای

اگه هنوز سواره ای

نگاهی به آسمون کردم. دستهامو مشت کردم.

من این همه وقت منتظر نبودم که با 4 کلمه حرفی که میدونستم دروغه پا پس بکشم. دستهای مشت شده تو جیبش... فک منقبض شده اش.. نگاهی که به ظاهر تو چشمهای منه اما یه جایی پشت سرمو نگاه می کنه. آدمی که از تماس چشمی باهام پرهیز میکنه...

همه و همه نشون میداد که داره دروغ میگه.

خدایا منو ببخش... میدونم درست نیست اما تنها راهه. بزار آخرین تلاشم بکنم... بنده ی خوبی
میشم بهت قول میدم...

خیره به چشمه‌هاش... با نگاهی که توش یه دنیا حرف بود. بدون پلک زدن. قدم جلو گذاشتم.

یک قدم...

دو قدم....

رو به روش سینه به سینه ایستادم...

متعجب از حرکت سرش و پایین آورد و این بار حقیقتاً تو چشمهام نگاه کرد. دست راستمو بالا
بردم و آروم گذاشتم رو پلیور زخیمش.

از پس این همه لایه... گوشت و پوست و خون و لباسها باز هم حرکت کوبش وار قلبش پیدا
بود...

و چقدر تند....

تند تر از هر زمانی...

رو پنجه ی پام بلند شدم. بی توجه به چشمهای متعجب و گرد و مات شده اش نزدیک شدم.

چشمهام و بستم.

....1001

...1002

...1003

ازش فاصله گرفتم و رو پاشنه ی پام فرود اومدم.

این قلب ... این کوبش دیوانه وار دروغ نمیگه.

قلبی هم هست که بتونه تند تر از قلب الان آیدین بزنه؟

دستمو پایین کشیدم. دو قدم عقب رفتم....

زل زدم تو چشمهای مات مونده و آدمی که انگار نفس کشیدن و فراموش کرده بود.

با چشمهایی که هزاران حرف و فریاد میزد نگاهش کردم و گفتم: باز می تونی بگی هیچ حسی

نداری؟ تمام اون روزا ... هیچی نبود... این ... هیچی نبود؟

مبهوت بود... ناباور مثل مسخ شده ها دستش و بالا آورد و گذاشت رو لبهانش و مات نگام کرد.

گیج بود.... اما مثل یه طوطی تکرار کرد...

-: هیچی نبود...

دوباره دستگاه آمیوه گیری مادر بزرگم به جای میوه قلب منو چلوند. خونهایش و تا قطره ی

آخر خارج کرد.

بدنم یخ... احساسم منجمد شد...

نور کدوم ستاره ای؟

که با نگاه شیشه ای

از جنس سنگ خاره ای

همه ی درد.. همه ی غم... همه ی غروری که به خاطر احساسم نادیده اش گرفتم و در آخر
همه ی این فداکاری مزخرفش غم شد.. درد شد.. آه شد و شد... یه قطره ی اشک...

شد یه قطره اشک و حلقه شد تو چشمهای همیشه خشکم...

چشمهایی که برای فرهاد و سر خونیش نبارید....

چشمهایی که برای بابای رو تخت بیمارستان نبارید...

چشمهایی که هیچکی نتونست خیسش کنه ...

اما الان... تو یه هوای یخ بسته ی زمستون... آدمی که گرمی و به زندگیم داد... ابری و خیسش
کرده بود...

لبهام و بهم فشردم و در هم شکسته با آخرین توانم نگاه خیسیم و ازش گرفتم و چرخیدم که
برم...

که ... برم...

ناگفته هارا گفته ام

حالا پر از شنیدم

یه حرف تازه تر بزن

خواستی بیای به دیدم

نگاهم و دید خیسی چشمهام و دید... دهنش به تعجب باز شد... نگاهش ناباور شد...

صورتش نگران و قلبش...

فکر کنم قلبش بالاخره تپید...

با صدای بلندی ملتمس گفت: گریه نکن... حتی یه قطره اشکم نریز.

عصبی شد و این بار بلند تر فریاد زد: تو برای هیچ کس گریه نکردی. لعنتی آخه مگه منه

احمق چه ارزشی دارم؟ چرا این کارو می کنی؟

چرخیدم سمتش. با چشמהایی که خیس بود اما اشکهایش رون نبود گفتم: خودت میدونی.

کف دستشو محکم کوبوند رو پیشونیش و با بغض گفت: بدبختی هم همینه. اینکه میدونم و

روزی 1000 بار خودم و نفرین می کنم به خاطر کاری که خودم کردم. حسی که خودم

بوجودش آوردم. تو داشتی زندگی تو می کردی خودم اومدم و پیله کردم و سرک کشیدم تو

زندگیت و مجبورت کردم و آرامشت و بهم ریختم و...

پریدم وسط حرفش و گفتم: و آرومم کردی...

آروم شد... به چشمهام خیره شد و با صدای ملایم تری گفت: تو آرامی... تو آرامش میدی...
من فقط گوش میدم... من فقط شنونده ام..

لبخند کوچیک و پر بغضی زدم و گفتم: شنونده ای که من هیچ وقت نداشتم...

دستی به موهایم کشید و گفتم: باید داشته باشی... اما نباید من باشم...

یه قدم جلو رفتم و گفتم: اما من می خوام تو باشی...

اخم کرد ... دستهایم و مشت کرد... آروم آروم گفتم: نمیتونم... همیشه... همیشه... بزار بی
خیال شیم. بزار فراموش کنیم..

عصبی اخمهام باز شد. بغضم فراموش شد صاف و جدی نگاهش کردم. ملایمت کافی بود...

با تحکم گفتم: چرا؟ چرا همیشه؟ چرا بی خیال شیم؟ دل آدم اسباب بازیه که کوش کنیم بگیریم
این یکی خوبه اون یکی بده؟ چرا من باید فراموش کنم؟ چرا تو باید فراموش کنی؟ نمی خوام؟
بگو خودتو راحت کن. تا کی می خوای تو دهنتم نگاهش داری تو دلت... بگو و خلاصمون
کن... هر دومونو.....

چشمهایم و بست. با خودش در جنگ بود... خیلی سخت... اینو میتونستم از صورت کبود شده
اش بفهمم....

سری به نشونه ی نه تکون داد که بدجوری خار شد و رفت تو قلبم.

تلخ شدم، سرد شدم.

با لحنی که ازش انزجار می بارید تلخ و با نیش گفتم: بگو عرضه اشو ندارم بگو می ترسم. بگو جراتش و ندارم. منتفرم از این فداکاری مزخرفی که به خیال خودت داری انجامش میدی.

با همه ی حرصم با همه ی تلخی کلامم رو پاهام چرخیدم و برگشتم که برم و تنه‌اش بزارم.

آدمی که حتی نمیتونست به زبون بیاره حسی و که تو دلش بود و تو صورتش فریاد میزد و....

تا خواستم قدم از قدم بردارم دستم کشیده شد و چرخونده شدم و بازو هام قفل شد بین پنجه هاش و صورتش و نزدیک صورتم آورد و پر بغض و عصبی گفت: چی می خوای بگم؟ چی می تو نم بگم؟ بگم دوست دارم؟ بگم دلم می خواد هر روز ببینمت؟ بگم تو ساده و ساکت منو به خودت عادت دادی.. وابسته کردی؟ اینکه دنیام با تو آروم شده... اینکه هر کاری کردم هر چی تو چنته داشتی رو کردم تا خودمو بهت نزدیک کنم؟

اینکه از همون روز عروسی که پرده کنار رفت و برای یک ثانیه دیدمت از تو ذهنم بیرون نرفت؟ بیرون نرفتی....

صدش آرومتر شد.

-: اینکه خودمم نفهمیدم که کی و چه جوری ریز شدم به همه ی حرکاتت به همه ی حالتهاات جوری که الان تو رو از خودتم بهتر میشناسم؟

می خوای اینا رو بشنوی؟

که بگم همیشه نگرانتم.... همیشه چشمم دنبالته؟ همیشه مواظبتم...

عصبی پوزخندی زد و سری تکون داد و با اخمهایی که هی تو هم می رفت و باز میشد و لبهایی که مدام رو هم فشرده میشد گفت: نه بهتره بگم سعی می کنم مواظبت باشم... و قتهایی که بیدارم نگرانتم... وقتی خواب نیستم چشم دنبالته...

فشار پنجه هاش رو بازو هام هر لحظه بیشتر میشد و کلماتش و پر حرص تر ادا میکرد.

درک می کردم که فشاری که تحمل میکنه خیلی زیاده.

آروم شدم. آرامش گرفتم و همه اش و ریختم تو نگاهم و زل زدم بهش و اونقدر نگاه کردم تا تونستم چشمهاش و تو نگاهم ثابت کنم.

آروم گفتم: آیدین... بزار خودم تصمیمی بگیرم. من میخوام باشم... با تو... چه وقتی بیداری چه وقتی خوابی...

پوزخندی زد و بازو هامو ول کرد و یه قدم عقب رفت. عصبی دستی تو موهاش و بعد رو صورتش و گردنش کشید و دست دیگه اش و به کمرش زد و شروع کرد به چپ و راست قدم رو رفتن.

عصبی گفت: چه طور می تونی این حرف و بزنی؟ من مسافرت نمیرم... مأموریت کاری هم نیستم که بدونم کی میرم و کی بر می گردم.

اوضاع من خیلی فرق داره. من جایی نمیرم همین جام کنارتم اما خواب... اما بی خبر... غیر هوشیار... چه طور می تونم بگم بیا با هم باشیم...

آهان ببخشید یه نکته ای و یادم رفت... با هم باشیم و قتهایی که من بیدارم.. موقع هایی که خواب نیستم و هوشیارم.

یه چیز دیگه من نمیدونم کی می خوابم و کی بیدارم...

معلوم نیست دفعه ی دیگه کی خوابم ببره... یا چقدر طول بکشه که بیدار شم. شاید الان خوابیدم و دفعه ی بعید که بیدار شدم 20 سال گذشته باشه.

ایستاد. دستهایش و پاییش آورد و دوباره خیره شد بهم. آرام تر گفت: واقعاً انتظار داری ازت اینو بخوام؟ آرام... این فداکاری نیست... از خود گذشتگی هم نیست...

این دیدن و اقعیتهاست...

مهم نیست که من چقدر با تو آرامم که چقدر تو رو می خوام... که وقتی نمیدونم کی قراره دوباره بخوابم دوست دارم با تو حرف بزنم و کنار تو باشم... که برام لالایی تو روزای بیداری.

اینا مهم نیست... مهم اینه که من یه زندگی عادی ندارم....

حال من نرمال نیست...

متاسفم... متاسفم که باعث شدم آرامشت بهم بخوره.

درک نمی کردم هیچ کدوم از حرفهایش و درک نمی کردم. شاید منطقی حرف میزد اما منم منطقی داشتم و این منطق من بود که بهم میگفت حرفهایش شاید حقیقی اما مزخرفه.

اینکه حسی که من دارم چیزی نیست که یه خواب بتونه جلوشو بگیره.

دوباره جلو رفتم و گفتم: برای من مهم نیست. چرا نمیزاری خودم تصمیم بگیرم. من می خوام باشم... با تو... اگه بیدار بودی که خوبه... اگه خوابیدی... منتظر می مونم...

من نمیدونم بیماریت چیه... دکترا هم نمیدونن... اما آگه شده همه جا رو زیر و رو می کنم تا بفهمم راه درمانش چیه... فقط تا اون موقع طاقت بیار... جا نزن... نزار حس کنم دارم تنهایی تلاش می کنم.

با چشمهایی که توش یه دنیا حرف بود خیره شد به چشمهام...

کم آورده بود... بین من و منطقم و استقامتم کم آورده بود...

می تونستم لبخند بزنم... می تونستم شاد باشم... چون میتونستم امید و تو چشمه‌هاش ببینم...

دیگه فکر نمی کرد هر لحظه ممکنه بخوابه و بیدار نشه.

لبم و به دندان گرفتم و لبخند زدم. یه لبخند شاد... از ته دل...

بعد مدتها سر خوش...

اونم خندید... اونم شاد بود....

قلبم تو سینه محکم می تپید....

صدای قدمهای کسی باعث شد به خودمون بیایم. هر دو برگشتیم و به پڑمانی که سر اسیمه سمتمون میومد نگاه کردیم.

تند دوپیده بود و نفس نفس میزد.

بهمون که رسید ایستاد. کمی نفس کشید تا بتونه حرف بزنه.

پژمان: هر چی گفتین و نگفتین بسه. جمع کنید باید بریم.

آیدین متعجب گفت: چرا؟

پژمان: مرضیه خانم دردشه باید بریم بیمارستان.

با چشمهای گرد زده گفتم: عزیزم الهی...

آیدین با تعجب بیشتر گفت: همه بریم؟

یه لحظه هنگ نگاش کردم. بدبخت پیدا بود شوکه شده راستم میگفت این همه آدم تو بیمارستان منتظر یه زائو.

در هر حال هر کی نمی خواست بره نره من می خواستم برم.

بدون توجه به اون دوتای دیگه دوییدم سمت ساختمون و خودم و رسوندم به بقیه. خدا رو شکر به خاطر شرایط قاراشمیش توی ساختمون کسی نفهمید من غیب شدم.

السا حرص می خورد و وسایل منو می چپوند تو کوله ام.

شراره هم تند تند لباس می پوشید که زودتر با محمد آقا و مرضیه خانم بره. سریع کیفمو برداشتم و گفتم: منم باهاتون میام.

بدون توجه به غرغره های السا همراه زائو راهی بیمارستان شدیم.

واقعاً صحنه ی خنده داری بود یه زائو بود و حدود 20 و اندی همراه.

محمد آقا هم مدام تو راهرو قدم میزد. از سمت راست می رفت می خورد به بابا اینا از سمت چپ می رفت می خورد به خانمها.

کلا شیر تو شیری بود. پرستارا هی میرفتن و میومدن ماها رو ساکت می کردن.

انقدر ذوق زده بودم که نگو.

کل ساختمون چند سالی بود که دست به دعا و منتظر نوزادی از این خانواده بودن. بالاخره خدا صدای همه امون شنیده بود و حالا همه منتظر بودن ببینن این هدیه ی خدا چه شکلیه؟

بعد کلی انتظار در باز شد و رو یه تخت کوچولوی چرخدار یه نوزاد زشت قرمز و بیرون آوردن که هی دهنش و باز می کرد و میبست و چشمهاشم از هم باز نمیشد.

با اینکه سرخ بود و قیافه اش با اون مایعات روش زشت اما به چشم من خیلی خوشگل بود.

با ذوق داشتم به نوزاد کوچولوی سرخ نگاه می کردم و برای خودم لبخند می زدم که پرستاره تخت و هل داد و پسر کوچولوی محمد آقا رو با خودش برد و باباشم همراه خودش کشوند.

ظاهرا بچه با این همه جمعیت در شرف خفه شدن بود.

پر حسرت به بچه ی در حال رفتن نگاه می کردم که چشمم افتاد به آیدین که با لبخند پر محبتی دست به سینه تکیه داده به دیوار نگام می کرد.

با دیدنم چشمهاش و آروم بست و باز کرد و من چقدر ذوق کردم و لبخندم عظیم تر شد.

لبخندی به شیرینی نوزادی که تو بغلم بود زدم و دستی به سرش کشیدم.

سونیا با حرص انگشتی تو شکم نوزاد بدبخت فرو برد که باعث شد صورت بچه جمع بشه.

لبهامو جمع کردم و سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم.

من: سونیا خاله جان نکن عزیزم. این کوچولوئه نمیفهمه که دردش میاد.

اخم کرد و گفت: من دوستش ندارم.

من: ازش خوشت میاد بیا ببینش ببین چه کوچولوئه. بزرگ که بشه قد الان تو که بشه باهات بازی میکنه.

پر اخم یه کله ای بالا انداخت که یعنی نمی خوام.

سونیا: نمی خوام من فقط با فرزین بازی میکنم.

این و گفت و یه اخم غلیظی کرد و به حالت قهر روشو برگردوند و رفت سمت مامانش.

مرضیه خانم که تمام مدت چشمش به ما دوتا بود لبخندی زد و گفت: بچه بهت میاد.

لبخند ریزی بهش زدم و دوباره به نوزادی که تو بغلم بود نگاه کردم.

یه حس خاصی به این بچه داشتم چون از اول فهمیدن وجودش تا شب اولین روز تولدش کنارش بودم حس عجیب و علاقه ام بیشتر بود.

خانواده ی مرضیه خانم تهران نبودن برای همینم شب زایمان کسی نبود که پیشش باشه داوطلبانه گفتم که شب و پیشش می مونم و بهتره که مادرها برگردن خونه ی خودشون. مامان اول یه نه و نو کرد ولی در آخر راضی شد که بمونم.

وقتی برای بار اول پسر بچه ی کوچولو رو آوردن که مادرش بهش شیر بده فقط یه اسم تو ذهنم فریاد میزد.

"میلاد"

میلاد امید پدر و مادرش و زندگی دوباره اشون و میلاد عشق و دوست داشتن ما که دقیقاً چه خوش موقع بدنیا اومده بود و لبخند رو به لبها و شادی و به دلهای همهامون آورده بود.

و وقتی ناگهانی داشتم قربون صدقه ی پسر کوچولو می رفتم اسم میلاد از ذهنم در رفت و زمانی به خودم اومدم که دیدم مرضیه خانم و آقا محمد دارن با لبخند نگام می کنن و آقا محمد آروم گفت: میلاد... میلاد چه اسم قشنگی.

و مرضیه خانم با هیجان ازم پرسید می تونیم اسم پسرمونو میلاد بزاریم یا نه .

و من چه خوشحال از اسمی که مختص این بچه بود و قرار بود روش گذاشته بشه از خدا خواسته گفتم: "البته".

بعد یک ساعت نشستن از مرضیه خانم خداحافظی کردیم و با افروز و سونیا راهی خونهی خودمون شدیم. از پلهها پایین میومدیم که تو پیچ پله های منتهی به طبقه ی دوم در خونه ی آیدین اینا باز شد و آیدین لباس بیرون به تن از خونه بیرون اومد.

با دیدنش دلم لرزید و لبخندی بی اختیار روی لبهام سبز شد که با چشم غره ی افروزم محو نشد.

آیدین هم با دیدن ما جلوی در خونه اشو ایستاد و محترمانه به افروز سلام کرد و بغلش و برای سونیای مشتاقی که با ذوق صداش می کرد باز کرد.

خیلی سعی می کرد که جلوی افروز تابلو نگام نکنه اما زیر چشمی حواسش به من بود.

اون لحظه چقدر دلم میخواست سونیا رو بوسه بارون کنم که این جوری به آیدین چسبیده بود و ولش نمی کرد و به خاطر اون برخلاف نارضایتی افروز مجبور شده بودیم صبر کنیم.

بعد یکم که افروز کلافه شد محترمانه با تشر به سونیا گفت: عزیزم از بغل عمو بیا بیرون کار دارن ایشون.

آیدینم محترمانه گفت: نه افروز خانم بزارید باشه من این دختر کوچولو رو خیلی دوست دارم.

افروز مردد بود که اخم کنه یا به محبت آیدین لبخند بزنه و گفت: آخه این جوری که همیشه باید بریم خونهی مامان اینا.

آیدین: پس اگه اجازه بدید من تا اونجا بیارمش.

افروز ناراضی اما بدون چاره سری تکون داد و قبول کرد. ریز بریا سونیا بوسه ای فرستادم که آیدین دیدش و باعث شد از خجالت سرمو بندازم پایین.

آیدین تعارف کرد و اول افروز و بعد من از پله ها پایین اومدیم و خودش سونیا بدست پشت سر ما راه افتاد.

آروم از پشت گفت: اینی که دیدم مال سونیا بود یا میشه شریکی هم استفاده اش کرد.

لبم و تو دهنم جمع کردم که به روی خودم نیارم معنی حرفش و فهمیدم و خنده ام گرفته.

جلوی در خونه سونیا رو پایین گذاشت و از همه امون خداحافظی کرد و رفت.

افروز برگشت و به منی که با لبخند به راه رفته ی آیدین نگاه می کردم چشم غره ای رفت و پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: من نمیدونم مامان اینا چی می گن که تو غم باد گرفتی و یه لبخند رو لبِت نمیاد و خودت و تو اتاقت حبس کردی. خونه ی فاطمه خانم اینا و تو پله ها خوب نیشِت شل بود. خنده ات برا بقیه است اخمات برای ما؟ چیش....

این و گفت و زنگ خونه رو زد و بعد از باز شدن در اول خودش وارد شد.

با حرف افروز تموم خوشیم از بین رفت. نفسی آه مانند کشیدم و وارد شدم.

افروز در حال در آوردن لباسش بود و تو همون حال گفت: تو پله ها این پسره آیدین و دیدیم. شما که گفتین مریضه اما از منم سالم تر بود. شما واقعاً مطمئنید؟

مامان لبش و به دندون گرفت و با اخم به من اشاره کرد که یعنی جلوی آرام حرف نزن.

منم برای اینکه راحت باشن رفتم سمت اتاقم. ترجیح می دادم همون تو بمونم. البته از اونجا هم میشد صداشونو شنید.

مامان: والا راست و دروغش پای خودشونه اما بابات میگفت خود پسره بهش گفته. چه میدونم.

افروز: امان از دست شما پسره به این با شخصیتی به خاطر شما با عذاب وجدان باهانش حرف زدم.

کلافه سری تکون دادم و لباسهامو در آوردم. هنوز خوب یادمه چقدر با آیدین سر اینکه همون اول کار نره به بابا بگه من مریضم و هر آن ممکنه بخوابمو معلوم نیست کی بیدار بشم با این وجود میشه دخترتونو بهم بدید؟ بحث کردم اما فایده نداشت که نداشت.

هیچ کدوم راضی نبودیم که بازم به این تلفن زندهای گاه و بیگاه و نگاه ها و لبخندهای یواشکیمون ادامه بدیم و از طرفی شرایطمون خیلی خاص بود.

در آخرم با کلی بحث قرار شده بود که آیدین بره و با بابا حرف بزنه اما این صداقتش کار دستمون داد.

پر حرص مانتومو پرت کردم رو تخت السا.

آخه کی این جور خواستگاری میکنه؟

بار اولی که با بابا حرف زد نگفت چی به بابا گفته و منم نفهمیدم بابا چی جوابش و داد اما شب که بابا اومد خونه توپش پر پر بود شبونه زنگ زد به پڑمان و اونو خواست و در مورد حرفهای آیدین ازش پرسید و اونم راستش و گفت و حرفهانش و تایید کرد.

تا 10 دقیقه از مامان و بابا که با پڑمان توی هال بودن و اتاق آرمین که تا قبل از اون هی صدای در میومد و پیدا بود که داره سعی می کنه یه جوری از لای در ببینه و بشنوه مامان اینا چی میگن صدایی نیومد.

السا پر وحشت دستهایش و جلوی دهنش گرفته بود و ناراحت و نگران به منی که بی تفاوت و سرد روی تخت نشسته بودم و منتظر نتیجه بودم نگاه می کرد.

بابا اون شب اول داد و بی داد کرد به پڑمان گفت: تو اگه در مورد مریضیش میدونستی باید جلوشو می گرفتی که نیاد دخترمو ازم خواستگاری کنه. و اینکه همسایه است و چشم تو چشم میشن و خبو نیست.

و بعد ریختن آب پاکی رو دست پڑمان و اینکه تو همچین شرایطی دختر به کسی نمیده حتی اگه همسایه باشه و اینکه بهتره اون اینو به آیدین بگه.

بعد از رفتن پڑمان وقتی کمی آرام تر شد وقتی شب همه خوابیدن و جز من و مامان و بابا کسی بیدار نبود رو به مامان با تاسف گفت: همچین پسر خوبی واقعاً حقش نبود که زندگیش این جوری بشه. اگه مریض نبود کی از اون بهتر که دختر مو دستش بدم. بیچاره خانواده اش چی میکشن.

بعد اون شب دیگه هیچ صحبتی نه از آیدین و نه از پیشنهادش نشد و من تمام این روزها منتظر موندم تا ببینم کسی هم سراغ من میاد تا نظر منو بپرسه؟

آیدین تو صحبت‌های شبونه امون همیشه حق و به بابا اینا می داد و میگفت: "من از شون گله ای ندارم اگه برای دختر خودمم یه همچین خواستگاری میومد مطمئناً ردش می کردم". و من تنها جوابی که داشتم سکوت بود و سکوت.

و هنوز منتظر و امیدوار که یکی نظر منو بپرسه.

هر بار که نگاه السا نگران میشد و با هر صدای دری از جا می پرید.

هر بار که بابا وقتی بر می گشت خونه صورتش پر اخم بود و کمتر حرف میزد و بیشتر تو خودش بود میفهمیدم که آیدین دوباره و دوباره رفته و پیشنهادش و تکرار کرده.

توی این مدت پدر و مادر آیدین به یه سفر یه هفته ای رفتن و توی این سفر پدر آیدین سعی کرده بود کم کم مشکل آیدین و به مادرش بفهمونه و ...

من واقعاً نمیدونم مژگان خانم چه جوری این خبر و هضم کرد اما از تکیده شدن صورتش پیدا بود که یه شبه با غصه ی پسرش پیر شده.

با هر بار دیدن من توی پله ها فقط چشمه‌هاش پر اشک میشد و یه لبخند مهربون پر دردی بهم میزد.

شاید اونم میدونست که منم میدونم و باز هم هستم باز هم می خوام جزوی از این زندگی که بیشتر از معمول توش خوابه باشم.

تو این مدت منم بیکار نبودم. تمام مدارک پزشکی آیدین و ترجمه کرده بودم و به چند تا کشور خارجی فرستاده بودم تا ببینم اونها چیزی در مورد این بیماری میدونن یا نه. به توصیه ی چند تا پزشک چندین بار از سر آیدین سی تی اسکن شد. به شیوه های مختلف اما هنوز هیچ چیزی که نشون بده این بیماری چیه و چه طور این جور ناگهانی و به یکباره کل انرژی بدنش و میکشه و از بین میبره و باعث میشه اونقدر ضعیف بشه که به خواب بره پیدا نکرده بودن.

کلافه تر و منزوی تر و کم حرف تر از همیشه شده بودم. مامان هر بار با دیدنم با دیدن اینکه هر روز وزن کم می کردم فقط با یه نگاه ناراحت و پر غصه نگام می کرد.

شاید اونم فهمیده بود که حسی هست چیزی این وسط هست که منم بی حرف دارم آب میشم.

پشت پنجره نشسته بودم و به بیرون خیره شده بودم و بی توجه به زنگ تلفن که داشت خودش و می کشت تو افکارم غرق بودم.

بالاخره بعد از 10 بار زنگ خوردن صدای مامان بلند شد که میگفت: آرام تو توی این خونه زندگی نمی کنی؟ میبینی نیستم گوشی و حداقل جواب بده.

سکوت کردم و گذاشتم کمی با خودش حرف بزنه و از داشتن چنین دختر بی خیالی برای خودش غصه بخوره.

بالاخره مامان به تلفن رسید و برش داشت و فقط وقت کرد یه الو بگه و بعد اون به مدت 10 دقیقه ساکت شد تا دوباره به حرف بیاد و بگه: باشه خداحافظ.

تلفن عجیب، لحن عجیب و مامانی که دیگه نمی خواست برای برداشتن تلفن سرزنشم کنه.

بی توجه به این چیزها رومو دوباره برگردوندم سمت پنجره. کسی نبود و کسی نیومده بود. رومو گرفتمو کتاب روی پاهام و باز و شروع به خوندنش کردم.

در اتاق آروم باز شد و مامان آرومتر با قدمهای کوتاه اومد تو اتاق.

نگاهش به من و فکرش هزار جای دیگه سیر می کرد. با دیدن نگاه خیره ام چشم ازم برداشت و سرش و انداخت پایین.

آروم نشست روی تخت و دامنش و مرتب کرد و بعد از اطمینان از اینکه دامنش حتی یک چروکم نداره بالاخره سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد.

منتظر نگاش کردم. این حالتهاش و خوب میشناختم. مطمئن چیزی شده بود که می خواست به من بگه. حرفی داشت که با کمال تعجب بیان کردنش بر اش سخت بود.

کتابم و بستم و رو لبه ی پنجره چرخیدم و پاهام و رو زمین قرار دادم و رو به روی مامان خیره شدم بهش.

بدون حرف نگاش کردم.

من و منی کرد و دستهاش و تو هم پیچید و باز کرد و آروم لب گشود و گفت: بابات بود. خیلی عصبانی و بیشتر.... خسته بود. گفت دوباره آیدین رفته پیشش و دوباره تو رو خواستگاری کرده.... بابات از این همه اصرار عصبانی بود و از اینکه مجبوره به این بچه ی مریض هی جواب رد بده و نا امیدش کنه خسته و ناراحت. داشت داد و بی داد می کرد.

سری تکون داد و چشمهاش و تو اتاق گردوند گفت: میدونی من فکر می کنم این پسره خیلی مطمئنه. اون جور که اون هر بار سر راه بابات قرار می گیره پیداست که فقط تایید و موافقت بابات و می خواد. عجیبه چون بعد بابات باید رضایت تو رو جلب کنه مگر اینکه....

خیره تو چشمهام نگاه کرد و گفت: تو دوستش داری؟ تو به این وصلت با این شرایط راضی هستی؟

بالاخره پرسید. بالاخره یکی در این اتاق و باز کرد و خواست نظر منو بدونه. بالاخره فهمیدن که منم باید برای زندگیم نظر بدم. چقدر منتظر بودم که بالاخره خودشون به این نقطه برسند.

دستهامو تو هم قلاب کردم. سرمو کج کردم و گفتم: چرا الان دارید از من می پرسید؟

سری تکون داد و گفت: چون این موضوع فرق میکنه. افروز خودش سعید و خواست خودش تاییدش کرد و در آخر معرفیش کرد. زندگیش و خودش انتخاب کرد. پژمان و می شناختیم و تو تموم سالهای بزرگ شدنش دیده بودیمش و علاقه اش به السا مشهود بود. السا هم دختری نبود که احساساتش و پنهان کنه. از کنارشون رد میشدی می تونستی بفهمی همو دوست دارن.

نفس عمیق و خسته ای کشید و گفت: اما تو.... اما تو فرق داری.... هیچ وقت نشد مثل افروز حرفهات و رک بگی خواسته هات و به زبون بیاری.. یا مثل السا تو رفتارت نشون بدی و به شدت واضح احساساتت معلوم بشه.

تو همیشه ساکت بودی و... بی تفاوت. سالهاست که به زور می خندی.... بیشتر وقتها توی اتاقت تنها میشینی و همیشه پنجره ای هست که باهاتش به بیرون زل بزنی. هیچ وقت باهام حرف نزدی. نگفتی چی می خواد و چیو دوست داری. همیشه ماها بودیم که اومدیم پیشت باهات حرف زدیم و خواستیم که به حرفهامون گوش بدی.

ما حرف زدیم و گفتیم و تو شنیدی و هیچ وقت لب باز نکردی.

من شاید مثل شماها درس نخونده باشم یا زیاد تو دنیا نگشته باشم. همه ی زندگی من خلاصه شده تو شماها و پدرتون و این خونه. کل دنیای من همین آپارتمان و آدمهایش.

اما یه چیزیه خوب میدونم. دلت اگه با کسی باشه جدا کردنش سخته خیلی سخت تر از اون که از دست من و پدرت بر بیاد.

حتی می تونی به خاطر اون محبت از خیلی چیزها بگذری.

حالا می خوام رک و صادق ازت بپرسم و انتظار دارم همین جوری جوابم و بدی.

تو آیدین و دوست داری؟

فقط تو سکوت نگاش کردم.

ابروهائش بالا رفت چونه اش لرزید.

مامان: حتی با وجود این بیماریش؟ با اینکه میدونی می خوابه و بیدار شدنش ...

دوباره با هزاران کلام نگاش کردم.

چشمهایش خیس شد و با بغض گفت: حتی اگه ماها راضی نباشیم؟ حتی اگه بابات رضایت نده؟

سر کج شده ام صاف کردم. به کلام پر بغضش لبخند زدم. از جام بلند شدم و رفتم و جلوی پاش زانو زدم و دستهایش و که تو هم قفل کرده بود و بهم فشار می داد و تو دستهام گرفتم و از پایین نگاش کردم و گفتم: مامان من شده من رو حرف شما حرف بزنم؟ شده چیزی و نفی کنید

و من اصرار کنم؟ شده بگید چیزی خوب نیست و من بگم خوبه؟ بگید چیزی به صلاح نیست
و من پافشاری کنم؟

الانم هر چی شما بگید. هر چی شما بخواید. من رو حرفتون حرف نمیزنم. من چیزی بر خلاف
میلتون نمیگم.

بگید آیدین نه؟

من میگم چشم. میگم هر چی شما بگید. بگید به صلاح نیست باز میگم باشه حق با شماست.
اما ازتون یه خواهشی دارم. ازتون می خوام همون جوری که من رو حرفهاتون حرف نمی
زنم و بهتون اطمینان دارم و احترام میزارم شما هم به خواسته های من احترام بزارید.

میگید آیدین نه؟ باشه چشم ولی ازتون می خوام که اجازه بدید پژمان و السا هر چه زودتر با
هم ازدواج کنن خیلی وقته که منتظرن و واقعاً انصاف نیست.

مامان پرید وسط حرفم و معترض گفت: اما این امکان نداره چه طور ممکنه وقتی خواهر
بزرگتر هنوز مج....

حرفش و قطع کردم و گفتم: مادر من امکان داره چون این خواهر بزرگتر قراره باقی عمرش
و مجرد بمونه و تا آخر آخرش با شما و باباش زندگی کنه. من نمی خوام سدی باشم جلوی
خوشبختی این دوتا. تا کی باید به خاطر من منتظر بمونن؟

چشمهانش گرد و وحشت زده شد و لبهانش مدام باز و بسته شد اما چیزی نگفت. در آخر هم
خسته از این همه تلاش گفت: ولی چرا نمی خوای نمی کنی؟ کی گفتی تو برای السا اینا سدی؟
کی گفته جلوشونو گرفتی؟

لبخندی پر آرامش زدم و گفتم: مامان من میدونم من حرفهای شبونتون و با بابا شنیدم.

صورتش جمع شد و چشمهایش پر بغض شد.

آروم با شصت‌هام پشت دستهایش و نوازش کردم و پر آرامش گفتم: مامانم من می‌خوام تنها زندگی کنم. نمی‌خوام ازدواج کنم. افروز وقتی با سعید ازدواج کرد دوستش داشت. السا و پژمانم که خودتون میبینید عاشق همن. و من....

نگاهمو پایین آوردم و یه لبخند تلخ زدم.

من: و من این حس و دارم تجربه می‌کنم. بعد 29 سال اولین باره که یه همچین چیزیه تو زندگیم حس می‌کنم. شما فکر می‌کنید چقدر باید خوش شانس باشم که تو باقی مونده‌ی عمرم یه بار دیگه همچین چیزی و حس کنم و تجربه کنم؟

البته اکه بخوام و کاملاً مشخصه که نمی‌خوام. من آدمی نیستم که با هر کسی صرفاً چون ازم خواستگاری کرد ازدواج کنم.

تک خنده‌ای کردم و به چشمهای خیسش نگاه کردم و گفتم: حاضرم نیستم با مهدی ازدواج کنم پس بهتره دیگه با اون تهدیدم نکنید.

لبخند پر بغضی زد و به "دیوونه‌ای" منورم کرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم: ازم یه سوال پرسیدید. جوابم آره است. دوستش دارم و شاید فراتر از اون حتی با این شرایطی که داره. برای من مهم نیست و هر کاری می‌کنم که از این حالت در بیاد. ولی اگه بازم بگید نه من حرفی ندارم ولی خواهش می‌کنم بعد اون اتهام بزارید و نخواهید مجبورم کنید که با کسی ازدواج کنم چون همچین قصدی ندارم و به ناچار مجبورم بر خلاف میل‌تون عمل کنم. اونم بعد این همه سال حرف شنوی....

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره و ایستادم جلوش و خیره شدم به حیاط. در باز شد و پدر آیدین و پشت سرش خودش وارد شدن.

مامان پر بغض گفت: تو مطمئنی؟ مطمئنی که پیشمون نمیشی؟

با چشمهام تک تک حرکات مردی و که میدونستم باهانش می تونم هر چیزی و تحمل کنم و ثبت کردم. سرش چرخید سمت پنجره و منو دید. لبخندی که زد با همه ی اطمینانم گفتم: نه حتی برای یک روز.

خودم هم گیج بودم، گنگ بودم هنوز باورم نمیشد همه چیز انقدر سریع اتفاق بیافته. هیچ وقت نفهمیدم مامانم به بابام چی گفت و یا چی کار کرد که تونست بابام و راضی کنه چیزی که من تقریباً فکر میکردم محاله ممکنه، مامان در عرض یه هفته چنان کاری کرد که بابا یه شب صدام کرد و خوب و بد کار و گفت و گفت: به نظرش آیدین پسر خوبیه و مرد قابل اطمینان و تنها نکته ی تاریخش همین مریضیش و اینکه من باید به شدت صبور باشم.

البته یه چیز دیگه رو هم گفت که حق ندارم هیچ وقت پیشمون بشم و خوب و بد کار پای خودمه.

ناراضی بود و با اخم و رو برگردوندن اینو نشون می داد اما به زبون موافقت کرده بود.

ازش ممنون بودم از اینکه همه چیزو پای خودم گذاشته از اینکه توی این یه مورد به خواسته ام توجه کرده. درک می کردم که چقدر برآش سخته چقدر داره اذیت میشه و چه حس بدیه که به گفته ی خودش دستی دستی دخترش و بدبخت کنه.

اما کوتاه اومده بود. یا به خاطر اصرار زیاد آیدین یا به خاطر حرفهای من یا به خاطر تاثیری که مامان روش گذاشته بود.

فقط به شرطی داشت.

بابا "اگه می خواید با هم باشید باید زود عروسی کنید. من عقد و اینا حالیم همیشه یه عروسی بگیرن و کار و تموم کنین".

و کی بود که رو حرفش حرف بزنه. در عرض یک هفته مراسم خواستگاری برگزار شد.

حتی نتونسته بودم توی این یک هفته درست و حسابی با آیدین حرف بزدم. یا برای دخترا توضیح بدم که چی به چی. هنوز کسی توی ساختمون چیزی نمیدونست. بژمان همیشه کنار آیدین بود و سعی می کرد از هیجانش کم کنه.

مدام نگران این بودم که نکنه تا قبل از مراسم خواستگاری و باقی چیزها حالش بد بشه و بخوابه این جوری محال بود که بابا دیگه کوتاه بیاد همه چیزو بهم میزد و میزد زیر حرفها و موافقتش.

بالاخره روزی که خیلی برام استرس زا بود رسیده بود. تا یک ساعت دیگه قرار بود آیدین اینا برای خواستگاری بیان خونه امون. السا و افروز و مامان مدام در حال دوبیدن و حاضر شدن و آماده کردن خونه بودن.

من اما حدود یک ساعتی میشد که مات و مسخ شده به صفحه ی مونیتر لب تاپ خیره شده بودم و هنوز باورم نمیشد.

به اومدن مهمونا نزدیک میشدیم و صدای السا و افروز در اومده بود. هی از اتاق بیرون می رفتن و تو میومدن و بهم تشر می زدن که پاشو حاضر شو.

افروز خودش رفته بود خرید و یه لباس مناسب برای امروز گرفته بود. السا به زور رو صندلی نشوندم و صورتم و یه آرایش ملایم کرد. وقت نبود موهای فرم و صاف کنه همون موها رو با گیره پشت سرم بست و چند رشته از موهام و از جلوی شالم بیرون انداخت.

افروز کمک کرد تا حاضر شم و وقتی که تقریباً آماده شدم بالاخره مهمونها رسیدن. زنگ خونه رو که زدن السا دویدید تو اتاق و موبایل به دست در و پشت سرش بست. گوشیش و چسبوند به گوشش و گفت: یه بار دیگه بگو کجا بودین؟

صورتش نگران شد. همه ی حواسم رفت سمت اون. براق شدم سمتش. کمی گوش داد و گفت:
الان حالش خوبه؟

دوباره کمی گوش داد و گفت: باشه باشه به سعید میگم حواسش بهش باشه نگران نباش. فعلاً خداحافظ.

تا تماس و قطع کرد از جام بلند شدم و رفتم کنارش و گفتم: چی شده؟ پڑمان چی گفت؟ آیدین
حالش خوبه؟

دستی به بازوم کشید و گفت: نگران نباش خواهری حالش خوبه. یکم استرس داشت و هیجان زده شده بود حالش بهم خورد پڑمان بردتش بیمارستان سرم وصل کرد حالش بهتر شده رسوندتش خونه. الانم خودم دیدم از در اومد تو نگران نباش باشه؟

نفس حبس شده ام و با فشار بیرون دادم و دستم و گذاشتم رو قلبم و چند قدم عقبی رفتم و نشستم رو تخت.

السا اومد کنارم و گفت: ترو خدا آرام الان وقت خوشحالیه نباید نگران باشی. آیدینم نگران می کنیا. اون ببینه تو خوشحالی روحیه می گیره ترو خدا خودت و نگه دار.

لبهام و جمع کردم و لبخندی زدم و سری تکون دادم.

کمی بعد مامان صدام کرد با السا از در اتاق بیرون رفتیم افروز سینی شربت به دست جلوی ورودی اتاق منتظرم ایستاده بود.

جلو که رفتم سینی و داد دستم و گفت "تعارف کنم".

گیج نگاهش کردم. در حالت عادی شاید بی محل از کنارش می گذشتم خوب اون که تا اینجا آورده بود از این به بعدم ببره دیگه.

برای یک لحظه زمان و مکان و فراموش کرده بودم و تو ذهنم درگیر این موضوع شدم که چرا افروز به خودش زحمت داد و راه آشپزخونه تا اتاقها رو طی کرده و شربتها رو پیچونده تا بده من تعارف کنم آشپزخونه تا مبلها خیلی نزدیکتر بود.

وقتی رسیدم جلوی آیدین تازه متوجه شدم این شربت حکم همون چایی و داره. نگاهی به سعید که کنار آیدین بود و حواسش به بابا بود انداختم و آروم با حرکت لبهام از آیدین پرسیدم: خوبی؟

اونم لبخند ریزی زد و چشمهانش و یک بار باز و بسته کرد که یعنی "آره".

به خاطر مراسم موهایش و کوتاه کرده بود و رو به بالا فرم داده بود و چقدر بهش میومد. شربت و به بقیه تعارف کردم و چقدر عجیب بود دیدن لبخند پر مهوری که روی لبهای مژگان خانم دیدم و نگاه رضایتمندش.

عادت کرده بودم که همیشه ناراضی نگام کنه مثل وقتیایی که تو باشگاه بودم و هیکلم اون چیزی که اون می خواست نمیشد و همیشه مجبورم می کرد ورزشهای سخت تری و انجام بدم و همیشه میگفت: الان دختر بچه ای و جوون فردا پس فردا که ازدواج کردی و یه شکم زایدی برات خیلی سخت میشه.

با اینکه میفهمیدم از رو دلسوزی میگه اما اصلاً دوستش نداشتم. دلم نمی خواست در مورد هیکلم چیزی بگه.

آروم نشستم کنار مامان و السا و مسخ شده خیره شدم به زمین. هیچی از حرفها نمیشنیدم از بحثها. یه وقت به خودم اومدم که دیگه واقعاً تحمل سقلمه های السا از توانم خارج شده بود.

اخم ریزی کردم و برگشتم سمتش که دیدم رنگ پریده خیره شده به بابا و لبه‌اش و گاز می گیره.

برگشتم سمت بابا اینا و دیدم خانواده ی آیدین آروم و سر به زیر گوش به حرفهای بابا میدن و بابا هم با اخم ریزی داره نارضایتیشو به شیوه ی خودش نشون میده.

تو یک کلام گفته بود: از اونجایی که شرایط آقا داماد خاصه من یه پشتوانه برای دخترم می خوام یه مهریه ای که بتونه آینده اش و تامین کنه.

لبهام و جمع کردم و اخمهام تو هم رفت. من آینده و پشتوانه رو تنها نمی خواستم. من فقط می خواستم آیدین کنارم باشه یا بهتر بگم من کنارش باشم تو شرایط سخت و راحت تو خوشی و غم. مهریه ی سنگین و پشتوانه ی مالی به چه کارم میومد؟

پدر آیدین سری به نشونه ی تایید حرفهای بابا زد و قبل از اینکه بابا بتونه بر تلاشش تو منصرف کردن خانواده ی آیدین ادامه بده آیدین دهن باز کرد و گفت: آقای شمس من نگرانی شما رو کاملاً درک می کنم و واقعاً ازتون ممنونم که با این شرایط خاص من مردونگی به خرج دادید و حاضر شدید دخترتون و بسپرید دست من. مطمئن باشید که ازش خوب مراقبت می کنم و هر تضمینی که برای خوشبختیش لازم باشه قبول میکنم. برای مهریه اش هم حرف شما کاملاً مقبوله.

این و گفت و ساکت شد و سرش و انداخت پایین.

پدر آیدین به حرف اومد و با لبخند ادامه ی حرفهای آیدین و گرفت و گفت: راستش و بخواین ما در مورد مهریه ی عروسمون قبلاً تصمیم گرفتیم. از اونجایی که به گفته ی شما نه تنها دختر و پسر ما بلکه هر دختری که می خواد ازدواج کنه باید یه مهریه ی معقول داشته باشه. چند سال پیش آیدین جان با پس اندازی که داشتن تونستن یه خونه ای و پیش خرید کنن و ریزه ریزه با کمک هم و طی یک سال اون خونه رو ساختیم و الان مستاجر توش نشسته.

ما می خوایم 3 دنگ اون خونه رو به نام عروسمون کنیم به عنوان مهریه. البته اگه شما راضی باشید.

دهنم برای اعتراض باز شد. خودمو کمی جلو کشیدم که مامان دستش و گذاشت رو دستم.

نگاش کردم.

با صدای پایینی بدون اینکه جلب توجه کنه گفت: آروم باش بزار کارشونو بکنن این هیچ ربطی به مریضی آیدین نداره پس دخالت نکن. این برای آینده اته.

لبم و به دندون گرفتم و خودمو کشیدم عقب و آروم گرفتم. صحبتهاشون که تموم شد به توافق که رسیدن تازه یاد ما دوتا افتادن.

پدر آیدین خندید و گفت: والا ما حرف زدیم این دوتا جوون از یادمون رفتن. میگم شما موافقید که این دختر و پسر مونم برن یکم باهم حرف بززن و سنگاشونو وا بکنن؟

بابا با همه ی نارضایتی که سعی داشت نشون بده با لحن رضایتمندی گفت: بله حق با شماست.

رو به من گفت: دخترم آرام جان با آقا آیدین برید تو اتاقت و حرف بزیند.

از جام بلند شدم و منتظر آیدین، اونم که بلند شد چرخیدم سمت اتاقم.

صورتتم سرد و دستهام سرد و دلم داغ بود. از درون مثل یه کوره ی آتیش بودم با یه ظاهر خونسرد.

رفتم تو اتاق و در و باز نگه داشتم تا آیدینم بیاد تو و پشت سرش در و بستم.

با دست بهش اشاره کردم که بشینه روی صندلی میز کامپیوترم و خودم رفتم و رو لبه ی پنجره نشستم.

در بدو ورود با چشم کل اتاق و گشت و کنجکاویش که تموم شد نشست رو صندلی و با لبخند نگام کردم و گفت: چه روزهایی که از اون پایین می دیدمت که اینجا رو لبه پنجره نشستی. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی واقعاً بتونم از توی خود اتاق به این نشستنت نگاه کنم.

نیمه لبخندی زدم. دستهایم و رو سینه قفل کرد و سر خوش تکیه داد به پشتی صندلی و گفت: خوب خانم خانمها بفرمایید. شرایطتون چیه؟ من بگم خانم من باید دستپختش خوب باشه، خونه داریش حرف نداشته باشه. من زن شلخته نمی خوام.

ابروهام پرید بالا. والا با اون وضعی که من بار اول از اتاقش دیدم خیلی روش زیاد بود که میگفت زن شلخته نمی خواد.

چشمهایم و گردوندم دور اتاق و متفکر با ژست بامزه ای گفت: بزار ببینم دیگه چی می خوام؟ آهان یادم اومد.

نگاهش و ثابت کرد تو چشمهام و با لبخند مهربونی با ادای هر کلمه خودش و جلوتر کشید و صاف نشست و گفت: باید خانم باشه... خوشگل باشه... مهربون باشه... یه پره گوشت داشته باشه...

از حرف آخرش به خنده افتادم. تک خنده ای کردم و خیره نگاش کردم که چه جوری کاوشگر تو کل هیکلم دنبال اون یه پره گوشت می گرده. وقتی نا امید شد اخمی کرد و گفت: نه چ خوشم نیومد پس کوش؟ من میرم اعاده ی حیثیت می کنم تو منو فریب دادی در باغ سبز نشونم دادی. چی شد که انقده لاغر شدی. من همون آرام و می خوام.

سری تکون داد و با اخم گفت: نخیر این جوری نمیشه باید درستت کنم. از فردا خودم وعده ی غذاییت و تعیین می کنم.

باز هم لبخندی زدم. اصلاً به روی خودش نمیآورد که تا همین یه ساعت پیش زیر سِرُم بوده. همه چیز و با شوخی و خنده کنترل می کرد.

زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم: باشه هر چی تو بخوای. بماند که چقدر سعی کردم اینی که الان هستم بشم و به لطف تو شدم و بالاخره رو فرمی اومدم که مامانت راضی بشه ولی اگه تو دوست نداری باشه هر چی تو بگی به شرطی که نوبت منم که شد تو همین جمله رو بگی. "هر چی من بخوام".

از جام بلند شدم و ایستادم. با ابرو اشاره کردم.

من: میگی؟

لبخند عمیقی زد و گفت: تو جون بخواه.

جدی نگاش کردم و یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: درست فکر کن و جواب بده شاید خواستم.

بی خیال سری تکون داد و گفت: مرده و حرفش.

دوباره یه قدم نزدیکتر شدم و اون مجبور شد رو صندلی عقب تر بکشه و سرش و بالا تر ببره تا بهتر ببینتم.

جدی تر گفتم: برای بار آخر میپرسم. این آخرین شانسته می تونی حرفت و عوض کنی. آیدین هر چی من بخوام انجام میدی؟

نگاه جدیم باعث شد لبخند سرخوشش کمرنگ تر بشه نگرانی تو چشمهاتش پیدا جا گرفت.

اما بازم با اطمینان و این بار با صدای آرومتری گفتم: بهم شک داری؟ چرا باید حرفم و عوض کنم؟ گفتم که تو لب تر کن و جون بخواه برات میمیرم.

چشمهام و بستم و دهنم و نیمه باز کردم و همه ی هوایی که می تونستم و تو ریه هام فرو بردم و تو یه لحظه چشمهام و باز کردم و زل زدم تو چشمهاتش و با همه ی قدرتم گفتم: عمل کن.

برای یک لحظه هنگ نگام کرد. معنی کلماتم و نفهمیده بود. کم کم یه لبخند کج نشست رو لبهاتش و گفتم: تو حالت خوبه؟ منظورت چیه عمل کن؟

لبهام و تر کردم و گفتم: حالم خیلی خوبه. آیدین ازت می خوام عمل کنی. مگه تو دلت نمی خواد خوب بشی؟ مگه نمی خوای بتونی خواب و بیداریت و کنترل کنی؟ حالا من بهت میگم می تونی فقط باید عمل کنی.

اخم کرد سری به طرفین تکون داد و گیج گفتم: تو... تو معلومه چی میگی؟ من اصلا نمیفهمم. اگه داری شوخی می کنی خیلی مسخره است.

عصبی از جاش بلند شد و رخ به رخ ایستاد. تو تک تک اجزای صورتم دنبال یه ذره از شوخی و مسخره بازی گشت اما وقتی چیزی پیدا نکرد عصبی تر چرخید که بره.

سریع دستش و کشیدم و برش گردوندم. بهش نزدیکتر شدم و سرمو بالا بردم تا دقیق تو چشمهایی که سعی می کرد ازم بدزدنتشون نگاه کنم.

دستمو به بازوش گرفتم تا مجبورش کنم نگاه کنه. وقتی نگاهش تو نگاهم نشست گفتم: باور کن راست می گم. تو می تونی خوب بشی. یادته این چند وقت مدام عکس گرفتی سی تی اسکن کردی؟ من همه ی مدارکت و برای دکترهای مختلف فرستادم.

از هیچ کدومشون جواب درستی نشنیدم تا همین امروز یه دکتری که اسمش سخت بود از آلمان بهم میل زده بود و گفته بود تو یکی از عکسها یه چیزی مثل غده یا لخته بینا بین مغزت نزدیک مویرگهات دیده میشه خیلی سخت دیده میشد و تصویر زیاد واضح نبود و برای همین باید عکس برداری و دوباره انجام بدی و گفته بود ممکنه این خوابیدنها ناشی از اون باشه. یعنی اون سردردها و میگرن شدید و حساس شدن مویرگهات و تحلیل رفتن انرژی و همه باعث بوجود اومدن یه همچین غده یا لخته ای ریزی تو مغزت شده که اونم باعث شده که در اثر فشار زیاد بخوابی.

گفت شاید بشه عملش کرد منتها... منتها...

نتونستم ادامه بدم. نتونستم بگم.... لبمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین. دستم شل شد و از بازوش جدا شد. این قسمت سخت ماجرا بود.

آیدین که کنجکاو شده بود و مشتاق بود ادامه ی حرفهامو بشنوه جدی دستش و به بازوم گرفت و فشاری بهش وارد کرد و گفت: آرام... به من نگاه کن... منتها چی؟ بگو اون چیزی که نمیتونی بگیو؟

فشار دندونام رو لب پایینم و بیشتر کردم و به زور گفتم: منتها نتیجه 50-50 یعنی یا خوب میشی یا...

دیگه واقعاً ساکت شدم و نتونستم بگم... نتونستم بگم یا....

لبخند خسته ای زد و گفت: یا میمیرم.

پر بغض نگاهش کردم.

زل زد تو چشمهام و گفت: و تو می خوای که من عمل کنم.

وحشت زده از اینکه ممکنه برداشت غلطی بکنه گفتم: نه به اون صورت که تو فکر می کنی من فقط می خوام یه زندگی عادی داشته باشی. من مطمئنم که خوب میشی میدونم ریسکش بالاست ولی می تونه بهت یه زندگی نرمال بده تو اینو نمی خوای؟

لبخند زد و گفت: همیشه خواستم چه اون وقتی که مادرم مریض بود و چه وقتی دچار سردرد میشدم و چه وقتی فهمیدم چه مریضی دارم. همیشه می خواستم زندگی نرمالی داشته باشم اما هیچ وقت نرمال نبوده.

من منظور بدی از حرفهات نگرفتم میدونم که چقدر سخت دنبال کارهام بودی تا بتونی راه درمانی پیدا کنی و میدونم که برای خودتم خیلی سخته. فقط یه سوال میکنم.

تو می خوای که من عمل کنم؟

فقط تو چشمهات نگاه کردم. میفهمید که چقدر بهش علاقه دارم و میدونست چرا میگم عمل کن.

سری تکون داد و گفت: فهمیدم. اگه تو می خوای باشه عمل می کنم.

بازومو ول کرد و محکم رفت سمت در. صورتش اونقدر جدی و خشک بود که یه لحظه ترسیدم.

سریع خودمو جلو انداختم و رفتم جلوی در ایستادم و مانع باز کردن در شدم و گفتم: چیو فهمیدی؟ می خوای بری چی بگی؟ بزار بعد مراسم به مامانت اینا بگو.

جدی نگام کرد و گفت: دیگه مراسمی در کار نیست. دارم میرم بگم که بلند شن بریم خونه امون.

وا رفتم. حقیقتاً وا رفتم. با بهت گفتم: چ... چرا؟ یعنی چی؟ خو استگاری و بهم میزنی؟

جدی نگام کرد و گفت: انتظار دیگه ای داشتی؟ من دو ماه تموم دنبال پدرت دوییدم تا راضیش کنم دخترش و به مردی بده که خوابیدن و بیدار شدنش دست خودش نیست. چه طور انتظار داری ازش بخوام دخترش و دو دستی تقدیم کنه در حالی که نمیدونم تا دو ماه دیگه با یه عمل ممکنه زنده باشم یا نه.

تو گفتی عمل؟ منم عمل می کنم و اگه زنده موندم بعدش دوباره میایم خواستگاری و این بار مطمئن.

دستش و به سمت دستگیره ی در برد که تو هوا دستش و گرفتم. جدی نگاهش کردم و گفتم: اگه مراسم و بهم بزنی آیدین..... هیچ وقت نمی بخشمت. این عمل مال منه.... چیزیه که خودم پیداش کردم..... راهیه که می تونیم مثل دو تا آدم عادی زندگی کنیم. حق نداری منو ازش حذف کنی.

عمل می کنی با من. منم باهات شریکم و کنارت. برام مهم نیست که درصد خطرش چقدر بالاست مهم نیست تو چی فکر می کنی و بقیه چی میگن من پا پس نمی کشم. تا اینجا پیش نیومدم که حالا با این خبر که به نظر من خوبه غالت بزارم.

من تا تهش هستم. آگه الان از این در بیرون بری و همه چیزو بهم بزنی و عمل کنی و خوب بشی و برگردی هیچ وقت منو نمیبینی.

خودمو کشیدم کنار و پر اخم گفتم: حالا مختاری می تونی بری و همه چیزو نابود کنی. هر چیو که تا الان زحمتش و کشیدیم و بهم بزنی.

با قدم های محکم، با دلی که پر آشوب بود با ظاهری خونسرد رفتم سمت پنجره و دست به سینه منتظر ایستادم.

دو ساعت پیش که ایمیل و باز کردم تو تک تک لحظاتم تا بیان کردن این حرفها به جز عکس العمل آیدین فکر کرده بودم. محال بود که بزارم تنهایی تو این راه قدم بزاره. من باید کنارش می بودم. اون امیدی می خواست که برگرده که عمل و با موفقیت پشت سر بزاره و من بهانه ای می خواستم برای منتظر موندن بیشتر.

حسش می کردم دو دلیشو نگرانیش و نیاز به همراه داشتن و منطق تنها بودنش و

نمیتونستم کمکی بکنم من حرفهامو زده بودم... تهدیدهامو کرده بودم...

باید خودش تصمیم می گرفت.

صدای کوبیدن آروم دستش و به در شنیدم اما بر نگشتم. صدای قدمهاش و تا نزدیک تخت و بعد نشستش روی تخت و شنیدم اما باز هم بر نگشتم.

باید تنها میبود باید بدون دیدن صورتم تصمیمی می گرفت... خودش تنها....

صداش عصبی و پر بغض بود و نرم ادا میشد.

آیدین: دلعتی تو چی می خوای؟ چی می گی؟ چی انتظار داری؟ حاضرم جونم و برات بدم چون تو با همهی خوب و بدم کنارم موندی ولی ازم نخواه که آیندت و این جوری نابود کنم. این که کنارت باشم اما خواب یه چیزیه اما اینکه یه ماه بعد عروسی بیوه ات کنم یه چیز. آخه کدوم دختری یه همچین چیز یو می خواد؟

چرا سعی نمیکنی منم درک کنی؟ تا همین جاشم فکر می کنم زندگی و آیندت و دارم با حضورت تباه می کنم. چه انتظاری ازم داری؟ تا وقتی یه دختر مجردی توی این جامعه سر بلند قدم میزنی به محض اینکه بیوه بشی همه فکر می کنن بی کسی و چشم طمع بهت میدوزن. هر کی از راه میرسه یه چیزی میگه یه کاری می کنه؟

بزار اگه قراره برم و عمل کنم و نباشم.... حداقل خیالم راحت باشه که تو زندگی تو تأثیری نداشتی. تو همون آرامی میمونی که روز اول دیدم. همون دختر سر سختی که تو خونه پیش پدرش بود و تکیه گاه همه ی خانواده بود.

نزار با یه مهر بیوه شدن سختیت و بشکنم. نزار بقیه فکر کنن خورد شدی. نمی خوام. من آرام خودمو می خوام تو همیشه استواری.

لبخند تلخی زدم. این جمله دقیقا حرفی بود که وقتی من نمی خواستم آیدین و تو بیمارستان روی تخت ببینم با خودم تکرار یم کردم.

"من می خوام آیدین خودم و ببینم اونی که همیشه استواره".

جمله امو به خودم بر می گردوند.

گره ی دستهام شل شد. دستهامو آرام پایین آوردم و برگشتم. برگشتم و چشم دوختم به مردی که با خودش درگیر بود. رو تخت نشسته بود و رو زانوهایش خم شده بود و آرنجهاشو به زانو تکیه داده بود و سرش و میون دستهایش گرفته بود و بغض کرده بود...

آره آیدین من... بغض کرده بود... نه برای مریضیش... نه برای عملی که احتمال خوب شدن و زنده موندنش 50 درصد... برای منی که برای اون دیدنش سخت بود قبول کنه از حالت همیشگیم در بیام و تغییر کنم تغییر کنم و بزرگ بشم و مجبور شم چیزهای بیشتری و تحمل کنم و به گمان اون تنها....

شاید با این ازدواج من دیگه اون دختر تنهای خونه ی بابام نبودم و شاید از اون به بعد خونه ی شوهرم تنها میموندم اما من اینو می خواستم. بودن حتی برای یک روز با اون....

به سمتش قدم برداشتم. جلوی پاش رو زانوهایم نشستم. آرام دستم و پیش بردم و گذاشتم رو ساعدش.

به خودش اومد سرش و بلند کرد و زل زد تو چشمهام.

من: آیدین... از این در میریم بیرون. به همه میگی ما خوبیم و راضی. مراسم به خوبی برگزار میشه. به خواسته ی پدرم عروسی می گیریم و بعد... می تونی بری عمل کنی... می تونی خوب بشی و بعدش با هم کل زندگیمون و پیش رو داریم.

و من همیشه کنارتم و تنهات نمیزارم. لازم نیست نگران چیزی باشی. لازم نیست غصه ی تنهایی منو بخوری من تنها نیستم من با تو.... هیچ وقت تنها نیستم.

من مطمئنم که تو خوب میشی من باور دارم که این همه انتظارم برای تو بی ثمر نیست. خدا اون بالاست همه میگن جای حق نشسته پس نمیزاره حق منو تو از این زندگی پایمال شه.

تو حق منی از این زندگی و من می خوام این حق و بین بازوها نگه دارم و به این راحتی
رهاش نمیکنم حتی اگه تو نخوای.

چونه اش لرزید و چشمه‌اش پر بغض شد.

یه لبخند مهربون خسته ی بغض دار زد و گفت: این بازوهای من مدتهاست که منتظره تا قفل
بشه دورت و نزاره هیچ جایی دور از چشمم بری.

لبخندی زدم و با همهی محبتم نگاش کردم و شیطون چشمک زدم و گفتم: اون بازوهای تو باید
یکم صبر کنه هنوز وقتش نیست.

دوباره خندیدم و با یه حرکت از جام بلند شدم و خوشحال و پیروز رفتم سمت در. دستم و به
دستگیره ی در گرفتم که با حرف آیدین دستم رو در خشک شد.

آیدین: قبول ولی من تنها میرم.

باور نمی کردم. چیزی که شنیده بودم و باور نمی کردم. بهت زده برگشتم سمتش قیافه امو که
دید از جاش بلند شد دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و جدی و مطمئن گفت: همهی حرفات
و قبول می کنم و همه چیز اون چیزی میشه که تو می خوای فقط برای عمل تو با من نمیای.
این یک کارو باید تنها انجام بدم. اگه مخالفت کنی همین الان همه چیزو بهم میزنم و دیگه برام
مهم نیست که تو چه تهدیدی می کنی.

با دهن باز خیره شدم به چشمهایی که خیلی مطمئن بود و میدونستم که با هیچ حرف و تهدیدی
نمیتونم نظرش و عوض کنم و تنها یک کلمه تو ذهنم فریاد می کشید.

"چرا؟"

اومد کنارم و زل زد تو چشمهای مبهوت من و آروم دستش و از کنارم رد کرد و در و باز کرد و بدون حتی یک کلام اضافی.. بدون توضیح نرم منو کنار زد و از در بیرون رفت و من به رفتش خیره موندم و وقتی به خودم اومدم و تونستم دهنم و ببندم و خودمو جمع کنم از اتاق بیرون رفتم.

بدون حرف رفتم کنار مامان نشستم. نشنیدم آیدین چی گفت که باعث شد همه دست بزنن و تبریک بگن نفهمیدم دیگه چی گفتن و چه حرفهایی زدن.

من تو اعماق افکارم غوطه ور بودم و دنبال راه چاره ای برای راضی کردن آیدین بودم تا از تصمیمش برگرده اما هر چه بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه میرسیدم.

به اصرار بابا که میگفت عقد و عروسی باید با هم باشه و اینکه همه اخلاق بابا رو شناخته بودن و میدونستن تا عقد نکنیم محاله اجازه بده ما دوتا درست و حسابی همو ببینیم قرار عروسی و برای دو هفته بعد گذاشتن و چون خونه ی آیدین تا یک ماه و نیم دیگه خالی نمیشد، باید منتظر می موندم و توی این مدت چند هفته ای مامان فرصت داشت تا جهیزیه ی منو تکمیل کنه.

البته من شک داشتم که مامان اصلا برام جهیزیه خریده باشه بیشتر حدس میزدم جهیزیه ای که تا الان برای السا کنار گذاشته بود و بخواد با چند چیز اضافه بده به من.

از باقی روز چیزی نفهمیدم چون تو حال خودم نبودم و نفهمیدم چی شد و کی چی گفت. و در آخر شب هم اونقدر به دنبال چاره گشتم که چشمهام سنگین شد و افتاد رو هم.

همیشه روزهای زندگیم کند میگذشت اونقدر کند که خسته میشدم و به شدت هم یکنواخت بود. اما انگار توی این دوره خدا کنترل زندگیمو تو دستش گرفته بود و دکمه ی تند و زده بود که همه چیز به سرعت میگذشت جوری که نمیفهمیدم چی به چیه.

اختیار زندگیم از دستم در رفته بود. نه که ناراضی بوده باشم نه... راضی راضی بودم.

تقریباً همه چیز داشت همون جوری که خودم می خواستم پیش میرفت. منتها با این همه دل مشغولی و درگیریهای ذهنی چیز خاصی تو خاطر من نمیومند. زندگیم دقیقاً شده بود مثل یه فیلمی که بی توجه بهش خیره شده بودم. همه چیزو میدیدم ولی چون ذهنم جای دیگه ای بود فیلم و درک نمی کردم و صرفاً فقط میدیدم.

تو کل این مدت هر روز به طرق مختلف سعی کرده بودم نظر آیدین و در مورد تصمیمیش عوض کنم. اما نمیشد.

خوب بود و مهربون، اما به این موضوع که میرسید سرد و جدی و خشک میشد. تا حدودی ترسناک....

با چنان لحنی میگفت: "در موردش صحبت نمی کنم". که حقیقتاً جرات نمی کردم بهش چیزی بگم.

روزی که خبر عروسیم به گوش دخترها رسید همه اشون بهت زده از این همه عجله هجوم آوردن سمت خونه. همه خوشحال بودن همه غیر از شراره.

چقدر باهام حرف زد چقدر دعوا کرد چقدر سعی کرد نظرمو عوض کنه اما....

خودشم میدونست که نمیتونه کاری از پیش ببره. منو خوب میشناخت و میدونست وقتی تا اینجا پیش اوادم و حتی بابامم راضی شده محاله عقب بکشم.

هیچکس غیر از اون از بیماری آیدین خبر نداشت و همین با خبر بودن اون باعث میشد که حس مسئولیت کنه.

وقتی در مورد عمل باهش حرف زدم داد کشید جیغ زد و گفت دیوونه شدم و عیناً جملات آیدین و گفت.

همون حرفها و همون نگرانیها و همون استدلال. بعد یک ساعت وقتی دید من جوابی برای حرص خوردنهایش ندارم جز نگاه خیره ام. پوفی از حرص و عصبانیت کشید و گفت: تو که آخرشم کار خودت و می کنی.

پر بغض گفت: امیدوارم بخیر بگذره و خوشبخت شی.

تنگی آغوشش و سفتی استخوانهایی که رو پوست بدنم حس می کردم و فشرده شدنم تو بغلش همه نشون دهنده ی عمق نگرانی و علاقه اش بود و من واقعاً ممنون بودم به خاطر همه چیز.

به خاطر تموم لحظاتی که با من رو به روی در اتاق آیدین توی بیمارستان نشست و همراهیم کرد... این دوست خوب دوران کودکیم و حالم.....

هیچ وقت به اندازه ی اون روزها حس نکردم که داشتن خواهر چقدر خوبه. اینکه کسی باشه که تو تموم بی حواسی های تو به فکر باشه و کارهایی که باید خودت پیگیرشون باشی و دنبال کنه.

تقریباً برای این عروسی عجله ای من هیچ کاری نکردم و همه ی کارها از رزرو آرایشگاه و پیدا کردن گل فروشی برای دست گل عروس و ماشین عروس تا اجاره ی یک لباس عروس زیبا همه و همه به عهده ی السا و افروز بود که تو تمام این دو هفته کار و زندگیثونو ول کرده بودن و به کارهای من میرسیدن و من تنها زحمتی که کشیدم همراهیشون تا مزون لباس عروس و پرو کردنش بود.

و من تو تمام این دو هفته همراه با شراره و پژمان دنبال کارهای آیدین بودیم تا هر چه زودتر بتونه برای عمل بره آلمان. فرستادن مدارک پزشکی و هماهنگیهای لازم و شراره با کمک گرفتن از آشناهای وارد تو این کار انجام می داد.

پژمان کار و زندگی و ول کرده بود و همراه آیدین شده بود و تنهانش نمیزاشت و من در حال تبادل و رد و بدل کردن وضعیت بیمار با پزشک آلمانی بودم که هنوزم نتونسته بودم اسم سختش و یاد بگیرم.

و تو تمام این مدت دنبال دلیلی برای تنها رفتن آیدین می گشتم.

این شرط خیلی مزخرف بود و از توان من خارج.

همیشه همه جا خونده و شنیده بودم روز عروسی خیلی پر استرسه و همه اضطراب دارن. من هم داشتم نه برای عروسی نه برای ترک خونه ی پدر که هنوز وقتش نبود چون قرار بود شب و به علت حاضر نبودن خونه امون بریم خونه ی پدر آیدین و تو اتاق آیدین. در واقع قرار بود تو این مدت بعد عروسی تا آماده شدن خونه امون من یک طبقه بالاتر اتاقم و خونه ی پدریم زندگی کنم. یعنی خونه ی پدر آیدین و تو اتاق اون.

اضطراب من برای نزدیک شدن زمان عزیمت آیدین بود. هر چی میگذشت بیشتر به تنها موندنم پی می بردم و بیشتر درک می کردم که نمی خوام تنها باشم.

دقیقاً از روز بعد از خواستگاری که رسماً نامزد شدیم و می تونستم به جای دیدنش از پشت پنجره اونو تو خونه امون نشسته کنار بابا و آرمین ببینم.

از وقتی حرف زدن تلفنیمون از توی اتاق و نیمه شبها رسید به تلفن خونه و در تمام وقت شبانه روز آزاد شد حس کردم که بدون اون موندن خیلی درد آورده.

برخلاف ظاهر آروم و خونسردم تو دلم طوفان بود.

روز عروسی....

روزی که اسمشم آدم و دچار استرس می کنه.

منم استرس داشتم اما نه به خاطر عروسی که چیزی ازش نمیفهمیدم به خاطر اینکه تازه داشتم حس می کردم چه قول و قراری با آیدین گذاشتم.

دلم کوره ی سوزان بود و ظاهرم یخ و کسی نمیفهمید چمه. حتی آیدین.

شاید اون بیشترین درک و از حسم داشت چون اون تنها کسی بود که میدونستم بر خلاف لبخند عظیم رو لبش و سر خوشیش از این مراسم تو دلش غوغاست.

و میدونستم و حس می کردم چرا انقدر سفت دستهامو تو دستش فشار میده و نمی خواد یک لحظه هم رهاش کنه.

دستی که وقتی دور انگشتم پیچید نفسمو بند آورد.

حتی جلوی در آرایشگاه وقتی دنبالم اومد نتونسته بودم دقیق نگاهش کنم. برای یک لحظه آنچنان استرس همراه با شرمی تو وجودم پیچیده بود که تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که سرخ بشم و سرمو بندازم پایین.

دیدن لبخندش برام کافی بود.

اونقدر خودمو تو شنل سفید با اون کلاه گنده و بلندش پنهان کرده بودم که جلوی پام نمیدیدم.

اگه آیدین دستمو نمیگرفت مطمئنن با اون کفشهای پاشنه دار بلند 1000 بار با مغز پهن زمین میشدم.

تو ماشین هیچ کدوم حرف نزدیم مخصوصاً که فیلم بردار مسخره مدام با ماشین از چپ و راستمون حرکت می کرد و تو خیابون تا کمر از پنجره ی ماشینش بیرون اومده بود و مدام داد میکشید و بهمون دستورهایی می داد که هیچ کدوممون هم انجامش نمیدادیم و وقتی حرص می خورد صداش بالا تر میرفت و اونقدر رو اعصاب بود که آخرش آیدین اعصابش بهم ریخت و شیشه ی ماشین و داد بالا و صدای آهنگ و زیاد کرد تا صدای اونو خفه کنه.

عروسی منم جالب بود. از خونه و اتاق خودم به یک طبقه ی بالاتر نقل مکان می کردم و در انتهای روز عروسی فقط کافی بود از محل عروسی که شامل حیاط و پارکینگ بود 2 طبقه بالا برم تا برسم به خونه ی مادر شوهرم و اتاقی که قرار بود توش سر کنم.

فضا محدود آدمها زیاد.

به محض رسیدنمون به خونه و پیاده شدن از ماشین یهو چند نفر با هم پریدن بغلم. اونقدر مبهوت بودم که نمیدونستم چه خبره.

مامان اولین نفر بود که بغلم کرد ولی نتونست خودشو کنترل کنه اشکش که در اومد با پایین روسریش اشکهاش و پاک کرد و ازم جدا شد و آیدین و بغل کرد و بوسید و با گفتن: الهی خوشبخت بشین.

برگشت و رفت تا ما بیشتر از این شاهد اشکهاش نباشیم و با رفتنش نگاه منم دنبال خودش کشوند.

حتی وقتی تو بغل مژگان خانم فرو میرفتم هم نمیتونستم نگاهمو از راه رفته ی مامان بگیرم.

السا و بعد افروز بغلم کردن و افروز با بغض نگام کرد و گفت: امیدوارم خوشبخت شی خواهر کوچولو....

خواهر کوچولو....

چونه ام لرزید و بغض کردم. یه لبخند پر بغض به چشمه‌هاش که پر اشک شده بود زدم.

وقتی بچه بودیم... وقتی با هم تو یه مدرسه بودیم این خواهر بزرگ همیشه هوای خواهر کوچولوشو داشت. اونی که همیشه خوراکیهاشو می خورد و میرفت سراغ خواهره و میگفت گشنمه و سهم اونم از خوراکیهایی که مامان برایشون گذاشته بود و میخورد من بودم.

اونی که وقتی با بچه ها دعوا می کرد میرفت دست خواهرشو می گرفت می آورد تا از حقش دفاع کنه من بودم.

اونی که همیشه پشتم بود و تو سرمای زمستون مراقب بود تا سردم نشه و وقتی یادم میرفت شال گردنمو بیارم با وجود برفی بودن هوا شالشو از گردنش باز می کرد و میپیچید دور گردن من افروز بود.

و چقدر حیف بود که من مدتها بود این خاطرات و یادم رفته بود.

حالا این کلمه ی خواهر کوچولو داشت تو یک لحظه همهی اون روزها رو به یادم میاورد. روزهایی که من واقعاً به کسی نیاز داشتم که حمایت کنه و این خواهر بزرگ همیشه بود و من مدتها بود که اون حس ها رو گم کرده بودم و امشب یادم اومده بود که به وقتش این خواهر ها چقدر پشتم بودن و چقدر مراقبم بودن.

چه افروز که همیشه نامحسوس هوای منو خانواده رو داشت چه السا که هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد مسئولیت پذیر باشه و توی این چند وقت فهمیده بودم که نگاهم به دنیا و اطرافیانم شاید خیلی تار بوده.

آرمین جلو اومد و آروم پیشونیم و بوسید و با آیدین مردونه دست داد.

حتی دیدن این برادر سرتق هم باعث شده بود بفهمم چقدر بزرگ شده اونقدری که وقتی می خوام نگاهش کنم باید سرمو بالا بگیرم. وقتی می خواد پیشونیمو ببوسه باید سرشو خم کنه.

آیدا خواهرانه بغلم کرد. به شدت خوشحال بود و میخندید. دوستش داشتم.

بابا و بابای آیدین هم هر دومتو بوسیدن و از کنارمون رفتن.

بین سوت و هلهله ی مهمونها وارد سالن شدیم و بعد از خوش آمد گویی به همه پشت سفره ی عقد نشستیم.

سرم پایین بود اما زیر چشمی همه رو میدیدم. و نگاهم خیره مونده بود رو چشمهای بارونی بابا که با همه ی توانش سعی می کرد اشکهاشو که شدت می گرفت و پنهون کنه اما موفق نمیشد.

بابا تو مراسم افروزم گریه کرده بود دل کندن از دختره اش بر اش سخت بود اما هیچ وقت ندیده بودم به این شدت اشک بریزه شاید نگرانش از آینده ام الان تو سرش فریاد می کشید.

-: آرام خانم بنده وکیلیم؟

من: با اجازه ی همه ی بزرگترها و پدر و مادرم.. بله...

دستهام فشرده تر شد. گرمی که از راه دستهایم بهم منتقل میشد بیشتر شد و من داغ شدم و نفس کم آوردم از این همه حرارت.

تنها چیزی که به شدت تو عروسی اذیتم کرد این بود که این دخترهای ندید بدید شعورشون نرسید که 2 دقیقه ما رو تنها بزارن تا بلکه حداقل من بعد پشت سر گذاشتن اون همه شرم و خجالت و بعد اون همه انتظار بتونم 2 ثانیه درست و حسابی و بدون استرس به آیدین نگاه کنم. فقط نگاه کنم.

من حتی نتونستم آیدین و تو لباس دامادی خوب بر انداز کنم چون بعد از تموم شدن مراسم عقد خانمها لطف کردن و کلیه ی آقایونو که آیدین هم شاملش میشد و از قسمت زنونه انداختن بیرون و به بزن و بکوب پرداختن و من هم تنها نشستم روی صندلی تا در نهایت یکی دلش سوخت و اومد از جا بلندم کرد و مجبورم کرد کمی برقصم.

قسمت خوب عروسی هم همون رقص دو نفره اش بود که تونستم تو تمام مدتی که آهنگ برامون پخش میشد فقط به چشمهایم که می خندید و پر محبت بود نگاه کنم.

عروسی تموم شد. مهمونایی که باید میرفتن رفتن. اعضای ساختمان موندن. همه ماها رو تا دم خونه رسوندن. بابا ماها رو دست به دست هم کرد و منو سپرد دست آیدین.

با بغض با اشک تو چشمهایم و آیدین خم شد و دست بابا رو که سعی می کرد عقب بکشتش بوسید و ازش تشکر کرد و با نگرانی خیالش و راحت کرد.

افروز سونیا رو به جلو هول داد و اونم اومد جلوی آیدین و آیدین پر محبت بغلش کرد و بوسیدش و گفت: امروز خیلی خوشگل شدی سونیا خانم.

سونیا هم پر اخم چشم غره ای به من رفت و رو به آیدین گفت: اگه خوشگل شده بودم من عروس بودم نه خاله آرام.

چشمهای من گرد شد و آیدین و بقیه خندیدن و من موندم که چه بختی دارم من که باید با 4 قد بچه سر شوهر بجنگم.

سونیا صداش و آروم کرد اما اونقدر بود که همه بشنویم.

رو به آیدین گفت: مامانم گفته بهتون بگم... یعنی حالا که شما مثل عمو پژمان عمو شدین آگه بغلتون کنم و ببوسمتون خاله آرامم مثل خاله السا چشمامو در میاره؟

السا لبشو به دندان گرفت و دوباره بقیه خندیدن و من چشم غره ای به السا رفتم که از روز اول ورود آیدین با این سونیا حثیت منو بردن زیر سوال با این قضایای بغل و بوسشون.

آیدین خندید و گفت: نه عزیزم شما می تونید هر وقت خواستید بیاید بغل منم میبوسمتون.

و بوسه ای عظیم از گونه اش گرفت.

افروز محبت کرد و اومد جلو و سونیا رو از بغلش گرفت و گفت: شرمنده ها من فرستادمش با آرام آستی کنه آخه از وقتی قرار شد عروسی کنید اصلاً سمتش نرفت.

بعد با تشر سونیا رو فرستاد سمتم.

افروز: برو به خاله تبریک بگو.

سونیا اومد جلو و من خم شدم و نشستم کنارش. یکم نگام کرد و یهو انگار بی طاقت شده باشه دستهاشو دور گردنم حلقه کرد و سفت بغلم کرد و گونه امو بوسید و گفت: خاله خیلی عروس خوشگلی شدی منم می خوام وقتی عروس فرزین شدم همین قدر خوشگل بشم.

افروز محکم کوبید تو صورتش و من به زور دهنم و جمع کردم تا نخندم و بهش گفتم: ممنونم عزیزم مطمئنم تو خیلی خوشگل تر میشی.

بالاخره همه رفتن و من و آیدین همراه خانواده اش وارد خونه اشون شدیم.

خیلی معذب بودم و خجالت می کشیدم. راستش اصلاً روم نمیشد که جلوی مزگان خانم و پدر آیدین برم تو اتاق آیدین. ولی اونا اصلاً به روی خودشون نمیآوردن.

بلاتکلیف مونده بودم وسط حال تا اینکه مزگان خانم اومد جلو و گفت: بیا عزیزم چرا تعارف می کنی اینجا دیگه خونه ی خودته.

دستم گرفت و بردم تو اتاق آیدین و گفتم: افروز و السا قبلاً وسایلتو آوردن و چیدن. ببین آگه چیزی کم و کسر داشتی حتماً بهم بگو باشه دخترم؟

لبخندی زد و بغلم کرد و گفت: از الان دیگه من 2 تا دختر دارم. الهی خوشبخت بشین.

قطره اشکی که از گونه اش چکید و پاک کرد و سریع از اتاق رفت بیرون.

پوفی کردم و نشستم رو تخت. امشب چقدر همه اشک ریختن. شاید من سنگدل ترین آدم جمع بودم که گریه نکردم.

دستی به موهای جمع شده ام کشیدم. اهم در اومد حالا من با این موها چی کار کنم؟

مشغول کشتی گرفتن با موهام بودم که تقه ای به در اتاق خورد و در باز شد. آیدین به چهار چوب در تکیه داد و گفت: میشه پیام تو؟

لبخندی زدم و گفتم: دیگه از این بیشتر؟

خندید و وارد شد و در و پشت سرش بست.

به زور تونسته بودم 4 تا سنجاق از تو موهام در بیارم که همراه اون 4 تا 40 تا از تارهای موهامو کنده بودم. موهام پریشون شده بود و اعصابم به خاطر سنجاق ها و هم به خاطر دردی که از کنده شدن موهام تو سرم میپیچید خورد شده بود.

آیدین اومد کنارم نشست و گفت: میتونم کمکت کنم؟

نالون بهش نگاه کردم. لبخندی زد و دستش و جلو آورد و آرام دستهامو از تو موهام بیرون آورد و خودش مشغول شد.

اونقدر نرم سنجاقها رو بیرون می آورد که هیچ دردی حس نمی کردم. هیچ مویی هم کنده نشد.

وقتی کارش تموم شد نفسی از سر آسودگی کشیدم و با لبخند برگشتم سمتش.

من: یه دنیا تشکر نمیدونی چقدر راحت کردی. مرسی.

بدون لبخند تو صورتم نگاه کرد رو تک تک اجزای صورتم و آرام گفت: تو هم نمیدونی با اومدنت تو زندگیم چقدر راحت کردی.

صورتم سرخ شد و قلبم به تپش افتاد. نگاهمو ازش گرفتم.

چرا همیشه فکر می کردم یه همچین شبی باید خیلی راحت باشه؟ من غلط کردم.

بی مقدمه از جاش بلند شد و گفت: من خیلی خسته ام. ببینم تو اول دوش می گیری یا من؟

یاد آرایش سنگین صورتم افتادم و سریع گفتم: جون مادرت من...

خندید و گفت: بفرما خانم اول شما.

ذوق زده سریع از جام بلند شدم و تند رفتم سمت در که صدام کرد.

-: آرام...

قلبم ایستاد... تا حالا اسمم و این جوری نشنیده بودم... آرام برگشتم سمتش.

نگاهی به کل هیکل انداخت و گفت: با همینا می خوای بری؟

با استقامت سرمو پایین آوردم. تازه یادم افتاد با اون لباس پف دار سنگین دارم میدوام تو حمام.

من: نه خوب عوض میکنم با این که همیشه.

دستم از رو شونه ام بردم سمت پشتم تا بندهای پشت لباسو باز کنم دیدم همیشه. جفت دستهامو از پهلو بردم عقب اما به بند نرسید. سرمم مدام به سمت عقب کج می کردم که ببینم اصلا این بندها کجا هستن که بهشون نمیرسم.

دستی رو شونه ام نشست و آرام برم گردوند. آرام گرفتم و مثل یه بچه ی خوب چرخیدم. از تماس دستش بدنم دون دون شده بود.

آرام پشتم قرار گرفت و شروع کرد به باز کردن بندهای لباسم.

پشت سرم شروع کرد به حرف زدن.

-: کی گفته خودت تنهایی می تونی این لباس و در بیاری؟ چه خوشحالم دستهاشو میاره پشت. عزیز من وقتی نمیتونی کمک بگیر طوری همیشه که باشه؟

لبهامو جمع کردم تو دهنم و آروم گفتم: باشه.

آیدین: آقربون باشه گفتنت برم.

بدنم سیخ شد. پشت گردنم سوخت. دستمو آروم بردم سمت گردنم که داغ شده بود و گیج و هول برگشتم سمتش.

لبخندی بهم زد و چشمکی نثار هول شدگیم کرد و دوباره لبهاشو غنچه کرد و بوسه ای تو هوا فرستاد و از اتاق رفت بیرون.

زمزمه وار هول شده گفتم: خوب چرا بی خبر این جوری میکنه... نمیگه آدم دسپاچه میشه؟

هنوز گردنم داغ بود.

تند لباسمو عوض کردم و حوله امو گرفتم و لباسهای بعدیم گرفتم و سرکی کشیدم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست از اتاق زدم بیرون و چپیدم تو حمام.

در عرض 10 دقیقه دوش گرفتم و همون جور خیس خیس لباس پوشیدم و با حوله ای که دور موهام پیچیده بودم رفتم تو اتاق. آیدین رو تخت نشسته بود و با گوشیش بازی می کرد. کت و کرواتش و در آورده بود.

وقتی منو دید گفت: چقدر زود اومدی گفتم یک ساعتی باید منتظر بمونم.

اخمی کرد و گفت: کی وقت کردی لباس ببوشی؟

از جاش پرید و گفت: نگو که با تن خیس لباس پوشیدی.

از رو حوله دستی به سرم کشیدم و گفتم: چرا پوشیدم مگه چیه؟

اخمی کرد و گفت: دختر سرما می خوری. چرا این کارو کردی؟

ابرو هام بالا پرید و گفتم: چی کار کنم؟ این همه آدم تو خونه است.

آیدین: همه تو اتاقشونن و خوابن. یه دقیقه میومدی تو اتاق خوب.

از دهنم پرید.

من: خوب تو اتاقم تو بودی.

یه ابروشو فرستاد بالا و با شیطننت نگام کرد. تازه فهمیدم چه حرف بی ربطی زدم.

چشمهامو ازش گرفتم و به کل اتاق نگاه کردم و گفتم: نمیری؟

خندید و بینیمو کشید و رفت سمت حوله اشو برش داشت و آروم و با طومأنینه از کنارم رد شد و قبل اینکه کامل ازم بگذره چرخید و یه وری بوسه ای حواله ام کرد که برق از سرم پروند و بعد تک خنده ای کرد و از اتاق رفت بیرون.

چشم غره ای به در بسته رفتم و با خودم غر زدم.

من: میمیره یه اهمنی او هومنی بکنه باید سخته ای کار کنه.

رفتم سمت تخت و ولو شدم روش. چقدہ تختش راحت بود و من چقدر خسته.

کش و قوسی به بدنم دادم که صدای در زدن اومد.

من: این که همین الان رفت.

منتظر موندم که خودش بیاد تو وقتی نیومد گفتم: بفرما تو....

در باز شد و آیدا وارد شد.

متعجب از جام بلند شدم و رو تخت نشستم.

سر به زیر و شرمنده بود. با من و من گفتم: ببخشید میدونم نباید مزاحم شم ولی ... به خدا
مجبور شدم.

گیج نگاش کردم. تا خواستم سوالی بپرسم تند گوشیشو گرفت سمتم و داد دستم.

متعجب گوشه و برداشتم.

السا: الو آرام ...

تو جام سیخ شدم.

من: السا... چی شده؟ همه حالشون خوبه؟

السا: آره نگران نباش به خاطر تو زنگ زدم تو خوبی؟

دختره ی بی تربیت.

پر حرص گفتم: آره خوبم چه طور؟

السا: ببینم آرایش تو پاک کردی؟ لباس تو عوض کردی؟

من: آره خوب چه طور؟

السا هول گفت: ببینم اون تیشرت گشاده اتو با اون شلوار گنده نپوشیدی که.

متعجب به لباسهای تنم نگاه کردم. همیشه موقع خواب همینا رو می پوشیدم چون خیلی راحت بود و آدم برای غلت زدن آزادی عمل داشت.

گنگ گفتم: چرا اتفاقاً همونا رو پوشیدم.

این بار دوتا صدا با هم داد زدن: خاک بر سرت. خجالت بکش...

گوشی از دست السا در اومد چون این بار افروز بود که حرف میزد.

افروز: آرام مگه خنگی برو یه لباس بهتر ببوش یه لباس کمتر... یه چیزی که باز تر باشه.

من: خوب چرا؟ سرده... بعدم با اینا راحت ترم.

گوشی دوباره رفت دست السا.

السا: خواهر عزیزم خواهر منگلم امشب شب عروسیته با اون لباسا منو همیشه حرص دادی حداقل یه امشب و به خودت رحم نمیکنی به آیدین بدبخت رحم کن زن گرفته برادر که نگرفته.

بهم برخورد. بی تربیتا منظور شون چی بود.

افروز: واقعاً نمیدونی امشب چه جوری باید لباس بپوشی؟ هی من به مامان گفتم بهت بگه
ها....

عصبی حوله امو از سرم در آوردم و گفتم: خایله خوب فهمیدم چرا داد میزنید.

السا: آفرین خواهر خوبم قربونت برم آبرومونو نبریا باشه؟

پر حرص گفتم: نمیبرم. دیگه قطع می کنم.

گوشی و قطع کردم چشمهامو پر حرص گردوندم و سرمو بلند کردم. آیدای بدبخت با خجالت
به سقف نگاه می کرد. طفلی معلوم نیست چه جوری مجبورش کردن که بیاد گوشی و بهم بده.

از جام بلند شدم و گفتم: دستت درد نکنه آیدا جان ببخشید شبونه مزاحم تو هم شدن.

لبخند خجالت زده ای زد و گفت: خواهش می کنم.

پرید و گونه امو بوسید.

آیدا: من خیلی خوشحالم که عروسمون شدی. از اولم خیلی دوستت داشتم.

این و گفت و از اتاق رفت بیرون.

بی اختیار لبخند زدم و به رفتنش خیره شدم.

اون رفت و من موندم و یه کله پر فکر و یه دل که مثل چی میزد و صورتی که با هر بار فکر کردن و فهمیدن منظور صحبت‌های السا و افروز سرخ و سرختر میشد.

رفتم سمت کشوی لباسها و بازش کردم. چند دست لباس بودن که مطمئن بودم برای من نیستن. تو زندگیم نداشتمشون، چین اینا، آدم معذب میشه.

احتمالاً کار این دوتا خواهر من بود یکم عقل تو سرشون نیست.

بی خیال اون لباسهای مد نظر السا و افروز شدم.

یکم فکر نمی کنن من چه جور یه شبه انقده با آیدین راحت بشم. درسته دوستش دارم ولی هنوز باهاش رودربایسی داشتم. تازه سر همون لباس عروسم کلی ازش خجالت کشیدم.

از استرس حالت تهوع گرفته بودم. تو تمام این مدت به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین موضوع بود که الان سخت گریبانمو گرفته بود.

به زور خودمو راضی کردم که تیشرت گشاد و راحت و دوست داشتیمو با یه تاپ به قول افروز بهتر و کمتر عوض کنم. همینم خیلی بود.

برگشتم سمت تخت. هر جور یه فکر می کردم نمیتونستم درک کنم چه جور یه من و آیدین می تونیم دو نفری روی این بخوابیم. جا برای یه نفر کافی بود اما 2 تا!!!!!!

مطمئن یکی پرت میشد پایین.

هر چی چشم چشم کردم که تشک اضافه ای پتویی چیزی پیدا کنم که پهن کنم رو زمین نبود که نبود.

صدای در حمام که اومد دوبیدم و پریدم رو تخت و رفتم زیر پتو و تا زیر گلوم بالا کشیدمش و جز صورتم هیچ نقطه ای و بیرون نداشتم.

تا در باز شد سریع چشمهام و بستم.

در بسته شد، آیدین چند قدم تو اتاق راه رفت. یکم سرو صدا کرد و دوباره راه رفت. حس می کردم که اومده نزدیک تخت.

آیدین: خوابیدی عزیزم؟

سریع چشمهام و باز کردم و زل زدم تو چشمهاتش. حس کردم یکم ترسید.

گفتم: بیدارم.

لبخندی زد و گفت: پس چرا چشمهات و بستنی؟

با احتیاط نگاهی به بدنش انداختم و نفس راحتی کشیدم. یه شلوار و تیشرت راحت تنش کرده بود.

خودمو رو تخت جا به جا کردم و گفتم: همین جوری. کجا می خوای بخوابی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: همین جا رو تخت کنار تو.

با تعجب نگاهی به تخت کردم و گفتم: اینجا؟ اینجا که جفتمون جا نمیشیم ببین چقدر کمه.

خندید نشست رو تخت و آرام دراز کشید دست چپش و از زیر سرم رد کرد و کشیدم جلو و جای بالشت و پر کرد. قلبم مثل گنجشک شروع کرد به تپیدن و گر گرفتم.

آیدین: این جوری جا میشیم.

با احتیاط سرمو رو بدنش تنظیم کردم و جامو راحت کردم. اینم روش خوبی بود آگه انقدر دسپاچه نبودم. میتونستم صدای ضربان قلبش و بشنوم که با ریتم قشنگی میزد.

آروم گفتم: خوابت میاد.

کمی وحشت کردم نرم سرمو تکون دادم که یعنی نه.

آیدین: حرف بزنی؟

من: بزنی.

آیدین: میدونی اون روز اولی که زدی تو سرم از خریدن این خونه پشیمون شدم. فکر کردم اومدم تو یه ساختمون پر دخترای دیوونه.

سرمو بالا گرفتم و با ابروی بالا رفته نگاش کردم.

تک خنده ای کرد.

آیدین: چرا این جوری نگاه می کنی؟ خوب حق داشتم. تو منو زدی و بعدم بدون اینکه عذر بخوای بهم چشم غره رفتی و بی حرف راهتو کشیدی اومدی تو خونه. تو بودی چه فکری می کردی؟

آخرین باری هم نبود که فکر کردم دیوونه ای.

با دهن باز گفتم: واقعاً؟ تا چند وقت فکر می کردی دیوونم؟

چشمه‌اشو ریز کرد که یعنی داره فکر می کنه و با کمی مکث گفت: تا چهارشنبه سوری که با چادر اومدی دم خونه و ادای لال ها رو در آوردی.

وقتی چادر و از سرت کشیدم برای اولین بار حس کردم این خونه می تونه جالب هم باشه.

برام سرگرم کننده بودی برای همینم بی خیال خوابم شدم و اومدم پایین. ظاهرهت خیلی خشک و جدی بود و اوایل فکر می کردم یه دختر وحشی هستی که هیچ وقت نمی خنده. بیشتر شبیه مردا بودی.

بهت زده خیره شدم بهش و پر حرص مثنی کوبیدم تو شکمش.

ریز خندید و گفت: خودت باعث میشدی در موردت همچین فکری بکنم تقصیر من چیه؟ به همه میتوبیدی و چشم غره میرفتی. با کسی زیاد حرف نمیزدی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: پس چی شد که پهو این به قول تو مرد وحشی به چشمت اومد؟

چشمه‌اشو دوخت به سقف و لبخندی زد که رفته رفته خبیث شد. مثل اینکه یه خاطره ی شیرین و شیطنت آمیزو به یاد آورده باشه.

آیدین: تو عروسی مهرانه آرمین دوربینتونو داد تا بدم به تو. دم پرده ی قسمت زنونه کیمیا خانم و دیدم ازش خواستم دوربین و بده به تو یه لحظه پرده رفت کنار و من یه دختری و دیدم که زود غیب شد اما آیدا رو کچل کردم تا بفهمم کی بوده. اولش نمیگفت وقتی مشخصاتش و دادم با تعجب گفت: تو آرام و از کجا دیدی با این لباس؟

اولش باور نکردم تو باشی اما آیدا مطمئنم کرد که تنها کسی که یه همچین لباس و رنگی پوشیده تویی. اون روز بود که فهمیدم تو هم یه دختری. ظریف و فریبنده با ظاهری سخت.

برام جالب شده بودی و در موردت کنجکاو شده بودم. از قبل با اسمت و کارهات آشنا بودم. تقریباً تو تمام خاطرات بچگی پڑمان بودی. محال بود که در مورد بچگیش و السا حرف بزنی و کلمه ای در مورد تو نگه.

بدون اینکه بخوام اسمت تو ذهنم بود و کم کم خودت هم زیاد تو چشمم بودی. شاید دیر به دیر میدیدمت اما همون لحظاتم رو هر حرکت دقیق می شدم.

تو کافی شاپ وقتی یهو حرفهای ذهنت و بلند گفتی فهمیدم ساده ای... ساده و بی آرایش.... حساب کردن میزت تنها راهی بود که می تونست و ادارت کنه که حرف بزنی و من می تونستم بهتر بشناسمت.

بابات که رفت بیمارستان حرفهات در مورد قوی بودن خیلی روم تاثیر گذاشت.

دستی تو موهام کشید و نواز شگر گفت: اون شب خیلی دلم می خواست می تونستم بغلت کنم و بزارم راحت خودتو خالی کنی. تا نخوای قوی باشی. که بتونی ظریف باشی و به کسی تکیه کنی.

برام عجیب بود هنوزم هست... تو هیچ وقت گریه نمی کنی.

شعر اون شبم... برای خودت بود... قبل اینکه بفهمم چه مرضی دارم برات فرستادم. اما هیجان عکس العملت باعث شد حالم بد بشه.

اون روز فهمیدم که نمیتونم یه بار باشم رو شونه ات.

آروم بوسه ای نرم رو موهام نشوند و گفت: می تونی منو ببخشی؟ برای حرفهایی که با سنگدلی بهت گفتم؟

آرزو می کردم که باورشون نکنی در عین حالی که می خواستم بهت بقبولونمشون. می خوام بدونی که مجبور بودم.

لبخند متزلزلی از یاد آوری اون روز زدم و گفتم: از تو ناراحت نشدم از خودم متنفر شدم و بارها خودم و زیر سوال بردم به خاطر حسی که نباید می داشتم و داشتم.

حلقه ی دستش و تنگ تر کرد و به خودش نزدیکترم کرد.

آروم تو موهام گفتم: منو ببخش که عذابت دادم ببخش. مجبور بودم ازت دور بشم و کاری کنم ازم زده شی. حاضر بودم همیشه از دور ببینمت اما به زندگی بین زمین و آسمون راه پیدا نکنی.

وضعیت من بدتر از تو بود. برای یک لحظه دیدنت له له میزدم. وقتی اون روز تو پله ها دیدمت وقتی دیدم چقدر لاغر شدی و رنگ پریده.... اونقدر هیجان زده شدم و فشاری بهم وارد شد که از حال رفتم.

ولی باز نمی خواستم تو بفهمی و ترجیح می دادم ازت دوری کنم و این کارم کردم.

چرا اون روز تو باغ اومدی سراغم؟

تک خنده ای کردم و گفتم: عکست و دیدیم یه عکس از بچگیهات که داشتی تو دریا خرابکاری می کردی.

بهت زده چشمهات باز شد. بدنش سفت شد و گفت: دیدین؟ کی؟ کی دیگه دیده؟

خندیدم. دست خودم نبود یادآوری اون عکس و حالا عکس العمل خودش نمیزاشت آروم بگیرم.

با دست تند تند تکونم داد و گفت: آرام جون من بگو کی غیر تو اون عکس و دیده؟ اصلاً کجا دیدینش؟

بین خنده هام گفتم: تو لب تاپ آیدا.

پر حرص خواست از جاش بلند بشه که زاشتم و هلش دادم سر جاش.

من: کجا میری؟

آیدین: ول کن بزار برم به حساب این دختر برسم. 10 بار بهش گفتم با این عکس با آبروی من بازی نکنه حیثیتمو به باد داد.

دستمو سفت انداختم دورش و سرمو رو بدنش فشار دادم و گفتم: من دوستش داشتم و خوشحالم که دیدمش. از بچگیت تخس بودی و شیرین. باید از آیدا ممنون باشی چون اون عکس باعث شد یه دفعه به شدت دلم برات تنگ بشه.

می خواستم ببینمت برای همینم دنبالتون از ویلا اومدم بیرون. ولی اتفاقی حرفهات و با پڑمان شنیدم. بازم خوشحالم چون باعث شد وقت مناسبی برای حرف زدن پیدا کنم.

آروم نوازشم کرد و گفت: وقتی از بیمارستان بیرون اومدم و دیدم چقدر سرد باهام برخورد کردی فکر نمی کردم دیگه حتی نگام کنی.

من: اون رفتار حقت بود. باید میفهمیدی که نادیده گرفته شدن چه حسی داره. اینکه بدونی اونقدر برام مهم بودی که یه ماه پشت در اتاقت بشینم و در عین حال اونقدر نسبت بهت بی

تفاوت و سردم که نگاتم نکنم. این به تلافی همه ی رفتارها و پنهون کاریهات از من بود و در ضمن فرصتی بود که می تونستم منتظر زمان مناسب برای حرف زدن باهات بمونم.

آیدین: هیچ وقت فکر نمی کردم اون کارو بکنی. خیلی جرات داری. اگه من حرف نمیزدم چی؟

نفسی کشیدم و پر بغض گفتم: حداقل خوشحال بودم که تلاشمو کردم بقیه اش از بی عرضگی خودت بود.

خندید... خندید و یهو ساکت شد.

با اخم گفت: هیچ وقت گریه نکردی... هیچ وقت اونجور که باید شکایت نکردی. وقتی اشک تو چشمهات و دیدیم می خواستم خودمو بکشم. منی که یه روزی می خواستم شونه ای برای گریه هات باشم حالا خودم دلیل اشکهاش شده بودم.

لبخند خبیثی زد و گفتم: اولاً گریه نکردم. دوماً همون یه ذره خیسی چشمهام دهننت و باز کرد.

گونه امو کشید و دستشو تنگ تر کرد و گفت: برام خیلی سخت بود خیلی... خوشحالم که حرف زدی.

کمی آروم گرفتیم و هر کدوم تو افکار خودمون غرق شدیم. یاد شروطمون افتادم.

آروم لب باز کردم و گفتم: آیدین...

آیدین: جانم؟

من: میشه یه سوالی بپرسم؟

آیدین: نه چون جواب نمیدم.

با اخم نیم خیز شدم تا بهتر نگاهش کنم.

من: چرا اونوقت؟

خندید و موهامو به پشت گوشم فرستاد و گفت: چون میدونم چی می خوای بپرسی.

من: خوب جواب بده دیگه. به خدا دیگه نمیدونم به چی باید فکر کنم تا رفتارتو درک کنم. این همه کار کردیم که با هم باشیم جالا تو می گی می خوای تنها بری.

خیره موند تو چشمهام و گفت: فقط کافیه یکم منو درک کنی.

آروم گرفتم و زل زدم بهش.

من: نمیکنم؟

سری تکون داد و گفت: نه.... اگه درکم می کردی می فهمیدی که نمی تونم با وجود تو عمل کنم....

لبهاشو جمع کرد کلامش نصفه موند. بغض کرد و اشک تو چشمهانش حلقه زد.

آیدین: نمیتونم تو رو کنارم ببینم و برم زیر تیغ... نمیتونم ببینمت و با علم به اینکه ممکنه بعد عمل مجبور بشی تنها برگردی ایران راحت تن به عمل بدم.

من تنها میرم و باور کن توی تموم مدت درمان و عمل و بعدش حتی بهت زنگ نمیزنم و سراغی ازت نمیگیرم.

لبمو به دندون گرفتم. قلبم یه قطره آب شد و پایین چکید.

پر بغض گفتم: چرا؟!...

چشمه‌اش بارید با یه حرکت سرمو تو بغلش کرد و به خودش فشرد و گفت: چون تحمل ندارم. کافیه یک بار صدات و بشنوم یا چیزی در موردت بدونم تا قید همه چیزو بزخم و بزخم زیر قولی که بهت دادم و بی خیال عمل بشم و برگردم ایران.

آرام... بفهم... من از این عمل می ترسم... از رفتن و بر نگشتن می ترسم... از دیگه ندیدنت می ترسم... از اینکه برم و تو رو تنها بزارم از اینکه با حضور و غیابم کل زندگیتو بهم بریزم می ترسم.

مدتهاست که خیلی چیزها منو می ترسونه... من از ترسهام می ترسم..

دستمو به صورتش کشیدم. اشکهاشو با سر انگشتهام پاک کردم و صورتشو به سمت خودم برگردوندم. پر بغض گفتم: تو میری... من زنگ نمی‌زنم من نمیام... سالم بر می گردی و اونوقت من تلافی همه ی این کارهاتو سرت در میارم.

خندید... پر بغض خندید و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و نفس کشید.

زمزمه کرد: هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای....

و حرف زدیم... حرف زدیم و نفهمیدیم که کی صبح شد...

آیدین: میدونی ما عجیبترین عروس و داماد دنیاایم؟

من: چه طور؟

آیدین: تا حالا کسائیو دیده بودی که شب عروسیشون بشینن تا صبح حرف بزنن؟
خندیدم.

تو موهام دستی کشید و گفت: بخواب عزیزم. بخواب ... میدونم خیلی خسته ای.
با پروویی گفتم: نه خسته نیستم.

خندید و گفت: آره خوب من اینو میدونم منتها اینو به خمیازه های هر یک دقیقه در میونت هم
بگو.

دندونامو نشونش دادم.

پیشونیمو بوسید و گفت: راحت بخواب آرام.

خمیازه ای کشیدم و لبخندی از سرخوشی زدم و گفتم: تو هم می خوابی؟

سری تکون داد و گفت: نه من بیدارم.

براق شدم سمتش و گفتم: چرا؟

نگاه پر بغضی بهم کرد و گفت: می ترسم... از خوابیدن می ترسم. می ترسم بخوابم و بیدار
نشم... از شب و تاریکی می ترسم. از اروم شدن نفسهام می ترسم. از سوزش چشمهام برای
خواب می ترسم.

چشمهام پر غم شد و تو دلم طوفان شد و

خودمو بالا کشیدم و گفتم: من انجام... لازم نیست از چیزی بترسی... من کنارتم.

لبخند خسته ای زد و گفت: میشه یه چیزی بگم؟

سری تکون دادم.

نفس پر آرامشی کشید و گفت: گلم امشب برای من خیلی مهمه . نمیخوام حرفهای کلیشه ای و تکراری بزنی اصلاً... ولی یه چیزی هست که باید بهت بگم. آرامم این رابطه به هر جایی که برسه. تهش هر چی که بشه تو واسه من همه ی دنیام هستی و میمونی. اینو گفتم که تا تهشو بدونی. تو واقعاً همه ی دنیامی. و من تو یه همچین شبی واسه همه ی زندگیم... کسی که عشق و احساس و برای اولین بار باهات تجربه کردم.... بهترینها رو از خدا می خوام. می خوام همیشه خوشبخت و سلامت باشی چه با من.... چه بی من... آرامم با قشنگترین احساس دنیا دوستت دارم.

و من لبریز شدم از زیبا ترین حسی که خدا می تونست خلق کنه.

و نفهمیدم چه جوری جلو کشیده شدم و لبریز شدم و پرواز کردم.

خودمو عقب کشیدم و لبخند زدم و گفتم: حالا می تونی بخوابی؟

لبخندی زد و آرام چشمهاشو بست.

سرمو کج کردم و گردنمو خاروندم. تو جام غلتی زدم و با برخورد دستم به بدن سفتی آرام چشمهامو باز کردم. مات و گیج به هیکل آیدین خیره شدم.

هنگ بودم و فراموش کرده بودم کجام و آیدین کنارم چی کار میکنه.

یکم مات نگاش کردم و با یادآوری اینکه الان اون شوهرمه لبخندی از سر آرامش زدم و خزیدم تو بغلش.

صدای تقه ای به در که فکر می کردم تو خواب هم چند بار شنیده بودمش و متعاقب اون صدای مژگان خانم که صدامون می کرد و میگفت "انگ ظهره و حداقل بیدار بشیم یه چیزی بخوریم" باعث شد با شرم کمی آیدین و تکون بدم.

از فکر اینکه اونا الان با خودشون چی فکر می کنن صورتم سرخ شده بود. رسماً آش نخورده و دهن سوخته شده بودیم.

من: آیدین... آیدین جان... آیدینم بیدار شو. زشته مامانت صدامون می کنه. پاشو.... من روم همیشه اول از اتاق برم بیرون. پاشو دیگه....

وقتی جوابم و نداد تو جام نیم خیز شدم تا بهتر ببینمش و این بار با شدت بیشتری تکونش دادم.

من: آیدین... آیدین جان بیدار شو... به خدا روم همیشه... آیدین...

چشمهای ملتسم یهو سرد شد کل بدنم یخ شد. کامل تو جام نشستم. این بار نامطمئن تکونش دادم و منتظر موندم....

با نا امیدی تکونش دادم و منتظر موندم...

میدونستم جوابی نمیشنوم و چشمهای بازشو نمیبینم و بازم منتظرش موندم.

بی حرف نگاش کردم و منتظرش موندم.

دوباره صدای در اومد و صدای مژگان خانم و من جوابی نداشتم بدم و باز هم منتظر موندم.

یه انتظار بی فایده یه انتظار بی جواب و یه انتظار بی پایان...

نمیدونم چقدر.. چند ساعت رو تخت نشستم و فقط نگاهش کردم. چند ساعت بی حرف بی کلام خیره موندم بهش به امید اینکه چشمه‌هاش و باز کنه و جواب نگاهمو بده....

صدا ها رو گنگ و نامفهوم میشنیدم. میشنیدم اما درکشون نمی کردم... صرفاً میشنیدم.

مژگان خانم: مرد بیا ببین چی شده... نگران شدم.

آقا علیرضا: چی می خواد بشه زن؟ گرفتن خوابیدن. چی کارشون داری پپله کردی بیدارشون کنی.

مژگان خانم: یه چیزی میگیا خواب چه وقته؟ الان نزدیک 12 است آخه چقدر خواب دارن اینا. دلم به شور افتاده. مادرشم زنگ زده حالشو می پرسه. جواب اونا رو چی بدم؟

آقا علیرضا: چه میدونم می خوای در و باز کن ببین چی شده؟

مژگان خانم: وای خاک به سرم این چه حرفیه؟ خوب زشته. اومدی و

آقا علیرضا: دهه من چه میدونم خوب درو باز نکن همین جور منتظر بمون خودشون بیان بیرون.

و سکوت....

و خیره شدن به یه جفت چشم بسته که قصد باز شدن نداشت.

دوباره سر و صدا و ازدحام بیرون در و این بار تنها مژگان خانم نبود. صدای مامان و السا و افروز و آیدا هم میومد که نگران بودن.

در نهایت بین همه و کش مکششون بین تمام صداهای گنگی که درکشون نمی کردم نمیدونم کی بود که بی خبر و یهو دستگیره درو کشید و بازش کرد و تو یه لحظه کلی آدم پرت شدن تو اتاق.

حتی چشمم و از آیدین بر نداشتم.

نمیدیدمشون اما حس می کردم که همه اشون خشک شدن.

حقم داشتن تازه عروسی و میدیدن که صبح روز بعد از عروسیش مسخ شده و مات کنار بدن به خواب رفتی شوهرش نشست و قدرت تکلم نداره.

صدای یا "امام حسین" مامان و "آیدین" گفتن بی رمق مژگان خانم و بعد بی هوش شدنش تو دستهای افروز و آیدا. صدای "دادش" گفتن همراه با زجه ی آیدا و

صدای آرام "آرام" گفتن السا رو شنیدم.

السا چند قدم به سمتم اومد و نا مطمئن گفت: خوابیده؟

نگاش نکردم. حرف نزد. نمیتونستم چشم از آیدین بردارم.

افروز و آیدا مژگان خانم و بردن بیرون. مامان رفت بیرونو با آب قند برگشت و سعی کرد به خوردم بده اما دهنم باز نمیشد. پدر آیدین اومد و سعی کرد بیدارش کنه اما نشد. بابا اومد بالای

سرمون و فقط پر بغض آه کشید. السا تلفن کرد و پڑمان اومد و با کمک آرمین آیدین و بلند کردن. زنگ زدن آمبولانس اومد.

به زورِ السا و افروز از جام بلند شدم و لباسمو عوض کردم. آمبولانس اومد و آیدین و خوابوندن رو تخت. بدون کلام دنبالشون راه افتادم و نشستم تو آمبولانس.

هر چی مامان و السا و افروز سعی کردن جلومو بگیرن نتونستن.

جلوی در خونه ی مژگان خانم اینا پر شده بود از همسایه هایی که بالاخره فهمیده بودن آیدین مریضه و همه با تاسف به تازه عروزش نگاه می کردن.

من اما بی تفاوت نگاهم فقط به دنبال آیدین بود.

دوست نداشتم حرف بزنم. دوست نداشتم نگاهشون کنم. تاسفشونو نمی خواستم، دلسوزیشونم نمیخواستم.

دنبال آیدین رفتم. برام مهم نبود خوابه یا بیدار... من زنش بودم و می تونستم کنارش باشم تو هر ساعت شبانه روز.

آیدین و بستری کردن. وقتی خودمو معرفی کردم دکتر معالجش متعجب نگام کرد. پڑمان گفت دیروز عروسیشون بود و بر تعجب دکتر افزود. باز هم برام مهم نبود اینکه فکر کنه دیوانه ام که تو یه همچین شرایطی ازدواج کردم مهم آیدینم بود که رو تخت خوابیده بود.

کارهاش و که انجام دادیم.... از جاش که مطمئن شدم به زور پڑمان برگشتم خونه.

برگشتم خونه ی خودم تو اتاق خودم.

چشمهای اشکی مامان و نمی خواستم. صورت گرفته ی بابا رو نمی خواستم. نگاه نگران السا و حس دلسوزی برادرانه ی آرمینم نمی خواستم. افسوس افروز و نمی خواستم.

در عین حال تحمل دیدن حال زار مژگان خانم و هم نداشتم، گریه ی بی صدای آیدا رو هم نداشتم نگاه پر بغض آقا علیرضا رو هم نداشتم. الان طاقتش و نداشتم. نیاز به زمان داشتم تا خودمو پیدا کنم.

دلَم اتاق آیدین و می خواست و تختی که با هم روش خوابیدیم.

خزیدم تو اتاقم و نشستم پشت در. سونیا که اومد حال خوانش و که پرسید پر بغض لبخندی بهش زدم و سفت بغلش کردم.

بغضی به وسعت همهی خوشی دیشب تو گُلوم گیر کرده بود و چشمهایی که خشک بود و نفسی که بالا نمیومد و آرامشی که با بغل کردن این بچه بهم دست می داد.

کمی که آرام شدم سونیا رو ول کردم. اونم گونه امو بوسید و از اتاق رفت بیرون. این بچه هم حالمو درک کرده بود که بی صدا مونده بود و اجازه داده بود هر چقدر که می خوام بغلش کنم و بوش کنم و آرام شم.

افروز و السا اومدن تو اتاق و شروع کردن به حرف زدن. هر دو پر بغض هر دو با اشک.

من اما ساکت و سرد.

السا: آرام خواهری چرا این جور نشستی؟ گریه کن عزیزم. میدونیم حال تو از همه خراب تره. گریه کن و خودتو خلاص کن.

فقط نگاهش کردم و لبخند محوی زدم.

افروز: آرام جان این جوری نکن عزیزم خودتو نابود میکنی.

من: من خوبم چیزیم نیست.

اما چیزیم بود. خیلی چیزها بود. اشکی که بیرون نمیومد، کمری که نباید خم میشد، شونه ای که نباید می افتاد، تحملی که نباید تموم میشد، صبری که نباید لبریز میشد. کوهی که نباید فرو می ریخت.

من هنوز همون آرام بودم.

چیزی عوض نشده بود من هنوزم تکیه گاه بودم.

فقط تعداد تکیه کننده هام زیاد شده بود. هم خانواده ی خودم هم خانواده ی آیدین. چه جوری می تونستم بشکنم؟

آیدین به امید من بود. همه چشمشون به من بود. اگه خم میشدم، اگه شیون می کردم، همه نابود میشدن، همه نا امید میشدن.

خشک و سرد موندم و خیره نگاه کردم و ساکت شدم و نفس کم آوردم.

با هر بار مقاوم موندنم نفسم کم میشد و تنگ میشد و هوا رو گم می کردم.

هر روز میرفتم بیمارستان پله ها رو میسمردم و به پرستارها سلام میکردم و با آیدین حرف میزدیم و یخچالشو پر می کردم و منتظر میموندم. منتظر که چشمهاشو باز کنه و نگاه کنه به منی که مقاوم موندم و نشکستم و بتونه بهم تکیه کنه.

یک ماه....

دو ماه....

سه ماه....

و الان چهار ماهه که آیدین خوابیده.

آروم قدم بر می دارم و به سمت اتاق میرم. در و باز می کنم و وارد میشم.

شراره دنبالم میاد.

به تخت نگاه میکنم. هنوز خوابه.

انقدر می خوابی کسل نمیشی؟

آروم میرم سمتشو میشینم رو تخت کنارش.

دستشو بین دستهام می گیرم و آروم زمزمه میکنم.

من: ممنون که موندی. ممنون که تنهام نذاشتی.

دلم دردودل می خواست، حرف می خواست.

پشت دستش و نرم نوازش کردم و آروم گفتم: آیدین.... وقتی این جوری خوابی... خواب هم

میبینی؟ تا حالا خواب منم دیدی؟ من هر شب خواب تو رو میبینم. همیشه هم یه جور.

خواب میبینم در باز میشه و تو با یه لبخند وارد میشی. استوار... بیدار... هوشیار....

سالم ... سالم سالم....

نمیدونم چه خوابیه، شاید اونقدر که به بیدار شدنت فکر میکنم این خواب و میبینم.

آیدین... من پیشتم... خواهش می کنم مقاوم باش...

آروم دستی به صورتش میکشم. قلبم فشرده میشه، نفسم کم میشه. حس میکنم یه دستی جلوی دهنمو گرفته و نمیزاره هوا وارد ریه هام بشه.

آروم کج میشم و خم میشم و سرمو میگذارم رو بدنش. صدای ضربان قلبش و که میشنوم نفسم بالا میاد. هوا رو پیدا میکنم.

صدای هق هق شراره بلند میشه و از اتاق بیرون میره.

با تعجب سرمو میچرخونم و به مسیر رفتنش نگاه میکنم. همیشه همین جوریه. هر وقت که من این جور با آیدین حرف می زنم شراره گریه می کنه.

میدونم که همه اشون زجر می کشن و نگران میشن و ناراحتن. میدونم دیدن من امیدوار بر اشون سخته اما برام مهم نیست.

شاید فکر کنن که دیوونه ام که هر روز میام اینجا و منتظرم... اما نیستم...

تتهام.... اما دیوونه نیستم....

دلَم تتگ میشه و دلَم حرف می خواد و دلَم همون گوش شنوامو میخواد. این گوش همیشه می شنوه الان ساکت تر و شنواتر هم هست.

و من می تونم بگم... حرف بزَنم و گله کنم و داد بزَنم و غم داشته باشم بدون اینکه نگران باشم به کسی آسیبی می زَنم. بدون اینکه ناراحت چشمهای نگرانی باشم که با غصه نگام می کنن. بدون اینکه بخوام به صورتهای پر ترحم کسایی که بهم اهمیت میدن بی اعتنایی کنم.

تا تاریک شدن هوا میمونم و بابا علیرضا که میاد از جام بلند میشم. گونهی آیدین و نرم می بوسم و با لبخند ازش خداحافظی می کنم. بابا رو میبوسم و ازش به خاطر اومدنش تشکر می کنم و از اتاق بیرون میام.

تو راهرو ها قدم میزنم و از پرستارها تشکر می کنم و خداحافظ میگویم و شراره رو میبوسم و راهی خونه میشم.

کار هر روزم همینه.

زندگی زناشوئیم همینه.

از تاکسی پیاده میشم و در و میبندم. از سر کوچه کمی خرت و پرت می خرم و راهی خونه میشم. امشب احتمالاً سونیا میاد خونه ی ما، باید دست پر باشم.

بچه چشمش به کیفه منه ببینه چی از توش در میاد.

از وقتی آیدین خوابیده به جورایی ریتم زندگی همه بهم خورد. به خاطر حالت مریضی که داره همیشه باید یکی پیشش باشه. چون اون نه بیهوشه نه تو کماست.... اون فقط خوابیده. و چون این خواب طولانیه و غذا خوردنش در حد سرُم برای همین هر آن ممکنه قند خودش بیاد پایین و دچار افت فشار بشه و اونوقته که اتفاق خیلی خیلی بدی می افته. به خاطر همین همیشه تنهانش گذاشت.

حدود یک ماه قبل وقتی آرمین بالا سر آیدین بود یه همچین حالتی بهش دست میده اما چون آرمین خیلی سریع متوجه ی حال اون میشه و دکترها رو خبر میکنه خدا رو شکر بخیر می گذره و چقدر آرمین ترسیده بود. حدود یک روز کامل مات مونده بود و نیم تونست حرف بزنه. در آخر که رفتم تو اتاقش تا ازش بابت زود عمل کردنش تشکر کنم با دیدنم بغض کرد و اشک ریخت و گفت: خیلی وحشتناک بود. یه لحظه حس کردم همه چیز تموم شد.

و من درکش می کردم. بغلش کردم و سعی کردم بغضمو فرو بدم و ارومش کنم.

من از خدام بود که شب و روزم و پیشش میموندم اما نمیزارن. نه مامان بابای خودم نه پدر و مادر آیدین.

هیچکی دلش نمی خواد یه تازه عروس تمام وقتش و تو بیمارستان بالا سر شوهر خوابیده اش باشه. شاید فکر میکنن بهم آسیب میزنه، دچار افسردگیم میکنه یا شاید میترسن دیوونه بشم.

شبها پدر آیدین یا پڑمان یا آرمین پیشش میمونن و روزها نوبتیه.

من چون به آموزشگاه تعهد دارم باید تا پایان ترم کلاسها ادامه داشته باشه و قتم برای با آیدین موندن کمه. اون زمانها مادرش پیشش.

دلم به کار نیست... دوست دارم تمام وقتم و با آیدین باشم حتی با وجود اینکه خوابه.

گاهی اونقدر این خوابش طولانی و عمیق میشه و اونقدر افت فشار پیدا می کنه که تو خواب بیهوش میشه. سعی می کنن بیهوشش بیارن و فشارش و بالا ببرن.

هر بار که این جور ی میشه من میمیرم زنده میشم.

سخته پشت در بشینی و منتظر بمونی ببینی عزیزت مقاومت میکنه یا نه. خیلی سخته.

کلید می ندازم و وارد خونه میشم. پسر بچه ها تو حیاط مشغول بازی. با لبخند به بازیشون و بحثشون نگاه می کنم.

فرهاد میبینتم و از همون فاصله داد میزنه.

فرهاد: سلام خاله آرام.

قبل اینکه بتونم جوابش و بدم بقیه ی بچه ها هم بر می گردن سمتم و یهو چند صدا با هم سلام می کنن.

لبخند عمیق تر میشه دست میبرم تو کیفم و در حین جواب دادن بهشون اشاره می کنم که نزدیکتر بیان.

بچه ها جلو میان و دورم جمع میشن. نفری یکی یه شکلات بهشون میدم. میدونم دوست دارن.

با لبخند ازم تشکر میکنن. دستی به سرشون میکشم و ازشون خداحافظی میکنم و میرم تو ساختمون.

کلید و تو دستم جا به جا می کنم از تو خونه سرو صدا میاد.

به جای کلید انداختن زنگ در و فشار میدم.

در با سر و صدا باز میشه و سونیا اول نگاهی به دستم میکنه و با دیدن نایلون خرید خودشو پرت می کنه تو بغلم.

خنده ام می گیره این بچه هم فهمیده چه جوری باید ملت و خر کنه.

با هم وارد خونه میشیم. میوسمش و خوراکیهاشو بهش میدم. با ذوق ازم میگیره و میدونه میره
یه گوشه میشینه.

با مامان و افروز و بقیه سلام و علیک می کنم و میرم تو اتاقم. مشغول لباس عوض کردنم که
السا وارد میشه و خبرهای روز و بهم میده.

با هیجان و ذوق در مورد خریدهاش برام تعریف می کنه.

از اونجایی که منی که امیدی به ازدواج نمیرفت زودتر عروسی کردم و مامان هم تصمیم
گرفته بود هر چی جهیزیه برای السا خریده بود به من بده و فقط تکمیلشون کنه، اما وقتی آیدین
خوابید همه چیز بهم خورد.

خونه ای که قرار بود خالی بشه کماکان دست مستاجر موند و من به جای نقل مکان کردن به
خونه ی مادر شوهرم تو خونه ی پدریم موندم.

اینجا راحت تر بودم. مژگان خانم اینا هم با محبت شرایطمو درک کردن. البته هر روز بهشون
سر میزنم و تنهانشون نمیزارم.

دو ماه بعد از خوابیدن آیدین یک روز که اتاقشو تمیز می کردم بین وسایلیش یه سر رسید سال
جدید پیدا کردم.

بازش کردم تا تعطیلیها رو از توش پیدا کنم که بین ماه ها دقیقاً شش ماه بعد از عروسیمون یه
تاریخ با تیتر عروسی علامت زده بود.

اولش اخم کردم تمرکز کردم تا به یاد بیارم که ممکنه تاریخ عروسی کی باشه. وقتی به نتیجه نرسیدم کلی فکر تو سرم پیچید و ولم نکرد. واقعاً رو مغزم بود که نمی تونستم گرهی این تاریخ عروسی و باز کنم. در نهایت برای راحت کردن فکرم بهتر دیدم که از پژمان بپرسم.

پشت تلفن چیزی بهم نگفت، فقط گفت که نگران نباشم و چیز مهمی نیست.

اما میدونستم مهمه اونقدر مهم هست که آیدین اونو علامت گذاری کنه و یه شکلک خوشحالم کنارش بکشه.

شب که تو خونه طبق معمول کنار پنجره نشسته بودم در باز شد و السا وارد شد. اولش بی حرف نشست روی تخت اما حس می کردم که زل زده به من.

کمی که گذشت و اون دست از نگاه خیره اش بر نداشت چرخیدم و نگاهش کردم و گفتم: بگو عزیزم چی شده؟

لبخند ملیحی زد و گفت: پژمان زنگ زد گفت تو در مورد تاریخ میدونی.

توجه ام کامل جلب شد. پاهامو جمع کردم و چرخیدم و روی زمین قرارشون دادم.

رو به السا نشستم و گفتم: خوب...

برای حرف زدن معذب بود. با مکث و بریده گفت: راستش... راستش پژمان گفت من بهت بگم تا خیالت راحت بشه و از نگرانی در بیای. خودم درک می کنم که یه همچین چیزی چقدر می تونه ذهن آدم و مشغول کنه.

سرو پا گوش منتظر موندم تا ادامه بده.

دستهاشو تو هم قلاب کرد و چشم دوخت بهشون. هی من و من کرد و دهن باز کرد و بست و نئونست بگه.

طاقتم تموم شد و گفتم: السا جان بگو... چرا من و من می کنی؟ بگو عزیزم. راحت باش.

زیر چشمی نگام کرد و گفت: میدونی... اون موقع ها که آیدین مدام دنبال بابا بود تا راضیش کنه و بعدم که بابا راضی شد، یادته همیشه با پڑمان بود؟

سری به نشونه ی دونستن تکون دادم.

السا: آیدین و پڑمان خیلی بهم نزدیکن. بهترین دوستای همدیگه ان. آیدین تو جریان همه ی چیزهایی که بین منو پڑمان می گذره هست. خودت اینو میدونی.

یاد مانتویی افتادم که آیدین از طرف پڑمان برای السا انتخاب و خریده بود.

سری تکون دادم و گفتم: میدونم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: وای نمیدونم چه جوری بگم. بزار رک بگم راحتت کنم اون تاریخ عروسی تاریخ عروسی ما بود. یعنی تاریخی که آیدین از پڑمان قول گرفته بود که عروسیمون باشه.

با استفهام اخم ریزی کردم و گفتم: عروسی شماست یعنی چی؟

السا: آیدین از پڑمان قول گرفته بود که به محض اینکه شما ازدواج کردین بیاد جلو و از بابا اجازه بگیره که ما رسماً عقد کنیم. اونقدر اصرار کرد که بالاخره پڑمان قول داد. قولشون از نظر خودشون خیلی جدی بود.

برای درک بهتر موضوع کمی اخم کردم و تو یه لحظه با درک کلامش هیجان زده خوشحال با یه لبخند عظیم از جام بلند شدم.

اونقدر سریع که یه آن السا ترسید و تو جاش پرید. سریع جلو رفتم و با همه ی خوشحالیم بغلش کردم و از ته قلبم گفتم: مبارک باشه عزیزم بهتون تبریک میگم خواهرم.

سفت بغلش کردم و به خودم فشردمش. خواهر کوچولوم می خواست با بهترین دوست بچگیهام که کم از برادر برام نداشت عروسی کنه چی از این بهتر.

در حالی که هنوز دستهام رو بازو هاش بود ازش جدا شدم و گفتم: چرا زودتر بهم نگفتی؟ تا موعدی که آیدین بهتون داده فقط دو ماه و نیم مونده. پس چرا هیچ کاری نمی کنید؟

لبخندش که به خاطر خوشحالی من بود کم کم محو شد و سرش و انداخت پایین و گفت: قرار نیست کاری کنیم. آیدین که خوابید پڑمان هم گفت....

نذاشتم ادامه بده تا تهش و خوندم. پریدم وسط حرفش و گفتم: پڑمان برای خودش گفته مگه من میزارم حرف آیدین رو زمین بمونه؟ اگه شده خودم کارهاتونو می کنم و نمیزارم زحمتهای آیدین و وقت شما هدر بره.

و واقعاً هم این کارو کردم. حدود یه هفته ی تموم با پڑمان حرف زدم تا بالاخره راضی شد و با بابا حرف زد.

بابا دلش رضا نبود با این حال آیدین مراسم بگیریم ولی من دوست نداشتم به خاطر من یا آیدین چیزی بهم بخوره.

حالا که دیگه مجردی من سد راه السا نبود نمی خواستم با مشکلات زندگیم خوشبختیشو به تأخیر بندازم، این انصاف نبود.

اونقدر گفتم و اصرار کردم تا همه راضی شدن و طی یک مراسم خواستگاری که در واقع بله برون و محرم شدن این دوتا بود. یه صیغه محرمیتی بینشون خونده شد تا بتونن تا روز عروسی بدون سر خر دوتایی به کار هاشون برسن.

بنا به اصرار خودم قرار بر این شد که جهیزیه ای که از اول هم حق السا بود و من یه جورایی می خواستم غصبش کنم و بهش برگردونم و بعداً سر فرصت مامان برای من از اول خرید کنه.

چون با این حال و روز آیدین معلوم نبود کی می تونیم بریم تو خونه ی خودمون.

و حالا بعد از گذشت حدود دوماه همه چیز داشت خوب پیش می رفت و السا و مامان و افروز مدام در حال خرید بودن و السا هر شب گزارش کار هاشونو برام میگفت و من با لبخند به خوشحالیش نگاه می کردم و از ته دل براش آرزوی خوشبختی و شادی می کردم.

حرفهای السا که تموم شد، هیجانش که خوابید از آیدین پرسید و من تو یک کلمه گفتم: مثل همیشه است.

گرد غم رو صورتش نشست. برگشتم که صورت غمگینش و نینیم. دوست نداشتم برامون غصه بخورن.

روزهای اول همه سعی می کردن تو این جور مواقع بهم دلداری بدن و بگن زود بیدار میشه اما الان.... دیگه حتی نمیدونستن چی باید بگن.

برای همینم السا بی حرف از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پشت پنجره نشستم و تکیه دادم به دیوار و خیره شدم به آسمون. یاد شب عید و موقع تحویل سال افتادم.

همه میگویند سال تو هر جوری آغاز کنی تا تهش همون جوری پیش میره و من نمی خواستم سالمو تو اولین عید متأهلیم تنها پیش پدر و مادرم تحویل کنم. برای همینم لباس پوشیدم و یه هفت سین کوچیک جمع کردم و رفتم بیمارستان. بماند که همه سعی کردن جلومو بگیرن اما نتونستن. حرفی نزدم اصراری برای رفتن نکردم فقط بی حرف نگاشون کردم... و همین نگاه باعث شد هر کی مخالف بود از سر راهم بره کنار.

انگار اونها هم دلشون نمیومد من و آیدین روز عیدی از هم دور بمونیم. یه تازه عروس از شوهرش جدا باشه.

قبل اینکه به بیمارستان برم به پدر و مادر آیدین گفتم که تصمیم چیه. اونها بیمارستان بودن و می خواستن سال تحویل و پیش پسرشون بمونن. اما نمیدونم چی شد وقتی که من رفتم دیدم اونها آماده ی حرکتن و می خوان برگردن خونه و وقتی ازشون پرسیدم چرا؟ گفتن که ترجیح میدن سال نو رو تو خونه اشون باشن نه تو بیمارستان.

و چقدر لطف داشتن که حالمو درک کردن و اجازه دادن با آیدین تنها بمونم.

منی که معنی تازه عروس بودن و نفهمیدم مزه اشم نچشیدم و تا چند ماه دیگه قرار بود السا بشه تازه عروس و من از رونق می افتادم.

نه که حالا دوران تازه عروس بودنم خیلی مهیج بود.

ولی خوب بعد عروسی اونا من میشدم عروس قدیمی که چیزی از دوران شیرین اولیه ی عروسیتش نفهمید.

رو میز کنار تخت آیدین یه هفت سین رنگی و جمع و جور چیدم و تا موقع شلیک توپ سال نو دستهاشو تو دستم گرفتم و خیره شدم به چشمهای بسته اش و دعا کردم که وقتی سال نو شد اونم چشمهاشو باز کنه اما....

و من هنوز منتظرم. تا بتونم سال دیگه ای و با چشمهای باز کنار اون باشم و عید کنم و نو کنم و با وجود اون تنها نباشم.

-: بچه ها تا امتحانای ترم دیگه چیزی نمونده بهتره خوب درس بخونید. من به شخصه اصلا دلم نمی خواد این همه زحمتی که برای یاد دادن زبان عربی براتون کشیدم هدر بره. پس به نفعتونه که نمره ی عربیتون بالا باشه.

این و با آنچنان لحن جدی و تهدید آمیزی گفتم که دخترای کلاس نمیدونستن بخندن یا بترسن.

خوبیشم همینه که هیچ وقت نفهمن من جدیم و می تونم حقیقتاً تهدیدشون کنم یا شوخم و برای خنده حرف میزنم.

اگه سونیا بود با تهدید 4 تا طلسم و سفید شدن مو تو خواب می تونستم و ادارش کنم کارشو انجام بده اما این دخترا.... فکر نمی کنم این چیزا روشن تأثیری داشته باشه.

شاید بشه با تهدید گرفتن گوشی و قطع اینترنتشون و تحریم کامپیوتر و ادارشون کرد کمی سرشونو تو کتابهاشون فرو ببرن و 4 جمله درس بخونن.

مشغول جمع کردن وسایلم شدم و دخترا هم در حین حرف زدن و سرو صدا بودن.

یکی از دخترا که سرو زبون بیشتری داشت گفت: ببخشید خانم شمس.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم تا حرفش و ادامه بده.

-: معذرت می خوام ولی چون خودتون گفتید ازدواج کردید می خواستم مطمئن بشم.

با استقهام نگاهش کردم. حقیقتاً منظورشو نفهمیده بودم. دقیقاً یادمه اولین جلسه ی کلاس بعد از عروسی درست وسط ساعت کلاس پچ پچ هایی که از اول ورودم به کلاس شروع شده بود به نهایتش رسید و طاقتمو تموم کرد و برگشتم از بچه ها علت حرف زدنشون و پرسیدم. اون موقع هم همین خانم نشاط زبون کلاس شد و گفت: خانم انگشتر نو مبارک.

و مطمئنن منظورش به حلقه ی توی دست چپم بود و وقتی کمی اخم کردم که یعنی منظور؟ گفت:

-: یه انگشتر ساده است یا حلقه؟

جدی نگاهش کردم و گفتم: فکر نکنم کسی بی دلیل انگشتر تو انگشت حلقه ی دست چپش بکنه.

و همین یک جمله ام باعث ولوله تو کلاس شد و این دخترای کنجکاو و آماده به وراجی شروع کردن به سوال پرسیدن در مورد زمان و عروسی و اینکه چه ناگهانی و اینا...

وقتی اخم کردم و با جدیت نگاهشون کردم فهمیدن دیگه سوال کردن تعطیله و ناراضی گوش به درس دادن و الان واقعا پشیمونم از اینکه اون روز حرفی از ازدواجم زدم.

چون ظاهراً تبدیل به یک سوژه ی مبهم و جذاب برایشون شده بودم که هر بار می خواستن با شیوه های مختلف از زیر زبونم حرف بکشن و حالا....

-: راستش چند ماهی هست که گفتین ازدواج کردین اما تا حالا نه شوهرتون و دیدیم نه حتی کسی دیده که شما با تلفن حرف بزنید. راستش ماها فکر کردیم شاید برای اینکه ما دیگه در مورد ازدواج کرنتون سوال نپرسیم به دروغ گفتین ازدواج کردین.

کلافه و ناراحت از کنجکاوای بی موردشون تو خصوصی ترین مسائل زندگیم بهشون نگاه کردم و گفتم: فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه که شماها شوهرم و ببینید یا صحبت‌های تلفنیم و بشنوید.

لحن جدیم یکم از موضع قدرت پایین آوردش. اما بازم از رو نرفت و گفت: ولی خوب شما مثلا تازه عروسید اما نشده یه بارم شوهرتون بیاد دنبالتون. خوب این یه کم عجیبه مگه نه بچه ها.

هممه ای از تایید تو کلاس پیچید.

نگاهم جدی شد لحنم سرد و کلامم نیش شد و گفتم: منم تا حالا ندیدم پدرتون بیاد دنبال شما. این دلیل نمیشه که من استنباط کنم شما پدر ندارید.

دهنش بسته شد و کلاس ساکت.

حرفم تلخ بود، زهر داشت. چون میدونستم که پدر و مادرش از هم جدا شدن و پدرش دوباره ازدواج کرده و نشاط کمتر اونو میبینه. شاید بهتره بگم به ندرت و این... خیلی سخته و درد داره و منم دست گذاشتم روی دردش...

دقیقاً همون کاری که اون ناخواسته کرد....

نگاه سردمو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحنمو نرم تر کنم. سرمو بالا آوردم و دوباره نگاهش کردم و این بار... ملایم تر گفتم: گاهی وقتها بعضی از عزیزانمون تو یه موقعیتها و شرایطی قرار می گیرن که دیدنشون یا دیده شدنشون توسط بقیه سخت میشه، ولی این دلیل نمیشه که نباشن یا حضورشون کم رنگ باشه. یا حتی... تو دل ماها کمی بیرنگ بشن.... همیشه مستحکم و پا برجا و محفوظن.

لبخند محوی چاشنی حرفم کردم.

شاید همه ی منظورم به رابطه ی خودم و آیدین نبود و تا حد زیادی مربوط به رابطه ی نشاط با پدرش میشد که من سعی در دلداری دادن به اون و جبران کلام تلخم داشتم.

با لبخند امیدوار بودم منظورمو درک کنه و کرد و یه لبخند تحویلم داد و این برام کافی بود.

با خسته نباشید بلندی از بچه ها خداحافظی کردم و از کلاس بیرون رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم. ترجیح می دادم به جای خونه رفتن و شرکت تو مراسم سفره ابولفضل عزیز بانو برم بیمارستان.

با اینکه دیروز دیده بودمش اما بازم دلم تنگ شده بود. طاقت نداشتم تا بعد مراسم برم و جای بابا علیرضا رو بگیرم. امروز به خاطر مراسم عزیز بانو آیدا و مادر آیدین که بعد از عروسی بهش مامان مژگان می گفتم برای کمک به عزیز بانو خونه مونده بودن و از صبح بابا علیرضا پیش آیدین مونده بود تا عصر که مراسم تموم بشه و من بتونم برم بیمارستان و جاهامونو عوض کنیم و من بتونم تا صبح با آیدین بمونم.

با اتوبوس و بعد هم تاکسی خودم و به خونه رسوندم. وارد که شدم خونه رو خالی دیدم. میدونستم که مامان اینا هم خونه ی عزیز بانو هستن.

سریع لباسم و عوض کردم و از خونه بیرون اومدم. زنگ خونهی عزیز اینا رو زدم و آیدا درو باز کرد. با دیدنم لبخند خوشحالی زد و پرید بغلم.

سفت بغلش کردم. با نبود آیدین من شده بودم سنگ صبور این دختر که شاید سنش کم باشه شاید از چشم خیلی ها یه دختر نابالغ باشه اما با همین جوونی چیزها و دردهایی و تو خانواده اش

تجربه کرده بود که تحملش کار هر کسی نبود و مثل من نیاز به یک گوش شنوا برای درد و دل داشت و من همون کاری و می کردم که یک روزی برادرش برام انجام داده بود. من میشدم گوششی که اون هر وقت می خواست می تونست براش حرف بزنه و غر بزنه و گله کنه. بغض کنه و اشک بریزه و از زمونه ناراضی باشه.

وقتی برادرش نیست اون باید به یک خواهر تکیه کنه و من موظف بودم و دوست داشتم همون خواهر باشم و الان بودم. برام مثل السا بود مثل سونیا مثل شراره. من توی این ساختمون عزیزان زیادی داشتم.

به تک تک اعضای ساختمون و همسایه ها که نگاه می کردم خواهرها و برادرا، عموها و خاله های خودمو میدیدم. شاید نسبت خونی نداشتیم اما صمیمیت و محبتمون رشته ای بینمون وصل کرده بود که از هر ارتباط خونی قوی تر بود.

وارد خونه شدم و با همه عناصر مونث ساختمون که اینجا برای کمک جمع شده بودن سلام و علیک کردم.

مامان مژگان با دیدنم به سمتم اومد و بغلم کرد و طبق معمول اشک تو چشمش جمع شد.

هر باری که این زن ... این مادر من و بدون پرسش می دید... هر باری که منو تنها و ... هر بار اشک می ریخت بغض می کرد و غمش تازه میشد و من چقدر از این بابت ناراحت بودم و هیچ وقت نفهمیده بودم این بغض و ناراحتیش بیشتر برای منیه که اتهام یا پرسش که خوابیده.

اما محبت این مادر برای هر دومون به یک اندازه بود. حتی شاید برای من بیشتر از پرسش هم بود چون از نظر اون پرسش خواب بود و بیدار میشد و هیچ از این درد و رنجی که به قول خودش ما متحملش می شدیم به یاد نمی آورد. در واقع حس نمی کرد. اما ما بودیم و تو سکوت و تنهایی به انتظار نشسته بودیم.

و من دوستش داشتم... این مادری که سعی می کرد قوی باشه اما چشمهی اشکهایش باهاش سر ناسازگاری داشت و همیشه نگرانی دلشو نشون می داد و باعث میشد لبخند بشینه رو لبم و بخوام بغلش کنم به خودم بفشارمش و بهش بگم...

مادر من نگران نباش... عزیزمون حالش خوبه....

عزیز بانو رو بوسیدم و اون، مثل همیشه با جملهی "سفید بخت باشی دخترم" مهمونم کرد و چقدر من این جمله اشو که حس میکردی از ته دلشه رو دوست داشتم. کم کم مهموناشون میرسیدن.

عزیز بانو: آرام جان دخترم خسته ای از کار برگشتی یه چایی بخور یکم بشین تو نمی خواد کمک کنی دخترا هستن.

لبخند محوی زدم. قبلنها انقدر به فکر استراحتم نبودن. شاید شرایطم عوض شده شاید به خاطر ازدواجه. شاید به خاطر آیدینه.

هر چی که هست باعث شده بود تا حدودی هوامو بیشتر داشته باشن و این چندان خوب نبود. دوست داشتم مثل قبل باهام رفتار کنن.

برای من چیزی عوض نشده بود من همون آرام بودم و تو همون شرایط.

از شبی که از خونه ی بابام رفتم تا الان هیچ تغییری نکرده بودم.

حرف عزیز بانو لبخند به لبم آورد. با خودم گفتم: عزیز بانو یعنی اکه بدونی من همون دختر بچه ام می تونم تو پذیرایی کمکتون کنم؟

خودم به فکرم پوزخند زدم.

تقریباً همه بودم. سراغ مهرانه رو گرفتم که مینا گفت: ویارش بد بود و همش تهوع داشت نتونست بیاد.

سری تکون دادن و مشغول کمک کردن و جا به جایی وسایل شدم.

سفره ای بزرگ و سبز رنگ پهن کردیم و روش و با میوه و شیرینی که تو دیس های بزرگ چیده بودیم تزئین کردیم.

شب قبل دخترها تا ساعت یک مشغول قسمت بندی آجیل ها به بسته های کوچیک و پیچیدنشون توی تور و بستنشون با ربان مشغول بودن.

علاوه بر آجیل آرد نخود چی و حنا رو هم تو طلفهایی که تو ابعاد کوچیک بریده بودن پیچیدن و بسته بندی کردن و همه ی اینهار و تو کاسه های بزرگی ریختن و روی سفره چین.

مردها دیگ بزرگ آتش رشته و عدس پلو رو از حیاط به خونه منتقل کردن و مادرها مشغول ریختن آتش و عدس پلو تو ظرفهای یک بار مصرف شدن و دخترهاروی آتش و با سیر داغ و نعناع داغ و پیاز داغ تزئین کردن.

سفره ی سبز زیبای و رنگی شده بود که حالو هوای روحانی به مجلس می داد و دل ادم ها رو لبریز از حس خوبی می کرد.

کم کم مهمونا اومدن و خونه شلوغ شد.

یه گوشه کنار السا و آیدا نشستیم. سعی می کردم تمرکزم و حواسم و بدم به مراسم اما حواسم پرت بود. پیش آیدین بود و دل نگرانش بودم.

از اول شروع مراسم مدام دعا می کردم. دعا می کردم که آیدین بیدار بشه... بیدار بشه و بتونه عمل کنه... عده ی چندان زیادی از عمل آیدین خبر نداشتن. شاید انگشت شمار بودن. من و پژمان و شراره دنبال کارهایش بودیم اما تا بیدار نمیشد... تا هوشیاریش و به دستت نمی آورد، تا رضایت نمی داد، نمی تونست پرواز کنه... مسافرت بره و حتی عمل کنه....

قرآن خوندن و دعای علقمه خوندن و هر کی حاجت داشت تو چشمهایش اشک جمع شد و عاجزانه از خدا درخواست کمک کرد و من... من اما بی صدا و بی کلام فقط به امید بزرگی و محبت خدا نشستم. خودش میدونست که چی می خوام نیاز به تکرارش نبود هر وقت که بخواد برام عجابتش می کنه.

یک لحظه بین حواس پرتیهایم و قرآن خوندن ها و دعا کردن ها و بین صحبتهای اطرافیان اسم خودمو شنیدم.

حواسم جمع شد و گوشم رفت سمت سه تا خانمی که با فاصله ی کمی از ما نشسته بودن. ظاهراً حواسشون به دعا و روضه بود اما نگاهشون به ما یا بهتر بگم به من بود. پیچ پیچ وار حرف می زدن و سری به تأسف تکون می دادن.

گوشهام تیز شد سمت اونها و حواسم رفت پی حرفهایشون.

-: آره میگن روز بعد عروسیش پسره بی هوش شد.

=: بی هوش نه میگن خوابیده.

*: بلا به دور خوابیده یعنی چی؟ آگه خوابیده پس چرا بیدار نمیشه؟

-: نمیدونم انگار خودشون نمیدونن این پسره چشه می خوابه بیدار میشه.

=: خوب چرا نمیره دکتر دوا درمون کنه؟

-: مشکل همینه میگن درمون نداره.

*: خاک به سرم بلا به دور این دیگه چه جورشه؟

-: نمیدونم هر روز مریضیهای تازه در میاد. طفلی دختره تازه عروس بود عروسیش زهر شد.

=: یعنی اینا نمیدونستن پسره مریضه؟

-: چرا اتفاقاً من شنیدم میدونستن و بازم دخترشونو دادن بهش.

قیافه هاشون متعجب و متفکر شد. نگاهی از سر تأسف همراه با شک بهم انداختن و گفتن.

*: چه میدونم والا حتماً دختره عیب و ایرادی داشت که دادنش به این پسره غشی. ترسیدن رو دستشون بمونه ردش کردن بره. شنیدم دختر دم بخت دارن.

-: اون که یکی می خوادش.

=: خوب همین دیگه برای همین اینو سریع ردش کردن بره که شرش اون یکی رو هم نگیره.

-: نمیدونم والا خدا به مادر و خواهر پسره صبر بده پسرشون که اون جور شد عروسشونم که ... نمیدونم حالا آگه مشکلی هم نداشته باشه آگه پسره بیدار نشه می خوان چی کار کنن؟

*: عجب خانواده های بی عقلی پیدا میشن والا. دختره ذو تو خونه میپوسوندی بهتر بود تا این جور سیاه بخت و بیچاره بشه.

شنیدن حرفهاشون صورتم جمع شد و حالم منقلب شد. نفس کم آوردم. چشمهامو بستم لبهامو به دهن کشیدم و بایه حرکت از جام بلند شدم و چپیدم تو آشپزخونه. زیاد با جمع راحت نبودم. از حرفهای اون خانم ها و بقیه ای که میدونستم شاید حرفهاشونو کامل نشنیدم اما از اول ورودشون نگاههاشونو خوب دیده بودم و خوشم نیومده بود منتفر بودم.

منتفر بودم از اینکه یک مشت غریبه میومدن و همچین به آدم زل می زدن که انگار میمون تو باغ وحش و می بینن. یه سوژه ی جالب که سرنوشتش مثل همون میمون زندانی تو باغ وحش غم انگیز و قابل ترحمه.

اصلاً درک نمی کردم چرا یه عده که هیچ شناختی رو من ندارن برای منی که نیازی به دلسوزی و همدردی بی جا ندارم تأسف می خوردن و با لحنی که شاید از نظر اونها پر محبت اما از نظر من سنگدلانه است میگن: دختر بی چاره بختش چه سیاه بود.

چه جوری می تونستم به اونها بفهمونم که نه من بیچاره ام نه بختم سیاهه. بخت من خوابه رو یه تخت حالا درسته که تو خونه نیست اما بالاخره بیدار میشه بیدار میشه و اونوقته که میبینید که من نه بیچاره ام نه سیاه بخت و نه ...

من خوشبختم با یه بخت سپید و دوست داشتی و مهربون ...

تا آخر مراسم دیگه از آشپزخونه بیرون نرفتم. نه که طاقت حرفهاشونو نداشته باشم نه بلکه دلنگرانیم به حدی بود که اعصابم و متزلزل می کرد و باعث میشد این نگاه ها و این حرفها بیشتر از هر وقت دیگه ای روم تأثیر بزاره.

کم کم مهمونا که از جاشون بلند شدن عزیز بانو که دل نگرانیمو دید منو کشید یه گوشه و گفت: دخترم میدونم نگرانی و دلت پیش شوهرته. برو ببینش تا اروم بگیری.

لبخندی زدم و گفتم: میرم عزیز جان بزارید اول کمک کنم و یه سامونی به خونه بدیم بعد.

سری تکون داد و گفت: نمی خواد، کمک هست تو برو.

خواستم اصرار کنم اما وقتی با دست به سمت بیرون هلم داد فقط با تشکر گونه ی چروکش و بوسیدم و ازش خداحافظی کردم.

تند وارد خونه شدم و لباس عوض کردم و کیفمو برداشتم و پر کشیدم سمت بیمارستان.

بیتاب بودم و دلم آیدین می خواست. دلم حرف می خواست دلم حضور اون مرد خوابیده رو می خواست.

بزا هم صدای قدمهام روی پله های بیمارستان. باز هم شمردن گام هام تا رسیدن به در اتاق. باز هم نگاه پرستارها و تأسفشون و باز هم بی اهمیتی من.

در و باز کردم و وارد اتاق شدم. بابا علیرضا با صدای در از جاش بلند شد و با دیدنم لبخند زد.

لبخندش و با لبخند جواب دادم و به سمتش رفتم و رو پنجه هام بلند شدم و گونه اشو بوسیدم. من چقدر این مرد صبور و بی کلام و دوست داشتم.

هیچ وقت چیزی نمیگفت. هیچ وقت از زندگی شکایت نکرد هیچ وقت آه نکشید. راضی بود به حکمت خدا و امید داشت به قدرتش و توکل داشت به بزرگیش و خودش و خانواده و پسرش و سپرده بود دست اونی که جای حق نشسته.

و من چقدر این روح پر امیدش و می ستودم.

بابا علیرضا: سفره چه طور بود؟

لبخندی زد و به شوخی گفتم: خوب... از خوراکی هاشم براتون برداشتیم. حلواشم خیلی خوب بود.

لبخندی زد و گونه‌هاشو کشید و گفت: داشتیم عروس؟ قرار نشد به شکمو بودن من گیر بدیا. نگو که تو هم رفتی تو جبهه ی مادر شوهرت.

فقط خندیدم. از ته دل.

دستی به سرم کشید و قبل رفتنش گفت: مراقب خودت باش...

و نگاهی پدرا نه بهم کرد که تا ته وجودم و لبریز از حمایت کرد.

برای من همین کافی بود. داشتن دو پدر نگران و اینکه بدونم همیشه پشتمن. مادرهایی که میدونم از جنس شیشه ان اما همه ی تلاششون اینه که تو سختی با وجود شکننده بودن مقاوم باشن و بیشتر دردها مال اونهاست.

برای من داشتن دوتا خانواده کافی بود. لبخند عزیزانی که میدونستم در عذابن اما خودشونو نگه داشتن و امید دارن.

بابا که رفت رفتم سمت تخت آیدین. کیفمو انداختم رو صندلی کنار تختش و نشستم رو تخت.

دستهامو رو پاهام گذاشتم. با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم: ببینم بهت خوش می گذره؟ چه سوالی می پرسم معلومه که خوش می گذره. تو خواب و از همه گرفتی ولی خودت تخت خوابیدی.

راستی یه چیزی. وقتی بیدار شدی باید به مدت یک هفته راننده ی شخصی من بشی. باید مدام منو ببری کلاس و عصر به عصرم بیای دم آموزشگاه دنبالم.

انگشتم و به نشونهی تهدید بالا آوردم و با یه اخم ریز گفتم: اینم تأکید کنم که من پشت موتور نمیشینه چه قیمتش یک میلیون باشه چه 17 میلیون. باید با ماشین منو ببری.

لبخند خبیثی زدم و گفتم: می خوام پُزتو به شاگردام بدم. میدونی امروز چی بهم گفتن؟ بهم میگن چون شوهرت دنبالت نمیاد یا با هم تلفنی حرف نمیزنید پس ازدواج نکردی.

اخم غلیظی کردم و لب ورچیدم.

من: یادم رفت بگم باید هر یک ساعت یک بارم زنگ بزنی و 5 دقیقه باهام حرف بزنی. بزار اینا بفهمن آقامون کیه.

خودم به حرفم خندیدم. نرم دستش و نوازش کردم و سرم و کج کردم و خیره شدم به صورت خوابش.

من: بمیرم که دستهای انقدر سوارخ نباشن. بس که سوزن فرو کردن تو رگهات و سرم زدن بهت همه اش کبوده.

دستی به بازوهایم کشیدم که با وجود 4 ماه بی حرکت موندن هنوزم میشد گفت سفت و برجستن.

من: بیدار که شدی، عمل که کردی باید بیشتر بری باشگاه. ببین عضله هات دارن آب میشن. مگه میشه رشته ی کسی تربیت بدنی باشه و خودش مربی باشگاه باشه و هیکلش میزون نباشه؟

با لبخند نگاش کردم. کم کم لبخندم محو شد دلم غم شد و لبم کج شد به یه لبخند جزئی و کم.

من: دلم برات تنگ شده. برای حرفات برای نگات. میدونم هر بار میام و اینارو می گم اما... همه میگن دوران نامزدی و روزای اول ازدواج خیلی شیرینه. ما که نامزدی نداشتیم ازدواجمونم...

سرمو کج کردم و گفتم: میدونی که باید همه اشو جبران کنی مگه نه؟

خسته بودم و دلتنگ. نفس عمیقی کشیدم و خودمو کج کردم و سرمو گذاشتم رو بدنش. شنیدن ضربان قلبش همیشه آرامش می داد.

چشمهامو بستم و فقط شنیدم. شنیدم و اروم شدم. ریتم گرفتم و نفسم تنظیم شد و آرامش گرفتم.

با چشمهای بسته لبخندی به آرامشی که این مرد با اینکه خوابه بهم منتقل می کرد زدم و اروم سرمو بلند کردم و تو جام نشستم.

-: چرا انقدر زود بیدار شدی نفسم.

.....

مات به دو جفت چشم باز ... بازی که پر محبت بهم چشم دوخته بودن و لبخند عمیقی که مهربانانه نثارم میشد خیره شدم.

صورتم صاف، بدون حس، بدون حرف، بدون هیچ عکس العملی یخ بسته بود.

ابرویی بالا انداخت و گفت: چته تو؟ هنوز خوابی؟ نگفته بودی با چشم باز می خوابی.

چشمکی پر شیطنت زد و با صدای خواب آلودی خمیازه کشید و گفت: منم خسته ام پس برگرد سر جات تا یکم دیگه بخوابیم.

شوک زده وجودم به لوله افتاد. با شتابزدگی به سمتش خم شدم و بازوهایم و بین پنجه هام فشردم و گفتم: نه خواهش می کنم دوباره خواب.

نگاهی متعجب به این همه وحشتم انداخت که باعث شد آرامتر بگم: حداقل الان خواب. یکم صبر کن. بزار باور کنم که بیداری. بزار سیر چشمهات و باز ببینم.

کم کم نگاه متعجبش از بین رفت. رنگ غم گرفت. چشمهات و چرخوند و نگاهی به اطراف انداخت. پر غم با یه هاله ای از اشک تو چشمهات بهم خیره شد و گفت: چند وقته؟

سکوت کردم و سری تکون دادم. گفتنش برام سخت بود اینکه بهش بگم درست روز بعد از عروسیمون به مدت چهار ماه خوابیدی سخت بود. اون هیچ وقت طی شدن این زمان و حس نکرده و نمی کرد. برای اون تمام این چهار ماه مثل یه شب خواب و بیدار شدن صبحش بود.

آرومتر و مهربون تر گفتم: آرامم... چقدر خوابیدم؟

سری تکون دادم و گفتم: مهم نیست هیچی مهم نیست.

دیگه تحمل نداشتم. چهار ماه برام کافی بود. خم شدم و با تمام وجود حسش کردم. دیدن چشمهای بازش. شنیدن صدایش برام مثل یه رویا بود. رویایی که همیشه تو ذهنم بود و امیدم بود و حالا واقعی شده بود.

آروم سرمو نوازش کرد.

خوب که بغلش کردم. به اندازه ی کافی که حسش کردم و باور کردم که بیداره از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و با دو خودمو به ایستگاه پرستاری رساندم و با هیجان و ذوق شدید به اولین پرستاری که جلوم دیدم گفتم: خانم همیشه بیاید؟ بیدار شده... شوهرم بیدار شده.

دختری که خیلی برام آشنا بود اما ذهن شوک زده ام تو این زمان یاریم نمی داد تا فامیلیشو به خاطر بیماری وقتی متوجه ی حرفم شد با خوشحالی و هیجان گفت: جدی بیدار شده؟

رو به همکارش گفت: مرجان دکتر مطلق و پیچ کن بگو بیاد بالا سر زیبای خفته.

تا حرف از دهنش بیرون پرید سریع لبش و گاز گرفت و با خجالت نگام کرد. اونقدر خوشحال بودم که این چیزها ناراحت نمی کرد.

برام مهم نبود که برای بیماری شوهرم یا خودش اسم گذاشتن. من تو این مدت کل سایتهای پزشکی و غیره رو گشته بودم و میدونستم بین بیماری آیدین و زیبای خفته شباهات هایی وجود داره اما بیماری شوهر من اون نبود.

با پرستار رفتیم تو اتاق آیدین و پرستار علائمش و چک کرد و همه چیز نرمال بود. دکتر مطلق پزشک شیفت اومد بالا سرش و اونم بررسی کرد و همه چیز نرمال بود.

تو تمام این مدت من با دلنگرانی تو اتاق قدم می زدم و لبمو می گزیدم و امید داشتم و خوشحال بودم.

بعد از معاینه ی آیدین و اطمینان دکتر مبنی بر اینکه وضعیت بیمار فعلا خوبه و اینکه باید تا صبح صبر کنم تا دکتر معالجم بیاد و معاینش کنه از اتاق رفتن بیرون و من موندم و آیدین و یک فکر خبیث اینکه تا صبح نشده به کسی خبر ندم که اون بیدار شده.

میدونستم که نهایت خباتته اما این یه شب مال خودم بود و نمی خواستم اونو با کسی شریک بشم.

همه که بیرون رفتن، نگاه آیدین که رو من نشست گرم شدم. لبخند زدم و متزلزل به سمتش رفتم. لبخند زد و دستش و دراز کرد و دستم و تو دستش گرفت و نشوندم رو تخت.

سعی کرد تو جاش بشینه سریع از جام بلند شدم و گفتم: نه نشین بزار سر تخت و یکم بالا بیارم تو تکون نخور.

کاری که گفتم و انجام دادم و دوباره نشستم رو تخت. بی حرف نگاه کرد و من غرق اون نگاه مهربون شدم. نگاهی که توش غم داشت و توش بغض داشت و توش

گناه داشت ... عذاب وجدان داشت ... چیزی که من دوست نداشتم.

لبخندی زد و گفت: میدونی من و تو عجیب ترین عروس و دومادی هستیم که تاحالا کسی دیده. شب اولمون که به حرف گذشت تو خونه ی پدری من و تو اتاق مجردی من. شب دوم

سری کج کرد و ابرویی تکون داد و گفت: البته شب دومی که من به خاطر میارم. شب دوم اینجایم تو بیمارستان

لبخند زدم و گفتم: تو کنارم باشی من راضیم.

لبخند غم زده ای رو لبش نشست و دستش و باز کرد و من با تمام وجود خزیدم تو بغلش.

سرمو نوازش کرد و گفت: آرام منو ببخش. هیچ وقت یه همچین زندگی و برات نمی خواستم.

سرمو بلند کردم و با اخم نگاهش کردم و جدی گفتم: در موردش صحبت نکن.

خواست دهنش و باز کنه و ادامه بده که سریع انگشتم و گذاشتم رو لبه‌اش و نذاشتم از هم باز بشه.

نگاهی به لب بسته شده اش و بعد به چشمه‌اش انداختم و گفتم: ببین من چهار ماه منتظر نمودم که چشمه‌ات و باز کنی و این حرفها رو بزنی. بزار از تک تک لحظه های بیدار بودنت استفاده کنیم. بیا فقط نقش های خوب تو ذهنمون بزنینم.

نگام تو صورتش چرخید و لبخند زد.

کشیدم سمت خودش و نوازشم کرد و با صدایش با نفسهایش با نگاهش آروم کرد. چیزی که حقم بود و من چهار ماه تموم ازشون محروم بودم و حالا می تونستم یک شب کامل داشته باشمش و حسش کنم و لبریز بشم و شدم.

-: آیدین جان 4 روز تحمل کردی 4 دقیقه که چیزی نیست.

سری تکون داد و آهی کشید و گفت: آرام تو نمیفهمی همش می ترسم و استرس دارم که نکنه بعد این همه آزمایش و عکسی که تو این مدت ازم گرفتن یهو دکتر بیاد و بگه نمی تونم برگردم خونه.

دستی به صورتش کشید و من به این فکر کردم که واقعاً فکر می کنه من نمیفهمم؟ منی که هر لحظه امو با این استرس سپری می کنم من نمیدونم اون چی میکشه؟

چرا... خوب میدونم چی میگه و حسش چیه برای همینم بعد بهوش اومدنش با بدجنسی تموم تا صبح لب باز نکردم و به کسی نگفتم تا بتونم حداقل برای یه شب، فقط یه شب بعد تموم این استرسها و انتظارها برای خودم داشته باشمش. صبح که تلفن دستم گرفتم و به همه خبر دادم دیگه لحظه ای نبود که بتونیم تنها باشیم.

همش یا کلی آدم دورو برمون بودن یا اینکه آیدین نبود.

مدام در حال آزمایش دادن و عکس گرفتن و سی تی اسکن و چیزهای دیگه بود.

فکر هامو پس زدم و لبخندی نثار صورت نگرانم کردم و گفتم: عزیز دلم نگران نباش. این همه آزمایش برای همین بود دیگه، برای اینکه مطمئن بشن حالا حالا ها انرژی تو حفظ می کنی.

آرومتر گفتم: حداقل یه هفته ای بیداری.

دوباره لبخند زدم. تا خواست لب باز کنه و جوابمو بده در باز شد و اول دکتر و بعد مژگان خانم اینا و مامان اینا وارد شدن.

دکتر هم بعد خوش و بش و حال احوال از وضعیت آیدین گفت و امیدوار بود که تا چند وقت بیدار بمونه.

به حدی خوشحال بودم که نمیدونستم چه جوری ابرازش کنم. خندیدن درست و حسابی هم بلد نبودم فقط گوشه ی لبم مدام کج میشد سمت بالا. این نشون دهنده ی اوج خوشحالیم بود.

آیدینم از ذوقش یه لحظه دستمو ول نمی کرد.

همه که خیالشون از برگشت آیدین به خونه راحت شد کم کم از اتاق بیرون رفتن و من موندم و آیدین و دکتر که داشت توصیه های آخر و به آیدین می کرد و ازش می خواست زیاد دچار هیجان نشه.

حرفه‌اش که تموم شد نگاهش چرخید رو دستهای قفل شده امون و سرشو بلند کرد و نگاهی با لبخند به صورت من کرد و رو به آیدین گفت: هیچ وقت این دستها رو ول نکن چون تو بدترین شرایطی که پدر و مادرت نا امید شده بودن دستت و ول نکرد.

لبخندی رو لب آیدین نشست و فشار انگشتهاش دور دستم بیشتر شد و برگشت و نگاهی گرم بهم انداخت و گفت: مطمئن باشید آقای دکتر تا هر وقت که بخواد و بتونم کنارش میمونم.

حرفش به دل می نشست اما غم داشت تو اوج خوشی هم میتونستم غم کلامش و حس کنم و منظور حرفه‌اش و که شاید با بی منظوری گفته باشه اما حرف و امید و نگرانی دلش توش هویدا بود.

منم می ترسیدم اما الان وقت ترسیدن نبود. آیدین باید تا مدت‌های طولانی این دست و نگه داره و من هر کاری می کنم که این حلقه‌ی انگشتها هیچ وقت باز نشه.

از دکتر تشکر و خداحافظی کردیم و به مامان اینا ملحق شدیم و برگشتیم خونه.

و من با وجود آیدین دوباره نقل مکان کردم به همون اتاقی که یک طبقه با اتاق خودم فاصله داشت به امید اینکه بتونم شبهای بیشتری و با آرامش توش سپری کنم.

به لطف خواهرهام دوباره وسایلم برگردونده شدن توی اتاق آیدین و مرتب چیده شدن.

مامان به خاطر بهوش اومدن آیدین آتش پخت و بین در و همسایه تقسیم کرد میگفت نذر کرده بود که بهوش بیاد. نیمدوونم چند بار دیگه این اتفاق می افته و مامان برای چند تا بیداری آیدین نذر می کنه و آتش می پذیره.

هر کاری می‌کنم تا آیدین بتونه یه زندگی عادی داشته باشه یه زندگی که ساعتهاش دست خودش باشه. از روزی که بیدار شده من و پڑمان دنبال کارهای سفرش هستیم تا هر چه زودتر راهی بشه این عمل باید سریع‌تر انجام بشه قبل از به خواب رفتن دوباره اش.

از صبح که برگشتیم خونه یه سره مهمون داشتیم من فقط وقت کردم برم تو اتاق و لباسهامو عوض کنم. مدام توی آشپزخونه بودم و در حال پذیرایی از در و همسایه ای که برای سلامت باشی به آیدین اومده بودن.

حقیقتاً همه نگران حالش بودن و از دیدن سلامتیش خیلی خوشحال.

مامانم شب ما و مژگان خانم اینا و خانواده ی پڑمان اینا رو برای شام دعوت کرده بود و من منتظر بودم تا خونه خلوت بشه تا بتونم دوش بگیرم و برم پایین کمکش. تو این جور مواقع معمولاً نمیشد رو کمک السا حساب کرد مخصوصاً اینکه تو شرایط ویژه ای هم قرار داشت که دیگه کلاً کاری نمی‌کرد.

حدود ساعت 3 بالاخره مهمونا رفتن و خونه خالی شد و من تونستم 2 دقیقه بشینم. آیدین رو به روم نشسته بود. لبخندی زد و گفت: خسته نباشی.

جواب لبخندش و دادم و گفتم: مرسی تا باشه از این خستگیها هر چی باشه مهمونای شادی بودن نه غصه.

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم.

من: من میرم دوش بگیرم برگشتم میرم خونه ی مامان اینا. می‌خوای تو یکم استراحت کن غروب بیا باشه؟

منتظر نمودم جوابمو بده برگشتم و رفتم تو اتاق و حوله و لباسهامو برداشتم و رفتم تو حمام.

یه نیم ساعتی زیر آب ولرم کوفتگی و از تنم بیرون کردم و با حس خوبی از حمام بیرون اومدم.

همه جا ساکت بود. به خیال اینکه همه خوابیدن بی سر و صدا رفتم سمت اتاقمون و آروم در و باز کردم تا وارد شم.

تا در و باز کردم صدای بلند آیدین و از تو حال شنیدم.

آیدین: خسته نباشی آروم.

وحشت زده برگشتم سمتش و دستمو گذاشتم رو بینیم و شروع کردم به هیس هیس کردن.

نمیدونم قیافه ام چه ریختی بود که نه تنها ساکتش نکرد بلکه باعث شد با صدای بلند قهقهه بزنه.

با چشمهای گرد و شاکی چشم غره ی ریزی بهش رفتم و آروم و پچ پچ کنان گفتم: مگه برات جک تعریف کردم میگم هیس آروم بابا اینا خوابن.

وسط خنده چشمهاتشو برام درشت کرد و گفت: تو از تو حمام کشف کردی بابا اینا خوابن؟ خواب کجا بود همه رفتن خونه ی شما.

متعجب با چشمهای گرد بی خیال اتاق شدم و رفتم سمت حال تا بتونم از روی ساعت دیواری بزرگ تو حال ساعت و بخونم.

برای یک لحظه حس کردم مثل اصحاب کهف رفتم تو غار و چندین سال بعد بیرون اومدم. فکر می کردم رفتم تو حمام و بی خبر از گذشت زمان چند ساعتی و اون تو موندم. اما ساعت چیز دیگه ای و نشون می داد.

کل دوش گرفتن من فقط نیم ساعت شده بود و نه بیشتر پس چرا مامان اینا زود رفتن.

فکرمو با صدای بلند گفتم.

من: هنوز که خیلی زوده چرا الان رفتن؟

آیدین شونه ای بالا انداخت و گفتم: چه میدونم مامان گفت میرم به مامانت کمک کنم، آیدا گفت با السا قرار داره بابامم گفت با پدرت کار داره.

متعجب تر گفتم: خوب یکم صبر می کردن ما هم باهاشون می رفتیم.

جواب همه ی تعجب من یه لبخند عمیق شد تو صورت آیدین.

چند قدم به سمت اومد و سر خوش گفت: دختر تو معرکه ای خوب می خواستن یکم بهمون فضا بدن.

بدون درک مفهوم کلامش گفتم: فضای چیو بدن مگه جای ما رو نتگ کرده بودن؟

یه ابروش پرید بالا و لبه اش از هم کشیده شد و چشمه اش پر از شیطنت شد. آروم به سمت اومد و نزدیکم ایستاد و دستهایش و انداخت دورم و زل زد تو چشمهام و گفت: نه خوب ولی یکم فضای خصوصی برای یه تازه عروس و دامادی که 4 ماهه از هم دورن و جدا لازمه، تو این طور فکر نمی کنی.

با استفهام چند بار پلک زدم و گیج نگاش کردم. واقعاً درک نمی کردم چی میگه.

اومدم لب و اکنم و بگم منظورت چیه که با چرخش دستش روی کمرم چشمهام گرد شد و ذهنم باز شد و مغزم جواب داد و کامل حرفش و فضا رو درک کردم.

خواستم بگم کاملاً تفهیم شد که دیگه فرصت بیان کلام نداشتم.

غرق شدم تو همه ی چیزهایی که 4 ماه دیر شده بود.

تو تمام اون لحظات خوش و پر احساس تو تمام حسهای عجیب و جدید اون موقع فقط یاد خونهی عزیز بانو و سفره ی نذری بعدی بودم که با خیال راحت می تونستم بشینم و بزارم دختر بچه ها به کارها برسند و مطمئن باشم که من دیگه جزوشون نیستم.

خسته و تن کوفته دستی به صورتم کشیدم و غلتی تو جام زدم. از بین چشمهای نیمه بازم نگاهی به ساعت کوچیک رو میز انداختم. با دیدن ساعت 8 وحشت زده از جام پریدم.

نفهمیدم کی خوابم برد و این جور زمان از دستم در رفت. اونقدر استرس دیر کردنمونو داشتم که درد کمرم اصلاً اهمیتی نداشت.

چرخیدم سمت آیدن تا بیدارش کنم. با دیدن چشمهای بستش برای یک لحظه به تتم ریشه ای افتاد.

"آیدین .. آیدین جان.. آیدینم بیدار شو... چشمهات و باز کن....."

مدام صحنه ی اولین صبح بعد عروسیمون جلوی چشمهام بود و می ترسیدم که این بارم جواب صدا کردن اسمش و با چشمهای بازش دریافت نکنم.

دستهای لرزوم و جلو بردم و با ترس و کمترین امید بازو شو گرفتم و آروم هلش دادم. با صدایی که از اعماق چاه در میومد با لکنت صدایش کردم.

من: آ... یدین.... عزی...زم....

نمیتونستم... نمی تونستم بیشتر صدایش کنم... نمی تونستم تحمل کنم و صدایش کنم و منتظر باشم تا چشمهایش و باز کنم.

بی اختیار چشمهام بسته شد، رو پیشونیم احم نشست و دستم دور بازو ش مشت شد. بی کلام فقط تکونش دادم. تکونش دادم تا بلکم بیدار بشه.

تحمل نداشتم برای بار دوم تو پلکهای بسته اش زل بزنم و صدایش کنم و اون پلکها به روم باز نشه.

-: عزیز دلم به خدا این دسته آهن تخت نیست که این جوری فشارش میدی.

توی یک ثانیه، با شنیدن صدایش... آرامش کل عالم تو وجودم رخنه کرد. توی اون لحظه، به اندازه ی تمام زندگیم آروم بودم، آروم آروم و پر آرامش.

لبمو به دندون گرفتم و لبخند زدم و نرم چشمهام و باز کردم. با دیدن چشمهای باز و سرخوشش لبخند عمیقی رو لبهام نشست که پر از آرامش و خیال راحت بود.

خودمو جمع کردم و دراز کشیدم و خزیدم تو بغلش و اجازه دادم برای یک دقیقه هم که شده با آسودگی خاطر موهامو نوازش کنم.

بعد از اون استرس عظیم برای باز کردن چشمهایش به این آرامش یک دقیقه ای نیاز داشتم.

سرشار که شدم به فکر ساعت افتادم.

با بی میلی گفتم: باید بلند شیم. مامان اینا منتظرن.

بی میل گفتم: بزار باشن خودشون میدونن ممکنه اینجا چه خبر باشه درک می کنن آگه یکم دیر بریم.

وحشت زده از جام پریدم و گفتم: بی خود که میدونن یعنی چی این حرف پاشو ببینم می خوای حیثیت 29 ساله ی منو یه شبه به باد بدی؟ هیچکی نمیدونه اینجا چه خبره. چه حرفها.

پشت چشمی برایش نازک کردم که یعنی همینه که من گفتم و کسی هم خبر از کارهای ما نداره.

اما وقتی قهقهه زد فهمیدم که همه میدونن و من فقط دارم خودمو گول میزنم. پر حرص مشتهی تو شکمش کوبوندم و با یه وجب گنده که فقط حس درد و تو بدنم بیشتر کرد از روش پریدم و از تخت پایین اومدم.

به محض فرود اومدن دچار سر گیجه شدم و چشمهام سیاهی رفت. داشتم تعادلم و از دست میدادم که آیدین با دیدن حالم سریع از جاش پرید و همون طور که صدام میکرد زیر بغلم و گرفت.

نگران گفتم: آرام چی شده؟ حالت خوبه عزیزم؟

کمکم کرد تا بشینم بی حال گفتم: سرم گیج میره.

سریع از اتاق بیرون رفت و آب قند به دست برگشت تو اتاق و به زور به خوردم داد چند قلوپی که خوردم حس کردم دنیا داره ساکن میشه. نفسی از سر آسودگی کشیدم.

آیدین: چی شد یه دفعه؟

آروم گفتم: فکر کنم ضعف کردم.

دسپاچه گفت: خوب استراحت کن، چیزه اصلا به مامان اینا میگم نمیتونیم بریم پایین. تو بگیر بخواب. چی کار کنم؟ چی بیارم بخوری؟

به حرکاتش و هل شدنش خندیدم و گفتم: دیوونه چته الان خوبم، نیاز نیست زنگ بزنی آبرومو ببری. یه ضعف جزئی بود. دیگه طوریم نیست.

از جام بلند شدم که هول اومد سمتم و گفت: چرا پا شدی؟ بگیر بشین باید استراحت کنی.

چشمهام و براش گرد کردم و گفتم: بابا کار دارم چرا این جور می کنی به خدا زشته من اونقدر ام نازک نارنجی نیستم.

یه ابروشو برام بالا برد و حق به جانب گفت: برای همین داشتی غش می کردی؟

چشمهام و درشت کردم و گفتم: چقدر تو هو چی هستی من کجا غش کردم یه سرگیجه ی جزئی بود انقده بزرگ کردن نداره.

بعد 5 دقیقه چک و چونه زدن بالاخره تونستم راضیش کنم که بی خیال من بشه و اجازه بده برم حمام و بعدم خونه ی مامان اینا.

دوباره حوله به دست رفتم سمت حمام و یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم. تا من حاضر شم و اتاق و تخت و مرتب کنم و سرو سامونی به وضعیت بدم، آیدین هم دوشی گرفت و بیست دقیقه بعد جلوی در خونه ی مامان اینا بودیم.

زنگ زدیم پژمان در و به رومون باز کرد تا چشمش به ما افتاد یه لبخند عظیم همراه با یه چشمک نثارمون کرد.

با چشمهای گرد برگشتم و به آیدین نگاه کردم که دیدم با چشم و ابرو داره به پژمان اشاره میکنه که به روی خودش نیاره و عادی باشه. تا نگاه منو دید سری خودشو خونسرد نشون داد که یعنی من هیچی نگفتم.

پر حرص چشم غره ای بهش رفتم و بی سلام از کنار پژمان گذشتمو قبل از اینکه کامل رد بشم با آرنج سقلمه ای نثار شکمش کردم و وقتی آخ گفت کمی دلم خنک شد.

نمیدونم واقعاً همه با لبخند خاص نگاهمون می کردن یا من چون حس می کردم اینا یه چیزی میدونن نگاه و لبخندشونو خاص تصور می کردم اما هر چی که بود باعث میشد نتونم زیاد جلوشون بمونم. بیشتر خودمو تو اتاق و یا توی آشپزخونه مشغول می کردم. آیدینم که با سونیا سرگرم بود و اونم از کارهایی که تو نبود آیدین انجام داده از بازی با دوست مهدش و تا دعواش با فرزین گفت و سر آیدین و حسابی گرم کرد.

بعد شامم داوطلبانه رفتم سراغ ظرفها و تمیز کردن آشپزخونه.

و باز اینجا بود که دلم یه آشپزخونه با دیوارهای بلند خواست که توش محفوظ بمونم و بتونم آروم آروم کار کنم و فکر کنم و از این سکوت و تنهایی لذت ببرم نه اینکه تا می چرخم یکی و ببینم که از پشت بهم خیره شده بود و بهم لبخند میزد و من معذب مجبور بودم با لبخند جوابشونو بدم.

عادتمه که موقع ظرف شستن اول ظرفها رو خوب تمیز کنم و بچینم رو هم و مرتب که شدن یکی از سینکها رو پر آب می کنم و توش مایع میریزمو ظرفها رو می ریزم توش و شروع می کنم دونه دونه به اسکاج زدن و بعد میچینمشون تو سینک خالی کناری.

ظرفها رو جمع و جور کردم سینک و پر آب و کف کردم و تازه می خواستم دست به کار بشم که آیدین وارد شد و با دیدن من و ظرفها گفت: آرام می خوای تنها همه ی اینها رو بشوری؟

بهش لبخند زدم و گفتم: این همه ای نیست 4 تا تیکه ظرفه، زودی تموم میشه. تو برو بشین الان میام.

اومد کنارم ایستاد و آستینهاشو بالا زد و گفت: حالا که 4 تا تیکه ظرفه با هم میشوریم.

تا اومدم جلوشو بگیرم دستش و کرد تو سینک پر از ظرف و آب و کف.

معترض گفتم: آیدین... ای چه کاریه خودم میشورم.

دندوناش و نشونم داد و گفت: الانم تو میشوری من آب می کشم.

خواستم مخالفت کنم که با نگاهش بی خیال شدم. دوتایی مشغول کار شدیم. من میشستم او آب می کشید.

اونقدر سرعت کاریمون بالا رفته بود که دستها تو هم گم میشد.

داشتم تند و تند لیوانها رو میشستم که یکیش از دستم سُر خورد و لیز خورد و افتاد تو سینک. تو لحظه ی آخر منو آیدین هر دو در سدد بودیم که تو هوا نگاهش داریم اما هر دو ناموفق دستهامون تا تو سینک پر کف رفت و در آخرم به جای لیوانی که خدا رو شکر سالم موند دستهای همو تو سینک پیدا کردیم.

با لبخند سرمو بلند کردم که بگم بابا اینی که تو سینک انقدر محکم گرفتیش دست منه نه لیوان اما تا چشمم به چشمش و لبخندش افتاد لال شدم.

چشمش لامصب یه مدلی بود که زبونمو بند آورده بود و نگاهش یه جوری بود که مثل مار به سمتش کشیده میشدم.

اصلاً نفهمیدم چی شد که فاصله ی صورتهامون از هم کم شد و چشمهام در حال بسته شدن بود که با صدای سر خوش یکی که گفت: ما اومدیم کمک یهو همه ی حسهامون پرید و از هم فاصله گرفتیم.

برگشتمو با دیدن السا و پژمان که خوشحال خلوتمونو بهم زده بودن بی میل لبخند بی جونی زدم.

پژمان یه نگاه به من کرد و یه نگاه به آیدین و مظلوم گفت: به خدا اومدیم کمک.

یه جورایی دلم بر اش سوخت چون وقتی چرخیدم و نگاه غضبناک آیدین و دیدیم فهمیدم که چرا انقدر مظلومانه گفت "به خدا". مطمئناً آیدین منتظر بود تا در فرصت مناسب لهش کنه.

خلاصه 4 نفری با کمک هم آشپزخونه رو تمیز کردیم و ظرفها رو شستیم و آب کشیدیم و خشک و جابه جا کردیم و آشپزخونه رو تر و تمیز تحویل مامان دادیم.

تا آخر شب بیشتر حرفها حول و هوش عروسی السا و پژمان که تا 2 هفته ی دیگه برگزار میشد گذشت و وقتی از زور خستگی چشمهام داشت رو هم می افتاد بالاخره عزم رفتن کردیم و برگشتیم خونه.

تو اتاق آیدین پشت میز با لب تاپ مشغول کار بودم و دنبال مقالات جدید در مورد ایران شناسی، هر از چند گاهی هم بر می گشتم و با شک به آیدین خوابیده روی تخت نگاه می کردم تا مطمئن بشم که غلت میزنه و تکون می خوره و خوابش سبکه.

دست خودم نبود هر بار که آیدین می خوابید این نگرانی و داشتم که چشمه‌اش و باز نکنه و خوابش عمیق و طولانی بشه.

حتی شده بود که شبها اون می خوابید و من بیدار می‌موندم و تا مدتها بهش خیره می‌شدم تا از بیدار شدنش و سبک خوابیدنش مطمئن بشم.

تو تموم این چند ماه حتی الان که بهوش اومده همیشه یک دلهره ای ته دلم داشتم که دست از سرم بر نمی داشت. کم اشتها شده بودم و خوب غذا نمی خوردم.

به شدت لاغر شده بودم جوری که لباسهام برام گشاد شده بود. البته این یه مورد و خیلی هم راضی بودم. بماند که آیدین هر بار که میدید لباسی برام گشاد شده یه اخمی مینشوند رو پیشونیش.

تا حالا چیزی بهم نگفته بود اما میدیدم ناراضیه.

سرم تو لب تاپ بود که از گوشیم صدای چکیدن آب بلند شد. صدای زنگ پیام بود.

سریع برش داشتم و بازش کردم چون احتمالاً آگه السا یا شراره می بودن به یک پیام راضی نمیشدن و آگه جواب نمی دادم پشت بندش زنگ میزدن.

یک پیام از السا بود با این مضمون.

"خونه ی مینا اینا، خبر فوری، همین الان، زود."

پیوست نامه هم نوشته بود: "نیای زنگ میزنم."

و مطمئن این کارو می کرد. آروم تو جام چرخیدم تا بلند شم و یه چیزی بپوشم برم خونه ی مینا اینا که چشم تو چشم آیدین بیدار شدم.

از ترس یه تکونی خوردم که باعث شد یه لبخند شاد بزنه و دندوناش پیدا بشه.

آیدین: ترسوندمت؟

من: آره. کی بیدار شدی؟

به پهلو دراز کشید و کمی خودش و بالا کشید و دستش و تکیه گاه سرش کرد و گفت: یه چند دقیقه ای میشه.

من: پس چرا چیزی نگفتی؟

با سر خوشی لبخندی زد و گفت: می خواستم موقع کار نگات کنم.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و به سمت لباسهام رفتم و در حین پوشیدنشون گفتم: حالا انگار چیز خاصی بوده چیو می خواستی نگاه کنی؟

با آرامش گفت: عادتھاتو.

برگشتم و با استقھام نگاش کردم و گفتم: عادتھامو؟؟؟

نفس عمیقی کشید و رو تخت طاق باز دراز شد و گفت: وقتی غرق کارت میشی یه اخم ریز می کنی و گوشهی لب تو می خوری. عصبی که میشی موھاتو دور انگشتت می پیچی و باز می کنی و باز می پیچی. ناراحت که میشی فکتو رو هم فشار میدی و چشمھات از همیشه باز تر و

صورتت یخ تر از هر موقعی میشه. احساساتی که میشی ابروهات از هم فاصله می گیرن و صورتت پر آرامش میشه و گوشه های لبث کشیده میشن.

مات و منگ از این همه توجه و ریز بینی تو جام خشک شده بودم. باورم نمیشد خیلی از این کارهایی که می کردم ناخودآگاه بودن حتی خودمم بعد 29 سال بهشون توجه نکرده بودم و حالا آیدین با چه دقتی تو رفتارم ریز شده بود که کوچکتین جزئیات صورتم و تغییراتش و حفظ بود.

دو قدم به سمتش برداشتم و ناباور گفتم: همهی اینها رو تو همین چند دقیقه فهمیدی؟

خیره به سقف لبخندی به پهنای صورتش زد و دوباره به پهلو چرخید و دستش و انداخت زیر سرش و با هیجان گفت: نه اینا رو قبلاً فهمیده بودم الان یه چیز جدید کشف کردم.

ابروهامو انداختم بالا و منتظر موندم تا ادامه بده.

لبهات کشیده تر شد و دندونای ردیفش و بیشتر نشون داد و با برقی از سر خوشی که تو چشمهات پیدا بود گفت: وقتی خوشحال میشی و از چیزی راضی هستی شونه هات خود به خودی یه دور بالا میره و بعد چند لحظه بر می گرده پایین.

با چشمهای گرد به آیدینی که به حرکتی اشاره می کرد که حتی خودمم نفهمیده بودم نگاه کردم. چند دقیقه پیش یه مطلبی خونده بودم که خیلی جالب و هیجان انگیز بود و از شوق و ذوق شونه هام پریده بود بالا و به سمت مونیاتور کشیده شده بودم. اصلاً فکر نمیکردم یه روزی یکی انقدر روم دقیق بشه.

برام هیجان انگیز بود. بی اختیار لبخند عمیقی زدم و به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم و با همه ی هیجانم گفتم: عزیزمی.

بهم لبخندی زد و گفت: کجا میری؟

تازه یاد اس ام اس السا افتادم و تند و هول گفتم: وای الان زنگ میزنه.

و به ثانیه نکشید که گوشیم زنگ خورد. سریع برش داشتم و تو یک کلمه گفتم: اومدم.

و قطع کردم. همون جور که شالمو رو سرم می نداختم گفتم: دارم میرم خونه ی مینا اینا ظاهراً
یه اتفاقی افتاده که می خوان همه رو در جریان بزارن.

آیدین: خوشم میاد بخش، پخش خبرتون حرف نداره.

شونه ای بالا انداختم و دستی تکون دادم و گفتم: زود بر می گردم باشه؟

سری تکون داد که یعنی باشه. از اتاق اومدم بیرون و به در نرسیده آیدا هم از تو اتاقش بیرون
اومد و بهم ملحق شد. دوتایی از طبقات بالا رفتیم و زنگ خونه ی مینا اینا رو زدیم.

طبق معمول آخرین نفری بودم که رسیدم. از همون دم در صدای بچه ها میومد که همه با هم
حرف میزدن.

یه راست رفتیم تو اتاق مینا و یه سلام کلی به همه دادیم.

یه جورایی حس می کردم رفتم تو حموم زنونه یا بورس. همه با هم حرف میزدن و به سختی
می تونستی بفهمی هر کی چی میگه.

کلافه از این سردرگمی بلند گفتم: یکی به ما هم میگه اینجا چه خبره؟

شراره بلندگو شد و گفت: خبر خیره عروسیه.

با چشمهای گرد گفتم: عروسی؟؟؟؟

شراره لبخند عظیمی زد و گفت: بله، عروسی مینا جونه با پسر عموی گرام.

تک خنده ای کردم و با ناباوری گفتم: جداً؟

السا: بله دیگه بالاخره این پسر عموی عزیز دهن باز کرد و ابراز وجود کرد و ظاهراً این مینای چشم سفیدم بی میل نبوده فقط هر باری که از این فامیلشون پیش ما حرف میزد ادا در میآورد.

خوب یادمه که مینا مدام از دست این پسر عموش شاکی بود و به شدت کارد و پنیر و مدام در حال دعوا و بحث و جدل بودن حتی چند وقت پیشم که یه صحبتی در مورد خوش اومدن این پسر عمو از مینا پیش او شده بود کسی موضوع و چندان جدی نگرفته بود. اما حالا ظاهراً این علاقه دو طرفه بوده.

شراره با قر گفت: بله دیگه مینا خانم خودش گلوش گیر کرده بود برای ما فیس میس میومد.

در حین ادای کلمات یه چشم غره هم نثار مینای سر خوش با نیش باز رفت.

مهرانه گفت: خوب به سلامتی انگار رسم شده هر سال توی این خونه دوتا عروسی راه بی افته.

شراره خوشحال و شاد با ذوق گفت: ایشا... سال دیگه عروسی من هست، با....

هر چی گشت تا یه دختر مجرد دم بخت پیدا کنه نتونست. نگاهی به من کرد، نگاهی به السا، به مینا و حتی به مهرانه و وقتی کسی نبود گفت: کصافطاً یعنی من باید آخرین مجردتون میبودم. ای حق خورا.

اخمی کرد و قیافه ای گرفت و در آخر گفت: جهنم و ضرر عروسی منه با آیدا...

همچین این جمله رو گفت که انگار می گفت: "سگ خورد". و همین حرکتش باعث شد اتاق بترکه از خنده.

دیگه تا زمانی که تو خونه ی مینا بودیم حرفهامون هول و هوش عروسی و پسر عموش و اینا گذشت.

حدود بیست روزی میشه که آیدین بهوش اومده و از روز بهوش اومدنش من و پژمان دنبال کارهای سفرش بودیم.

از بچه ها که خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه، در و که بستم پیامی از پژمان برام اومد.

پژمان: "سلام خواهر جون خوبی؟ یه خبر کارهای آیدین درست شد دو روز بعد از عروسی ما پرواز داره."

نفسم بند اومد بی اختیار لبمو به دندون گرفتم و تکیه امو به در دادم. انتظارش و داشتنم ولی این خبر.... یه جورایی همه چیزو واقعی و جدی جلوه می داد.

چشمهامو بستم تا بتونم نفسی بگیرم.

دوباره صدای پیام بلند شد.

پژمان: "آرام جان تو از این کار مطمئنی؟"

واقعاً تو جواب این حرف چی باید می گفتم: اصلاً مگه راه دیگه ای هم داشتم که نامطمئن باشم؟ خواستن یه زندگی عادی در گروهی یک عملی بود که شانس موفقیتش 50 درصد بود. این یعنی ریسک و من فقط به خاطر یه حس خوب.. یه دل روشنی و فقط به امید اینکه خدا جای حق نشسته و نمی زاره دلم بشکنه داشتم تمام تلاشمو برای این عمل می کردم. برای داشتن یه زندگی معمولی با آدمی که می خواست معمولی باشه.

تو یک کلمه گفتم: " آره "

نفس عمیقی کشیدم و تمام حس بدی که از اجبار آیدین برای انجام این کار داشتم و عقب زدم و لبخندی رو لبهام نشوندم و راهی اتاق شدم.

آیدین پشت لب تاپ مشغول کار بود.

تا در و باز کردم از جاش بلند شد و اومد کنارم و دستش و انداخت دورمو گفت: سلام خانم خوش گذشت؟ چه خبر بود تو جمع زنونه؟

فقط نگاهش کردم.... بغضمو پشت لبخندم پنهون کردم و گفتم: علیک سلام. خبر خوشی بود. ایشا.. عروسی مینا هم چند وقته دیگه است.

سوتی کشید و ابرویی بالا انداخت و گفت: ایووول به این خونه. چه بخت باز کنی بوده. کل دخترای محلتون تا اومدن اینجا همه عروس شدن.

با صدای بلند خندیدم. بیراهم نگفته بود.

مانتومو در آوردم و تو کمد آویزون کردم. باید می گفتم... باید می دونست. همه ی جراتمو و انرژیمو جمع کردم و چرخیدم و رو به آیدینی که دوباره پشت میز نشسته بود و سرش تو لب تاپ بود کردم و با همهی نیروم گفتم: آیدین....

بدون اینکه سرش و بلند کنه غرق تو خوندن اخبار گفت: جانم؟

لبمو به دندون گرفتمو من منی کردم در آخر گفتم: تاریخ پروازت مشخص شده.

به وضوح دیدم که دستش رو کیبورد خشک شد و نگاهش رو مونیاتور خیره موند.

بعد کمی مکث بدون اینکه نگاهم کنه گفت: کی باید برم؟

لبمو تر کردم و گفتم: دو روز بعد عروسی پژمان و السا.

به زور لبخند تلخی زد و چرخید و با همون لبخند گفت: خوبه که تو عروسی خواهر و برادرم هستم.

بغض تو گلووم پیچید ابرو هام بهم نزدیک شد. حرفش خیلی بغض داشت خیلی غم داشت...

خواستم چیزی بگم یه قدم به جلو برداشتم قبل اینکه لب باز کنم از جاش بلند شد و لبخندی به روم پاشید و گفت: من یکم میرم بیرون... زود بر می‌گردم.

قبل اینکه بتونم چیزی بگم، حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت و من موندم با یه اخم عمیق رو پیشونیم و دلی پر دعا و یه حس مزخرف بد.

یه انتظار برای بازگشت که ساعتها طول کشید.

کل خونه در حال جنب و جوشن. مامان مدام نگرانانه که نکنه یه چیزی کم باشه یا یه چیزی درست نباشه.

امروز همون روزه. روز عروسی خواهر کوچولوم السای بی خیال که فکر می کردم هیچ مشکلی تو دنیا نمیتونه ناراحتش کنه، اما تو زمان نیازم فهمیدم آدمها همیشه اون چیزی که ظاهرشون نشون میده نیستن باید تو آدمها دقیق شد باید عمقشونو دید باید کشفشون کرد.

یک هفته ی قبل بالاخره خونه ی السا اینا درست شد و چیده شد. یه خونه ی یه خوابه یه خیابون بالاتر از خونه ی خودمون. جمع و جور و نقلی اما قشنگ. وسایلو که توش چیدیم شد یه خونه برای یه زندگی تازه.

کنار در خونه ایستاده بودم و دست به سینه به کل خونه نگاه می کردم، یه حسی داشتم یه چیزی مثل خوشحالی و امید.

نمیدونم قیافه ام یا نگاهم چه جوری بود اما اونقدر تو اجزای خونه غرق شده بودم که نفهمیدم کی آیدین اومد و کی از پشت دست انداخت دورم و سرش و گذاشت رو شونه ام و آروم گفت: ببخشید که نتونستم یه همچین خونه ای برات بسازم. شرمنده که نشد... وقتش و نداشتم.

لبخندی زدم و دستمو گذاشتم رو دستهایش و گونه امو کشیدم به سرش و گفتم: به وقتش درستش می کنی. من شب عروسی خودمو خیلی دوست داشتم چون مثل بقیه ی عروسها نبود. من و تو خاص بودیم... من اونو دوست داشتم....

تو گوشم نفس کشید و بوسه ای رو گونه ام نشوند و گفت: شرمندهام از اینکه نتونستم اون چیزی که لایقش و بهت بدم.

اخمی کردم و پشت چشمی براش نارک کردم و گفتم: به وقتش ازت میگیرم.

لبخندی زدم و برای کم کردن حس بدی که داشت رو انگشتهای پام بلند شدم و بوسه ای رو گونه اش نشوندم.

بهش دروغ نگفتم. شاید یه همچین خونه ای می خواستم اما از زندگی که الان داشتم هم راضی بودم. به وقتش همه چیز و برام آماده میکنه و من می تونم یه زندگی آروم داشته باشم.

فقط باید وقتش بشه....

ترجیح دادم به جای رفتن به آرایشگاه تو خونه حاضر شم. به کمک آیدا موهای فرمو پشت سرم جمع کردم و چند تا گیره ی نقره ای تو موهام فرو بردم. و دو دسته ی فر از موهامم از دو طرف صورتم آویزون کردم. یه دستی هم به سرو صورتم کشیدم.

حقیقتاً اعصاب آرایشگاه و کشیده شدن موهامو نداشتم. همین جوری در عین سادگی موهام قشنگ شده بود.

تو خونه تنها بودم و سعی می کردم لباس بلند مشکیمو که با پولک مونجوق های نقره ای یه کمر بند نقره ای براش دوخته بودن تتم کنم.

پوشیدنش راحت بود اما بستن زیپش مکافات داشت. درگیر بودم و سعی می کردن تنهایی زیپش و ببندم.

بدبختی هم این بود که کسی تو خونه نبود. آیدا که بعد از حاضر شدنش رفته بود پایین. مامان مزگان هم طفلی از صبح کمک مامان بود دو دقیقه اومد دوش گرفت و حاضر شد و دوباره رفت. بابا رو هم که بی خیال. آیدینم که از صبح یه لنگه پا دنبال راست و ریس کردن کارها بود. اونم مثل مامان مزگان فقط وقت کرد یک ساعت پیش بیاد دوش بگیره و لباسهاشو عوض کنه و دوباره بره.

داشتم کلافه میشدم. این زیپ لعنتی بسته نمیشد.

صدای زنگ گوشیم باعث شد برای چند لحظه بیخیال زیپم بشم.

گویشیمو برداشتم. آیدین بود.

آیدین: آرام جان سلام. کجایی تو چرا نمیای؟

مستعصل گفتم: آیدین.... میتونی بیای خونه؟

صدام اونقدر مستعصل بود که نگران شد.

با نگرانی گفت: آره میام چی شده؟

من: خواهشاً فقط بیا بهت احتیاج دارم.

شاید دو دقیقه از قطع کردن تماس نگذشته بود که خودشو رسوند. در و باز کرد و از همون دم در شروع کرد به صدا کردن اسمم.

آیدین: آرام... آرام کجایی؟ چی شده؟

همین جور صدام کرد تا به اتاق رسید. با دیدنش خوشحال از روی صندلی بلند شدم و دویدم سمتش. انقدر خوشحال شده بودم که بالاخره این زیپ بسته میشه که نگو از ذوقم پریدم بغلش.

من: وای مرسی که اومدی نمیدونستم چی کار کنم.

نگران منو از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمهام و گفت: آرام چی شده؟

گوشه ی لبمو به دندان گرفتم و ابرو هامو فرستادم بالا و گفتم: میشه زیپمو ببندی؟

چند لحظه گیج نگام کرد تا منظور مو فهمید و بعد با بهت گفت: آرامم مردم از نگرانی.
کارت همین بود؟

من: شرمنده شرمنده بوس بوس. به خدا نمیدونستم چی کار کنم.

نفسی کشید و لبخندی زد و چرخوندمو مشغول بستن زیپم شد و گفت: یعنی فقط برای بستن
زیپ لباستم بهم احتیاج داری؟

شیطون برگشتم و چشمکی زدم و گفتم: به وقش نیازهای دیگه ای هم هست که بتونی
برآوردش کنی.

خبیث لبخندی زد و گفت: همیشه در خدمتم.

تند وسایلمو جمع کردم و وقتی از برداشتن همه چیز مطمئن شدم چرخیدم رو به آیدین و گفتم:
بریم؟

تو فکر بود جوری که حرفمو نشنید.

دو قدم به جلو برداشتم و زل زدم تو صورتش و گفتم: آیدین جان چیزی شده؟

تازه به خودش اومد و گفت: ها؟ چیزی گفتی؟

ابروهامو بالا بردم و گفتم: چی شده؟

دستی به چونه اش کشید و گفت: چیز خاصی نیست.

من: پس یعنی چیزی هست فقط خاص نیست. خوب همون چیز ناخاص و بگو.

سری تکون داد و گفت: الان وقتش نیست باشه بعد عروسی میگم.

به دلشوره افتادم. صاف تو جام ایستادم و گفتم: اول بگو... بعد میریم.... این جوری اصلا چیزی از عروسی نمیفهمم...

یه قدم به سمت اومد و فاصله ی بینمونو از بین برد. دستش و بلند کرد و تار موی فر بغل گوشم و گرفت و کشید و ول کرد.

متفکر گفتم: آرام... حرف بزنیم؟

تند سری به نشونه ی موافقت تکون دادم.

دستمو گرفت و آروم به سمت تخت رفت و نشوندم رو تخت و خودش نشست کنارم.

دستمو ول نکرد با هر دو دست دستهامو گرفته بود و آروم با شست هاش نوازششون می کرد.

سرش پایین و نگاهش به دستهام بود. دل تو دلم نبود... بی قرار بودم. نمیدونستم چی می خواد بگه اما به شدت نگران شده بودم و اضطراب داشتم.

کمی خیره به دستهام موند ذهنش و که متمرکز کرد بدون اینکه نگاهش و بالا بیاره گفتم: آرامم... شاید گفتن اینا خیلی دیر باشه... اما...

سرش و بلند کرد و خیره تو چشمهام نگاه کرد و گفتم: اما هیچ وقت نمی خواستم زندگیمون این جوری بشه. کاش می تونستم و قدرت داشتم که یه زندگی کامل بهت بدم اما....

ابروهامو بالا بردم و با یه لبخند کوچیک سعی کردم به چشمهای مضطرب و مستعصلش که مدام تکون می خورد آرامش بدم و گفتم: آیدین...

نگاهش که روم دقیق شد گفتم: من یه زندگی کامل دارم و تو آینده هم قراره یه زندگی عالی و کامل تر برام درست کنی.

لبخندی زد و گفت: اگه بتونم و فرصتش و داشته باشم دریغ نمی کنم. اما نمیدونم... نمیدونم که این فرصت و پیدا می کنم که برگردم و پیشت بمونم و بتونم اون جوری که می خوام اون زندگی که باید و برات فراهم کنم یا نه.

اخم کردم خواستم چیزی بگم که نگذاشت.

آیدین: نه وسط حرفم نپر. هزار حالا که جرأتش و پیدا کردم همهی حرفهامو بگم که شاید دیگه وقتی بر اش نمونده باشه.

من دو روز دیگه میرم... میرم به یه سفری که نمیدونم برگشتی داره یا نه...

مثل ماهی دهنمو باز کردم و دوباره بستم.

آیدین: تو میگی امیدواری... منم امیدوارم... اما نیمتونم اون 50 درصد احتمالی که میگه ممکنه دیگه هیچ وقت بر نگردم، هیچ وقت دوباره نبینمت و از ذهنم دور کنم. این یه واقعیه باید این احتمالم در نظر بگیریم.

آرام من میترسم، واقعاً می ترسم... از دوری، از تنهایی، از درد، از آزمایشات و عکس گرفتنهای مداوم... از عمل و از مرگ می ترسم...

بغض به گلوم چنگ زد. دیگه حتی به زور و در ظاهر هم نمیتونستم لبخند بزنم.

لبه‌اشو جمع کرد و سرش و بلند کرد. برای پس زدن ذهنش برای آروم کردن خودش به کنج سقف اتاق نگاه کرد و نفسی گرفت و گفت: بهت قول دادم، پس عمل می‌کنم. میرم و این کارو می‌کنم. اما قبلاً هم گفتم.... به محض اینکه سوار هواپیما شم دیگه هیچ ارتباطی باهات ندارم. نه باهات حرف میزنم.... نه میزارم کسی در موردت حرف بزنه....

تو رو از ذهنم دور می‌کنم و

ذهنش و جمع کرد، اخم کرد و سری به طرفین تکون داد و با بغض گفت: نیمتونم بهت فکر کنم تحملشو ندارم. فقط کافیه یادت بی افتم، صدات و بشنوم... اونوقته که بر می‌گردم. اینا رو قبلاً هم بهت گفتم.

پر بغض سری تکون دادم.

به زور لبخندی زد و گفت: ما توی این شهر فامیل چندانی نداریم. بیشتر دوست و آشنا. همهی فامیل ما خوزستانن. تمام کسایی که پدر و مادرم یه عمره می‌شناسنشون، خاله‌ها و عموهام.

هر چقدر تحمل این سفر و این عمل برای من و تو سخت باشه برای اونها سخت تره. هر چی باشه یه عمر زحمتم و کشیدن و بزرگم کردن.

با این وضعیت قلب مادرم اصلاً نمی‌تونم اجازه بدم اینجا بمونه. یکی دو هفته ی اول بابا باهامه، توی این مدت اوضاع برای مامانم و آیدا سخت تره.

راستش... راستش قراره بعد رفتن من مامان اینا برگردن اهواز.... حداقل تا برگشت من.... آیدا تعطیل شده و بابا هم باشگاه و اجاره داده به دوستش. بودنشون پیش خانوادشون باعث میشه راحت تر زمان و بگذرونن.

رفتن آیدین به اندازه ی کافی سخت بود دیگه رفتن خانواده ای که تازه پیداشون کرده بودم و با دیدنشون کمی تسلی پیدا می کردم درد آورش میکرد اما بازم حق و به آیدین می دادم، اینکه نگران قلب مریض مادرش و حال بد خواهرش باشه. فقط در سکوت به حرفهایش گوش دادم.

زل زد تو چشمهام و گفتم: شاید توی این مدت ارتباطت با اونها هم کم یا قطع بشه. به آیدا سپردم آگه مامان زیادی بی تابی می کرد نزاره بهت زنگ بزنه یا خودش باهات تماس بگیره. دوری و رفتن من از یک طرف، اینکه فکر میکنه به خاطر من زندگی تو هم نابود شده بیشتر اذیتشون می کنه.

توی این مدت من نیستم. بابا هم چند هفته نیست. آیدا تنهاست، آگه اتفاقی برای مامان بی افته اون نمی تونه کاری بکنه.

پس خواهش می کنم درک کن که چرا راضی به این قطع ارتباط شدم.

درک نمی کردم. زیاد درک نمی کردم اما کاری هم نمیتونستم بکنم همین که مجبورش کرده بودم به خاطر من عمل کنه خیلی بود نمیتونستم مجبورش کنم مادر مریضش و بزاره پیش من که لاقول با دیدن اون، من آروم بشم و داغ و دلنگرانی اون زن زیاد بشه این خودخواهی بود.

با اینکه درک نمی کردم اما سری به نشونه ی باشه تکون دادم.

تو صورتم خیره شد، رو تک تک اجزای صورتم مکت کرد انگار می خواست همه چیز رو تو ذهنش ثبت کنه. دستهایش بالا آورد و دو طرف صورتم قرار داد و پر بغض گفت: منتظرم میمونی؟

بغض داشتم... غم داشتم... درد داشتم... فریاد داشتم....

اما با آرومترین صدای ممکن، با محکم‌ترین کلام، با پر امیدترین لحن گفتم: همیشه... مطمئن باش.

لبخند بی‌جونی زد و تو چشمه‌اش اشک جمع شد. سرمو کمی به سمت خودش کشید و آروم جلو اومد و بوسه‌ای عمیق و پر بغض رو پیشونیم نشوند.

بوسه‌ای که هم غم داشت.. هم درد داشت و هم خیس بود و اشک داشت.

صورتمو ول کرد و از جاش بلند شد و پشتش و بهم کرد. اشکهاش و پاک می‌کرد تا من نبینم.

کمی که آروم شد بینیش و بالا کشید، نفسی تازه کرد و چرخید. لبخندی به روم زد و گفت: خیلی خوشگل شدی.

با چشمه‌هایی خشک با گلویی پر بغض لبخندی پر درد بهش زدم.

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت: آماده‌ای بریم.

سری تکون دادم و دستش و گرفتم. از روی صندلی مانتو و شالمو گرفتم و با هم از خونه بیرون رفتیم.

مثل عروسی خودم، مثل عروسی مهرانه قسمت زنونه تو پارکینگ بود و مردونه تو حیاط.

نمیدونم این چه تقدیری بود که من همیشه شبهای عروسی گنگم.

میخندیدم، حرف می‌زدم، شادی می‌کردم، اما درک نمی‌کردم. انگار تو حباب بودم. همه چیز تو هوا بود.

مدام به این فکر می کردم که تا دو روز دیگه آیدین میره، آیدا میره، بابا علیرضا میره و مامان مژگان هم... و من میمونم تنهای تنها بی آیدین، بی خانواده ی جدید، بی اتاقی که توش آرامش بگیرم، بی آغوشی که با گرمایش آرام بگیرم.

و من بر میگشتم خونه ی بابام برای بار دوم بعد از عروسی و مثل زمان دختریم میموندم و کار می کردم و منتظر بودم. منتظر تا نشونی از زندگی بهم برسه.

و انگار تقدیر من مقدر کرده بود من همیشه در حال انتظار باشم....

تنها....

خیره به در اتاق رو تخت نشسته بودم و سعی می کردم با آرام و عمیق نفس کشیدن خودمو آرام کنم. ساعت 1 نصفه شبه و کلی آدم برای دیدن آیدین و خداحافظی باهاش تو خونه است.

آیدین و بابا علیرضا ساعت 4 صبح پرواز دارن، مامان مژگان و آیدا 5 صبح و من هنوزم نتونستم از هیچ کدومشون درست و حسابی خداحافظی کنم یا یک دل سیر ببینمشون.

من باید ببینمشون، همه اشونو و برای یه مدتی که نمیدونم چقدره تک تک خطوط چهره اشونو تو ذهنم تو یادم و خاطراتم حک کنم.

و من هنوز منتظرم تا بین این همه ازدحام و هم همه یه فرصتی گیر بیارم و بتونم کامل نگاهشون کنم.

تو تمام مدتی که تو آشپزخونه مشغول چیدن میوه و شستن ظرفها بودم، تو تک تک حرکات آیدا خیره میشدم که با اینکه ناراحت بود اما لبخند به چهره داشت و خوشرو از مهمونا پذیرایی می کرد.

بعد بهوش اومدن آیدین دیگه جلوی من گریه نکرد. دیگه پیشم نیومد که آرومش کنم. شاید اونم بزرگ شده و داره یاد میگیره که خودش قوی باشه که خودش بشه تکیه گاه. درست همون کاری که باید توی این مدت انجام بده اون باید پناه تنهایی مادرش باشه وقتی دل نگران پسرشه تو غربت.

هر باری که مامان مژگان میومد تو آشپزخونه و هر بار که دهن باز می کرد و حرف میزد آنچنان خیره اش می شدم که در نهایت با نگاهی پر اشک لبخندی پر مهر به این مبهوتیتم میزد، شاید اون، از دلم خبر داشت از بی قراریم.

وقتی تو حال کنار آیدا نشستست بودم و به حرفهای بابا علیرضا گوش می دادم نفهمیدم کی و چند دقیقه است که بی حواس مثل کسی که داره به یه موضوع علمی مهم گوش میده دست گذاشتم زیر چونه ام و با اخم و متمرکز، کلمه به کلمه ی حرفهای بابا رو میبالم.

می خوام تا مدتها به خاطر داشته باشم، همه چیزو.

لحن کلام، تن صدا، جزء به جزء میمیک صورتشون موقع بیان جملات و حتی دلم می خواد سفت بغلشون کنم و بو کنمشون و تو تک تک سلول های مغزم بوی خوششونو ثبت کنم.

چرا نمیرن؟ چرا مهمونا نشستن؟ چرا فکر نمی کنن که این خانواده تا چند ساعت دیگه قراره پاره پاره بشه تکه تکه شه و هر قسمتش به سمتی پرواز کنه به راه ها و جاهای دور.

چرا فکر نمی کنن که شاید باید ما این شب آخر فقط خودمون همین چند نفر کنار هم بمونیم و نیاز به تنهایی داریم؟

می خوام تنها باشم با خانواده ای که چند ماهه دارمشون و تقریباً هیچ وقت کامل نبودن و همیشه یکیشون غایب بود و حالا که تنها شبیه که می تونم از این کمال استفاده کنم با حضور آدمهایی که برای همراهی و همدردی اومدن نمیتونم.

دستمو مشت کردم و نفس کشیدم. عمیق بلند و ریه هامو پر کردم از عطر اتاقی که بهترین
خاطرات و شاید دردناکترینشو تو خودش داشت.

در با صدای قیژی باز شد و باعث شد چشمهام و باز کنم.

آیدا بود. لبخند محوی بهش زدم که با لبخند پر آرامشی جوابمو داد. وارد شد و اومد بی حرف
کنارم رو تخت نشست و خیره شد به رو به روش.

دستهاشو تو هم قفل کرد و آرام گفت: میدونم تو دلت غوغاست. نمیدونم کی می خوان برن.

برگشتم و به این فکر خونیش خیره شدم. حرف دل منو میدونست.

سرش و چرخوند و نگام کرد. دستش و گذاشت رو دستم و گفت: نگرانی؟

نگاش کردم.

لبخند کجی زد و گفت: منم... (نفس عمیقی کشید و سرش و چرخوند به رو به رو و ادامه داد)
اما نمیتونم بگم. مامان و دیدی؟ جلوی ما خودشو نگه می داره اما خودم چند بار تو همین
امشب مچشو وقتی داشت یواشکی اشکاش و پاک می کرد گرفتم. به خاطر مامان، به خاطر
بابا نمی تونم بگم نگرانم.

دوباره نگام کرد، بغض داشت، صداش متزلزل شده بود بینیش و بالا کشید و با چونه ای
لرزون اشکی حلقه شده تو چشمهاش گفت: همیشه به اینکه آرومی غبطه می خورم. به اینکه
انقدر خوب خودتو کنترل میکنی اینکه تو هر شرایطی خودتو نگه می داری و مقاومی حسودیم
میشه. قبلنا برام سوال شده بود که چرا زیاد اخم می کنی یا کم حرف میزنی، اما الان می فهمم.

کم حرف میزنی چون نمی خوای نگرانیهاات بریزه بیرون، اخم می کنی چون تحمل این همه بار برات سخته.

دارم سعی می کنم مثل تو باشم، مقاوم و کم حرف. مامان بهم احتیاج داره، نگرانی آیدین بر اش کافیه نیم تونم اجازه بدم نگران منم باشه.

اشکی که تو چشمهات حلقه شده بود رو گونه اش چکید. سریع دست بلند کرد و اشکش و پاک کرد و با یه لبخند پر بغش گفت: البته خیلی سخته. خیلی...

لبخند زدم چونم لرزید اما چشمهام خشک بود نفسم خش داشت. نفس عمیقی کشیدم، لبهامو رو هم فشار دادم و دست انداختم دور کتفوش بغش کردم.

بغش کردم این خواهر کوچولوی عزیزمو که چقدر زود داشت بزرگ میشد و یاد می گرفت که وقتی بهش نیاز دارن خودشو فراموش کنه.

بغش کردم و بوش کردم و فشارش دادم و سعی کردم این لحظه رو تو خاطره ام ثبت کنم و تا مدتها با خودم داشته باشمش.

ازش که جدا شدم بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و آرام گفتم: خیلی مراقب باش... هم خودت... هم مامان.... هر کاری بکن تا ذهنش و منحرف کنی، میدونم همیشه اما سعیتو بکن یک دقیقه هم یک دقیقه است.

سری به نشونه ی باشه تکون داد. لبخندی به روش زدم و گفتم: دیگه بریم بیرون درسته که دلم می خواد زودتر برن اما نیم خوام بی احترامی هم بشه.

خندید و دوتایی با هم از اتاق بیرون رفتیم.

خدا رو شکر مهمونا بالاخره عزم رفتن کردن فکر کنم خوابشون گرفته بود.

کلی دم در خونه سر پا معطل شدیم تا مهمونا برن. در و که بستیم همه امون یه نفس راحت کشیدیم.

بابا علیرضا: خدا خیرشون بده حالا اینکه مسافریم هیچی فکر نکردن شاید یکم بخوایم قبل پرواز بخوابیم؟

آی گفتم حرف دل من بود.

مامان مزگان لبی گزید و گفت: آقا علیرضا زشته مهمون حبیب خداست.

بابا لبخند عظیمی زد و گفت: بله خانم اما این حبیبها باید یکم مراعات ماها رو بکنن.

چشمم بهشون بود و کاملا متوجه ی اشاره ی ابروی بابا به خودم و آیدین شدم. سریع سرمو برگردوندم که یعنی من هیچی ندیدم.

آیدا رفت رو مبل ولو شد و گفت: آخیش خسته شدیم.

بابا که مستقیم رفت سمت اتاقش و مامان با تشکر و یه ضربه به شونه ی آیدا گفت: خوب حالا تو هم بلند شو برو بخواب چته ولو شدی.

آیدا معترض گفت: بابا می خوام یکم بشینم خستگیم در بره.

مامان لباسشو گرفت و کشید و گفت: بی خود برو تو اتاقت خستگی در کن.

خنده ام گرفته بود هر چقدر مهمونا مراعات نکرده بودن مامان اینا سعی می کردن توی این چند ساعت باقیمونده اجازه بدن من و آیدین با هم خلوت کنیم.

خلاصه بعد کمی کش مکش آیدا به زور بلند شد و رفت تو اتاقش.

منم رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و برگشتم تو اتاقم.

آیدین رو تخت طاق باز خوابیده بود و دستش و زیر سرش برده بود.

لباسمو عوض کردم و رفتم آروم کنارش دراز کشیدم.

دستشو انداخت دورم و کشیدم سمت خودش و با موهام مشغول بازی شد.

به یه نقطه خیره شدم و سعی کردم از آخرین دقایق آرامشم نهایت استفاده رو ببرم.

تو حال خودم بودم که آیدین با سوال ناگهانش سکوت و شکست.

آیدین: هیچ وقت پشیمون شدی؟

بی اختیار اخم ریزی کردم، حرفش دو پهلو بود.

بدون اینکه سرمو از رو سینه اش بلند کنم گفتم: در چه مورد؟

دو پهلو تر جواب داد.

آیدین: کلاً...

جدی گفتم: همیشه سعی کردم کاری نکنم که بعدش بخوام پشیمون بشم.

آیدین: پس یعنی تا حالا پیشمون نشدی.

من: فکر نکنم.

زمزمه وار گفت: امیدوارم هیچ وقت نشی.

چونه ام لرزید و سرمو بیشتر به بدنش فشار دادم. این دم رفتن این حرفها چی بود که می زد؟

حرکت دستش رو موهام متوقف شد انگار یادیه چیزی افتاده باشه. خیلی آروم و با تمام وجودش گفت: آرام... ازم می گذری؟

وحشت زده سرمو بلند کردم و خیره شدم به صورتش. سعی می کردم از خلال اجزای صورتش منظور کلامشو درک کنم.

وقتی چیزی دستگیرم نشد زمزمه وار گفتم: یعنی چی؟

زل زد تو چشمهام و با تمام وجودش گفت: هیچ وقت نفرینم نکن هیچ وقت گله امو پیش خدا نکن. آگه... آگه... آگه یه حوری شد که بر نگشتم... شکایتمو پیش اون بالاییه نکن....

چونه ام لرزید لبهام فشرده شد چشمهام مات شد. همه ی بغض و دردم خلاصه شد به مشت کردن انگشتم و گاز گرفتن لبم از تو و برگردوندن دوباره ی سرم رو سینه اش و فشردن بیشتر خودم بهش.

نمی خواستم این حرفها رو بشنوم نه الان نه هیچ وقت دیگه.

آیدین: ازم ناراحتی؟

من: نه.

آیدین: ناراحتی از اینکه گفتم مامان اینا برگردن اهواز؟

صادق گفتم: یکم... اما درک می کنم.

آیدین پر بغض گفت: تو همیشه درک می کنی و مشکل هم همین جاست....

نفهمیدم منظورش چیه اما حرفی هم نزدم.

دیگه کسی چیزی نگفت و غرق شدیم تو سکوت و سکون. داشتم به چند ساعت بعد فکر می کردم به وقتی که همه رفتن و من تنها موندم.

حقیقتا از الان هم میدونستم که قراره حس مزخرفی داشته باشم.

نفس عمیق آه مانندی کشیدم که باعث شد دست آیدین بچرخه دورمو بکشم تو بغلش. دست انداخت زیر چونه امسرمو بلند کرد و خیره شد بهم.

با اخم با بغض و جدی گفت: آخه من چه جور یتو رو تنها بزارمو برم؟

لبه‌هاش بهم فشرده شد، چشمه‌هاشو بست و خودشو جلو کشید.

صدای بلند گو داره خفم می کنه. همین طور صدای دختری که شماره های پرواز و اعلام می کنه. ازدحام جمعیت برام مثل یه وزنه است. با همی این وجود من چیز زیادی از اینها نمی فهمم. حس میکنم من ساکن شدم و بقیه با حرکات آهسته ای از کنارم می گذرن و من فقط نگاهشون می کنم.

به مامان مژگان نگاه میکنم که داره با السا حرف میزنه اما چشمش به آیدینه و نگاهش پر بغض، پر حرف و پر نگرانی و نگاهش و چشمه‌هاش بارونیه اما به زور خودشو نگه داشته.

یاد بار اولی که تو باشگاه دیدمش افتادم بار اولی که به عنوان یه مربی رسماً به هم معرفی شدیم تا قبل اون تک و توک برخوردی با هم داشتیم که چندان جدی نبود و کمتر مستقیم مورد خطابش قرار میگرفتم. اما اون روز که با یک حرکت غافلگیر کننده از طرف السا و شراره و دخترها عملاً مجبور شدم باشگاه ثبت نام کنم شاید برای بار اولی بود که مستقیماً با مامان مژگان حرف میزدم.

البته من بیشتر احم می‌کردم و درونی فحش میدادم به روح پر نور السا و شراره که چه خندان با دستگاه‌های ورزشی بیشتر شوخی میکنن تا ورزش و من باید این جور تحت سلطه‌ی مامان مژگان باشم اونم وقتی که با دید خریدارش کل هیکلم و متر و وزن کرد و در نهایت هم نتیجه‌ی حاصله نشون میداد که من به درد هیچی نمیخورم چون یک اندام خوب تو بدنم ندارم و اون روز بود که به واقع تا مدتها از هیکلم بدم اومد و فهمیدم این همه سال با این هیکل ول معطل بودم.

اون جور که مامان می گفت با این اندام هیچ جاذبه و جذابیتی نه برای خانمها داشتیم و نه آقایون و این عجیب بود که چه طور پسر همین خانم این هیکل و دید و پسندید و به گفته‌ی خودش جذاب هم بود.

یادمه چقدر تو دلم غر زدم به خاطر سختگیریش که بد رقمه به قول مامان رُسمو کشید.

بی اختیار با یادآوری اون روز لبخندی رو لبم نشست.

نگاهمو گردوندم و روی آیدا که منل همیشه آروم کنار مامان مژگان و السا ایستاده بود و به حرفه‌اشون گوش میکرد ثابت موند.

یاد چهارشنبه سوری افتادم که این دختر چه ساده از هیجانش و جمع دوستانه ی همسایه ها گفت و چه راحت در دلش و باز کرد و خواسته یا ناخواسته قسمتی از زندگیشو باهام به اشتراک گذاشت. قسمتی که شاید سخت بود و درد داشت و اون به سختی تحملش کرد و چه ساده بهم اطمینان کرد و برام گفت. از خانواده اش از غمهاشون و از شادیهای که داشتن و دارن.

و این دختر آروم و حرف گوش کن که تا مدتها تو نظرم دختر بچه ی ساده ی آسیب پذیری بیش نبود که دوست داشتم و می خواستم مثل خواهرم... مثل السا مواظبش باشم و حالا میفهمم که چه بزرگ شده و همونه که الان به جایی رسیده که مراقب بقیه است.

پر بغض لبخندی زدم.

چرخیدم و نگاهم رفت رو بابا علیرضا. مردی که معمولاً ساکته اما به وقتش نشون میده که حواسش به همه جا هست. همون مردی که تو بیکلامی و سکوتش هزاران حرف داره و همیشه نشون داد که حواسش به همه هست از همسرش گرفته تا منی که عروسش و حتی همسایه هاش.

به السا و پژمان نگاه کردم، به خواهر و برادری که توی این لحظات سخت با وجود همه ی اصرارم برای نیومدن هیچ کدوم از اعضای خانواده ام به فرودگاه بی توجه به من اومدن و نداشتن تنها بمونم.

نمی خواستم هیچکی بیاد. می خواستم این لحظات آخر حداقل خانواده ی جدیدم برای خودم باشن فقط خود خودم. می خواستم سیر نگاهشون کنم.

اما الان که به رفتنشون نزدیک میشم درک می کنم و از السا و پژمان ممنونم که بی توجه به حرفم موندن و اومدن.

و در آخر آیدین.... مردی که می خواستم رویاهامو باهانش بسازم. تنها گوش شنوای من. تنها کسی که توی این ازدحام جمعیت منو دیده بود و می دید.

تنها کسی که نگاهش فقط تو ظاهر من نمود و تونست وجودم و کشف کنه.

همون کسی که من، به زور و با اجبار ازش قول گرفتم که با وجود همه ی عشقم بهش پا تو راهی بزاره که احتمال برگشتش 50 درصده و من به امید داشتن یه زندگی معمولی تشویقش و حتی مجبورش کرده بودم.

حالا که ثانیه به ثانیه به رفتنش نزدیکتر میشدیم آرام موندن خیلی سخت شده بود. ضربان قلبم دقیقه ای بالا میرفت و تنظیم تنفسم کار مشکلی بود.

نمیتونستم بایستم، چرخیدم تا برم روی صندلی بشینم و شاید این جوری بهتر بتونم خودمو کنترل کنم.

داشتم فرو میریختم و نمی خواستم این ریزش جلوی چشم کسی باشه.

-: آرامم حالت خوبه؟

دستهای قوی آیدین دور بازو هام گره خورد و همین باعث شد نفس گرفته ام باز بشه و هوا رو پیدا کنم. فقط حضورش برام کافی بود تا حالم و خوب کنه. همین حضوری که تا چند دقیقه ی دیگه از پیشم می رفت.

به اون که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و با یه لبخندی که به زور سعی می کردم توش آرامش باشه سرمو تکون دادم و گفتم: آره خوبم.

ابرویی بالا انداخت و نامطمئن گفت: مطمئنی؟

سری کج کردم و لبخند دندون نمایی نثارش کردم و سعی کردم این دم رفتن با شیطننت حواسش و پرت کنم و گفتم: مگه میشه تو کنارم باشی و این جوری بازو هامو بگیری و یه جورایی بغلم کنی و من بد باشم؟

موفق شدم چون خندیدید. خندید و فشاری به بازو هام داد و گفت: دم رفتنی شیطون نشو.

لبخند، به ظاهر سر خوشی زدم. لبخندی که پشتش کلی بغض بود.

به لحظه ی رفتن نزدیک شده بودیم و همین گردش ثانیه ها باعث شده بود خون از بدنم خارج بشه و بدنم سیر بشه.

حسی تو دستها و پاهام نداشتم.

شماره ی پرواز و که خوندن حقیقتاً حس کردم خون توی رگهام منجمد شد جوری که سردیش تا مغز استخونمم رسوخ کرد.

پدر جون و آیدین بی میل و با اکراه دونه دونه از هر کسی خداحافظی می کردن.

پدر جون بهم رسید و با یه لبخند مهربون پدرانه بغلم کرد و بوسه ای روی موهام نشوند و گفت: مواظب خودت باش و....

مردد بود اما تو لحظه ی آخر گفت...

پدر جون: ما رو ببخش دخترم...

این و گفت و منو تو غم تنها گذاشت و نگاهم و پشت سرش کشوند و از کنارم گذشت. شاید تحمل دیدن نگاه غمگینمو نداشت.

نمیدونم ولی وقتی کسی این حرف و بهم میزد شرمنده میشدم. این من بودم که آیدین و راهی این سفر کرده بودم شاید درستش این بود که من به خاطر خودخواهیم از بقیه بخشش بخوام.

هنوز مات مسیر پدر جون بودم که آیدین جلوم ایستاد. نگاهم و از راه گرفتم و به چشمه‌های دوختم. رو تک تک اجزای صورتش متمرکز شدم. آخرین فرصتی بود که می تونستم صورتش و تو خاطر م حک کنم.

این چهره و این یاد قراره بود تا مدتها مونس شب ها و روزهام باشه.

لبخند غمگینی بهم زد و گفت: وقتشه....

وقتش بود و من کم کم حس می کردم از این وقتش، دارم متفر میشم. حس می کردم هر ثانیه امکان داره پشیمون بشم و به زور خودمو به زمین بکوبم و پاهاش و بگیرم و نزارم قدم از قدم برداره و برای یک لحظه هم که شده ازم جدا بشه. اما....

با چهرهی آرومی گفتم: آره... وقتشه....

هر دو سری تکون دادیم....

بغض داشتم اما نمی خواستم نه بروزش بدم نه بهش توجه کنم. یه لبخند هنوز رو صورتم مونده بود. لبخندی که از سر شب از خودم جداش نکرده بودم یه جور ماسک بود.

با همون لبخندی که شاید فقط کشیدگی لبهام بود در حالی که هنوز سرمو بالا پایین می کردم که یعنی درک کردم وفتشه و شاید هم یه حرکت هیستریک بود و شاید برای آروم نگه داشتن خودم انجامش می دادم گفتم: من نمی خوام خداحافظی کنم.

نگاه آرومی بهم کرد و لبخندش عمیق و مهربون شد و آروم گفت: میدونم عزیزم میدونم.

و در همون حین منو که مثل مجسمه ای بودم که سرش خود به خود تکون می خورد و نرم کشید تو بغلش و سرمو گذاشت رو سینه اش و دستش و گذاشت پشت سرم و با آرامش بخش ترین صداش گفت: هر چی تو بخوای، خداحافظی نمی کنیم. نگاهم غمگین، گلوم پر بغش و ابرو هام به شکل ناله در اومد. سرمو فرو کردم تو سینه اش تا کسی شاهد این درد تو چهره ام نباشه.

آروم که گرفتم ازش که جدا شدم به جای همه ی اون دردها، تو صورتم لبخند بود و آرامش.

نگاهی تو چشمهام کرد و سرمو بین دستهایش گرفت و نرم پیشونیم و بوسید.

وقت رفتن بود. کلام آخر...

آیدین: مواظب خودت باش....

لال بودم... نمی تونستم چیزی بگم. دستم محکم دور دستهی کیفم پیچیده شده بود و فشارش می دادم.

ازم که جدا شد. چمدونش و که برداشتم، آخرین نگاه و که بهم کرد تازه بخودم اومدم.

قبل اینکه بچرخه و رو برگردونه صداش کردم.

نگام کرد.

من: منتظرتم... زود برگرد....

لبخندی پر بغض زد، برقی از اشک و تو چشمه‌هاش دیدم و اون....

سریع برگشت تا نبینم که بغض کرده و ناراحتی و ناراضیه از این رفتن... از این جدایی که به اصرار من بود.

تا جایی که میشد نگاهشون کردم تا زمانی که فقط یه سایه ازشون میدیدم.

دل کندن ازشون سخت بود. دستی رو شونه ام نشست. برگشتم و السا رو دیدم که یه لبخند غمگین بهم زد.

مثل گیجا مثل کسی که میخواد یه خبری بده که کسی غیر خودش ازش اطلاع نداره با یه صدای اطلاع رسان گفتم: رفت....

لبخندش بغضی شد و اشکش در اومد خواست بغلم کنه که یه نفسی کشیدم و خودمو عقب بردم و گفتم: مامان اینا حالشون خوبه؟

به روی خودش نیاورد که نداشتم بغلم کنه. شاید درک کرد که نمی تونم این بغل همدردی و تحمل کنم.

سری تکون داد و گفت: تقریباً ...

برگشت و بهشون اشاره کرد.

خنده ام گرفته بود. کجای این اشک ریزون مامان مژگان و آیدا و این حس خفگی که به مامان دست داده بود معنی تقریباً خوب و میداد؟

با دو قدم خودمو رسوندم به مامان اینا و دست انداختم زیر بازوی مامان و کمکش کردم تا بشینه. مامان وقتی منو دید سعی کرد خودشو جمع و جور کنه.

مراعات می کردن، همه اشون مراعات می کردن. حتی این مادر که میدونستم تو دلش طوفانه سعی می کرد جلوی من خودشو آرام نشون بده تا تحمل این دوری و این عذاب برای من راحت تر بشه.

سعی کردم با حرف زدن حواسشونو پرت کنم.

از اشتهای سیری ناپذیر مهرانه گفتیم تا نامزد مینا و ماه عسل السا که قرار بود ماه دیگه باشه. کمی حواس پرتی برای هممون نیاز بود.

اونقدر حرف زدیم تا زمان رفتن مامان اینا رسید. از جاهامون بلند شدیم. مامان دیگه طاقت نیاورد زد زیر گریه و اشک بقیه رو در آورد. اما چشمهای من با وجود کلی بغضی که داشتم هنوزم خشک بود.

بین آه و اشک مامان و آیدا و السا که تو گریه کردن همراهیشون می کرد بدرقه اشون کردیم.

چیز زیادی نفهمیدم فقط دونفر که با چمدون میرفتن تو ذهنم موندن. همه جا برام گنگ بود. دیگه تحمل فرودگاه و آدمهای اطرافمو نداشتم.

حتی نمی خواستم ثانیه ای بیشتر اونجا بمونم.

الان فقط به خلوت اتاقم نیاز داشتم و بس.

پژمان حالمو فهمید، به السا اشاره کرد و اونم سریع حرکت کرد. نشستیم تو ماشین و تا دم خونه هیچ حرفی نزدیم.

ماشین که متوقف شد تو یک کلام تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

حقیقتا نمی تونستم بیشتر حرف بزنم. لبهام به گفتن کلام، باز نمیشن.

کلید انداختم تو در که دیدم السا هم پیاده شد. فقط نگاهش کردم که خودش نیشش و باز کرد و با هیجان گفت: امشب می خوام مجردی حال کنم مثل اون موقع ها که با هم تو یه اتاق بودیم می خوام امشب و پیش تو بمونم.

خندم گرفته بود همچین می گفت مثل اون موقع ها که مجرد بودیم. از عمر متأهلیش فقط دو روز می گذشت و هنوز هیچی نشده می خواست یاد مجردیش و بکنه. و مطمئناً نمیدونست من چند بار پژمان و تهدید کردم که زودتر بیاد دست زنش و بگیره بره تا من بتونم تو اتاقم تنها باشم.

سرد نگاهش کردم و گفتم: لازم نیست. برو خونه اتون.

نگاهی به پژمان که کنار ماشین ایستاده بود و بهمون نگاه می کرد انداختم و با یه صدای آرومی که توش بغض بود گفتم: برو پیش شوهرت. تنهات نزار.

و تو دلم گفتم: کاری که من کردم و نکن.

در و باز کردم و وارد شدم و قبل از اینکه السا بتونه حرف دیگه ای بزنه درو تو صورتش بستم.

السا باید پیش شوهرش می موند. نمی خواستم به خاطر خودم زن و شوهر دیگه ای و هم از هم دور کنم.

السا دیگه حقش نبود به خاطر من بیشتر از این از شوهرش جدا بمونه این همه سال که سَدِ خوشبختیشون شده بودم برام کافی بود دیگه بیشتر نه....

بی سرو صدا مثل یه مرده، یه روح رفتم تو خونه. همه جا ساکت و تاریک بود. پا کشون رفتم تو اتاق و در و پشت سرم بستم. دیگه تموم شد. همه رفتن و من تنها شدم. دیگه لازم نبود قوی باشم و مقاوم. می تونستم یه امشب و برای خودم باشم.

انرژی به یکباره ته کشید. کیف از دستم افتاد و پاهام سست شد و به در کشیده شدم و سر خوردم و نشستم رو زمین. بغض داشت خفم می کرد اما اشک....

حتی اشکم باهام یار نبود. چشمهام خشک و گلوم خشک و نفسهام خس دار شد. هوا نبود نفس نبود و حس می کردم دارم خفه میشم. دستمو گذاشتم رو گلوم و خم شدم. خم شدم و جمع شده تو خودم سرم و رو زمین گذاشتمو به پهلو مچاله شده رو زمین و دراز کشیدم.

به خس خس افتاده بودم و حس می کردم هر آن ممکنه در اثر کمبود اکسیژن بمیرم.

نمیدونم در اتاق کی باز شد و السا از کجا سر رسید که وحشت زده خم شد رو من و وقتی منو تو اون حال دید دوبید بیرون و چند لحظه بعد با یه لیوان آب برگشت و سرمو بلند کرد و به زور آب و تو حلقم ریخت و در حین انجام تمام این کارها مدام اشک می ریخت.

آب که وارد گلوم شد جون گرفتم. هوا وارد ریه هام شد و تونستم نفس بکشم.

السا نگران و پر بغض همراه با اشک زمزمه می کرد.

السا: چرا با خودت این جور می کنی خوب شد بژمان نداشت تنهات بزارم. دختر این چه کاریه که تو میکنی؟ همه ی ما میدونیم چی داری می کنی لازم نیست بریزی تو خودت به خدا گناه نیست آگه یه وقتی هم تو گریه کنی. گریه چیز بدی نیست خالی میشی سبک میشی. دردت و تحملشون برات راحت تر میشه. گریه کن خواهی کرد. گریه کن و خودتو خلاص کن.

سرمو تو بغلش گرفته بود و نوازش می کرد. آروم شده بودم اما اشک... اشک باهام غریبه بود.

بعد کمی که آروم گرفتم درسا پتو هامونو از رو تخت برداشت و رو زمین جا پهن کرد و دوتایی کنار هم رو زمین دراز کشیدیم. به نفسهای آروم گرفتنش گوش دادم و آرامش گرفتم. یاد روزای بچگیمون افتادم وقتی که مامان برای ساکت ننگه داشتتمون جلوی تلویزیون تشکچه پهن می کرد تا حین دیدن کارتن از زور خستگی و شیطننت خوابمون ببره و اون بتونه برای چند ساعت از دست شرها و شیطننتهامون خلاص بشه.

غلٹی تو جام زدم و خیره به صورت معصوم خواهری که اصلاً نفهمیدم کی انقدر بزرگ شد خوابم برد.

تو زندگی خیلی دردها هست.. خیلی غم ها خیلی غصه ها اما درد دوری از همه اش بدتره از اون بدتر میدونید چیه؟ اینکه ببینید و بشنوید که حتی نزدیکترین کسانتون کسایی که شما رو از بدو تولد میشناسن و بهشون میگید خانواده، فامیل به ناحق در موردت قضاوت می کنن.

چرا هیچ وقت هیچ کدومون یاد نمی گیریم که آگه چیزو نمیدونیم لازم نیست در موردش صحبت کنیم. میتونیم ساکت بمونیم و فقط نظاره گر باشیم.

زندگیم روال عادی خودشو طی میکنه. سه روز در هفته کلاس دارم بعد اون خونه ام. یعنی معمولاً.

به پیشنهاد السا دوباره میرم باشگاه نه برای لاغر شدن بلکه برای سرخوش شدن و روحیه گرفتن.

من خودم به شخصه میرم که خسته بشم و بتونم شب و بخوابم بدون فکر، بدون انتظار، بدون درد دوری.

مینا دنبال کارهای عروسیتشه با اینکه قراره آخر سال مراسم بگیرن ولی از الان دنبال خرید و جهیزیه و باقی کارهاست.

روحیه اش عالیه زندگی بهش لبخند زده و خوشحاله.

شراره هر روز بلا استثنا میاد خونه امون. گاهی اونقدر غر میزنه که سرم درد می گیره. با اون دکتر قشنگه ی بیمارستانشون سر و سری داره. میگه نه ولی من که خر نیستم میتونم درک کنم چرا این موضوع که دکتر قشنگه سه روز پیش با خانم صولتی صحبت می کرد و از شانسشون یکی دو بارم خندیدن انقدر رو اعصاب و روان این دختر اثر گذاشته که مجبورش کرده من بدبخت و 4 ساعت دنبال خودش تو این پاساژ و اون پاساژ راه بندازه اونم چی؟ دنبال یه شال بنفش طرح دار که به سختی تو 4 تا مغازه پیدا میشد و آخرم بعد از گشتن 30 تا مغازه ی شال و روسری فروشی و 5 تا پاساژ چند طبقه، به خرید یه شال زرد طرحدار رضایت داد.

خدایی بنفش کجا و زرد کجا.

یا درک اینکه دکتر قشنگه از فردای اون ماجرا 10 بار بیشتر خواسته با شراره حرف بزنه و شراره محلش نذاشته و اونم کوتاه نیومده و هنوزم دنبال فرصتیه که دل شراره رو بدست بیاره و یه جورایی سر صحبت و باهاش باز کنه اونقدرام سخت نیست.

یه وقتیایی دلم می خواد برم تو بیمارستان و یکی بزخم پس سر دکتر قشنگه و بهش بگم آخه آدم خنک تو دست منم از پشت بستی. وقتی میبینی دختره انقدر برات طاقچه بالا میزاره اونم به

خاطر خندیدنت با یه خانم دیگه یعنی دلش پیشته تو هم وقتی انقدر دنبال حرف زدن باهاشی یعنی میلِت بهش میکشه پس لطف کنی و بشینی باهم حرف بزنی به امید اینکه از این به بعد پایه ی خرید رفتن شراره تو باشی و پاهای من از دست این ستمگر در امان بمونه.

دوست دارم تو خونه بشینی تو اتاق پشت پنجره و خیره بشم به حیاط و بازی بچه ها و مخصوصاً دعوای خنده دارشونو نگاه کنم.

بیشترین سرگرمیم شده بازی با سونیا و فکر کنم تنها کسی که از برگشت به خونه ی من راضیه و خوشحاله اون باشه. هیچ وقت نشده بود که من انقدر باهانش بازی کنم. اما بازی با اون و ساختن قصه های شاه و پریون من در آوردی که آخر داستاتم دختر قصه به شاهزاده اش میرسه تنها راهیه که می تونه برای ساعتی ذهن نگران منو آرام کنه.

مامان و آیدا هر روز بهم زنگ میزنن و مامان هر باری که من الو میگم شروع میکنه به گریه و ول نمیکنه تا جایی که آیدا باید گوشی و ازش بگیره و نزاره باهام حرف بزنه.

تنها رابطمون با آیدین پڑمانه که اونم با حساست بهمون از حالش خبر میده. در کل به من که فقط همون روز اول گفت: آیدین اینا سالم رسیدن و دیگه نگرانش نباشم.

و بعد از اون دیگه هیچی.

هر باری که ازش در مورد آیدین اینا می پرسم میگه دنبال کارهاشونن و این یعنی بازم داره آزمایش میده و عکس می گیره.

یه وقتیهایی حس می کنم پڑمان عمداً بهم چیزی نمیگه انگار بهش سفارش کرده باشن.

امروز روز مزخرفیه. حدود یک ماه از رفتن آیدین می گذره و من ازش بیخبرم و این داره دیوونه ام میکنه.

هر بار به این فکر می‌کنم که من الان باید پیشش باشم ، اما....

یه روزایی هست که از همون اول صبح احساس می‌کنی روزت مزخرفه و امروز من همچین حسی داشتم. وقتی سر کلاس با بچه‌ها در مورد صحبت نکردن در مورد زندگی خصوصیم بحث شد فهمیدم که فقط یه حس نیست و حقیقتا امروز روزی نیست که بتونم دوستش داشته باشم.

خسته و کوفته و گرسنه رسیدم خونه، کلید انداختم و در و باز کردم. حوصله‌ی داد و هوار نداشتم. می‌خواستم بی‌سرو صدا برم تو اتاقم و بخوابم و از اونجایی که آگه یه درصد سونیا خونه امون باشه این یک کار غیر ممکن میشه بنابر این بدون کوچیکترین اعلام حضوری می‌خواستم برم تو اتاقم.

با کمترین صدایی در باز کردم. وارد شدم و آرام در و بستم. کفشهامو از پام در آوردم و خواستم پاورچین پاورچین برم تو اتاق که صدای صحبتی از توی آشپزخونه توجهم و جلب کرد. جوری که باعث شد تو جام بایستم و سرو پا گوش بشم.

صداها آشنا بود و این عجیب بود.

میتونستم صدای مامان و تشخیص بدم و یه زن دیگه که با فهمیدنش ابرو هام پرید بالا. صدای زن عموی بزرگم بود، کسی که غیر از مراسم عروسی و عزا سالی یک دفعه اونم عیدها میشد دیدش و الان حضورش توی این خونه اونم یه روز عادی خیلی عجیب بود.

با شنیدن اسم خودم گوشهام تیز شد.

زنعمو: یعنی آرام مشکلی نداره؟

مامان ناراحت و مضطرب جواب داد.

مامان: چه میدونم والا... مشکل که حتماً داره کی از بلا تکلیفی و بی خبری خوشش میاد اما چیزی بروز نمیده خوب باهاش کنار میاد.

کاملاً پیدا بود که مامان از صحبت در مورد این موضوع اصلاً راضی نیست.

زنعمو: خوب این که همیشه فامیل که فقط یک بار تو مراسم عروسی اینا رو دیدن. شما که مارو قابل ندونستید زودتر ما رو در جریان بزارین یا برای خواستگاری دعوتمون کنید. اون جوری حداقل میشد تحقیق درست و حسابی کرد.

مامان: به خدا همه چیز یه دفعه ای شد خودمون نفهمیدیم چی شد.

از مدل حرف زدن زنعمو پیدا بود که داره برای مامان پشت چشم نازک میکنه و سوسه میاد.

زنعمو: اینا که همش حرف یه تعارف خشک و خالی، دیگه نفهمیدم چی شد نداره. خوب بگذریم شما که ماها رو آدم حساب نکردید حداقل خودتون درست و حسابی تحقیق می کردید همیشه همین جوری دختر شوهر داد. حالا درسته آرام سنش رفته بود بالا و خواستگارم نداشت ولی خوب بی کس و کار که نبود لازم نبود به هر کی از راه رسید شوهرش بدید خلاص شدید که.

دستهام سست شد و صورتم مات.

مامان سریع گفت: نه زن داداش این چه حرفیه کی ما این کارو کردیم. پسره آدم خوبیه خانوادشم می شناختیم آرامم راضی بود. دیگه چه کاری از دست ما بر میومد.

زنعمو: پیداست آدمهای خوبی بودن که الان توی این وضعیت یه نفرشونم معلوم نیست کجاست. پسره که نیست شما میگی رفته خارج خوب این پسره از زیر بوته که عمل نیومده پدری، مادری، کس و کاری چیزی. مگه نگفتین همسایه بودین پس کو؟ خونه رو یه ماهه به امان خدا ول کردن رفتن. اصلا شما چه میدونید اینا هنوز ایرانن؟ دختره رو بدبخت کردن انداختنش سر زبونا و حالا معلوم نیست کجا دارن به ریشتون میخندن. از من گفتن بود دختره رو دستی دستی انداختین تو چاه. آخه این رسم دختر شوهر دادنه؟ اصلاً آدم شک میکنه پسری در کار هست یا نه.

مامان: وازن داداش این چه حرفیه شما که تو عروسی بودید خودتون دیدید.
زنعمو: خواهر جان تو مگه فیلم نمیبینی؟ الان پر شده از این آدمهای کلاه بردار بعدم من خودم چند تا فیلم دیدم که به پسره پول میدن یه شب بیاد نقش شوهر دختره رو بازی کنه. شاید نامزد السا خسته شده بود از صبر کردن و شما برای اینکه اون از دستتون نپره آرام و همین جوری شوهر دادید.

مامان عصبی با کمی تندگی گفت: آخه زن داداش ما چرا باید این کار و بکنیم؟ این چه فکرائیه که شما می کنید؟

زنعمو که انگار تازه به خودش اومده بود و فهمیده بود خیلی چرت و پرت گفته یه خنده ی ساختگی و مسخره کرد و با چرب زبونی گفت: والا چه میدونم انقده این فیلم و سریالا رو آدم اثر بد میزاره آدم و به همه بدبین میکنه تو زیاد جدی نگیر.

دروغ میگفت کاملاً پیدا بود که حرفهاشو زده و راضیه از گفتنشون و با منظور هم گفته و الان می خواد یه جوری وانمود کنه که مامان نتونه چیزی بهش بگه و مامانم که باهاش رودربایسی داره نمیتونه حرفی بزنه.

خورد شدم، سست شدم. دستهام کنار بدنم بی حس افتاده بود و از شدت فشار عصبی شروع به لرزش کردم. دوباره نفسهام می رفت تا تتگ بشه و هوای ریه هام تموم بشه.

و قلبم.... قلبم فشرده شد و ترک خورد و مجاله شد و شکست....

قلبم شکست از این همه نامهربونی اطرافیان به ظاهر فامیل. اونایی که منو دختر خودشون میدونستن و با موفقیتها به بقیه پُر می دادن و میگفتن آرام دختر ماست داره ارشد می خونه، فلان رتبه رو تو کنکور آورده. تو دانشگاه سراری و خوب درس می خونه. اونایی که موقع موفقیتها از هر کسی بهم نزدیکتر بودن و بهم احترام میزاشتن و افتخار می کردن حالا... حالا تو بدترین و سخت ترین شرایط زندگیم استخون شده بودن و تو زخم فرو می رفتن و نمک می پاشیدن رویه زخم سر باز که هنوز هم نیومده و هر از چندگاهی خون ازش بیرون میاد.

چونه ام لرزید با قدمهایی که دیگه نمی خواستم آرام و بی صدا باشه بلکه از ناراحتی و بی جونی گُند و آرام شده بود به سمت اتاقم رفتم.

در و بستم و کیفمو انداختم رو زمین. تحمل وزن ناچیز این کیف هم برام سخت شده بود. پا کثون با کمترین انرژی به سمت پنجره رفتم و رو لبه اش نشستم و زانومو تو بغلم گرفتم و خیره شدم به حیاط.

دلم گرفته بود و تنگ شده بود...

آیدین نبود اما....

گوشی و تو دستم گرفتم و چشمهامو بستم و شماره ی مورد نظر و گرفتم و گوشی و به گوشم چسبوندم و منتظر موندم.

یک بوق.... دو بوق... سه بوق..... چهار بوق... پنج بو.....

-: الو....

چشمهامو باز کردم با لبخند پر بغضی گفتم: سلام مامان مژگان خوبی؟

صداش لرزید اونم با بغض گفت: سلام دختر گلم ممنونم تو خوبی عزیزم؟ صدات چرا این جوریه؟ اتفاقی افتاده؟

سری تکون دادم و آب دهنمو قورت دادم و تند گفتم: نه چیزی نشده دلم براتون تنگ شده بود گفتم زنگ بزنم صداتونو بشنوم.

پر بغض تر گفتم: بمیرم برات تو هم اونجا تنهایی. من باید پیشت میبودم ولی بچه ها نداشتن هر چی به آیدا میگم بیا برگردیم می خوام پیش اون یکی دخترم بمونم نمیزاره میگه تو جنبه نداری حالت بد میشه. آخه من به کی بگم؟ تو امانتی دست من بعد من ازت دورم. صدات و که این جوری میشنوم دلم هزار راه میره. آیدینم تو رو به ما سپرده ولی من نمیتونم امانتداری کنم نمیزارن.

یهو زد زیر گریه و همراه با گریه و اشک اصوات نامفهومی و گفت که هیچی ازشون نفهمیدم. هر چی سعی کردم آرومش کنم نتونستم در واقع اصلا بهم گوش نمی داد. برای بار دهم از خودم بدم اومد که چرا دوباره زنگ زدم و کاری کردم که مامان مژگان دوباره گریه کنه.

سعی می کردم با حرفهام مامان و آروم کنم که دیدم از اون رو خط دیگه صدای گریه اش نمیداد هر چی الو الو کردم کسی جواب نداد و یهو تماس قطع شد.

مبهوت و نگران به گوشی توی دستم نگاه کردم. پنج دقیقه بی حرکت خیره موندم بهش که شروع کرد به زنگ زدن. هول جواب دادم.

من: الو مامان.....

آیدا: سلام آرام جون خوبی؟

منک سلام عزیزم تو خوبی؟ مامان حالش چه طوره؟ چی شده؟

کمی مکث کرد نگرانتر شدم. تا خواستم بیشتر بپرسم دهن باز کرد.

آیدا: مامان حالش خوبه یعنی بهتر شده از اتاق بردمش بیرون. خاله ام اینا دارن ارومش می کنن زنگ زدم تو رو از نگرانی در بیارم.

دوباره مکث کرد.

آیدا: آرام جون میدونی که چقدر دوستت دارم، از وقتی عروسمون شدی هیچ وقت فکر نکردم که تو زن برادرمی همیشه تو رو به چشم خواهرم دیدم.

به زور آب دهنمو قورت دادم. حرفهای خوب بود اما حس خوبی و بهم نمی داد. منتظر فقط گوش دادم.

آیدا: نمی خوام فکر کنی آدم بدیم یا به منظور خاصی این کار و می کنم نه. به خدا به منم سخت می گذره منم دلم می خواد اونجا پیش تو باشم پیش بچه ها این جوری تحمل این دوری و بی خبری و انتظار برام راحت تره اما مامانم... مامانم تو اولویته همه اونو به من سپردن و من باید مراقبتش باشم.

به فس فس افتاد داشت گریه می کرد.

من: آیدا جان چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ آرام باش و حرفتو بزن من برداشت بدی نمی کنم.

با ترس منتظر موندم حرفشو بزنه حرفی که شاید انتظارشو می کشیدم.

آیدا: ترو خدا منو ببخش اما مجبورم. خودت که میبینی مامان هر بار که باهات حرف میزنه چقدر حالش بد میشه، هر بارم بدتر از دفعه ی قبل میشه جوری که دیگه نمیدونم باهات چی کار کنم. میدونم سخته اما درکم کن. نمی تونم بزارم مامان دوباره باهات حرف بزنه نه تا وقتی که آیدین برنگشته.

به حق افتاده بود.

آیدا: آرام جون منو ببخش اما فقط مامان برام مونده نیمتونم ببینم هر بار به این حال می افته معذرت می خوام.

دیگه گریه امونش نداد.

یه لبخند تلخ زدم و بغضمو قورت دادم و با صدایی که سعی می کردم توش آرامش باشه گفتم: اشکالی نداره آیدا جان. درکت می کنم عزیزم. الان مامان مهم تره. تو باید منو ببخشی که هر بار با تلفنهام مامان و اذیت کردم. ببخشید.

آیدا با حق معذرت خواهی کرد و وقتی دیگه نتونست حرف بزنه با یه خداحافظی تماس و قطع کرد و من موندم و یه تماس قطع شده و یه گوشی که تو دفترچه اش کلی اسم سیو بود اما الان هیچ کدومشون بدردم نمی خوردن.

گوشی و تو دستم فشردم و خیره شدم به آسمونی که میرفت تا تاریک بشه مثل دل من و اولین ستاره ی درخشانی که در اومده بود مثل یه نور کوچولو تو دلم بود که میگفت همه ی اینا تموم میشه.

امید هر چقدرم زیاد باشه اما دلتنگی و غم و از بین نمیره.

من بودم و شب و تنهایی و غصه‌ی دوری و الان... بی خبری از همه کس و همه جا....

و این یقین که امروز روز مزخرفیه.

با ابروهای تو هم و صورت ناراحت در حالی که یه زانومو تو بغلم گرفته بودم به اشیای روی تختم خیره موندم.

نیم ساعتی میشد که همین جور نشسته بودم و با ناراحتی و نگرانی فکر می کردم.

برای بار هزارم به وسایل روی تختم نگاه کردم.

یه روغن بچه‌ی، یه رژ صورتی، یه ادکلن و یه روسری قدیمی اما خوشگل.

بینیمو بالا کشیدم و با ناراحتی و بغض چنگ زدم به نایلون شکلاتای کنار پام و کشیدمش جلو و یه مشت از توش برداشتم و فرو کردم تو دهنم.

همون جور که میجویدمشون به این فکر می کردم که دارم افسرده میشم. این رفتار هام و این وسایل روی تختم همه اشون گواه بیماریم بودن.

من کی از این کارها می کردم؟ من همیشه آروم بودم و هیچ وقت...

ناراحت دستی به صورتم کشیدم و بعد دستهامو تو موهام فرو کردم و دوباره به وسایل خیره شدم.

چند روز پیش که رفته بودم خونه‌ی افروز اینا سونیا خودشو لباسهاشو کتیف کرده بود و افروز بردش حمام. من مشغول تلویزیون نگاه کردن بودم که از حمام بیرون اومدن. همه‌ی

حواسم به فیلمی بود که داشتم می دیدم اما وسط فیلم یهو بوی یه چیز خیلی خوشبو رو شنیدم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نرم دنبالش بو.

از جام بلند شدم و بو کشون تا تو اتاق سونیا رفتم و دیدم افروز داره به بدن سونیا روغن بچه میزنه. تو تمام مدتی که خونهی اونها بودم تو اتاق سونیا موندم و به بهانه ی بازی با اون که حسابی ذوق زده اش کرده بود مشامم و پر از بوی روغن کردم و در آخرم موقع رفتن طاقت نیاوردم و تو یه حرکت کاملاً حرفه ای روغن و انداختم توی کیفم و با خودم آوردمش خونه. همون شبانه کل بدنمو روغن مالی کردم تا بوش کل اتاق و بگیره و انقدر خوشم اومده بود که دوست داشتم روغن و بمالم به وسایلم.

همین اتفاق توی خونهی السا هم افتاد. تو خونه اشون مهمون بودم که از سر بی کاری رفتم سراغ وسایلمش و میز توالتش و همه ی لوازم آرایشش و چک کردم تا اینکه چشمم خورد به این رژ صورتی خوشرنگ که بویی مثل بوی شکلات داشت. بماند که همون موقع چند بار محکم رژ و کشیدم به لبهام و تا ته مهمونی هر 5 دقیقه در میون به بهانه ای میومدم تو اتاق و از رژ استفاده می کردم.

وقتی هم که پژمان اومد به محض ورودش چشمهام از بوی خوب عطرش بسته شد. با لبخند و خوشرو به استقبالش رفتم و از همون اولین سلام تا خداحافظی یک لحظه هم از کنارش تکون نخوردم و مثل معتادا فقط بوش می کردم. همه این نزدیکی و به حساب دلتنگیم برای آیدین گذاشتن و اینکه با دیدن پژمان و اینکه دوست صمیمی آیدینه شاید کمی از دلتنگیم برطرف میشد. برای همین کسی چیزی بهم نگفت. اما هیچ کس هم نفهمید که من کی تو آخرین لحظه به اتاق السا دستبرد زدم و رژ و ادکلن پژمان و ربوادم.

نگاهم چرخید روی روسری قدیمیه مامان.

این آخریو همین دیروز کش رفته بودم وقتی مامان وسایل قدیمی و یادگاریهای دوره ی جوونیش و در آورده بود و کمدشو تمیز می کرد. این روسری سالها بود که چشمم و گرفته بود و مامان هیچ وقت راضی نشده بود این خاطره ی جوونیش و به کسی ببخشه.

اما من وقتی چشمم برای بار چندم بهش افتاد مثل یک کلاغ زاغی که چشمش به شیء براقی افتاده باشه چشمهام تیز شد و توی یک فرصت مناسب که مامان حواسش نبود روسری و مچاله کردم و زیر لباسم قایمش کردم و با خودم آوردم توی اتاق.

شبها کل وسایل دزدی و دورم جمع می کنم و با لذت بهشون نگاه می کنم و اصلاً هم خجالت نمیکنم.

اما الان تازه انگار دارم می فهمم که چه دزدی شدم. من هیچ وقت دستم کج نبوده.

شاید السا یا افروز گاهی وقتها بی اجازه از کمد لباسهام و وسایلم چیزی بر می داشتن اما من هیچ وقت این عادت و نداشتم.

یاد کاری که امروز کردم افتادم و صورتم تو هم رفت و با ناله موهامو پریشون کردم.

خدایا به دادم برس آگه آرمین بفهمه می کشتم.

چند روزی میشد که نسبت به تیشرت زرشکی رنگ آرمین آلرژی پیدا کرده بودم. وقتی میدیدمش به شدت چندشم میشد و همش حس می کردم که آلوده است و بو میده. حالا بدبخت اصلاً بو نمی دادا خیلی هم تمیز بود اما نمیدونم چرا این حس و می کردم.

هر چی بهش می گفتم عوضش کنه به روی خودش نمی آورد. امروز دیدمش که توی لباسهای کثیف بغل لباسشویی. طاقت نیاوردم و سریع برش داشتم و چیوندمش تو نایلون زباله و تا جایی که میشد استتارش کردم که کسی نفهمه. نایلونم تند بردم گذاشتم دم در.

وقتی به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود و مطمئنن مأموران محترم شهرداری نایلون و برده بودن.

خدایا به دادم برس. این دوری داره رو روانم تأثیر میزاره. خدایا کاری نکن که بعد این همه سال زندگی بی آبرو بشم. خودت کمک کن.

دست به دامن خدا بودم که صدای بلند آرمین از توی هال باعث شد تکونی از وحشت بخورم.

آرمین: مامان... مامان.... این تیشرت زرشکی من کجاست؟ گفتی می خوام بشورمش شستی؟

مامان: همهی لباسها رو امروز شستم رو رخت آویز نگاه کن باید اونجا باشه.

چشمهام گرد شد و دستهام خود به خود به سمت بالشتم رفت و چشنگش زدم و مچاله اش کردم تو بغلم. بعد یکم دوباره صدای آرمین بلند شد.

آرمین: مامان.... اینجا نیست... بیا ببین کجاست لازممش دارم دیرم شده.

از وحشت لبمو به دندان گرفتم و برای اینکه از هر گونه اتهامی مبرا باشم سریع وسایل دزدیمو ریختم تو نایلونو زیر تشکم پنهونش کردم و تند دراز کشیدم رو تخت و پتو رو تا بالای سرم کشیدم تا از نظرها پنهان بمونم و دست به دامن خدا شدم تا بخیر بگذرونه.
-: آرام بیدار شو.

من: نمیخوام خسته ام می خوام بخوابم.

السا: چقدر تو دروغگویی، خسته ی چی هستی؟ تو که امروز از خونه بیرون نرفتی.

کلافه پتو رو از سرم پایین کشیدم و رو به السا که همچنان منتظر کنار تختم ایستاده بود و سعی می کرد راضیم کنه گفتم: عزیزم اصلاً خسته نیستم، نمی خوام پیام خوب؟

ناراحت اخمی کرد و گفت: چرا؟ چرا نمی خوای بیای؟

مثل معلمی که می خواد به بچه ی خنگش چیز مهمی و بفهمونه شمرده شمرده گفتم: عزیز دلم اولاً که دلم نمی خواد دوماً که دوست دارم توی خونه بمونم سوماً که آخه به من چه که پیام پاکشای تو. اگه هنوزم فامیلای پڑمان می خوان بعد دوماه هی پاکشات کنن من چرا باید سر خر بشم؟ پاکشا برای عروس و دوماده نه خواهر عروس. خودتون دوتایی برید دیگه.

السا دلخور گفت: وا این چه حرفیه؟ خوب من دوست دارم تو هم بیای من نمی خوام تنها برم.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: عزیز دلم برو بهتم خوش بگذره نگرانم نباش بعد این همه سال دیگه همهی فامیلای پڑمان تو رو میشناسن شاید ندیده باشنت اما همه در موردت می دونن و تو عروسی هم همه خوشرفتار بودن. الانم چیزی نداری که بخوای بهانه کنی. منم خوشحالترم اگه توی خونه باشم. باشه؟ خودت برو باشه؟

انقدر باشه باشه کردم تا راضی شد تنها بره و دست از سر کچه من برداره. خداحافظی کرد و قبل از اینکه پاشو از در اتاق بیرون بزاره سریع برگشت و گفت: نبینم تا من رفتم دوباره بگیر ی بخوابیا. بابا خرس شدی یکم تحرک داشته باش.

لبخند تلخی زدم و گفتم باشه.

آخه تحرکم کجا بود؟ بیشترین مسیری که طی می کنم مسیر آموزشگاه تا خونه و بلعکسه. انگیزه ای برای بیرون موندن اضافی ندارم. حوصله ی باشگاهم ندارم. خسته ام میکنه.

صدای در خونه خبر از رفتن السا می داد. کش و قوسی به خودم دادم و رو به سقف لبخند زدم. امروز باید شاد باشم باید خوش برخورد باشم.

با همون لبخند از اتاق بیرون اومدم و دست و صورتم و شستم. از صبح سعی کرده بودم خوش رفتار باشم هر چند فقط چند تا بر خورد حزئی با مامان و بابا داشتم و بعدم السا دیگه نه آرمین و دیده بودم و نه افروز اینا اومده بودن.

امروز یه جورایی مهم بود برام. دلم می خواست خوب تموم بشه دلم خبر می خواست دلم....

خیلی چیزها می خواست که نمیتونستم داشته باشمشون.

رفتم تو آشپزخونه یه دور دور خودم چرخیدم. در کابینتها رو باز کردم تو یخچالو نگاه کردم. همه چیز بود. دست بکار شدم. مواد کیک و در آوردم و شروع کردم.

یه یک ساعتی و تو آشپزخونه گذروندم تا بوی خوش کیک شکلاتی در اومد. صدای زنگ فر همراه شد با صدای زنگ خونه.

لبخند زدم هر کی از راه رسیده حلال زاده بوده و قسمتش به این کیک بود.

افروز و سونیا بودن.

کیک و از فر در آوردم و اونا از همون دم در با دیدن کیک کلی خوشحالی کردن. سونیا که از ذوق بالا و پایین می پرید.

با خوشحالی اومد کنارم و گفت: خاله میدونستی من میام برام کیک پختی؟

لبخند زدم و گفتم: آره قربونت بشم.

و بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

کنار بقیه توی هال نشستیم و همه از هر چایی گفتن الا چیزی که شاید من دلم می خواست بگن.

بی حرف کنارشون موندم و به حرفهاشون گوش دادم و لبخند زدم.

شام و خوردیم و کیک و آوردم و همراه با چایی خوردیم و حتی آرمین و سونیا بیشتر از ظرفیتشون خوردن جوری که فکر کردم دارن خفه میشن.

حدود یازده و نیم افروز اینا خداحافظی کردن و رفتن و من بازم لبخند زدم. خونه رو جمع کردم و یه تیکه کیک گذاشتم توی بشقاب و با خودم بردم تو اتاق.

وسط راه آرمین با دیدن کیک گفت: آه... آرام نترکی این همه کیک خوردی بازم می خوای بخوری؟

یه نیمچه لبخندی زدم و هیچی نگفتم. اونقدر حواسش به خوردن تیکه های بیشتری از کیک بود که نفهمید من حتی یه چنگالم کیک نخوردم.

من فقط کیکم و بو کرده بودم و همونم برام کافی بود.

رفتم تو اتاق کیک و رو میز گذاشتم. نگاهی بهش انداختم. دلم گرفته بود. دوماه میشد که آیدین نبود. یه ماهی هم بود که از مامان مژگان و آیدا بی خبر بودم.

امروز مدام چشمم به گوشی بود و منتظر اما.....

دلَم سنگین بود و گلوم بغض داشت.

کشوی میزم و باز کردم و اون چیزی که می خواستم و برداشتم. لباسهامو عوض کردم و لباسهای خوابم و پوشیدم و کیک و وسایل توی کشوم و برداشتم و رفتم نشستم پشت پنجره و زانو هامو بغل کردم. یه مشتم پر محتویات کشو بود و تو یه دستم یه برش از کیک.

نگاهی به بیرون انداختم، هوا تاریک بود و شب پر ستاره.

به ستاره ی پر نور نگاه کردم.

یعنی ممکنه اتاق آیدین هم تو بیمارستان کنار پنجره باشه و اونم شبها به این ستاره نگاه کنه؟

دل گرفته با خودم شایدم به آیدینی که این روزها خیلی تو ذهنم باهات حرف میزدم گفتم: هیچ کس یادش نبود.... همه اونقدر درگیر روزمرگیهاشون بودن که....

مشته بسته امو باز کردم. به شمع باریک کوچولو و کبریت توش نگاه کردم. لبخند تلخ و پر بغضی زدم.

با دقت و آروم شمع و رو برش کیک گذاشتم. چند دقیقه ی دیگه ساعت دوازده میشد.

خیره به کیک و شمع موندم. کیک و گذاشتم روی زانو هام و با دستهای لرزون شمع و روشن کردم و خیره موندم به شعله اش.

با ثانیه ها هم خونی کردم.

..... 1..... 2 3 4 5

رأس دوازده همراه با فوت کردن شمع صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد.

بغضمو قورت دادم و کیک و شمعمو گذاشتم اون طرف لبه ی پنجره و دستمو دراز کردم و گوشیمو از روی میز برداشتم.

شماره نا آشنا و غریب بود. اخم ریزی رو پیشونیم نشست و پیام و باز کردم.

کل پیام چند بیت شعر یا بهتر بگم آهنگ بود.

تا آینه رفتم که بگیرم خبر از خود

دیدم که در آن آینه هم جز تو کسی نیست

من در پی خویشم به تو بر می خورم اما

در تو شده ام گم به من دسترسی نیست

در این دنیای نا هموار

که می بارد به سر آوار

به حال خود مرا نگذار

رهایم کن از این تکرار

امروز که محتاج توام جای تو خالیست

فردا که می آیی به سراغم نفسی نیست

بر من نفسی نیست ، نفسی نیست

در خانه کسی نیست

دستهام شروع کرد به لرزیدن. یه لبخند تلخ با یه بغض بد توی گلوم و ابروهایی که تو هم گره خورده بود همه از اثرات این پیام و این متن بود.

چشمام و بستم و لبهامو جمع کردم و نفسمو حبس کردم تا بتونم آروم بگیرم.

میدونستم که این شعر و کی فرستاده مخصوصاً با جمله ی آخری که ته پیام نوشته بود.

"تولدت مبارک آرامش".

کیک و شمع و تولد و از یاد بردم. گوشیمو تو دستهام فشردم و به قلبم نزدیک کردم و آنچنان فشارش دادم که آگه زبون داشت جیغش در میومد.

نفسهام سخت شده بود. بغض و شادی و غم و درد همه با هم احساساتی بودن که توی یک زمان در وجودم حضور داشتن.

خوشحالی از اینکه از یاد نرفتم و با وجود مسافت زیاد و دوری و بی خبری، اونقدر مهم بودم که برای تولدم حتی آگه شده در حد یک پیام به یادم بیاره.

ناراحت و خوشحال از متن پیام و اینکه گفته بود دلتنگه و اینکه....

دلش می خواست پیشش باشم. می خواست برگرده اما خودشم میدونست نمیتونه.

حس می کردم با جمله های اون شعر یک بار تا عرش رفتم و برگردونده شدم و در نهایت سرزنش شدم به خاطر این دوری به خاطر اصرار برای این دوری و در آخر یادآوری اینکه ممکنه این دوری نزدیکی به همراه نداشته باشه.

کلمات آخرش دلخوری و نشون می داد و دلم و پر از غم می کرد و پر از حسی که نمیتونستم حتی پیش خودم اعترافش کنم....

بغض کردم و نفس کم آوردم و بدن درد گرفتم از این بغض و درد بی اشک و باز هم تو تنهایی خودم و آروم کردم و تنها با یه دل پر غم و دلتنگی قدم تو سی سالگی گذاشتم.

سی سال تنهایی و سی سال انتظار.....

پفکی از توی بسته در آوردم و انداختم تو دهنم و با هیجان خیره شدم به مونیور لب تاچم. امروز این چهارمین فیلمی بود که میدیدم از کارتن باریبی شروع شد و به هری پاتر رسید و بعدم یه فیلم تینیجری و حالا هم داشتم یه فیلم نگاه می کردم در مورد یه دختر بچه ی مدرسه ای که 14-15 سالش بیشتر نبود، اما با اعمال خاک بر سری حامله شده بود و از اون جالب تر این بود که می خواست دوران حاملگی و طی کنه و بعد بچه رو برای فرزند خونگی بده بره.

دوباره یه دونه پفک گذاشتم تو دهنم. این سومین بسته ی پفکی بود که امروز خوردم. غیر از دو بسته چیپس و یه چهار بسته ذرت بو داده و چند بسته شیرینی و چوب شور و حتی سه تا از این لواشک بزرگای ترش.

فقط دو بار آرمین و فرستادم خرید و یه بارم خودم رفتم. عجیب دلم می خواست خرت و پرت بخورم و فیلم ببینم. روز جمعه بود و من کامل بی کار.

انقدر که آرمین و فرستادم خرید و آویزونش شدم از دور که منو میدید سریع دور میزد و جیم میشد و در حین رفتن اعلام وضعیت می کرد که خرید برو نیست و من بی خود خودمو خسته نکنم.

مامان کلی بهم توپید اما کو گوش شنوا. هر چی هم سعی می کردم جلوی خودمو بگیرم نخورم نمیتونستم. به طرز عجیبی معده ام کش اومده بود و پر نمیشد.

داشتم به دختر داستان نگاه می کردم که از یه حالت تهوع داشتن پی به بارداریش برده بود.

چیشی کردم و پفکی که میرفت تا فرود بیاد تو دهنمو بی خیال شدم و با ابروهای بالا رفته گفتم: واقعاً مزخرفه یعنی غیر از تهوع هیچ علامت بارز دیگه ای برای حاملگی وجود نداره؟ یعنی نویسنده ی این داستانها و فیلمها خواهر مادرشون و یا زنشون حامله نمیشن بدونن حاملگی چه جوریه؟ واقعاً مسخره اشو در آوردن.

پر حرص پفک و فرو کردم تو دهنم. من یادمه وقتی افروز حامله شد اوایل اصلاً تهوع و اینا نداشت. از علائم دیگه اش فهمید که حامله است. مثلاً نسبت به بو خیلی حساس شده بود مثل سگ بوی جوراب عابر توی کوچه ور حس می کرد و حالش بد میشد.

از دم در آرمین و مجبور می کرد لباسهاشو در بیاره و بعد بیاد تو خونه. کل ادکلنهای سعید و گرفته بود انداخته بود تو یه کارتن و برده بود تو انبار سعیدم یواشکی یکیشونو گذاشته بود دم پله ها و یه جایی پنهانش کرده بود و دم رفتنی چند تا فیس به خودش میزد که همونها هم چندین مرتبه کشف شد و افروز بعد چند بار مچ گیری و داد و بی داد کردن دیگه اجازه نداد از هیچ گونه عطری استفاده کنه. یا چرا راه دور بریم همین مهرانه همچین وپار خاصی هم نداشت فقط مثل فیل می خورد.

دیگه تهوع خر ترین مورده برای فهمیدن بارداری.

بی خیال تجزیه و تحلیل نویسنده و فیلمنامه شدم و به ادامه ی فیلمم پرداختم یه یه ربعی گذشت و مامان از توی آشپزخونه صدام کرد که برم ناهار. با اینکه این همه تنقلات خورده بودم اما مثل قحطی زده ها یه آخ جونی گفتم و از جام پریدم.

رفتم و پشت میز نشستم با دیدن لوبیا پلو که غذای محبوبم بود نیشم از بنا گوش باز شد. مامان که برنج و آورد همچین شیرجه زدم رو برنج که مهلت ابراز وجود به هیچ کسی و ندادم. تقریباً سه بشقاب کامل با دو تا کاسه ماست خوردم. برنجم که تموم شد احساس سیری که کردم رفتم سراغ ماستم که تهش و در بیارم. یکم ماستی که مونده بود و خوردم اما بازم دلم طاقت نیارود تو یه حرکت چنگ زدم به کاسه ی ماست و آوردمش بالا و تهش و با زبون حسابی لیس زدم و چقدر از این کارم راضی بودم و چقدر بهم حال داد.

امروز روزش بود باید میرفتم پیش دکتر. کارم که تموم شد برنگشتم خونه از همون سمت راهی مطب شدم.

بالاخره بعد کلی گشتن آدرسی و که از یکی از همکارام گفته بودم پیدا کردم. باید از خیابون رد میشدم. با دقت از خط عابر پیاده رد شدم و وقتی به اون سمت خیابون رسیدم از روی جوب با یه قدم بلند رد شدم و تا پامو اون سمت گذاشتم یه دوچرخه سوار تند از کنارم گذشت.

ترسیده و نگران تکونی خوردم و خودمو کنار کشیدم. دوچرخه سوار بدون توجه به من از کنارم گذشت و رفت و من با اخم فقط به مسیر رفتنش نگاه کردم. وقتی به خودم اومدم متوجه شدم دستم و مثل یه سپر روی شکمم گذاشتم که بیشتر از خودم از شکمم محافظت کنم. ناباور پی بردم که بیشتر ترسمم به خاطر این بود که نکنه ضربه ای به شکمم وارد بشه.

لبخند تلخی زدم. دستی به شکمم کشیدم و آروم زمزمه کردم.

من: نگران نباش ما.....

نمیتونستم جمله امو تکمیل کنم گفتنش مثل باور و قبولش بود و این یکم دشوار بود. هنوز درک نکرده بودم که یک زنم که من خانم یک خونه ام و مردی کنارمه حالا قبول اینکه من بدون تجربه ی هیچ کدوم از چیزهایی که یک زن باید انجام بده تا آمادگی اینو پیدا کنه که وارد مرحله ی بعد زندگیش بشه رو دارم یه جورایی از روی خیلی هاشون میپریم و جهشی مسیر و طی میکنم سخت بود.

در انتها هم جمله ام و با گفتن: من مواظبتم تموم کردم.

هنوز زود بود. هنوز نمیتونستم اونی باشم که باید.

شاید من تنها مریضی بودم که فقط خودش اومده بود. همه یا با همسرشون بودن یا با مادرشون یا خواهری دوستی چیزی.

بدون توجه به هیچ کدومشون رو صندلی نشستم و اخم کردم و چشمهامو بستم تا مجبور نشم نگاهشون بکنم و از طرفی هم نمیخواستم کسی سر صحبت و باهام باز کنه.

حوصلهی سوال جواب دادن نداشتم. خوبیش این بود که هیکلم چیز زیادی نشون نمی داد. همیشه یکم شکمو داشتم و درشت بودن جسه ام با وجود لاغر شدن زیادم و همین طور مانتوهایی که برام گشاد شده بود اون یه ذره احتمال و هم از بین می برد.

منشی که صدام کرد چشمهامو باز کردم و از جام بلند شدم. بدون اینکه به کسی نگاه کنم وارد اتاق دکتر شدم.

دکتر یه خانم مرتب حدود چهل ساله بود که تر و تمیز بودنش و لبخندش به آدم آرامش می داد.

سلام علیک کرد و تعارف که بشینم. نشستم کنارش.

لبخندی بهم زد و گفت: خوب عزیزم مشکلت چیه؟

مشکلم؟

تک سرفه ای کردم و صاف تو چشمه‌هاش نگاه کردم و جدی و خشک گفتم: حامله ام.

لبخندش بیشتر شد و گفت: به سلامتی مبارک باشه. خوب چرا این جور میگی؟ من یه لحظه فکر کردم مشکل بدی داری.

یکم از حالت خشکی در اومدم. یه جورایی حق داشت زیادی عصا قورت داده بودم.

دکتر: ببینم چند وقته؟

ابروهام پرید بالا. خوب آگه میدونستم که پیش تو نمیومدم.

دکتر: بلند شو برو رو تخت بخواب تا معاینه ات کنم.

بی حرف کاری و که گفته بود انجام دادمو دکتر معاینه ام کرد و رو شکمم مایعی ریخت و دستگاهش و رو شکمم تکون داد.

با توجه به تجربه ی قبلی که با مرضیه خانم داشتم سرمو کج کردم و به برفکهای مونیاتور نگاه کردم اما چیزی توش پیدا نبود. یهو دکتر یه پیچی و تکون داد و یه صدای یکنواخت گرومپ گرومپ تو اتاق پیچید.

لبمو به دندان گرفتم و اخم کردم.

مرض داشتم.

اون لحظه حس و حال عجیب و غیر قابل توصیفی و داشتم یه چیزی و داشتم تجربه می کردم که فوق العاده بود و من بینهایت خوشحال بودم و از طرفی هم حس بدی داشتم و نمیدونستم توی اون لحظه باید بخندم ذوق کنم یا گریه کنم و ناراحت باشم.

کل احساساتم با هم قاطی شده بود.

دکتر: عزیزم ماشا... چه قلب سالمی هم داره چقدر محکم میزنه.

نمیدونستم چی بگم اولین چیزی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم.

من: چند وقتشه؟

دکتر چشمهانشو ریز کرد و بعد کمی دقت گفت: با توجه به رشدش یه چیزی حول و هوش چهارده هفتشه.

با یه حساب سر انگشتی میشد فهمید که حدوداً سه ماهه و تقریباً همین مقدار از رفتن آیدین میگذشت یعنی اون شب آخر....

بعضمو قورت دادم و بعد از تمیز کردن شکمم از جام بلند شدم. دکتر توصیه های لازم و بهم کرد و نوبت بعدیم و بهم اعلام کرد و من بعد از تشکر ازش از اتاق بیرون اومدم.

بعض داشتم غم داشتم نمی خواستم تنها باشم دلم حرف می خواست گوش می خواست دلم درد و دل می خواست اما نه گوش شنوام بود نه محرم اسرارم.

همهی اون چیزهایی که نیاز داشتم تو یه نفر خلاصه شده بود و اون یه نفرم فرسنگها ازم دور بود و من بی خبر از اون و اون... بی اطلاع از حال من.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چقدر راه رفتم و مسیر و اشتباه اومدم مجبور شدم یک ساعتی بیشتر تو ترافیک بمونم تا برسم خونه.

شب پشت پنجره ی اتاقم نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم مثل عادت این روزهام با آیدین ذهنم حرف میزدم یه فرقی هم کرده بودم الان نه با یک نفر بلکه با دو نفر حرف میزدم با آیدین و سلول های تازه شکل گرفته ی توی شکمم.

من: کاش اینجا بودی کاش امروز پیشم بودی تا با هم صدای قلبشو میشنیدیم. دوست داشتم صورتت و وقتی در موردش بهت میگم و متوجه میشی و ببینم. باید جالب باشه. کاش امشب تنها نبودم.

آیدین.... صدامو میشنوی؟ حالت خوبه؟ دلتنگتم.....

اشتهای چندانی به غذا ندارم بیشتر دلم تنقلات می خواد و مقدار خیلی زیادی ترشی جوری که به انبار مامان دستبرد زدم و کم کم دارم تهش و در میارم. مامانم بی خبر از همه جا مدام دعوا می کنه که انقدر با غذا و خالی ترشی نخورم فشارم می افته اما کو گوش شنوا.

با سونیا دوتایی میریم سراغ ترشی های هفتا بیجار مامان و گل کلمهاشو کش میریم و میدوییم میریم زیر میز آشپزخونه تا مامان نبینتمون و آروم آروم گل کلم ها رو می خوریم و ریز ریز می خندیم.

هی کلم زیاد تغییر نکرده یه کوچولو شکمم بزرگ شده و صورتم پر شده. از اونجایی که من تمام زندگیم تپل بودم کسی به چیزی شک نکرده فقط فکر می کنن دوباره استعداد چاقیم داره شکوفا میشه و یا اینکه من بازم زیر زیرکی شکلات و شیرینی می خورم.

دل‌م نمیخواد زیاد از خونه بیرون برم برای همینم معمولاً بچه‌ها رو می‌پیچونم. دوست دارم تو خونه تنها بمونم و کیک درست کنم.

نمیدونم چرا انقدر وسواس کیک و شیرینی درست کردن و پیدا کردم. یه جورایی آروم میشم وقتی مواد و با هم مخلوط می‌کنم. کل بدنم وقتی بوی کیک در حال آماده شدن و استشمام میکنم ریلکس میشه. مثل یه معتادی که بوی مواد آرومش می‌کنه.

این روزهام عادیه با یه حس عجیب یه احساس تازه و خوب... همهی دلتنگی‌هامو پشت هم زدن آرد و تخم مرغ پنهون میکنم. همهی حرف‌هامو تو ذهنم می‌گم تا علاوه بر آیدین خیالم موجود توی شکمم بشنوه.

هنوز نیمتونم بهش بگم بچه... بچه‌ام... هنوز برای من یه کلونی سلوله یه موجود غریب توی وجودم. باهانش حرف می‌زنم نوازشش می‌کنم اما هنوز نتونستم کامل درکش کنم.

من هنوز زن بودن و اونقدر درک نکردم که حالا بتونم این احساس جدید و قبول کنم. برام خیلی زوده.

امروز بیکار بودم و از صبح تو خونه موندم. مامان و افروز می‌خواستن برن جشن، فکر کنم یکی از آشناها مولودی داشت. هر چی اصرار کردن تا من باهانشون برم قبول نکردم. دوست داشتنم خونه بمونم و آرامش بگیرم امروز حقیقتاً حوصله‌ی حرف و حدیث شنیدن و اعصاب خردی نداشتم.

امروز می‌خواستم آروم باشم مثل آب برکه ساکن و ساکت. می‌خواستم کیک فنجونی درست کنم و کنار فر بشینم و به پف کردن کیکها خیره بشم.

حدود ساعت 2 مامان و افروز رفتن. آرمین با دوستاش بیرون بود و بابا هم کاری داشت که از صبح خونه نیومده بود.

با خیال راحت یه لباس راحت پوشیدم و کل موهای فرمو با یه گیره ی کوچیک جمع کردم جوری که از هر طرف یه تارش بیرون بود.

رفتم تو آشپزخونه و آرد و تخم مرغ و شکر و روغن و همزن و کاسه رو برداشتم و دست به کار شدم. مواد و حسابی مخلوط کردم و قالب و چرب کردم و کاغذهای کیک و توش گذاشتم و توی کاغذهای نسوز مواد ریختم. فر رو روشن کردم و گذاشتم کمی گرم بشه و بعد قالب کیکها رو گذاشتم توش.

کنار در فر نشستم و به کیکها که با نور کم چراغ توی فر پیدا بودن نگاه کردم. جای آیدین خالی کیک خیلی دوست داره. جای آیدا خالی خیلی از کیک درست کردن خوشش میاد. جای مامان مژگان خالی که اخمی بهمون بکنه و با تشر بهمون بگه دختر خوب نیست انقدر کیک بخوره. جای بابا علیرضا خالی که وقتی کیکها رو داغ داغ از تو فر بیرون میارم بیاد و همون جور داغ با اینکه دستاش میسوزه یکیشو بفاپه و دور از چشم مامان مژگان با کلی ادای بامزه بخورتش و باعث شه منو آیدا به حرکاتش کلی بخندیم.

لبهامو رو هم فشار دادم چشمهامو گردوندم و بغضمو فرو دادم. نفس کشیدم و بوی کیک در حال پخت و به ریه هام فرو کردم.

خدایا نگهدار همه اشون باش.

اونقدر منتظر موندم تا کیکها کامل درست بشه و صدای زنگ فر بلند بشه. از جام بلند شدم و دو تا دستمال برداشتم. در فر و باز کردم و خم شدم و با دقت قالب چند قسمتی کیک فنجونی ها رو از توش برداشتم. داغ بود و به شدت خوشبو. داشتم با ولع بوشون میکردم که صدای زنگ بلند شد. نه یه زنگ عادی یه زنگ وحشتناک. انگار یکی انگشتش و گذاشته رو زنگ و قصد برداشتن هم نداره.

مطمئن شراره‌ی دیوانه است. حتماً فهمیده خونه تنهام اومده مخمو بخوره. دختره ی خنگ چرا حالا سخته ای زنگ میزنه. اونقدر زنگش ممتد و رو اعصاب بود که فقط می خواستم در و باز کنم که بی خیال زنگ زدن بشه.

اونقدر عجله کردم که یادم رفت کیکها رو بزارم پایین با همون کیکها رفتم سمت در و با آرنج سخت در و باز کردم که فقط زنگ و ول کنن.

بدون اینکه به آدم پشت در نگاه کنم برگشتم و تند کیکها رو گذاشتم رو این چون کم کم دستم داشت داغ میشد و میسوخت.

جفت دستمالها رو با دست چپم گرفتم و پر حرص دستمالها رو کوبوندم رو کیکها و بدون اینکه دستمو بردارم پر حرص رو به شراره تشر رفتم و در حین خالی کردن حرصم برگشتم تا بهش چشم غره هم برم.

من: دیوونه فکر نکردی این جور ی زنگ میزنی آدم سخته می کنه مگه سر آوردی شانس آوردی بابام خونه نبود و خواب.....

حرفم تو گلوم نصفه موند. خفه شدم... اصلاً یادم رفت چی داشتم می گفتم....

شوکه به آدمی که شراره نبود خیره موندم. دهنم نیمه باز موند.

ناباور به پیشرویش به توی خونه نگاه کردم بی توجه به من و دهن باز موندم و بهتم در و پشت سرش بست و با لبخند عمیق و پر آرامشی گفت: سلام همه کسم....
خودش بود. با اینکه موهاش کوتاه کوتاه بود، کمی هم لاغر تر، رنگ پریده و خسته اما خودش بود. با همون لبخند عمیق.

تو یه لحظه بغض و اشک به گلوم و چشمهام هجوم آورد.

یه قدم به سمت برداشت که بی اختیار یه قدم به عقب رفتم. با این حرکت دستم کشیده شد و ظرف کیک زیر دستم که بی تعادل روی این بود کج شد و پرت شد رو زمین و یه صدای مهبیبی ایجاد کرد.

آیدین نگاهی به کیکهای پایین افتاده و نگاهی به من مبهوت کرد و دستهاشو بالا آورد و گفت: زندگیم خوبی؟ آرامم...

با بهت و بغض سری به طرفین تکون دادم باورم نمیشد..... خواب میدیدم؟

یعنی باور کنم؟

دوباره یه قدم به سمت برداشت و من یه قدم به عقب برداشتم.

نفسم تنگ شده بود حس هامو از دست داده بودم. گنگ و سست فقط می تونستم نگاه کنم.

کل انرژی تحلیل رفت سعی کردم ذهن باز کنم اما همه ی حرکاتم خلاصه شده بود به تکون دادن سرم به طرفین.

تموم شدم سست شدم و زانو هام خم شد و با زانو محکم نشستم رو زمین و بالاخره سرم پایین افتاد و صورت نگران آیدین از جلوی چشمهام کنار رفت. اما صداش تو وجودم می پیچید.

آیدین: آرام.. آرام عزیزم....

خم شد سمتم. چشمهامو بستم. گلوم می سوخت و هنوز قدرت درک چیزی و نداشتم.

باز و هامو که گرفت، وقتی کشیده شدم تو بغلش گرمای وجودش و که حس کردم چشمهام بی اختیار باز شد... چشمهام باز شد و اشکی که نمیدونم یهو از کجا پیداش شد هجوم آورد به چشمهام و بی اختیار جاری شد رو گونه هام.

همه ی اون تنهایی ها اون بی کسی ها اون انتظار و همه ی اون دردها غم شد و اشک شد و بغض شد و همه اشون تو همین لحظه بنای خالی شدن گرفتن.

اشک می ریختم و نمیدونم کی به حق افتادم. دستمو بلند کردم و چنگ زدم به بلوزش و تو مشتتم فشارش دادم. فکر می کردم آگه دستمو ازش جدا کنم ممکنه محو بشه و دود بشه و من بفهمم همش یه رویا و توهم بوده و دیگه هیچ.

آیدین نوازشم می کرد و دست به کمرم می کشید و سعی می کرد که آروم کنه. اما مگه آروم میشدم.

اونقدر پردرد گریه می کردم که آیدین نمیتونست یا نمی خواست جلومو بگیره. بار اولی بود که جلوش گریه می کردم. بار اولی بود که بعد سالها گریه می کردم و انگار چشمه ی اشکم تازه جوشان شده بود.

آروم باز و هامو نوازش کرد و گفت: گریه کن عزیزم میدونم چقدر تا الان تحمل کردی میدونم همه ی این اشکها رو تمام این مدت تو خودت نگه داشتی تا مقاوم باشی. گریه کن گلم. من برگشتم و دیگه تنهات نمیزارم مجبور نیستی تو خودت بریزی.

با همه ی بغض به زور دهنم و باز کردم و گله کردم با صدای بلند گله کردم برای آیدینی که واقعی بود و میتونستم حسش.

من: کجا بودی؟ تا الان کجا بودی؟ فکر می کردم دیگه نمیبینمت فکر می کردم دیگه بر نمی گردی. فکر می کردم کشتمت فکر می کردم به خاطر مجبور کردنت به عمل باعث شدم

بمیری.... خیلی بد بود خیلی.... به هیچکی نمیتونستم بگم نمیتونستم بگم چون خودم فرستاده بودمت.... چون خودم گفتم عمل.... نمیتونستم حرف بزنم نمیتونستم گله کنم. آیدین هیچکی نبود هیچکی. من تنها بودم نه تو بودی نه مامان اینا از همهی شما فقط یه خونه مونده بود و با کلی خاطره. فکر می کردم همه اتونو تو خواب دیدم همه اش یه رویا بود...

نفس کم آورده بودم و هق هقم پر صدا و با خس خس همراه شده بود.

آیدین: هیش.... میدونم عزیزم میدونم همه چیو میدونم منو ببخش خیلی بهت سخت گذشت... منو ببخش که بی خبرت گذاشتم...

سرمو تو سینه اش فرو کردم و با همهی زور بی جونم انگشتهامو مشت کردم و کوبوندم تو سینه اش و گله کردم.

من: آیدین خیلی بدی... خیلی.... اصلاً بهم فکر کردی؟ اینکه من اینجا تنها چی میشم؟ خودت رفتی مامان اینا رفتن. حتی دیگه نتونستم صداشونو بشنوم... خیلی سخت بود... ترسیده بودم... خیلی ترسیده بودم....

آیدین: میدونم عزیزم منم ترسیده بودم.... دیگه تنهات نمیزارم. دیگه هیچ وقت نمیزارم یه همچین احساسی داشته باشی. منو ببخش....

گریه کردم و هق زدم و زجه کردم و خودمو خالی کردم. قد 30 سال درد و غم و یهو با کلی اشک بیرون ریختم و سبک شدم.

اشکهام که تموم شد نفس که کم آوردم بی حال که شدم آیدین بغلم کرد و بردم رو تخت خوابوند خواست از جاش بلند بشه که دو دستی چنگ زدم به لباسش و با نگران ترین نگاه گفتم: بمون... ترو خدا بمون.

اونقدر با التماس گفتم که

صورتش پر غم شد و یه لبخند خیلی مهربون و شرمنده زد و فقط گفت: عزیزم همین جام جایی نمیرم.

اونقدر بهش چسبیدم که مجبور شد همون جا کنارم رو تخت دراز بکشه. خودمو تو بغلش پنهون کردم و بوش کردم و اونقدر با حس حضورش آرامش گرفتم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بهترین خواب همه ی این سه ماه و نیم دوری و داشتم.

نفس عمیقی کشیدمو سرمو تکون دادم. دستمو بالا آوردم و چشمهامو مالیدم و بازشون کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. یک دقیقه طول کشید تا یادم بیاد که چی شده و چرا منی که در حال پختن کیک بودم الان رو تخت خوابم.

با شتاب از جام بلند شدم و دستی به کنارم کشیدم خالی بود. امیدم نا امید شد و شونه هام افتاد.

زمزمه وار با خودم گفتم: همش یه خواب بود آرام.

بغض کردم. چشمهام پر اشک شد. حداقل این خواب باعث شد چشمه ی اشکم دوباره جوشان بشه.

از جام بلند شدم و موهای روی صورتمو کنار زدم و در اتاق و باز کردم. صدای حرف زدن مامان اینا از تو هال میومد. چقدر خوشحال و سر خوش بودن.

آروم به سمتشون رفتم. داشتن می خندیدن و حرف میزدن. هر قدمی و که بر می داشتم صداها واضح تر میشد. غیر مامان اینا کس دیگه ای هم توی این خونه بود کسی که حضورش فقط می تونه رویا باشه نه واقعیت.

با قدمهای سست و بی جون جلو رفتم می ترسیدم باز هم توهم باشه اما....

با دیدن قامت بلندش که پشت به من و رو به مامان اینا ایستاده بود نفسم بند اومد. نگاه متزلزلم روش موند و چونه ام لرزید.

مامان و السا رو به من ایستاده بودن وقتی منو دیدن هر دو ساکت شدن و به من خیره موندن جوری که باعث شد آیدینم حرفش و نصفه ول کنه و رد نگاهشونو بگیره و بچرخه سمت من با دیدنم نگاهش مهربون شد و لبخندش گشاد تر.

آیدین: سلام بر خانم خوابالودم.

لبمو گاز گرفتمو و با یه حرکت از جام کنده شدم و با شتاب خودمو انداختم تو بغلش و دستهامو حلقه کردم دور کمرش. اونقدر سفت بهش چسبیدم که از برخورد من یه تکونی خورد اما سریع به خودش اومد و اونم دستهاشو انداخت دور بازو هام و آروم نوازشم کرد.

نمی خواستم حرف بزnm اونم فهمیده بود. برام مهم نبود که مامان اینا هستن که شاید از نظر اونا این کارها از من ... از آرام بعیده اما مهم نبود هیچ چیزو هیچ کس مهم نبود سه ماه و نیم منتظر این روز بودم سه ماه و نیم تو خواب و رویام این لحظه رو این آغوشو تصور کرده بودم و حالا بعد این همه انتظار بهش رسیده بودم.

دیگه حرف هیچکس مهم نبود. شوهرم برگشته بود همونی که همه فکر می کردن ممکنه برنگرده ممکنه خیال باشه و یا فرار کرده باشه.

درسته موهانش کوتاه شده بود کمی لاغر شده بود و صورتش

اما مهم نبود مهم این بود که خودش بود و حضور داشت و زنده بود و نفس می کشید و برگشته بود پیش منو حالا.... امکان نداشت که بزارم یک دقیقه هم ازم دور بشه.

صدای زنگ خونه باعث شد آیدین خودشو بکشه کنار اما همچنان دستمو تو دستش نگه داشت. جدا شدنش کافی بود تا این حس و اشتیاق و بهم بده که به هر کسی که پشت دره چشم غره ی تویی برم اما با باز شدن در خونه و یاالله گفتن بابا و پشت سرش اومدن بابا علیرضا و مامان مزگان و آیدا باعث شد به جای چشم غره لبخند ذوق زده و شادی رو لبم بشینه و با سرعت دست آیدین ول کنم و بدوئم سمت مامان اینا.

اول بابا رو بغل کردم و یکی یکی و تند تند بقیه رو اونقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چی کار کنم.

هر بغلم شاید یک دقیقه هم نمیشد دوباره میرفتم سراغ بعدی شاید هر کدومو چند بار بغل کردم تا بالاخره مامان صداش در اومد و گفت: آرام آروم بگیر چی کار می کنی؟ بزار بیان تو دختر خسته ان از راه رسیدن.

اون موقع بود که به خودم اومدم و شرمنده لبخندی زدم و تعارفشون کردم بیان تو خونه.

با سرخوشی به دورو برم نگاه می کردم. مدام فکر می کردم که خوابم یا دارم رویا می بینم.

باورم نمیشد که همه امون دور هم و کنار هم جمع شدیم و مثل ادم های عادی داریم حرف میزنیم.

این همه معمولی بودن برام عجیب بود. تا آخر شب تو حال خودم نبودم به جرات می تونم بگم هیچی از شبم نفهمیدم اونقدر محو رویت روی مسافرا بودم که فرصت تمرکز کردن روی حرفهاشونو نداشتم.

شب که شد موقع خواب که شد همه که از جاشون بلند شدن غصه ام گرفت.

گیج مونده بودم که چی کار کنم؟

پاشم وسایلمو جمع کنم دوباره برگردم اتاق آیدین یا حالا که به سلامتی آیدین خوب شده منتظر بمونم تا بریم سر خونه زندگی خودمون یا؟؟؟

فکر کردن به خونه و زندگی خودمون به تنهایی قند تو دلم آب می کرد.

نگاه غمگینمو به آیدینی که کلافه همپای مامانش اینا شده بود تا بره خونه اشون دوختم. اونم نگاهش مثل من بود راضی نبود بعد این همه دوری باز هم یه شب دیگه هر دو تنها باشیم اما یه جورایی رومون نمیشد اینو بگیرم.

از بد روزگار هیچکسی هم حواسش به ما دو تا نبود. محکم دست آیدین و چسبیده بودم و دلم نمی خواست ولش کنم تا کنار در باهانش روفتم. آروم زمزمه کردم: همیشه نری؟

سری به نشونه ی نمیدونم تکون داد و حرفی نزد.

همه اونقدر سرگرم خوش و بش و حرفهای آخر دم رفتنی بودن که کلا ما دوتا بیچاره ی آرزو به دلو از یاد برده بودن.

مامان مژگان اینا که از در بیرون رفتن پشت بندش آیدینم به با اجازه گفت و خواست بره بیرون. دستم همراهش کشیده شد اما دلم نمیومد ولش کنم اونم همین طور.

مامان مژگان که تازه انگار ماها رو دید و حواسش جمع شد گفت: آیدین تو کجا؟

آیدین متعجب گفت: خونه دیگه.

مامان اخمی کرد و گفت: خونهی تو هر جائیه که زنت باشه بسه هر چی دور بودین از هم.

و رو به مامان گفت: با اجازه ی شما آیدین بمونه.

یه جورایی حس می کردم برای بچه ی کوچیک اجازه می گیرن که شب خونه ی دوستش بمونه.

مامانم با لبخند و خوشحال گفت: این چه حرفیه آیدین پسر خودمه بر ای همیشه بمونه اینجا خونه ی اونم هست.

از خوشحالی تو پوستم جا نمیشدم. بدون توجه به بقیه خم شدم سمت آیدین و دو دستی دستش و کشیدم و آوردمش ور دل خودم و بازوشو چسبیدم. برگشتم دیدم همه با لبخند دارن نگاه می کنن.

یکم خجالت کشیدم اما فقط یکم. ناسلامتی این حقم بود که بخوام شوهرم پیشم باشه.

بعد رفتن مامان مژگان السا اینا و افروز اینا هم عزم رفتن کردن و با یه خداحافظی رفتن.

خیلی زود هر کی رفت رد کار خودشو منم از خدا خواسته از فرصت استفاده کردم و دست آیدین و گرفتم و بردمش تو اتاق خودم.

اول اونو فرستادم تو اتاق بعد خودم رفتم تو و برگشتم تا درو ببندم.

در و هنوز کامل نبسته بودم که دستم کشیده شد و چرخیدم و فرو رفتم تو بغل آیدین.

بی اختیار لبخند گشادی زدم و تو جواب دستهایش که حلقه میشد دور بازو هام دستهامو انداختم دور کمرش و اروم نفس کشیدم و بوش کردم.

چه شبهایی که با بوی پیراهنش آرامش گرفتم و خوابم برد.

تو موهام نفس کشید و گفت: نمیتونی تصور کنی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

کاملاً میتونستم تصور کنم.

بعد مدتی که نمیدونم چقدر شد اما جفتمون آرامشی که می خواستیم و از هم گرفتیم ازم جدا شد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت: باورم نمیشه الان پیشتم. همش فکر می کنم نکنه رویا باشه.

لبخندی زدم و گفتم: من از تو بدترم.

رفت رو تخت نشست و دستمو کشید و نشوندم رو پاشو رو تک تک اجزای صورتم با لبخند مهربونی دقیق شد و وقتی که کمی سیر نگاه شد گفت: خوب خانمی بگو این چند وقته که من نبودم چی کار کردی چه اتفاقاتی افتاد.

نفسی گرفتم و شروع کردم به حرف زدن.

به خودم اومدم دیدم یک ساعت و نیمه بی وقفه دارم حرف میزنم و به علت خواب رفتن پای آیدین از نشستن من روش مجبور شدیم تغییر وضعیت بدیم و دو تایی رو تخت دراز کشیدیم و من یه کله حرف زدم و درد و دل کردم و هر چی که شده بود و از الف تا او برایش تعریف کردم.

انگار همه ی این حرفها جمع شده بود جمع شده بود و یهو همه اش با هم بیرون ریخته بود. تموم اون حرفهایی که شبها تو خلوتم تو تنهانیهام به آیدین خیالی می گفتم و حالا می تونستم با صدای بلند برای خود واقعیش بگم و از حس شیرین داشتن یه جفت گوش شنوا که حرفها هر

چند هم چرت و بی اهمیت برایش مهمه و با جون و دل بهشون گوش میده سرشار شدم و حرف زدم و درد و دل کردم.

نفس که کم اوردم ساکت شدم.

آیدین که تو تمام این مدت موهامو نوازش می کرد و بی حرف به صحبت هام گوش می داد با ساکت شدنم سرشو کمی بلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت: چی شد؟ تموم شد؟

سرمو از رو بازوش به سمت بالا بردم و نگاهش کردم و جدی گفتم: نه بازم هست.

سوالی نگام کرد و پرسید: خوب پس چرا ساکت شدی؟ تعریف کن دیگه.

با همون حالت جدیم گفتم: خسته شدم نفسم بند اومد.

از حرفم چشمه اش گرد و ابرو هاش بالا پرید. لبه اش به سمت بالا کشیده شد و یهو زد زیر خنده و بازو هاشو جمع کرد و منو به خودش فشار داد و گفت: قربونت برم که عجیبی.

من: من عجیبم؟

چشمکی بهم زد و گفت: عجیب قشنگ.

من که نفهمیدم منظورش چی بود اما فکر نکنم حرفش بد بوده باشه یه جورایی خوشم اومد.

یکم تو سکوت موندیم. یه سوال ذهنمو بد جوری درگیر کرده بود.

آروم سرمو بلند کردم و زل زدم بهش و گفتم: آیدین.....

همون جور که طاق باز به سقف تخت نگاه می کرد گفت: جانم؟

من: برای تولدم بهم پیام دادی.

سرشو چرخوند و نگام کرد و گفت: رسید بهت؟

آروم سرمو تکون دادم.

تو چشمهام زل زد بی حرف بی کلام با نگاهی که 1000 تا حرف داشت. اونقدر خیره به چشمه‌هاش موندم که آخر لب باز کرد و فقط یک کلمه گفت: ببخشید...

چونه ام لرزید و گلوم پر بغض شد. نمیدونم این حرفش برای چی بود اما عجیب باعث شده بود که یاد حس و حال اون لحظه ام بی افتم. در عین خوشحالی تو غم و درد اسپر بشم.

چشمهامو رو نگاه شرمنده اش بستم و خودمو تو بغلش پنهون کردم و چسبیدم بهش و با بغض گفتم: هیچکس یادش نبود.

سفت تر بغلم کرد و گفت: منو ببخش عزیزم. می خواستم بهت زنگ بزنم. می خواستم باهات حرف بزنم می خواستم صداتو بشنوم اما نتونستم نشد و نخواستم.

نمیتونستم صداتو بشنوم و طاقت بیارم و اونجا دوم بیارم و از طرفی ناراحت بودم، گله داشتم... میدونم این حقو ندارم که ازت گله کنم تو، تو تموم این مدت به خاطر خودم خیلی تصمیمات سخت گرفتی و خیلی کارها کردی که اگه خودم بودم نمیتونستم و اراده ی انجامش و نداشتم. اما تو و اصرار و پافشاریت کاری کرد که من جرات پیدا کنم، که بخوام خوب بشم و بخوام عمل کنم.

من مثل تو اونقدر قوی نبودم حقیقتا از این عمل می ترسیدم از تنها موندن ، از بدبخت کردنت، از اینکه با ازدواج با من زندگی و آینده ات تباه بشه می ترسیدم. تا لحظه ی آخر انتظار داشتم تو بگی نرو بگی پشیمون شدی و از خیر عمل گذشتی. فقط یک کلمه حرف تو، کافی بود که پشت پا به همه چیز بزنی و همین جا ور دلت بمونم. اما تو نگفتی هیچی نگفتی نه حتی لحظه ی آخر.

بهت گفتم مامان و آیدا میرن تنها میشی هیچی نگفتی. گفتم بابام با من میاد هیچی نگفتی گفتم آگه مامانم نتونه تحمل کنه نمیزارم باهات صحبت کنه که نمیخوام حالش خرابتر از اونی که هست بشه بازم هیچی نگفتی درک کردی. همیشه همه رو درک کردی و هیچ وقت خودتو درک نکردی. هیچ وقت اونقدی که به بقیه اهمیت می دادی به خودت بها نمی دادی. تا لحظه ی آخر منتظر بودم تا شکایت کنی تا اعتراض کنی حداقل به رفتن مامان اینا به بی خبری مطلق تو ای چند ماه به اینکه قرار نبود نه از من و نه از هیچ کدوم از ماها چیزی بشنوی به اینکه قرار بود کلا از طرف خانواده ی من تنها بشی.

اما باز هم تو هیچی نگفتی و درک کردی جوری که این درکت کارد به استخونم رسوند. توی اون مدتی که بیمارستان بودم بارها به خودم لعنت فرستادم که چرا نذاشتم تو باهام بیای چرا گفتم بمونی. لحظه هایی بود که فقط فکر کردن به تو آروم می کرد و شرایط و برام قابل تحمل می کرد. اما ته ته اون لحظه ها هم حرص می خوردم از اینکه چرا تو کنارم نیستی.

میدونم بی منطقم. می دونم خودخواهی کردم، می دونم این حقو ندارم که ازت گله کنم یا ازت ناراحت بشم. چون هر چی شرایط من بد بود برای تو بدتر بود. اما توی اون وضعیت، توی اون ضعف جسمی و روحی که داشتم فقط می خواستم عصبانی باشم فقط عصبانی و از اونجایی که عصبانیت از خودم چندان کارگر نبود

چونه اشو تو موهام فرو کرد و تکونش داد و با چونه سرمو نوازش کرد و در حین ادای کلماتش دستش رو بازوم هم کشیده میشد گفت: آرامم از ته قلبم ازت معذرت می خوام و

امیدوارم منو ببخشی پاراگراف دوم اون شعر حق تو نبود. هر چند فکری بود که همیشه توی سر خودم می چرخید که نکنه رفتن به این سفر با پای خودم باشه و برگشتنش توی تابوت.

یهو بغضم ترکید. هر چی بغض خفه داشتم به یکباره رها شد و دیگه نتونستم تحملش کنم. سرمو تو سینه اش فرو کردم و گریه کردم.

آیدین که هول شده بود فقط سعی می کرد آروم کنه و مدام عذرخواهی می کرد اما از امروز عصر که چشمه ی اشکهام روون شده بود دیگه کنترل کردنش راحت نبود خود به خود پایین میومد.

بعد کمی گریه، آروم که شدم بینیمو بالا کشیدم و گفتم: من حق ناراحت شدن نداشتم. من حق اینو که ازت بخوام که منو بی خبر نداری و نداشتم. من نمیتونستم به مامانت بگم نرو یا از آیدا بخوام نذاره من تو بی خبری و تنهایی از اونا بمونم. من نمیتونستم توقع پیام خیلی عالی و ازت داشته باشم. من حتی نمیتونستم گریه کنم نمی تونستم گله کنم. من این حق و نداشتم من این اجازه رو نداشتم که به شرایط شکایت کنم چون اونی که مجبورت کرد بری من بودم اونی که با همهی دوستن اینکه تو راضی نیستی باز ازت خواست و هولت داد تو هوایم من بودم. من اجازه ی ناراحت بودن و نداشتم.

آیدین خیلی بده که فکر کنی دستی دستی کسی و که دوست داری و فرستادی تا زبونم لال بمیره. من تو تمام این چند ماه حس می کردم دستی دستی کشتنت. فکر می کردم این بی خبری به خاطر اینه که دووم نیارودی و عملت موفقیت آمیز نبوده.

دوباره حق هقم بلند شد. تنها کاری که آیدین میتونست انجام بده نوازش کردنم و آروم حرف زدن زیر گوشم بود تا قانع کنه که من همه ی این حق ها رو داشتم و می تونستم گله کنم و شکایت کنم و گریه کنم و نگران باشم.

چقدر خوب بود که بتونی با صدای بلند گریه کنی و مجبور نباشی نگران این باشی که بقیه از دیدن اشکهای تو آسیب ببینن و چقدر عالی بود که کسی کنارم بود که با سر انگشتهاش اشکهامو پاک می کرد و با هر کلمه ای که میگفت چند بار قربون صدقه ام می رفت و من لبریز میشدم از حس های خوب.

آروم که شدم از اون حال و هوا که در اومدم آیدین برای عوض کردن جو موجود به شوخی و با خنده گفت: اما فکر کنم دوری ازم بهت ساخته ها چند پر گوشت آوردی.

و با ادای این حرف دستی به شکم کشید که باعث شد نفسم حبس بشه. اون بدون اینکه بدونه برای اولین بار بچه ای که تو بطنم بود و لمس کرده بود و خیلی عجیب و شاید احمقانه بود که من حس می کردم بچه ام درک کرده دستی که رو شکممه متعلق به پدرشه.

بی اختیار لبخند زدم و آروم چشمهامو بستم.

آروم شدم و آرامش گرفتم و تو سکوت و سکون شب انتظارم تموم شد و چشم انتظاریم به نتیجه رسید و بالاخره اونی که می خواستم کنارم بود.

من: خیلی بی تربیتی این مال من بود.

سونیا: نخیرم بابابزرگ برای من خریده بود.

من: چه جور یاست بابای من توی خونه ی ما برای تو یه الف بچه خرید می کنه بعد ما سهمی توش نداریم؟

سونیا پررو پررو دست به کمر زبونی بلند بالا برام در آورد که باعث شد بیشتر حرص بخورم.

چشم غره ای بهش رفتم و پر حرص ظرف هندونه ی غارت شده رو از جلوش کنار کشیدم که همین حرکت باعث شد که براق بشه سمت هندونه و یهو هجوم بیاره و با دست چنگ بزنه وسط هندونه ها و دوتا پنجه هاشو فرو کنه توش و مثل یه حیون درنده که با پنجه هاش شکارشو تیکه تیکه می کنه هندونه رو همون جرو تیکه تیکه کنه.

جیغ بلندی کشیدم و با اخم به هندونه ی بخت برگشته نگاه کردم. بی شباهت به آدمی که آبله گرفته باشه و صورتش کنده کاری شده باشه نداشت.

اون اول که یه نصف قاچ بزرگ هندونه از تو یخچال برداشتم اونقدر خوشگل بود که آدمو به هوس می نداخت اما تا برم 4 تا ظرف و چاقو رو بیارم تا هندونه رو قاچ کنم اثری از اون هندونه ی هوس انگیز نمونه بود به جاش این هندونه ی آبله گرفته بود و سونیا که انگار با رنگ لباسشو قرمز کرده بود. کل لبه‌اش آب هندونه چکیده بود و قرمز شده بود و صورتشم به خاطر تند تند و با دست خوردن هندونه کلا کثیف بود.

تا منو دید نیشش و گوش تا گوش باز کرد و وقتی بهش تشر رفتم و خواستم ته هندونه ها رو بخورم بچه ی پررو داد و بی داد کرده بود و آخر سر هم این جوری حمله کرده بود به هندونه ها.

دیگه روانم پاک شده بود با داد توپیدم بهش.

من: انقدر بی ادبی که نمیفهمی این جوری نباید هندونه خورد. یعنی چی که تمام قد رفتی تو هندونه شاید یکی می خواست کوفت کنه.

اونقدر عصبی بودم که نمیفهمیدم چی دارم میگم. یه آن به خودم اومدم دیدم آیدین و مامان با تعجب با فاصله از من ایستادن و دارن به دعوای ما نگاه می کنن.

سریع دهنمو جمع کردم و رو به مامان و آیدین لبخند کجی زدم اما با گریه و ننه من غریب بازی که سونیا در آورد نیشخندم خود به خود جمع شد.

برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد کولی بازیش و بیشتر کنه.

پر حرص داشتم بهش نگاه می کردم که آیدین حرکت کرد به سمتون. نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم داره با نگاه سرزنشم میکنه. چشمام گرد شد اونی که از کل هندونه بی نصیب شده بود و مورد تهاجم قرار گرفته بود من بودم و اونی هم که در نهایت بی عدالتی سرزنش میشد باز من بودم؟؟؟؟؟؟

بی انصافی تا این حد؟

دیدن آیدین که جلوی سونیا خم شد و پر مهر بغلش کرد و سرزنش وار بهم گفت: آرام ازت توقع نداشتم.

اونقدر حرصیم کرد که حد نداشتم.

تا خواستم دهن باز کنم بگم بابا این فیلمشه دوباره سرزنش گونه بهم گفت: عزیزم سونیا فقط یه بچه است چرا باهاتش لج می کنی؟ با بچه ی خودمونم می خوای همین جور رفتار کنی؟

به صورت کاملاً ناگهانی حرکت کردم و تو شکم حس کردم که باعث شد شوکه بشم و دهنم باز بمونه و رنگ از روم بپره. اونقدر از این حرکت ترسیدم که آگه مرده ی زنده شده رو می دیدم نمیترسیدم.

نمیدونم قیافه ام چه جوری بود که صدای سرزنش وار آیدین رو از بین برد و تبدیل به صدای نگرانی شد و گفت: آرام حالت خوبه چی شده؟

تو به لحظه با یه حرکت از جام بلند شدم و با همون بهت و ترسم دوبیدم سمت اتاقم. درو پشت سرم بستم و قفلش کردم.

نمیدونم چرا یه کار غیر ارادی بود. نفسهام تند شده بود. تکیه زدم به درو مبهوت به حسی که اون لحظه داشتم فکر کردم. خیلی عجیب بود.

از در جدا شدم و آرام به سمت آینه رفتم.

از پشت در صدای آیدین و میشنیدم که ناراحت و نادم رو به مامان گفت: من که چیزی بهش نگفتم، چرا ناراحت شد؟

تو آینه به خود رنگ پریده ام نگاه کردم. با اینکه ترسیده بودم اما درک کرده بودم که این اولین حرکت جنینی بود که تو شکمم در حال رشد کردن بود.

اولین حرکتی که با شنیدن صدای پدرش وقتی نگران بچه ی آینده امون بود شروع شده بود.

یعنی سلول های شکل گرفته ی درونم صدای پدرش و تشخیص داده بود و نسبت بهش عکس العمل نشون داد؟

چشمهامو بستم و دستمو رو شکمم گذاشتم. بی اختیار لبخندی زدم.

این بچه ندیده پدرش و میشناخت.

با صدای ضرباتی که به در می خورد به خودم اومدم.

آیدین: آرام.... عزیزم حالت خوبه؟ من معذرت می خوام منظوری نداشتم. در و باز کن گلم.

لبخند عمیق شد. خوب بود که نگرانم شده بود خوب بود که به خاطر سرزنش کردنم احساس پشیمونی می کرد.

دستی به صورتم کشیدم و به سمت در رفتم.

اونقدر احساسات تو وجودم جمع شده بود که نفهمیدم چه طور شد که به محض باز کردن در و دیدن صورت آیدین بی اختیار خودمو اندختم تو بغلش و بغض کردم.

اونم متعجب شده بود و یه لحظه شکه شد اما حال منو که دید دستهاشو انداخت دورمو آرام نوازشم کرد و با مهربون ترین صدایش گفت: دختر گلم تو که قوی بودی آخه من که چیزی بهت نگفتم که قهر کردی و بغض کردی. من معذرت می خوام. باشه؟

به جای جواب صورتمو بیشتر تو سینه اش فرو کردم.

وقتی دید حرف نمیزنم به خیال اینکه هنوز ناراحتم بازو هامو گرفت و کمی ازم فاصله گرفت و گفت: اصلا میدونی چیه گل دختری؟ بیا بریم برات یه هندونه ی درسته بخرم همه اشو خودت بخوری باشه؟

اونقدر بامزه گفته بود که باعث شد بخندم. تا لبخندمو دید ذوق زده پیشونیمو بوسید و گفت: آیدین قربون خنده هات بشه.

دوتایی رفتیم و تو حال پیش مامان اینا نشستیم.

بعد یکم رو به آیدین کردم و گفتم: راستی تو برای چی اومدی پایین؟

دهنش و جمع کرد و گفت: اوه اوه اصلا یادم رفت برای چی اومدم. مامان اینا مهمون دارن امشب اومدم ببرمت بالا.

این چند روز بعد اومدن آیدین خونه اشون مرتبا مهمون میاد و میره. منم بیشتر وقتها بالام ولی گاهی که می خوام برم حمام یا استراحت کنم میام پایین.

یه جورایی حس می کنم مثل دوره ی نامزدی نداشته ام میمونه من و آیدین هر کدوم خونه ی خودمونیم و شبها یا من میرم بالا یا اون میاد پایین. هنوز صحبتی در مورد اینکه قراره چی کار کنیم نکردیم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و تو همون حین گفتم: الان حاضر میشم بریم.

آیدینم پشت سرم راه افتاد و اومد تو اتاق. بی حرف رو تخت نشست و سرش و انداخت پایین و با پاهاش رو زمین کشید.

یکم نگاهش کردم. یه جورایی مشکوک بود انگار حرفی داشت که می خواست بگه اما دودل بود.

رفتم جلوش ایستادم. سرش و بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد.

من: طوری شده؟

آیدین: نه چیزی نشده. تو لباستو بپوش منم باهات حرف میزنم باشه؟

من: می خوام اول حرف بزنی بعد لباس بپوشم؟

سری تکون داد و گفت: نه نه ترجیح میدم بهت زل نزنم حرفام یادم میره.

لبخند دندون نمایی زدم و شونه ای بالا انداختم و رفتم سراغ کمد لباسهام تا یه لباس مناسب برای امشب انتخاب کنم.

آیدین: من شرمنده ام.

دستم رو لباسهای تو کمد ثابت موند. از این کلمه متنفّر بودم.

آیدین: بارها گفتم ولی همیشه تکرارش نکنم. من میدونم این زندگی نبود که تو رویاهات داشتی.

پر اخم برگشتم و گفتم: من تو رویاهام زندگی نداشتم پس انقدر این جمله رو تکرار نکن. میدونی بدم میاد.

دوباره سرش و انداخت پایین و گفت: ببخشید.

کلافه به سمتش رفتم و ناراحت گفتم: میشه انقدر این جمله ها رو تکرار نکنی؟ ببخشید... شرمنده ام.. این اون زندگی نیست که می خواستی. به خدا به پیر به پیغمبر من راضیم. من از زندگی که دارم راضیم و الان خیلی هم خوشحالم. همه ی اون انتظارها می ارزید. من خوشحالم.

لبخند مهربونی به روم پاشید و دستهاشو بالا آورد و جفت دستهامو گرفت و کشیدمو رو پاش نشوندم.

دستی به موهام کشید و گفت: با مستاجر خونه امون صحبت کردم. قرار شد تا یه ماه دیگه تخلیه کنه. یه ماه دیگه باید صبر کنیم تا مثل یه زن و شوهر واقعی زیر یه سقف توی خونه خودمون باشیم.

لبخندی زدم و گفتم: من از وضعیت الانمون ناراضی نیستم.

اخم کرد و یه ابروش و فرستاد بالا.

چشمکی زدم و گفتم: تازه شدیم مثل نامزدایی که تازه بهم رسیدن. همه چیز برام تازگی داره. همه چیز یه جور دیگه است. تازه تو می تونی بیای از بابام اجازه بگیری که شب منو ببری سینما و بعدشم شام بخوریم.

لبخند عمیقی زد و شروع کرد به قفلک دادنم گفت: چه به خانم خوشم می گذره نشسته برای من نسخه چیده.

بلند شروع کردم به قهقه زدن.

صدای خنده ام تو کل خونه پیچید. حتی خودمم از یاد برده بودم که با صدای بلند خندیدن چه حسی داره. صدام برای خودمم غریبه بود اما با ناباوری فهمیدم که دوستش دارم.

دوست داشتم که بارها با صدا بخندم و قهقه ام تو خونه بیچه. این صدا رو به سکوت تتهایم ترجیح می دادم مخصوصاً که بینش صدای شاد و خنده ی مستانه ی آیدین هم بود.

من و آیدا در بست در خدمت مامان مژگان بودیم تا بهمون دستور بده و ما هم انجام بدیم. خوشحالیش یه طرف اینکه می خواست همه چیز خوب و عالی باشه یه طرف دیگه.

میتونستم درک کنم بعد حدود یک سال نداشتن یه زندگی نرمال و درست و حسابی و همین طور بعد 4 ماه دور بودن از خونه و زندگیت اینکه بخوای به بقیه نشون بدی الان زندگیت خیلی عادیه و خیلی خوب و طبیعیه چقدر به آدم فشار میاره.

صدای زنگ خونه باعث شد مامان دست از گیر دادن به بابا برای تعویض بلوز مردونش بر داره و رو به هممون بگه: بچه ها آماده باشید مهمونا دارن میان.

من و آیدا بهم نگاه کردیم و ریز خندیدیم. هر دومون یه حس و داشتیم. مثل این بود که توی یه سرباز خونه ایم و افسرای مافوق برای سرکشی قراره بیان و فرمانده امون بهمون فشار میاره و می خواد همه چیز تو نظر افسرا خوب باشه و در نهایت همه امون خبر دار صف کشیدیم تا جلوی افسرا منظم باشیم و تو دید.

آیدین یه قدم بهم نزدیک شد و دستمو تو دستش گرفت. بهش نگاه کردم و لبخند زدم.

در که باز شد و مهمونا که اومدن یهو بوی شدید عطرهای مختلف با هم وارد بینیم شد. همه قابل تحمل بودن غیر یکی که نفهمیدم چه جوری باعث شد حس کنم کل محتویات معده ام می خواد از تو دهنم بیاد بیرون.

به زور خودمو کنترل کردم تا جلوشون خرابکاری نکنم چون مطمئنا مامان خیلی ناراحت می شد.

حتی نفسمو برای بو نکشیدن حبس کرده بودم. مهمونا که از مون گذشتن تا برن بشینن دیگه نتونستم تحمل کنم و در حالی که حس می کردم دل و روده ام قراره از دهنم در بیاد دست آیدین و ول کردم و دوییدم سمت دستشویی آیدین مبهوت صدام کرد و فکر کنم مامان اینا هم از حرکت تعجب کردن اما کسی چیزی نگفت فقط آیدین دنبالم تا دم دستشویی اومد.

چند ضربه به در زد که بهش بی توجه موندم.

کاری مهمتر از جواب دادن به آیدین داشتم. باید متمرکز می شدم و عق زدنم و کنترل می کردم که نکنه یه وقت جنین توی شکمم و بالا بیارم.

حقیقتا اونقدر دل و روده ام بهم پیچیده شده بود که حس می کردم هر آن ممکنه بچه ام و از تو دهنم تف کنم بیرون.

کمی که آرام شدم بی حال به صورتم آبی زدم و بالاخره در و باز کردم. آیدین که نگران بود با دیدنم به سمتم اومد و گفت: عزیزم یهو چی شده؟ خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ مریضی؟ می خوای بریم دکتر؟

دستم و بالا آوردم تا جلوی حرف زدنش و بگیرم و بیحال گفتم: نه خوبم دکتر نمی خواد. تو برو پیش مهمونا منم الان میام.

نامطمئن نگاهش و تو صورتم گردوند و گفت: مطمئنی؟

لبخند بی جونی برای آرامش گرفتنش زدم و سرمو تکون دادم. مکث طولانی تو صورتم کرد و وقتی مطمئن شد بهترم سری تکون داد و گفت: باشه پس منتظرتم زود بیا.

به لبخندی اکتفا کردم و با چشم راهیش کردم.

فقط خدا رو شکر می کردم که آخر کاری سالم بد شد آگه این آدم با ادکلن ناجورش اولین نفر بود چه آبرویی ازم می رفت. مهمونا نیومده فکر می کردن عروس اینا آدم ندیده و گنده دماغه که با دیدن خانواده شوهرش ادا در میاره. اونوقت چه جوری جلوی دهن ملت و می گرفتم؟

یکم صبر کردم تا سالم بهتر شد بعد به زور لبخندی زدم و رفتم پیش مهمونا.

مشا... انقدر انقدرم نبودن که کلی آدم بودن. دیگه با اصرار و اینا شام هم موندن.

من و آیدا کلاً تو آشپزخونه بودیم. مامان مژگان طفلی هم یه پاش پیش مهمونا بود در حال پذیرایی یه پاش پای گاز.

سفره رو که پهن کردیم من زوم شدم رو ترشی های مختلفی که مامان تو کاسه های کوچیک ریخته بود. قبل از اینکه بیاریمشون سر سفره ریز ریز از کنار هر کاسه یه ذره خورده بودم اما بازم نمیتونستم از هیچ کدومشون بگذرم.

وقتی به خودم اومدم که دیدم مامان مژگان داره موشکافانه بهم نگاه می کنه. لبهامو تو دهنم جمع کردم و به کاسه های کوچیک ترشی دورو بر بشقابم تو سفره نگاه کردم. 5-6 تا کاسه بود که تهش و در آورده بودم.

خودم نفهمیدم کی انقدر ترشی خوردم اما بدبختی این بود که بازم دلم می خواست و این ممکن نبود تا همین جاشم خیلی خورده بودم و این از شعور مهمونا بود که یه تیکه بارم نکرده بودن.

خلاصه به هر ترتیبی بود شام و خوردیم و همه کمک کردن سفره ی عظیم و جمع کردیم. من تو آشپزخونه موندم مشغول جمع و جور کردن وسایلی که از رو سفره میاوردن.

کلا همه چیز که جمع شد وقتی مطمئن شدم کسی نمیاد تو آشپزخونه رفتم سراغ ترشی های باقیمونده.

همچین خیز برداشتم سمت آیدا که تازه در ظرف ترشی هفتا بیجارو باز کرده بود و می خواست کاسه رو خالی کنه توش که یه لحظه ترسید.

کاسه رو از دستش گرفتم و گفتم: این چه کاریه ترشی و برگردونی تو ظرف خراب میشه بدش من.

آیدا طفلی هم یکم گیج به من که با ولع ترشی می خوردم نگاه کرد و وقتی دید که نه من تو باغ نیستم ول کرد و رفت سراغ کار خودش.

کاسه به دست رفتم سمت سینک و همون جور که تند تند چند تا ترشی باقی مونده تو ظرف و می خوردم آماده بودم که تا تموم شد ظرف و بزارم تو سینک که کسی نبینه.

یه جورایی خودم خجالت میکشیدم از این نخورده بازیم اما نمیدونم چرا نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.

داشتم با لذت ترشی و تو دهنم مزه مزه می کردم.

-: چند وقتته؟

ترشی تو گلوم گیر کرد و مزه ی ترشش پرید تو حلقم و گلومو به سوزش انداخت.

سرفه کنان چرخیدم و برگشتم سمت مامان مژگان که دست به سینه با فاصله ازم ایستاده بود و با دقت نگام می کرد.

نمیتونستم انکار کنم، قیافه اش خیلی جدی بود و یه جورایی منو میترسوند.

به زور گلومو اروم کردم و دهنم و باز کردم و اروم گفتم: یکم بیشتر از چهار ماه.

بعد چند ثانیه که به نظرم خیلی طولانی بود یهو یه لبخند خیلی گشاد زد و با هیجان به سمت اومد و دستهایش و باز کرد و گفت: الهی قربونت برم عزیزم چرا به هیچکس نگفتی؟ هی این چند روز میبینم اخلاقت یه جوریه اما نتونستم بفهمم چرا. امروز که حالت بد شد و وقتی سر سفره چشم از ترشیها بر نمی داشتی شک کردم. اما میگفتم مگه میشه حامله باشی و تو و آیدین بهمون نگین. یا حتی مامانت اشاره هم نکنه.

با شرمندگی خودمو از چلونده شدن نجات دادم و گفتم: راستش مامان... هیچکی نمیدونه.

چشمه‌اش از تعجب گرد شد اما بعد کمی سری تکون داد و گفت: این با عقل جور در میاد که چرا هیچ کس حتی به این موضوع اشاره ای گذری هم نکرده. پس کسی نمیدونه اما چرا؟

ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی که تو دلم بود و ریختم بیرون.

من: می خواستم قبل بقیه به آیدین بگم... اما هنوز فرصت مناسبی پیش نیومده.

مهربون نگام کرد و گفت: عزیزم ببخشید که من فهمیدم. کار خوبی میکنی اول باباش بدونه بهتره. بگردم بچه ام چقدر ذوق زده بشه.

لبخندی امیدوار و خوشحال بی اختیار رو لبهام اومد. پیشونیمو مادرانه بوسید و گفت: پا قدمش براتون خوب باشه عزیزم.

این و گفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

تو دلم فکر کردم که هست هنوز نیومده برای باباش خوب بود عمل خوب پیش رفت، منو از انتظار در آورد. پا قدمش خوبه بچه ام...

بچه ام... بچه ام... بالاخره گفتم... بالاخره اونو برای خودم دونستم...

گلوب پر بغض و چشمهام پر اشک شد. اولین حس مادرانه با این کلمه تو وجودم ظاهر شد.

دستم رو شکم گذاشتم و نوازشش کردم. زمزمه کردم.

بچه ام... بچه ی من و آیدین...

نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو فرو بدم و چشمهام و خشک کنم.

با صدای آیدین که اسمم و صدا می کرد دستی به روسریم کشیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون تا مهمونارو که عزم رفتن کرده بودن بدرقه کنم. طبق معمول جدی و خشک از شاگردام خداحافظی کردم و قبل از همه از در آموزشگاه بیرون اومدم. خدا خدا می کردم که فقط اون چیزی که من فکرشو می کنم و نیاورده باشه که حسابی عصبی میشدم.

یه بسم الله گفتم و سرمو چرخوندم. صدای خسته نباشید و خداحافظ خانم معلم بچه ها هنوزم میومد و من به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

چشم چرخوندم و بالاخره دیدمش. آیدین و دیدم که توی 405 نقره ای بابا علیرضا نشسته. نفس راحتم و به صورت فوت بیرون دادم.

چقدر خدا رو شکر کردم که بعد عمری که آیدین اومده دنبالم و بالاخره می تونستم شوهرمو به این دخترای نوجوون فضول نشون بدم مجبور نیستم همسرم و سوار بر موتور معرفی کنم خودمم لنگامو دراز کنم و با وضع ناجوری سوارش بشم.

هر چند آیدین هیچ وقت منو سوار موتورش نکرده بود اما بازم یه درصد احتمال میدادم که به عقلش نرسیده باشه که ترک موتور سوار شدن برای یه خانم معلمی که یه سالی از عروسیش می گذره و بار اولیه که شوهرش دم در آموزشگاه رویت میشه مناسب نیست و خدا رو شکر عقلش کامله و به ذهنش رسیده بود.

با لبخند خوشحال دستی براتش تکون دادم که اونم دست و سرش و برام تکون داد و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

تا در و بستم و چرخیدم سمتش که سلام کنم رخ به رخ صورتش شدم که تو چند سانتی متری صورتم بود و نفهمیدم کی گوشه ی لبم و بوسید.

اونقدر شوکه شده بودم که برای چند ثانیه نفسم بند اومد و وقتی به خودم اومدم که شاگردام و دیدم که کلنی کلنی کنار هم جمع شده بودن و در گوشی حرف میزدن و نگاهشون بلا استثنا سمت ما بود.

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و با صدای آرومی که سعی می کردم سرزنش وار باشه اما بدتر حس می کردم خیلی لطیف و تا حد زیادی نرم و پر نوازشه گفتم: آیدین... این چه کاری بود؟ شاگردام دارن نگاه می کنن.

لبخند سرخوشی زد و یه ابروشو انداخت بالا و گفت: نگاه کنن مگه چیه؟ زنی حلالی خدا هم گفته از هر فرصتی برای محبت به همسرتون استفاده کنید منم دارم استفاده می کنم. در ضمن دلمم برات تنگ شده بود.

دلم گرم شد و حس مطبوع و لطیفی پیدا کردم. یه جورایی انگار همین الان کلی ناز و نوازشم کرده بود.

بی اختیار لبخند مهربونی رو لبم اومد و گفتم: باشه حالا راه بیافت.

یکم که رفتیم گفتم: راستی چی شد که اومدی دنبالم؟

نیم نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: اومدن دنبالم خانمم دلیل می خواد؟

وقتی ابروی بالا رفته امو دید گفتم: خوب حالا چرا اون جوری می کنی. گفتم که هم دلم برات تنگ شده بود هم امشب خونه ی پڑمان اینا دعوتیم هم اینکه...

کمی مکث کرد و با یه صدای متفکر و جدی با تن پایین گفت: نمیدونم چرا ولی یه حسیه صدایی از تو توی گوشمه که بهم میگه کلی باید بیای دنبالم. نمیدونم این چه حس و صداییه اما هر چی که هست و ادارم میکنه که بیام.

حرفش که تموم شد برگشت سمتم و با دین من یهو هول شد و تند ماشین و کشید کنار خیابون و نگه داشتو کامل چرخید سمتم و گفت: آرامم چرا گریه می کنی؟ من که حرف بدی نزدم؟ باز چی شده نفسم؟

اصلا خودمم نفهمیده بودم که اشکهام جاری شده. قبل از اینکه دستم و بلند کنم و پاکشون کنم آیدین دستش و پیش آورد و اشکهامو پاک کرد و منو کشید تو بغلش و نوازشم کرد و مهربون گفت: چرا با خودت این جوری می کنی تو؟ اصلا نمیتونم درک کنم که چرا این چند وقته انقدر حساس شدی. این یه بار و مطمئنم چیز بدی نگفتم.

تو سینه اش بینیمو بالا کشیدم و تو همون حال گفتم: چیز بدی نگفتی اما حرفی و زدی که یه روز خودم بهت گفته بودم.

با استفهام ابروهاش و تو هم کشید و گفت: کدوم حرف؟

لبخند کجی زدم و گفتم: بعد عروسیمون که 5 ماه خواب بودی یه بار که اومدم بیمارستان بهت گفتم دخترای خیلی کنجکاوی می کنن و بهم میگن اگه عروسی کردی چرا شوهرت هیچ وقت دنبالت نمیاد. اون روز بهت گله کردم و گفتم "وقتی خوب شدی باید تا مدتها بیای دم آموزشگاه دنبالم". انگاری اون حرفم تو ضمیر ناخودآگاهت ثبت شده. هیچ وقت فکر نمی کردم حرفهایی که اون موقع بهت میزنم یادت بمونه.

لبخند مهربونی بهم زد و شوخ گفت: قربونت برم نفسم. من تو هر حالتی که باشم حرفات خیلی برام مهمه.

کمی جدی شد و با تأمل آرومتر ادامه داد: اون موقع که خواب بودم توی خوابهام از روزی که تو رو دیدم دوباره برام مرور شد. تو، صدات، روزهایی که چه از دور فقط نظاره می کردم چه روزهایی که در موردت کنجکاو شده بودم و چه روزهایی که بهت فکر می کردم و بهت حس داشتم و چه اون زمانی که مجبور شدم تو رو از خودم دور کنم همه ی این لحظات، تک تک ثانیه هاش برام دوباره طی شد. روزهایی که با تو بودم لالایی بیداریم بود. حضور تو باعث شد زندگیم آروم بشه. تو برام زمزمه گر و نوازشگر بودی و فکر کردن بهتم آرامشی بود برام.

لبخند کجی بهش زدم و لبمو گاز گرفتم تا دوباره بغض نکنم. چقدر لوس شده بودم و حساس.

شیطون نگام کرد و گفت: بازم بغض داری؟ ابرو هام بهم نزدیک شد و بالا رفت و مظلوم سری به نشونه ی آره تکون دادم.

لبخند عریضی زد و به حالتی که انگار دلش غش رفته باشه دوباره محکم بغلم کرد و گفت: اشکال نداره عزیزم خودتو اذیت نکن میتونی بغض کنی می تونه گریه کنی. حالا من هستم که بغلت کنم تا آروم شی من هستم که اشکهاش و پاک کنم. دیگه لازم نیست خودتو قوی کنی می تونی به شونه های من تکیه کنی. دیگه نمیزارم ستونی بشی برای تکیه بقیه حتی خودم. حالا وقتشه که شونه بشم برای تکیه ات و گوش بشم برای دلتگیهاش. از الان تا هر وقت که بخوای می تونی بغض کنی، گریه کنی و غر بزنی و از همه چیز گله کنی.

نفس عمیقی تو سینه اش کشیدم و مثل گربه صورتمو مالیدم بهش تا باور کنم این حس آرامشی و که الان دارم.

یکم بعد که هر دو آروم شدیم راه افتادیم و رفتیم خونه.

یه راست رفتیم خونه ی ما چون آیدین که حاضر بود من باید حاضر میشدم.

مامان اینا زودتر رفته بودن و فقط من و آیدین مونده بودیم. مامان مژگان اینا و افروز اینا هم دعوت بودن.

تند حوله امو برداشتم و رفتم تو حموم و یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. تند آرایش کردم و موهامم خیس خیس کتیرا زدم و گذاشتم تا وقتی خودش خشک میشه فر هم بشه.

آیدین تو هال مشغول تلویزیون دیدن بود.

با آخرین سرعت ممکن یه لباس مناسب پیدا کردم و پوشیدمش و به قصد تیپ زدن کل کمدمو زیرو رو کردم و بالاخره یه مانتویی که کمتر ساده باشه رو یافتم و پوشیدم و با یه روسری هم ستش کردم.

خواستم کفش پاشنه دار امو در بیارم که آیدین جلوی در ظاهر شد.

آیدین: آرام جان تموم نشد؟

با صدایش به خودم اومدم. صاف ایستادم و هول گفتم: وای چرا تموم شد الان میام دیگه.

یهو یادم افتاد که شب قبل کلی کیک فنجونی شکلاتی درست کردم و پڑمانم این کیکها رو خیلی دوست داره.

رو به آیدین تند گفتم: عزیزم همیشه از تو کمد اون کفش پاشه بلند مخملیهای منو پیدا کنی.

ابروش که پرید بالا لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: تا تو اینو پیدا کنی من برم برای پڑمان اینا کیک فنجونی بردارم دوست دارن دست خالی هم نیستیم. باشه؟

و سری تکون دادم و منتظر تایید.

وقتی بالاخره سرش و تکون داد یه لبخند عریض زدم و رفتم جلو و رو پنجه پام بلند شدم و تند بوسه ای روی گونه اش نشوندم و یه مرسی گفتم و از اتاق اومدم بیرون.

تو کابینتا دنبال یه ظرف جادار و در دار محکم کشتم و سعی کردم به نق زدنهای آیدین که از 2 ثانیه بعد از جستجوی کفش من شروع شد و مدام میگفت: "بابا نیست. این تو تاریکه من چیزی نمیبینم. کفشه سیاهه ته لباسها گم شده" بی توجه باشم.

بعد از پیدا کردن ظرف مناسب با دقت دونه دونه کیکها رو توش چیدم و درش و محکم بستم. خداروشکر صدای غر زدن آیدین قطع شد حتماً کفش و پیدا کرده.

برای خالی نبودن عریضه و کم نیاوردن زود رفتم کنار در ایستادم و حق به جانب گفتم: آیدین جان چی کار می کنی عزیزم پس چرا نمیای؟ گلم دیرمون میشه ها.

هر چی منتظر موندم نه جواب داد و نه اومد. پوفی کردم و غر غر کنان به سمت اتاق رفتم.

من: خوبه گفتم یه کفش پیدا کن، نگفتم تخت و جابه جا کن که انقدر معطل می کنی. بابا کفشه همون جاست دقیقاً ته کمد کنار....

وارد اتاق که شدم آیدین و ایستاده مبهوت خیره به جعبه ی مقوایی کادو شده ی دست ساز خودم با در باز دیدم.

نفسم بند اومد کلمات و گم کردم. همه ی جون و انرژیم رفت تو چشمهام و خیره موندم به آیدینی که گیج زوم شده بود توی جعبه و سعی می کرد سر در بیاره اوضاع از چه قراره.

بعد چند دقیقه که چیزی نفهمید ترجیح داد با صدای بلند فکر کنه.

آیدین: اینا ... چین؟؟؟ تست باردارین نه؟ من درست سرم نمیشه اما اینا... اینا همه اشون دو خط دارن....

بالاخره سرشو بلند کرد و خیره شد به منی که بی اختیار دستم رو شکم به صورت محافظ قرار گرفت. نگاهش متعجبش بین من و دست رو شکم در حال گردش بود و در نهایت رو شکم ثابت موند.

به حالت خبری گفت: تو چاق شدی....

کمی مکث کرد.

-: غذا زیاد می خوری.....

باز هم مکث کرد.

-: حساس شدی... گریه می کنی... بغض می کنی...

پازل و داشت بهم میچسبوند و به منم اطلاع رسانی می کرد.

سرش و بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد مثل انسانهای گنگ گفت: قبلاً هیچ وقت گریه نمی کردی.

یکم مبهوت خیره خیره نگاهم کرد و انگار تازه کشف کرده باشه خبری گفت: تو حامله ای.

اونقدر لحن بیانش و گیج بودنش جالب و بامزه بود که بی اختیار لبخندی زدم و همین لبخندم نشونه ی جواب مثبتم شد یهو یه نعره ای از شادی زد و جعبه رو تو هوا ول کرد و با دو قدم

به سمت اومد و همچین بغلم کرد و بلندم کرد و چند دور چرخوندم که حس کردم دوباره دل و روده ام داره میاد بالا.

پر وحشت گفتم: آیدین نکن الان بچه رو تف می کنم.

یه لحظه با حرفم هنگ کرد همون جور وسط چرخش نگه داشت و بدون اینکه بزارم رو زمین مات شد بهم.

وقتی حالت عق زدن بهم دست داد تازه به خودش اومد و فهمید چی میگم سریع گذاشتم پایین و یه سره شروع کرد به عذرخواهی کردن.

هر چند دگرگونی جز همون عق ها نبود اما همون نگرانش کرده بود.

آیدین: وای ببخشید به خدا اصلا حواسم نبود. نوق زده شدم هیجان زده شدم دارم بابا میشم یه موجود کوچیک تو شکمته که قراره به من بگه بابا. قراره یه بچه ی قرمز جیغ جیغو داشته باشیم که نزاره شبها بخوابیم.

ناخودآگاه هر کلمه ای که میگفت یکم خم میشد پایین. اونقدر گفت و گفت تا کامل زانوهایش رو زمین گذاشت و خم شد جلوی شکمم و دستهایش و گذاشت دو طرف شکمم انگار که صورت بچه رو قاب گرفته باشه.

رو به بچه توی شکمم گفتم: من همش فکر کردم دوریم به مامانت ساخته که چاق شده نگو تنها نبوده و تو کوچولو تو شکمش بودی. پس زیادم تنها نبوده و من چقدر نگران تنهائیهاتش بودم. کاش منم اونجا یه کوچولو مثل تو کنارم بود تا امیدم به زندگی بیشتر میشد. نامردی بود که شما دوتا با هم بودید و من تنها.

به بینیم چین دادم و آرام با دست زدم تو سرش و وقتی چشمه‌هاش و بالا آورد گفتم: آگه اجازه داده بودی باهات پیام میتونستی هر دومانو کنارت داشته باشی. بعدم بیشترشو من تنها بودم مدت زیادی نیست که فهمیدم. در ضمن شرمنده که خدا اجازه نمیده شما مردها حامله بشید وگرنه تو هم می تونستی یه کوچولو پیش خودت داشته باشی.

تک خنده ی سرخوشی از حرفهام زد و بعد دوباره رو به شکم شد و بوسه ای روش نشوند و گفت: عزیزم، چند وقتشه؟

لب ورجیدم و به بینیم دوباره چین دادم و یه ابرومو بردم بالا. این عزیزمی که گفت نه برای من بلکه برای اون کوچولوی توی شکم بود. من دارم حملش میکنم من دارم مایه میزارم هنوز فنقل از راه نرسیده شد عزیزم.

جوابش و که ندادم دوباره سرش و بلند کرد و سوالی نگام کرد پشت چشمی برایش نازک کردم و ماهرانه چشمهامو کشوندم یه سمت دیگه.

از جاش بلند شد و صاف ایستاد جلوم، خیلی نزدیک.

با یه دست شکم و با دست دیگه کمرمو گرفت و نوازش کرد و تو همون حال تو صورتم آنچنان زل زد که به ناچار مجبور شدم تو چشمه‌هاش نگاه کنم.

ایدین: آرامم، زندگیم ... بچه امون چند وقتشه؟

آرامم و زندگیم باعث شد لبخند بزوم. حس خوبی داشت این کلمات.

من: عمرش قد دوری ماست.

ابروه‌هاش بالا پرید و غافلگیرانه با حس کشف یه چیز خیلی جالب گفت: آره؟؟؟

دقیقاً میدونستم داره به همون شب پروازش فکر می کنه. الان که منم بهش فکر می کنم حس می کنم چه خوب بدرقش کردم همچین پرشور بود.

من: آره....

بی هوا کشیدم تو بغلش و سفت فشارم داد و موهامو بوسید و گفت: قربونت بشم من که قشنگترین بهانه های زندگیمو بهم دادی.

و من سرشار شدم از همهی حس های خوبی که یه زن، یه همسر، یه مادر و یه عشق می تونه داشته باشه.

وقتی بالاخره راهی خونهی السا اینا شدیم آیدین مثل ندید بدیدا کلی شیرینی خرید و اصلاً به جیغ کشیدنای من که بابا من این همه کیک آوردم توجهی نکرد و وقتی هم که رسیدیم خونه اشون از همون دم در با صدای بلند اعلام کرد که: مبارکم باشه دارم بابا میشم.

اونقدر بیهویی گفت که اولاً همه چند ثانیه هنگ کامل بودن تا بالاخره مغزهاشون جواب داد که منظور حرفش چی بود و دوماً من تا بناگوش سرخ شدم و خجالت کشیدم نه از جمع ها نه اونا چندان مهم نبودن جوونا که خودی بودن فقط از بابای خودم و آیدین خجالت کشیدم.

آخه حامله شدن زنت انقدر افتخار آمیزه که تو بوق و کُرنا میکنی برای اعلامش. بابا زشته بده پسر انقدر بی حیا.

شاید امل بازی باشه یا نظریه ی احد بوق اما من شخصاً روم نمیشد که به بابام بگم: باباجون من شوهر کردم، حامله شدم.

مخصوصاً که این پڑمان و سعید بی شعور بلند بلند رو به آیدین گفتن: شما کی وقت کردین که حالا خبر حاملگی بهمون میدین.

و وقتی فهمیدن 4 ماهمه سعید سقلمه ای به پهلوی آیدین زد و گفت: از فرصتها خوب استفاده کردی مگه نه؟ مردی....

یعنی به حدی من خجالت زده شدم که توصیفی نداشت. اصلا یکی نبود بگه شما فضولید که میبرسید. ما از فرصت استفاده کردیم یا نکردیم باید به رومون بیارید؟

شاید یکی از دلایل اینکه این حرفها باعث میشد خجالت بکشم این بود که من هنوز خودمو به عنوان دختری که ازدواج کرده و از خونه ی باباش رفته نمیدیدم. شاید چون هنوز مزه ی مستقل شدن و نجشیده بودم.

هر چی که بود من اونشب کلی خجالت کشیدم و بچه ها کلی تبریک گفتن و خوشحال شدن و باباها هر کدوم پیشونیم و پر مهر بوسیدن و مامانم به گریه افتاد و السا بغض کرد و افروز بدبختم تا چند ساعت داشت سونیا رو قانع می کرد که این بچه ای که قراره بدنیا بیاد قراره هم بازیش بشه و نیازی نیست که اونو تو استخر غرقش کنه تا دیگه وجود نداشته باشه و حتی اگه اونم باشه هنوزم همه سونیا رو بیشتر از اون بچه دوست دارن.

و من مرتبا باید مراقب میبودم که سونیا یه وقت نیاد جفت پا بره تو شکمم.

یعنی بدبختیه که من دارم از دست این کودک. شوهرم و بچه امو باید از چنگالش حفظ کنم.

در نهایتم وقتی آیدین بغلش کرد و کلی بوسیدش و در آخرم بهش متذکر شد که اگر بچه دار بشیم باز سونیا عشق عموشه بچه ی فنچول قانع شد که بیخیال تخیلات اقدام به قتل فرزند بدنیا نیومده ی من بشه.

اونشب به هر جا که نگاه می کردم رو لب هر آدم یه لبخند میدیم.

و این لبخند معانی مختلفی داشت. برای پدرامون شاید لبخندی بود از سر آرامش.

برای مادرامون لبخندی برای عاقبت به خیری بچه هاشون.

لبخند آیدا شاید سرخوشی بود از جمع شدن همه ی آدم هایی که دوستشون داره یکجا و سلامت.

لبخند آیدین سرشار بود از حس های خوبی که یه مرد میتونه داشته باشه.

به کل خونه و آدمها که نگاه می کردم همه عادی و معمولی بودن و همه نرمال. لبخندها، صحبتها، شوخی ها همه معمولی بودن، پیش پا افتاده و عادی اما همین چیزهای عادی و روزمره برای من یکی سراسر آرامش بود. مدتها بود که آرزوی داشتن همین لحظات عادی و داشتم و الان با حس کردنش با دیدنش بی اختیار بغض می کردم.

خدایا ممنون از اینکه منو دیدی.

ممنون از اینکه صدامو شنیدی.

ممنون از اینکه اون کورسو نور امیدی که تو دلم بود و همیشه روشن نگه داشتی.

ممنون از اینکه بهمون یه زندگی عادی بخشیدی.

خدایا شکرت.

برای بار آخر پسرمو آرام تو بغلم مثل گهواره تکون دادم و و برای اطمینان از خواب بودنش یک بار صدایش کردم وقتی تکونی نخورد لبخند خوشحالی زدم و آرام و نرم خوابوندمش رو تختش.

تخت تکون کمی خورد و یه کوچولو تاب خورد. خودمم یکم تابش دادم و وقتی دیدم آرومه آرومه پاورچین پاورچین عقب عقب رفتم و دراز کشیدم رو تخت. رو آرنجم بلند شدم و خیره شدم به آیدینی که طاق باز خوابیده بود. یکم نگاهی کردم وقتی دستش بالا اومد و رو صورتش کشیده شد و یه نیمچه تکونی تو جاش خورد نفس راحتی کشیدم و بالاخره با آرامش تو جام دراز شدم.

خواستم چشمهام و ببندم که دستای آیدین دورم حلقه شد و کشیدم تو بغلش و بازوهایش دورمو گرفت.

آروم گفت: تو هنوز وقتی خوابم بهم خیره میشی؟

لبمو به دندان گرفتم. دست خودم نبود هنوزم گاهی نگران میشدم که نکنه وقتی خوابید تا مدتها بیدار نشه.

آروم صورتش و تو موهام فرو کرد و گفت: بخواب قربونت بشم، نگران نباش عزیزم.

صورتمو تو بدنش فرو کردم و زمزمه وار گفتم: دست خودم نیست.

بی حرف پیشونیم و بوسید. خواستم بچرخم و دوباره نگاهی به پسرم بندازم که با یه حرکت مانع چرخش شد و گفت: بخواب گلم آران مثل خودت آرومه، اگه بیدار شد نوبت منه.

نفس راحتی کشیدم و آروم گفتم: مرسی.

من هنوز همون معلم ساده ی آموزشگاهم. هنوزم دنبال فرصتیم که کاری که آرزوشو دارم انجام بدم.

آرمین کماکان مشغول تمرین تا شاید یه روزی بتونه تو تیم فوتبال مطرحی بازی کنه هنوزم گاهی قاطی میکنه اما خیلی بهتر و منطقی تر و آرومتر شده.

السا و پژمان مثل دوتا مرغ عشقن که تا مدتها دلشون نمیداد خلوت و تنهائیشونو با بچه شریک بشن.

سونیا گاهی حرص میده البته طلسمهای منم هنوز کارگره. دیگه نمی خواد پسرمو تو استخر غرق کنه الان خیلی دوستش داره.

آیدا دیگه یه دختر بچه ی کم حرف نیست سختی های زندگی ازش خانمی ساخته.

مامان و بابام یه جورایی تنها شدن خونه اشون خلوت شده و اونا زمان بیشتری و برای استراحت دارن البته آگه نوه ها و بچه ها بزارن. یه جورایی مامانم جونش به جون نوه هاشه و بابام ماها رو نبینه چیزی نمیگه اما نوه ها رو هر روز باید ببینه.

مینا بالاخره عروس شد و شاید بهتره بگم اولین عروسی بود که با تموم وجود حسش کردم چون تو تمام لحظاتهش هوشیار و شاد بودم و کلی هم از غذاها لذت بردم چون همون شب و یارم به همه ی غذاها افتاده بود و هوسشونو می کردم.

آقای دکتر شراره هم بالاخره زبون باز کرد و خواستگاری کرد و این دخترم در حال سپری کردن دوران خوش نامزدیه.

آیدینم باشگاهش و داره، مربیگریش و داره، منو داره و پسرمونو.

و آران پسرمن مثل معنی اسمش طبیعت آرومی و گرمی داره موهای وحشی و پرپشت و صافش و از پدرش و نگاه جدی و سردش و از من به ارث برده و در عین حال خیلی خوش اخلاقه و به واقع زندگی ما رو روشن و نورانی کرده و حقیقتاً خوش قدمه.

شاید زندگی ساده بوده باشه شاید توش از سورپرایزهای آنچنانی و اتفاقات هیجانی خبری نباشه
اما من، آرام تو دهه ی چهارم زندگی می تونم بگم در حال حاضر آرزویی ندارم که برآورده
نشده باشه و از نظر خودم زندگی کامله، آروم، ساده اما فوق العاده.

گاهی یه گوشه میشینم و از حس عادی بودنم لذت می برم از زندگی معمولی داشتن و
روزمرگیم سرشار از خوشی میشم.

الان هم کسی و دارم که بهش تکیه کنم هم گوشه دارم که براش حرف بزنم هم انتظاری نیست
که بخوام بکشم هم به شدت نرمالم و این معرکه است.

میتونم حس کنم یه دخترم یک زن، یک همسر و یک مادرم.

شاید خیلی از مراحل زندگی طولانی بوده از چندتا شون با شتاب گذشتم و از رویه چیزایی هم
جهش کردم اما نتیجش خیلی خوب و رضایت بخشه و من شاکرم.

گاهی فکر می کنم این همه انتظار و سختی به این زندگی ساده و معمولی و در عین حال شادم
می ارزید.

خدایا شکرت.

قلب تو قلب پرنده
پوستت اما پوست شیر
زندون تن و رها کن
ای پرنده پر بگیر
اون ور جنگل تن سبز
پشت دشت سر به دامن
اون ور روزای تاریک
پشت این شبای روشن
برای باور بودن
جایی باید باشه شاید
برای لمس تن عشق

کسی باید باشه باید
 که سر خستگیا تو
 به روی سینه بگیره
 برای دلواپسی هات
 و اسه سادگیت بمیره
 قلب تو قلب پرنده
 پوستت اما پوست شیر
 زندون تن و رها کن
 ای پرنده پر بگیر
 حرف تنهایی قدیمی
 اما تلخ و سینه سوزه
 اولین و آخرین حرف
 حرف هر روز و هنوز
 تنهایی شاید یه راه
 راهیه تا بی نهایت
 قصه ی همیشه تکرار
 هجرت و هجرت و هجرت
 اما تو این راه که همراه
 جز هجوم خار و خس نیست
 کسی شاید باشه شاید
 کسی که دستاش قفس نیست
 قلب تو قلب پرنده
 پوستت اما پوست شیر
 زندون تن و رها کن
 ای پرنده پر بگیر

(پایان)

آرام رضایی

9/03/93

تاریخ ساخت

3/1/95

GOLDJAR.BLOGFA.COM

پایان

دانلود سایر کتاب های رمان برای انواع گوشی های موبایل و کامپیوتر

GOLDJAR.BLOGFA.COM



ارسال پیامک

09391315496

آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب

GOLDJAR.BLOGFA.COM



@faridsoghrti

<http://telegram.me/faridsoghrti>

آدرس کانال کتابخانه و دانلود کتاب



@goldjar

<http://telegram.me/goldjar>

